

هيوط

فاطمه حيدري

باسمه تعالی

د سته...د سته خیلی مهم بودند! د سته کارهای بزرگی انجام میدادند! د سته اشپزی میکردند، ساختمان میساختند، د سته قاتل هم میشدند! اما یک کار مهم داشتند، از همه مهمتر، د سته نوازش میکردند! د ستهایی بین موهایم بود اما من حالم خوش نبود!

همینجا بودم، میان حجم ملحفه های سرمه ای و طلایی، کنار کسی که یک هفته بیشتر نبود میشناختمش، بازی خنده داری بود یکنفر میاید و تو در مقابلش سپر میاندازی، چون فکر میکنی دارویت اینبار در این ادم پنهان مانده! آخرش میبینی.. نه... همه مردها دروغند... دارو جای دیگر است! میبینی عین هاجر دنبال سراب میدوی..

عین یک بت سرد و بی روح به انتهای شبخواب های طلایی خیره شده ام و فکر میکنم در همین لحظه چه کسی میداند که من دقیقا در کدام طبقه جهنم دارم تقاص پس میدهم؟ از کجا میخواهند بفهمند پلاک سه این خیابان بن بست، نوک این آسمان خراش در چه گهی دست و پا میزنم و دستم از این ل*ج* نزار بیرون مانده...

المیرا اگر میفهمید چه میکرد؟ دلم نمیخواهد فکرش را بکنم...

بلند میشوم، لباسم را تن میکنم و بدون اینکه نگاهش کنم، کیفم را میزنم زیر
ب*غ*ل، گورم را از جهنم امروزم گم میکنم!

چند خط میخواست؟ چند صفحه؟ هیچ... یک پاراگراف کافی بود تا همه
ادمهای دنیا بفهمند من چه هستم... من یک موجود خود ساخته ام! خدا مرا
نیافریده، خدا این رایحه را نیافریده! این رایحه را خودم ساختم، و اکثر اوقات
به بودنش افتخار نمیکنم!

من یک موجود ریز و نحیفم با موهای بور و چشمهای قهوه ای ساده، از فضا
نیامده ام، هاله نور و آتش هم دور سرم ندارم! مثل همه ادمها راه میروم،
میخورم، گریه میکنم، میدوم اما مثل همه ادمها نمیخوابم! خوابهایم... من چند
سال بود که نمیخوابیدم... ادم فضایی ها میخوانند؟ خوشحالشان... خوشبختی
ادم فضایی ها از من بیشتر بود، اما خواب کم اهمیت ترین نداشته من در این
دنیاست!

همین چند خط کافی بود تا همه دنیا بفهمد من چه موجود موذی و کثیفی
هستم که مثل خوره به جان زندگی ادمها میافتد و مثل زالو خوشبختیشان
میمکد و مثل یک کرکس به باقی مانده شان هم رحم نمیکند... من یک باغ
وحش سیار بودم!

حداقلش دلم خنک بود اینکه در این زندگی فقط به خودم ظلم نمیکنم و تنهایی در این ل*ج*نزار فرو نمیروم! من از انهایی هستم که اگر زخم بخورم فکر میکنم اگر دیگری هم همان زخم را بخورد درد من کمتر میشود. و واقعا هم میشود، من درد سرم را با درد دندان فراموش میکنم و درد روحم را با درد دیگران!

من یک موش کثیف صحرائی بودم که گیر فاضلاب افتاده بود، دوستهای خوبی در لوله های فاضلاب پیدا کرده بودم و دل کندن از دزیای ک*ث*ا*ف*تم سخت بود، پس ترجیح دادم پیش دوستانم بمانم، دوستان از زادگاه ادم مهمترند، این را هیچ کس نمیفهمید جز منی که از خودم زخم خورده بودم!

روی تپه سیمانی میشینیم، به کارگران در حال کار نگاه میکنم، یکی اجر میاندازد بالا، یکی ملات میمالد یکی میسازد یکی میکوبد... عرق میریزند و از گرما خودشان را فوت میکنند!

دو ماهی میشود که هر روز همین ساعت میایم روی این تپه سیمانی میشینیم و به بدبختی کارگراها نگاه میکنم... هر کسی به شکلی به زندگی خودش قانع میشد... من اینجوری به زندگی سگی خودم امیدوار میشدم... بدبختی اینها فقر

مالی و من فقری هزاران درجه بالاتر داشتیم... فقر محبت.. فقر احساس... فقر
مادر... فقر پدر.. فقر ..

گفتم که درد ادمها درد مرا تسکین میداد ولی انقدر هم بی رحم نبودم ، دلم
برای لبهای ترک خوردشان میسوخت و گاهی مثل امروز مهربان میشدم و
برایشان ابی ، نوشیدنی چیزی میخریدم و ادای ادمهای پولدار را در میاوردم،
شاید من ذاتا دختری بودم که در خانواده ثروتمند و پر ادا و اصول به دنیا آمدم
اما حالا همه چیز خیلی فرق کرده من یک زنم در یک چار دیواری نمودم که
موشهای موذی جای خانواده متمدن و انچنانیم را گرفتند! گفتم اکثر اوقات به
خودم افتخار نمیکنم، این تنها لحظه ای از زندگیم بود که به این شیشه چند
ساله گندیده افتخار میکردم!

این موش موذی یک سری قوانین داشت و مفاد آن هر چه بود تنها به ضرر
خودش بود و به نفع خودش بود...

قانون اول : هیچ چیزی تو این دنیا مهمتر از "خودت" نیست!

من در انباری نمود یک مسافرخانه زندگی میکنم، و به طور پاره وقت در یک شرکت بزرگ و بی سر و ته کار میکنم..اما از این دنیای بزرگ چند طبقه، یک انباری نمود دیگر به نام بایگانی سهم من شده! من یک ارتیست بودم، اخر چه کسی همچین هنری داشت؟ چه کسی میتواند شبها تا صبح کنار این و ان بگذراند و از صبح تا ظهر میان هزاران هزار زونکن جوری کار کند که هیچ کس نفهمد چه فرعونی پرونده ها را اینور و انور میکند، انوقت خدا لطف کرده بود در حقم و المیرا را برایم فرستاده بود تا موسی من باشد؟؟ این یک هنر نبود؟ چه کسی میتواندست مثل من خودش را مخفی کند؟ از صاحب کارم، از صاحب مسافرخانه، از المیرا...از...آه..من چه بودم؟؟ مگر جای من الان یک کافه تاریک با یک سری دوستان هنرمند و روشنفکر نبود که بر سر تقابل دنیای پست مدرن و سبیل بلند فتحعلی شاه بحث کنیم من سیگار بکشم و موهای پسرانه ام را ابی کنم و با افتخار بگویم سبیل نصفه نیمه هیتلر منبع الهام اثارم بود؟

این دوران را گذرانده بودم روزهایی که تا سه چهار صبح در کافه ها و گالری ها و صحنه تئاتر میگذشت، و بقیه اش را...آه که بقیه اش را تحمل میکردم! مگر

چقدر میتوانستم نامادری را تحمل کنم؟ چقدر میتوانستم پدر بد اخلاق و متکبرم را تحمل کنم؟ چقدر میتوانستم... آه خدایا... یک چیزهایی داشت گلویم را خراش میداد، داشت مرا میکشت... و ان هم جای خالی مادرم بود... جای خالی اش که مرا بیچاره کرد!

من حتم چه بود؟ خاک زونکن ها را فوت کنم و از این طبقه به ان طبقه منتقلشان کنم! حق من این بود که شبها با حجم داغ یک گ*ن*ا*ه دست و پا بزنم و اخرشم با درد کارگرها جگر آتش گرفته ام خنک شود؟ اره باید یک چیزهایی را بالاخره قبول میکردم! و همیشه ادمها باید چیزهای تلخ را بپذیرند، مثل شربت سرما خوردگی که باید یک نفس بدهی بالا و تلخی اش را تحمل کنی چون حداقلش دیگر فین فین نمیکنی... ما این چیز تلخ مرا مریض تر کرده بود... و در من به این بیماری اعتراضی نبود!

در زندگی بیست و هفت ساله ام دیگر به چه درد بیدرمانی مبتلا نشده ام؟ هیچ دردی نمانده بود، اعتیاد به جانم افتاده بود، در واقع من اعتیاد را به جان خریده بودم، مهمانی و نوشیدنی های الکلی و... هیچی... هیچی نمیتوانست نداشته های مرا به من برگرداند! رامین نمیفهمید، برادرم را میگویم، نمیفهمید که من با هر کوفتی که به این تن پر درد اضافه میکنم یک درد لاعلاج را چند ساعتی فراموش میکنم... او مادر را نداشت، او پدر بدقلق و ع*و*ض*ی نداشت که به دامن مادر پناه ببرد و حالا... پناهِش رفته بود و پدرش یک زن همسن و سال دخترش را گرفته بود... او این دردها را نداشت و مرا مجبور کرد که

درمان موقتم را ترک کنم... او بیشتر از لطف در حق من ظلم کرده بود، شاید برای همیشه به همان شیشه کوفتی قناعت میکردم! اما مرا اینجور ذلیل و خراب رها کرد و رفت انظرها تا درس بخواند و از خانواده پر مدعای ما یک نفر یک پخی بشود بالاخره! اصلا نمیدانم حالا مانده، برگشته، ازدواج کرده... دکتر شده بالاخره یا نه؟

من پر از عقده بودم، پر از خلاء... پر از حفره هایی که با هیچ چیزی پر نمیشد! من همه راهها را رفته بودم... هیچ کدامشان مرا نجات نداده بود... راه آخر مرد بود... یک راه مانده بود و آن یک راه را هم مثل اعتیاد به جان خریدم! مردها... آه امان از مردها.. من خیلی هاشان را امتحان کردم، مرد هم درمان موقتی بود فقط کمتر نشه ات میکرد... این روزها که حس میکنم اغوشها به تنها چیزی که شبیه نیستند مهر است اغوشها عین کاکتوس اند... مرا زخمی میکردند... اما.. خوب.. بالاخره کاکتوس هم نوعی گل بود!

با صدای در برمیگردم، المیرا از لای در گردن میکشد، یک لبخند زیبا میزند، از انهایی که من بلد نبودم و اجازه میگردد که بیاید داخل... یک سری چیزها به من احساس قدرت میداد.. اینکه هر کسی میخواست وارد این اتاق بیخود شود از صاحب موقتی ان اجازه میگرفت... یک جا مرا جدی میگرفتند و این برای من خیلی اهمیت داشت، برعکس ان خانه کوفتی درانداشت که هیچ کسی به حریم خصوصی اعتقاد نداشت!

روی صندلی مینشیند چادرش را روی پایش میکشد و یکجور منتظر و پر انرژی نگاهم میکند...

پله دوم نردبان میایستم و همانطور که دنبال ادرس یک پرونده میگردم میگویم:

- اومدی اینجا بشینی نگاهم کنی؟

منتظر بود تا حرفی بزنم ، منفجر میشود:

- دیروز هزار بار زنگ زدم بهت دختر... چرا برنمیداری اون گوشی رو... مثل
اینه قول منو جدی نگرفته بودی... هوم؟

دو پله را میپریم پایین و میپرسم:

- کدوم قول؟

با کف دست میزند روی میز:

- به.. من و بگو چه تقابلی کردم.. جناب عالی فراموش کردی اونوقت؟

از طرفه بدم میاید اخم میکنم:

- المیرا حرف بزن!

لبش را کج میکند:

- بی ذوقِ لوس.. ما مانیم قبول کرد که طبقه دوم خونشو به شما اجاره بده
خانوم! ولی با همون شرایطی که بهت گفتم!

خوشحالی بلد نبودم، فقط انگار یک بار وحشتناک سنگین و حقارت بار از
روی شانهِ هایم برداشته شده بود، من به این مهربانی

ها عادت نداشتم.. به قفسه تکیه میدهم.. چشم میندم و نفسم را فوت میکنم!
خسته بودم و انگار همین یک جمله مثل یک دوش آب گرم خستگی ام را عین
چرک روی پوست شسته بود.

به چشمهای ابی اش خیره میشوم و لب میزنم:

- مرسی...مرسی المیرا!

از ان هیجان و گر مایش کم میشود و جایش یک لبخند برازنده میزند و
میگوید:

- از امیرعلی باید تشکر کنی..اون قبول کرد که وسایلشو بیره زیر زمین و
خودشم تشریف بیره پیش مامانی...

- چرا قبول کرد؟

فکر میکردم هیچ کسی ، هیچ زمانی، نمیشود بدون اینکه چیزی بخواهد برای
کسی کار انجام دهد...و حالا این رحم و شفقت برایم بی معنا میامد...

- خوب چون من ازش خواستم، امیرعلی رو حرف من حرف نمیزنه!

حتما حس قشنگی بود اینکه یک نفر به خواسته ات احترام بگذارد و کاری که
میخواهی را انجام دهد...چقدر باید بهم علاقه داشته باشند!

المیرا و امیرعلی از کودکی پیش مادر بزرگشان زندگی میکردند، درست زمانی که پدر و مادرش در یک تصادف جاده ای از دنیا رفتند، این دوتا خواهر برادر برای هم ماندند، المیرا پارسال نامزد کرد و امیرعلی طبقه دوم خانه مادر بزرگش زندگی میکرد... و حالا... المیرا... مرا بیشتر از قبل مدیون خودش میکرد! منی که تمام زندگیم مخفی بود و دروغ و دروغ و دروغ!

دستم را بگیرد :

- فردا وسایلاتو جمع کن.. منم میرم کمک امیر.. تا آخر هفته ایشالا به امید خدا بیای اونجا!

بی حرف ب*غ*لش میکنم... المیرا تنها ادم زنده ای بود روی این کره خاکی که دوستش داشتم... چون او تنها ادم روی این کره خاکی بود که مرا دوست داشت! همین!

قانون دوم :

هیچ کس را دوست نداشته باش.. جز انهایی که برایت منفعت دارند!

حالم خوش بود، حالم خیلی خوش بود... و فکر میکنم هیچ چیزی، هیچ اتفاق افتضاحی هم نمیتوانست حال خوشم را خراب کند. میخواستم از زیر نگاه حریص صاحب مسافرخانه خلاص شوم، میخواستم از شر موشها خلاص شوم، میخواستم از شر بوی بد فاضلاب خلاص شوم... و این اولین قدم من در ابتدای این راه طولانی بود!

هیچی جز یک چمدان و یک کیف و یک کارت بانک پر پول نداشتم! پدر زورگو میدانست شبها کجا سر میکنم؟ میدانست روزها چه شغل خفت باری دارم؟ میفهمید دختر آقای بشارت بزرگ در چه اتاقی با چه پست و مقامی کار میکند؟ حتما اگر میفهمید از خجالت سرش را میان هم صنفانش نمیتوانست بالا بگیرد و از اینکه دورم و هیچ کس دستش به من نمیرسد خوشحال بود! نگاهی به کارت بانکی ابی رنگ میاندازم، هر ماه، سر هر ماه مسیج واریز پول به کارتم میر سید! اگر حساب میکردم چند میلیون در این کارت خوابیده بود؟ چند میلیون پول برایم میریخت که دیگر برنگردم؟ میدانستم خیلی خوشحال بود... خیلی!

در اتاق را میندوم و بدون اینکه از صاحب مسافرخانه خداحافظی کنم، اجاره این ماهش را روی پیشخوان میگذارم و میروم!

اگر میرفتم و دست خالی میرفتم چه عکس العملی نشان میدادند؟ خودم را در شیشه ماشین میبینم، امروز بعد از مدت ها چشمهایم میدرخشید، لبخند داشتم و سر سوزن امید در دلم نشسته بود...المیرا از وقتی که وارد زندگیم شد خیلی چیزها تغییر کرد!

سایه درختان در هم تنیده بر شیشه ماشین میافتاد، مثل ندید بدید ها امروز خیابان را جور دیگری نگاه میکردم..حتی افتابی را که از لای برگها میپرسد بیرون..راننده با تعجب نگاه میکند و آرام میپرسد:

- تازه اومدین ایران؟

حتی فکرش را هم نمیکنی از کجا آمده ام. چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و بدون اینکه جوابش را بدهم برمیگردم و به ادمها نگاه میکنم!

- دم اون گلروشی وایسین!

یک دسته لیلیوم سفید بدون تزئین میگیرم...نخ کنفی که گل فروش دورش بسته را باز میکنم و همانطور که غر میزنم خودم گرهش میزنم:

- نمیخوای راه بیفتی شما اقا؟

با تشرم ماشین را روشن میکند... گل را روی صندلی عقب میگذارم و موبایلم را روشن میکنم تا یکبار دیگر ادرس را چک کنم.. همانموقع میگوید:

- گفتین پلاک چند؟

با چشم دنبال پلاک میگردم.. دستم را روی شیشه میگذارم و تند تند میگویم:

- همینجا.. همینجاست!

در قهوه ای بزرگ با دوزنگ نقره ای... از این به بعد این دکمه بالایی نقره ای رنگ برای من بود. قند در دلم اب میشود! این صحنه مرا یاد فیلم "آخرین نفر" میانداخت، همانجا که دختر بیچاره بعد از ده سال خانه اش را پیدا کرده بود...

همه زندگی من فیلم بود... از بچگی تمام فکر و ذکرم تئاتر بود... قرار بود برای عالم و ادم فیلم بازی کنم... بعد از اینکه دانشگاه ورشته ام را رها کردم... از همان لحظه به بعد یک بازی واقعی را شروع کردم... حالا دوستانم سری در سرها درآوردند... دو تایشان بازیگر معروف تئاتر شدند یکی دیگرشان دبیر جشنواره های بین المللی.. و دوست صمیمی ام کارگردان که همین روزها با

همان گروه قلمان روی فرش قرمز کن ایستاده اند... من کجا بودم؟ جلوی در قهوه ای این خانه ویلایی دو طبقه... این افتخار من بود.

المیرا در آن دامن و پیراهن ابی رنگ به نظرم غریب میامد... همیشه با همان مقنعه و ماتو- شلوار مشکی دیده بودمش! در اغوشم میکشد و میب*و* سدم و هی میپرسد:

- راحت پیدا کردی؟ خوش مسیره؟ دیگه برای شرکت به مشکل نمیخوری.

گیج بودم.. انتظار این حجم مهربانی را نداشتم... بینی اش را چین میدهد که از نقش ذهنی ام دور میشود..

از همان دوران پانزد شانزده سالگی مریضی بدی گریبان مرا گرفته بود و انهم تشابه ادماها به افراد مشهور بود... چشمهای بادامی و پلکهای افتاده و آن صدای گرفته اش... بهش میگفتم جنفیر.. مرا یاد جنفیر لارنس میانداخت... وقتی بهش گفتم نمیدانست کیست.. عکسش را که نشانش دادم اخم کرد و گفت "کجای من شبیه این؟" خندیدم و گفتم خوب لبهای تو زیباتر است.. اما صدا و چشمهایت عین خودش است... المیرا خوشش نمیامد اما من دوست داشتم صدایش بزنم جنفیر... به عادت همان دوران دانشجویی که همدیگر را به نام بازیگرهای معروف صدا میزدیم... همه بچه ها اسمی داشتند.. همه شان شبیه

کسی بودند... جز من! من شبیه هیچ بازیگری نبودم ، چشمهای قهوه ای ساده.. بینی عملی تیز و صاف و لبهای معمولی ام.. شبیه هیچ کس نبود و من فقط رایحه بودم!

شوهر المیرا هم یک کمی شبیه وودی الن بود، موهای پریشان و کم پشتش. و عینکی که روی چشمش می گذاشت!

المیرا داد داد میکند:

- محسن جان برقای باغو بزن... همینجا بشینیم!

نگاهی به باغ میاندام.. با یک استخر کم عمق ابی رنگ! پر از گل رز و یاسمن بود... این بو با بوی ان مسافرخانه چقدر توفیر داشت.. و با ان خانه بی سر و ته بشارت بزرگ هم...

- مادر بزرگت کجاست؟

- دارن نماز میخونن..

- برادرت چی؟ نیست؟ میخواستم ازش تشکر کنم!

میخندد و چشم و ابرو میاید:

- اونم میاد الان.

محسن هندوانه را از حوض کوچک کنار الاچیق در

میآورد و قاچ میکند... به دستهایش نگاه میکنم و فکر میکنم انقدر بزرگ نیستن که.. آه.. خدایا خسته بودم از فکرهایم.. خسته بودم از بس به دست مردها فکر میکردم!

محسن هندوانه میآورد، المیرا یک ظرف پر زرد الو و گوجه سبز.. چقدر همه چیز در این خانه بوی بهار میداد... اما.. من چه؟ من که زمستان و سردی و یخبندان روی کولم گذاشته بودم و از این فصل به فصل سردتر دیگری کوچ میکردم!

- زرد الوها مال همین باغها...

سر تکان میدهم و نگاهش میکنم..چه میکردم؟ حرف زدن بلد نبودم..تشکر بلد نبودم، پره به پره گفتگو دادن بلد نبودم..فقط بلد بودم با نگاهم تشکر کنم، با نگاهم حرف بزنم، با نگاهم اعتراض کنم، با نگاهم از کسی متنفر شوم و با نگاهم به کسی بگویم که دوستش دارم! و المیرا دیگر مرا فهمیده بود..المیرا مثل یک کتاب ساده و روان مرا خوانده بود..مرا با تمام دروغهایم خوانده، اما فقط زیر صداقتم خط کشیده بود.

- توفکری...؟

دا شتم به مادر بزرگش فکر میکردم...که شکل چه کسی میتوانست باشد؟ تا اینکه در چوبی با آن شیشه های رنگی اش باز میشود و پیرزن سفید و درشت ، با رو سری کرم رنگ بزرگ روی ویلچر نشسته و..دیگر هیچ..همان ثانیه اول میدانم او شبیه کیست...مادر...ناخداگاه میپرسم:

- المیرا کارگردان فیلم مادر کی بود؟

داشت حرف میزد و من بی حواس وسط حرفش سوالم را پرسیده بودم..بهش برخورد بود؟ نمیخواستم بگویم...یادم آمد..حاتمی..حاتمی..حاتمی که تمام کتاب مبانی سینمای ما را برای خودش کرده بود.

لبخند نداشت، اما بداخلاق هم نبود... المیرا رفت که کمکش کند اما با لحن محکم امیخته به مهربانی گفت:

- خودم میتونم عزیزم.. شما برو!

زودتر جلو میروم و خم میشوم:

- سلام حاج خانوم!

لبخند میزند:

- سلام دخترم.. خوش امدی!

لبس را میجویم:

- ممنونم از لطفتون!

از کنارم عبور میکند و میگوید:

- کدوم لطف دختر جان؟ تو مستاجری دیگه..مفت و مجانی که قرار نیست اینجا بشینی...

خوب بود..از ادمهای رک و راست بیشتر خوشم میامد تا ادمهایی که جلویت نیششان را باز میکردند و پشتت فحش بارت میکردند!

نگاهی به اطراف میاندازد:

- پس وسایلت کو؟ فکر میکردم با وانتی میای!

همانجا ایستاده...لبه شالم را میفشارم و میگویم:

- من اساسی ندارم...خونه ای که داشتم رو مبله اجاره کرده بودم...

اره یک خانه مبل پر از موش...تا کی قرار بود دروغ بگویم؟ کاش انقدر سوال نمیکردند...من به عالم و ادم میتوانستم دروغ بگویم..اما اینها ادمهای خوبی بودند حیف بود که فریب حرفهای مرا بخورند من سراپا دروغ!

المیرا تعارف میکند که بنشینم:

- یعنی نمیخوای چیزی بخری واسه اینجا؟

لبم را خیس میکنم:

- چرا از فردا میخوام برم دنبالش!

هندوانه را میدهد جلوتر و اشاره میکند که بخورم:

- اگر دوست داشتی منم باهات میام..

بدون اینکه نگاهش کنم هندوانه قرمز را نصف میکنم:

- نه ممنون مرخصی میخوام بگیرم یه هفته، به خونه برسم!

مادربزرگش میگوید:

- اسمت رایحه بود درسته؟

نگاهش میکنم و لبخند میزنم:

- بله...

- رایحه جان پس میتونی این هفترو پیش ما باشی تا خونت کامل بشه..

رو ترش میکنم.. نه نمیخواستم در محاصره کسی باشم.. نمیخواستم پیش کسی زندگی کنم..

- نه نه.. خیلی ممنون! این لطف شمارو میرسونه اما ترجیح میدم تنها باشم!

چند لحظه نگاهم میکند و بعد سر تکان میدهد و زمزمه میکند:

- صلاح ملک خویش خسروان دانند.

منتظر امیر علی بودم... او شبیه چه کسی میتوانست باشد؟ حتما یک مرد عینکی پر از پشم و ریش، موهای جلوی سرش ریخته و همیشه هم یخه دیپلمات میپوشید... شاید شبیه... نمیدانم! سمش را یادم نمیاید... وای خدایا داشت همه چیز از یادم میرفت! داشت گذشته کمرنگ میشد و من احمق باید قبل از فرارم از ان زندان کتابهایم را با خودم میاوردم!

المیرا و شوهرش باهم لب استخر مینشینند... نمیدانم دقیقا استخر بود یا حوض.. هسته های زرد الورا میشکنند... محسن میگذارد دهان المیرا... یکی از حفره های وجودم عمیقتر میشود و انگار یک حباب ریز میترکد... من جنبه این

چیزها را نداشتم... یعنی قرار بود از این به بعد بیشتر همدیگر را ببینیم؟ قرار بود عقده ام کورتر شود؟

اگر هم شبیه صحنه هر فیلمی بود از آن فیلم متنفر بودم و دیگر نمیخواستم ببینمش.. من از فیلمهای رمانتیک متنفرم...

صدای سلامش میاید... برمیگردم که ببینم چقدر با تصورات من همخوانی دارد... شاید اولین باری بود که اشتباه حدس زدم! انقدر تصورات ذهنی خودم برایم مهم بود که ترجیح میدادم اول نگاهش کنم... خوب و دقیق.. و بعد جواب سلامش را بدهم!

المیرا میاید سمتمان و من هرچه زور میزنم یادم نمیاید شبیه چه کسی ست... اسمش.. اسم لعنتی اش از خاطرم رفته!

بالاخره سلام میدهم و قبل از اینکه بنشینند به خاطر فداکاری که خرج کرده تشکر میکنم... او هم مثل مادر بزرگش میگوید:

- من بیشتر برای خودم این کارو کردم... چون اکثرا شبها فقط میام و اینکه نمیتونستم به خونه برسم... المیرا هم چند وقت دیگه میره خونه خودش پیش

مامانی

باشم بهتره!

لبخند میزنم و بخاطر این توضیح طولانی میگویم:

- قانع شدم...

و سرم را با هسته های زرد الو که از ظرف بیرون افتاده گرم میکنم! فکرم.. ذهنم
تاما جای دیگری بود.. این چه مالیخولیایی بود که به جانم افتاده بود.. تا
اسمش نیامد من فکرم راحت نمیگرفت...

- وسایلو فردا میارین؟

قبل از اینکه چیزی بگویم المیرا توضیح میدهد که وسیله ای در کار نیست. و
او تنها میگوید:

- عجیبه...

عجیب بود... معلومه که عجیب بود... از خانواده ام نمیخواستند پرسند؟ از اینکه کجا به دنیا امدم؟ چرا تنه‌ایم؟ المیرا.. المیرا هم در تمام این دو سال چیزی نپرسید! تا وقتی نمیگفتم از چیزی نمیپرسید! من همین ادمها را میخواستم. همین ادمهایی که سرشان در کار خودشان بود! مرا به خاطر اعمال خودم ازار نمیدادند...

همین هایی که چادر میپوشیدند و نماز جماعت میخوانند و به بی حجابی و کفر من کاری نداشتند... من از ادمهایی خوشم میامد که حرف نزنند.. مثل خودم نگاهم کنند و مثل لاکپشت در صورت لزوم سرشان را از لاکشان بیرون بیاورند اما اکثر اوقات در لاک خودشان باشند...

استاندارهای من مسخره بود، اما بود... و من سخت و سفت میشدم اگر کسی پا روی استاندارهایم میگذاشت!

المیرا نظر خواهی میکند که شام چه در ست کند... محسن میگوید ماهی اما امیر علی همان لحظه بلند میشود و میگوید:

- نمیخواه زحمت بکشی المیرا جان.. میرم کباب میخرم.. شما فقط برنج بذار!

المیرا جان؟ رایحه جان.. چقدر غریب میامد.. کسی اینجور با محبت مرا صدا کرده بود؟ نه... گمان نکنم!

از پشت قد و بالایش را نگاه میکنم، چرا فکر میکردم باید یک مرد ریقو و بدلباس باشد؟ چون المیرا چادری بود و نماز اول میخواند؟

المیرا و محسن میروند داخل... همان موقع فواره های استخر را میزنند... بوی خاک بلند میشود.. این بورا دوست داشتم و در آن انباری کثیف این چیزهای دوست داشتتی خیلی از من دور میماند.. کولر طبقه های دیگر کنار پنجره انباری بود... و هر وقت روشنش میکردند من مثل سگی که دنبال بوی استخوان است به سمت پوشالهای کولر میرفتم و بو میکشیدم!

- ازدواج نکردی دخترم؟

آه... بالاخره پرسید!

چند ثانیه نگاهش میکنم و با مکث بسیار طولانی جواب میدهم:

- نه حاج خانوم!

- انقدر به من نگو حاج خانوم.. من حاجیه نشدم!

میخندم و با آگاهی به اینکه اگر بپرسم چرا، باید منتظر یک مناظره طولانی باشم.. اما از خودم دور میشوم و میپرسم:

- چرا؟

اخم میکند و همانطور که نخ پایین لباسش را دور انگشتش میپیچاند تا بکند میگوید:

- اینهمه عروس بی جهاز و داماد بی خونه... پاشم برم حج؟ این حج قبول؟
ترجیح دادم هرچی دارم و بدم دست دو تا محتاجو بگیرم.. حج پیش کش
دختر!

چند لحظه نگاهش میکنم، انقدر بد شده بودم که این حرفا دیگر منقلبم
نمیکرد... قلبم را نمیلرزاند و چشمم اب نمیافتاد... من از جنس این ادمها
نبودم.. هرچه بودم از تبار ادمهای خوب نبودم... نمیدانم ارزش این کار چقدر
بود فقط میدانستم کار خوبیست.. ذهنم هنوز درگیر یک اسم بود اما میفهمیدم
چه میگویم... زمزمه میکنم:

- حاجتون قبول حاج خانوم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی دوباره خندید و اینبار دستم را از روی پایم برداشت و گذاشت روی پای خودش... فکر کنم این یعنی ازت خوشم آمده... یا نمیدانم... من زبان ادمها را نمیفهمم... من زبان ادمهای خوب را نمیفهمم!

محسن برمیگردد و همانطور که کنار حاج خانوم مینشیند از بازار و کار و کاسبی اش میگوید... فکر میکنم مثل برادر المیرا اوهم بازاری باشد!

بحثهای کاری برایم جذابتی ندارند. المیرا روی صندلی اسپنر خانه نشسته بود و کاهو خورد میکرد!

دستم را میشویم و بدون اینکه چیزی بگویم کارد را از دستش میگیرم و خودم شروع میکنم به خورد کردن!

خودش هم تشری های رنگی را توی کاسه های بلور میریزد...

- محسن میگه تو خیلی ادم عجیبی هستی!

سر تکان میدهم:

- اون اوایل به نظر منم عجیب بودی...

در شیشه ترشی را میندود و میگذارد داخل یخچال... سس سالاد را درست میکند:

- ولی بعدا فهمیدم تو فقط سخت با ادما ارتباط میگیری... درست بر عکس من!

همه اینها را میدانستم.. چیز جدیدی نبود!

- مامانیم مثل توئه! اگر هزار سال هم باهات توی اتاق گیر بیفته بعد از اون هزارسالی که بیاد بیرون چیزی ازت نمیدونه! حرف نمیزنه.. نمپرسه!

گوجه ها را خورد میکنم و تنها میگویم:

- توام نمپرسی...

میخندد.. خوشحال بود که مرا به حرف آورده.. نمیدانست که من هر وقت دلم بخواهد حرف میزنم:

- من؟ وای من که همش دارم عین این دختر زر زروا پشت هم حرف میزنم..

ظرف سالاد را آماده روی کانتر قهوه ای میگذارم و مستقیم نگاهش میکنم:

- نه تو فقط همیشه نیشت شله... و از خودت حرف میزنی... اما از دیگران نمیپرسی!

بلندتر میخندد... و ساییل سفره را داخل سینی بزرگ و گرد میچیند و همانطور که محسن را صدا میزند تا بیاید ببرد میگوید:

- من عاشق این زبون تند و تیزتم! حداقل میدونم ازش دروغ و تملق نمیشنوم!

اگر میفهمید تا الان خیلی دروغ شنیده چه؟ انموقع

هم همینجوری برایم خانه دست و پا میکرد... مرا به اعضای خانواده اش

معرفی میکرد و سر سفرشان مینشانند؟

منی که لایه لایه چرک و کثیفی رویم نشسته بود؟ منی که مردها را با قرص ارامبخش اشتباه گرفته بودم؟ منی که سابقه اعتیاد داشتم و منی که شبها لایعقل از خانه مردم جمع می‌کردند؟ منی را که در پارتنی های شبانه گرفته بودند و پدر ع*و*ض*یم با هزار منت و التماس امد دنبال منی که شلاق خورده بودم؟ این رایحه را عاشق بود؟

کاش از من بدش می‌آمد و فقط از سرترحم این کارها را برایم می‌کرد... وجدان لعنتی ام که هیچ وقت بیدار نبود به المیرا میرسید خروس خون که میشد چشم باز می‌کرد!

از وجدانم بدم می‌آمد... و از خودم...

حاج خانوم فکر می‌کرد من سراپا تقصیر ازدواج کردم؟ چه کسی حاضر بود با من زیر یک سقف زندگی کند؟ منی که اینهمه اشتباه و ک*ث*ا*ف*ت پشت سرم بود... محسن تازه وارد تنها نیم ساعت کنارم نشست و گفت عجیب.. چه کسی میتوانست با یک ادم عجیب یک عمر زندگی کند؟ چه کسی با یک ادم لال زندگی می‌کرد؟ با یک ادم بی احساس همبستر میشد؟ هیچ کسی نباید به خاطر من بدبخت شود! حداقل ادمهای خوب نباید به خاطر من به ک*ث*ا*ف*ت من مبتلا شوند.

امیر علی کباب داغ را روی تخت میگذارد... از المیرا میپرسد که دوغ نیوردی؟
میخواهد بلند شود که میگوید:

- نه نه بشین خودم میارم!

خودش میآورد... دایره زندگی نکبتبار گذشته چقدر محدود بود.. این ادما کجا
بودند؟ که برای هم هر کاری بکنند!

پارچ دوغ را میگذارد سر سفره... و با دستهایش نعنا خشک را میساید و داخل
پارچ میریزد... به دستهایش خیره میشوم.. خیلی بزرگ بودند.. خیلی زیاد..

لبخند میزند و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- دستام تمیزه ها!

بی توجه، به دستهای ظریف خودم نگاه میکنم... دستهای من اما اصلا تمیز
نبودند... پر بودند... از... آه... ولش کن!

المیرا ظرفم را پر میکند... یک کوه برنج میریزد... من همه اش را میتوانستم
بخورم.. فقط بستگی به جو داشت! زندگی در ان عمارت به من پرستیج غذا

خوردن و راه رفتن حرف زدن را یاد نداده بود... و من دلم میخواست بدون تعارف تا آخر این برنج و کباب را بخورم!

لقمه اول را میجوم... داشت یک چیزهایی یادم میامد... چند لحظه نگاهش میکنم... لبهای بزرگ و صورتی اش و ان ریش و سبیل بور و قهوه ایش... گندتت بززن که انقدر کند شدی حافظه!

همه غذایشان تمام شده بود و من آرام آرام داشتم به شکل کاملاً مخملی بشقابم را خالی میکردم... یک لحظه دست از خوردن میکشم و میبینم محسن و المیرا از ما دور میشوند و حاج خانوم با لبخند نگاهم میکند و امیر علی نیز کنار نشسته و به هیچ جایی نگاه نمیکند... باید خجالت میکشیدم؟ باید معذرت خواهی میکردم؟ شاید..

- بیخشید!

امیر علی سرش را بالا میاورد... حاج خانوم اخم میکند:

- برای چی دختر جان؟

دانه برنج را قورت میدهم..نمیدانم فقط فکر کردم در این شرایط باید چیزی بگویم...اینها پر از اداب و احترام بودند...و من که این محیط را اصلا بلد نبودم!

امیر علی دوباره میاید جلوتر و اینبار کبابی میگذارد در بشقایش و با نان میخورد... گاهی حالم بهم میخورد از خوبی ادمها... حالم از خودم بهم میخورد!دیگر میلی نداشتم...آخر کبابم را خالی میخورم و با تشکر کوتاه همه ظرفها را یکی میکنم و به اشپزخانه میبرم...کم کم جمع کردن وسایل با یک روند دست به دست رو به روشد که امیرعلی در راهرو ظروف را به من میسپرد!

ساعتم را در میاورم و استینم را بالا میزنم که امیرعلی میگوید:

- نکنه میخواین ظرف بشورین..

نگاهش میکنم و تنها شانه بالا میاندازم...ساعتم را میدهد دستم و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- بفرمایید خواهش میکنم...

بر میگردم سمت سینک:

- نه میخوام بشورم!

- یادم نیامد مهمانی خانه ما اومده باشه و ما بذاریم کار کنه... خواهش میکنم
بفرمایید!

شیراب را باز میکنم... و بدون اینکه بگذارم ببیند به لفظ "مهمان" و "خانه"
اش لبخند میزنم... هنوز همانجا ایستاده بود.. بالاخره لب باز میکنم:

- من اهل تعارف نیستم.. اگر کاری رو میکنم دوست دارم!

و ظرفها را کفی میکنم... چند دقیقه دیگر میایستد و ناامید به حیاط
میرود... میشنوم که المیرا را صدا میزند و معرکه راه انداخته که "مهمان خانه" ما
دارد کار میکند.. اووف از این ایین و قرارها.. اووف

- رایحه برو اونور ببینم... ما دوست داریم دور هم بشینیم نکه وقتمونو تو
اشپزخونه بگذرونیم.. دستتو اب بکش.. بدو!

- تام هاردی...

- چی؟

لبخند میزنم.. بالاخره یادم آمد... امیر علی شبیه تام هاردی بود... اینجور که
موهایش را کج کرده بود و شبیه بچه مذهبی های مدرن و خوشتیپ
بود... چقدر خوشحال بودم که به طور قطعی الزایمر نگرفته ام... انگار یک
کشف بزرگ کرده ام.

خودش زودتر میگیرد:

- اها.. یحتمل کشف کردی امیر علی یا محسن شبیه این یارون.. بخدا اگر این
مته اون جنیفر چی چی

میخندم:

- لارنس..

- حالا هر کوفتی... امیدوارم شبیه اونا نباشه!

فقط لبخند میزنم و مجبورم میکنم که باهم طرفها را بشویم!

با خند

ه میگوید:

- حالا اگر خوشگله برم بهش بگم

دوست نداشتم فکر کنند که کسی ذهن مرا مشغول کرده .. آنها نمیدانستند که
من یک بیماری غریب مخصوص به خودم دارم...

- نه اصلا خوشگل نیست..نگو!

با ارنج میزند به پهلویم:

- بیشعور!

ترشی ها را جابه جا میکند و من ظرفها را اب میکشم...

- رایحه تو که انقدر علاقه داری چرا نمیری توی تیمهای تناتر یا کلاسای بازیگری...

اینهمه تلاش کرده بودم که خودم نباشم... که فکر کند من یک دختر ساده از طبقه متوسط جامعه ام... بعد اسم از کلاسهای بازیگری میلیونی میاورد؟

- اتفاقا محسن یه همکار داره برادرش تو صدا و سیما خیلی آشنا داره... اگر دوست داشتی بگو معرفت کنم..

نه.. نمیخواستم! مگر دیوانه بودم، عمری تلاش کردم مخفی بمانم و حالا عیان تر از همیشه بیایم خودم را داد بزنم؟ مگر مغز خر خورده بودم... این تنهایی تازه داشت حال مرا بهتر میکرد!

یک ساعت بعد، حدودا ساعت ده شب بود که محسن خداحافظی کرد و المیرا هم تا دم در بدرقه اش کرد... فقط بدرقه اش کمی طولانی شد... حدودا شاید نیم ساعت! در این نیم ساعت چکار میکردند؟ حتما محسن با آن دستهای نچندان بزرگش گونه های المیرا را رصد میکرد.. نه از این کارها بلد نبودند... حاج خانوم شببخیر میگوید و امیرعلی میخواهد چرخش را هل بدهد اما مانع میشود و تنها میخواهد که لنگه در را باز کند..

چرخی در باغ میزنم... روبه روی استخر میایستم... عکس ماه در اب افتاده... با دست اب را بهم میزنم... المیرا از همان دور بلند بلند میگوید:

- بریم که تا صبح میخوام بیدار بمونیم باهات کار دارم

- نه المیرا میخوام امشب خونه خودم باشم..

بازویم را نیشگون میگیرد:

- غلط کردی... امشب مهمون خودمی.. در ضمن و سیله نیست تو اون خونه خالی

- فقط کافیه یه تشک و پتو بدی..

- همین یه کارم مونده

به اصرار تعارف میکرد.. ما خانوادگی ادمهای سرد و نجسبی بودیم... هم رو نمیب*و*سیدیم.. ب*غ*ل نمیکردیم، قربون صدقه هم نمیرفتیم و از همه مهمتر سرزده و بدون دعوت جایی نمیرفتیم که هیچ.. خانه هیچ کسی هم نمینخواستیم! اما گو یا خانواده المیرا اینجوری نبود، درمیزدند و میرفتند تو،

روزی چندبار باهم تلفنی حرف میزدند و قربان صدقه هم میرفتند و قبيله ای بودند... برای همین هم المیرا نمیفهمید که کاری که داشت میکرد مغایر اصول تربیتی اشغال و بیخود من بود و هی اصرار میکرد و اصرار میکرد!

به زور قبول میکنم و بدون اینکه شبیخیر بگویم به اتاقش پناه میبرم. حوصله زیر و رو کردن اتاقش را نداشتم... شالم را میکنم و موهای قهوه ای و بی حالت را رها میکنم... با همان شلوار تنگ لی و تاپ طوسی رنگ زیر مانتو ام دراز میکشم... المیرا که داخل میاید با چشمان بسته میگویم:

- خبری از شبیداری نیست ها.. من خستم..

میخندد و جایم را میاندازد و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید چراغ را خاموش میکند! چراغ را که خاموش میکند چشمهای من باز میشود... خواب چیز احمقانه ای بود برایم... مثل وزغ در تاریکی به کمد دیواری قهوه ای روبه رویم خیره میشوم!

و این اولین روزی بود که مثل یک کلاغ میان کبوتر هازندگی کردم!

قانون سوم: هر اشغالی هستی باش اما کبوترارو سیاه نکن!

هفت سالم بود... ان روزها تازه عروسک باربی امده بود و هرکسی نمیتوانست از ان دخترک های قد بلند و زیبای پشت ویتترین داشته باشد... پدرم برایم یکی از ان خارجی هایش را خرید به مناسبت شاگرد اول شدنم...

این اولین باری بود در زندگی که ذوق و شوق داشتن چیزی را از ته دل حس میکردم!

نوزده سالم بود... و تا انروز تنها چیزی که میتوانست مرا ذوق زده کند قبولی در کنکور بود... با کلاسهای کنکور و معلمهای خصوصی و دوستان کله گنده بابا بالاخره توانستم رشته سینما دانشگاه تهران قبول شوم... انروز داشتم از درون میترکیدم! انگار که روی ماه بودم و لبها سم سوراخ شده بود... اکسیژن کم امده بود... و من داشتم از درون میجو شیدم و منفجر میشدم.. شادی ام را با لبخند به

بابا و ب*غ*ل کردن مادر نشان دادم..همین..همین بود..اما من داشتم از درون منفجر میشدم!

از نوزده سالگی تا الان دیگر چیزی مرا سر ذوق نیاورد... تا همین امروز ..همین لحظه..همین لحظه که تخت بزرگ و زیبایم را بار نیشان میکردند تا ببرند به خانه! هر چیزی را اگر میخواستم با گذشته ام مقایسه کنم کیفیتش هزار لول پایین تر بود اما حال دیگری به من میداد...دیوانه بودم؟ حتما بودم!

خرید و پر کردن خانه هفتاد متری ام به یک هفته هم نکشید! یک هفته بود که حالم عوض بود..یک هفته بود که از خودم و زندگیم راضی بودم، یک هفته بود که قیافه ادمها را به کسی شبیه نمیدیدم..هرکسی شبیه خودش بود...یک هفته بود که بزرگ و کوچکی دست مردها مهم نبود..

المیرا با ذوق و شوق رو تختی را میاندازد و بالشتها را با سلیقه میچیند...خودش را همان رو میاندازد و نفسش را سخت فوت میکند..کنارش مینشینم...و چند لحظه به دور و اطراف اتاق نگاه میکنم!

یک میز توالت، تخت دو نفره و یک کمد دو در... پرده سفید و سرمه ای که حاج خانوم برای اتاق دوخت و قالیچه کوچک وسط اتاق هدیه المیرا بود...یکی از دیوارها را به کمک المیرا و رنگهای قدیمی و خاک خورده اش سرمه ای کردیم! و قابهای گچی و سفید را رویش کوبیدیم..تنها دو قاب

بود... یکی من بودم و خودم، المیرا در حیاط خانه در حواس پرتی محض من
ثبش کرد و دیگری با حاج خانوم و امیر علی و خودش روی تخت نشسته
بودیم! المیرا وقتی میخندید خیلی زیبا میشد... در این عکس هم از ته دل
میخندید و من هر بار میدیدمش به گرمی نگاهش حسادت میکردم... به چهره
خودم نگاه میکنم، سرد و بی روح با یک لبخند کج و زشت.. فکر میکنم
ادمهای خوش عکس از بقیه خوشبخت تر هستند، حداقل در خاطراتشان
خوب افتادند... دستی به شیشه اش میکشتم، تمام ادمهایی که من داشتم در
همین یک قاب خلاصه میشدند!

غذا درست کردن بلد نبودم.. فقط به همان حدی که شکم خودم را سیر
نگهدارم! به همین خاطر زنگ میزنم و از بیرون سه پرس جوجه سفارش
میدهم و با المیرا پایین میرویم و کنار حاج خانوم نهار میخوریم!

تمام طول مدتی که نهار میخوردیم المیرا یک ریز در مورد طبقه بالا صحبت
میکرد... از سلیقه ام در انتخاب وسایل خانه خوشش آمده بود.. بعضی اوقات
دلم میخواست ادمها یک ضربدر بالا سرشان داشتند تا وقتی زیاد حرف میزدند
با یک اشاره میبستم شان... از اتاق و خانه و وسایلم میگفت.. از همه بیشتر
اتاق که الان خیلی برایم عزیز شده! حس امنیت و آرامش دارم!

ظرفها را جمع میکنیم و بعد از نهار المیرا چای و لیمو و نعنا درست میکند و فواره های استخر را میزند و با گذاشتن یک موسیقی سنتی فضا را تمام و کمال صورتی میکند.

بی سرو صدا چای مینوشند و هرکدام حوا سه شان جای دیگریست... حاج خانوم به فواره ها خیره شده و المیرا موزاییک های کف حیاط... و من که گاهی به هردو نگاه میکنم و میخواهم چیزی بگویم.. اما نمیشود!

میخواهم بگویم ، ممنونم.. مرسی که مرا از خلسه ان زندگی نکبت بار بی هدف و کسل کننده به همچین فصل دل انگیزی کشیدید... هرچند این روزهای خوش هم چند هفته ای دوام بیاورند و کم کم رنگ ببازند... اما این لحظات را دوست دارم.. نه لبخند میزنم نه میگویم که حالم خوش است... کسی متوجه نمیشود.. اما خودم میفهمم که خیلی.. که خیلی بهترم!

یک ماه دیگر بیشتر تا عروسی المیرا نمانده.. البته خودش خواسته بود با یک مهمانی مختلط قید عروسی را بزنند!

- خونت کامل شده؟

چایش را زمین میگذارد و از فکر بیرون میاید:

- اره عزیزم .. خیلی وقتِ! فقط تلوزیون و لوسترها موندن که محسن باید بخره!

سر تکان میدهم:

- از اینجا خیلی دوره خونت؟

به پشتی تکیه میدهد و لبخند کجی به حاج خانوم میزند و میگوید:

- اره تقریبا...

تسلی دادن و ماست مالی کردن بلد نبودم.. لبخند مضحکی میزنم و کاملا مصنوعی میگویم:

- عیبی نداره، ناراحت نباش!

و دستی به شانه اش میکشم...

- رایحه جان شما درستو تموم کردی؟

برمیگردم سمت حاج خانوم... چند لحظه نگاهش میکنم! چه میگفتم؟

- من درسمو ول کردم...

ابرو بالا میاندازد:

- چرا مادر؟

اب دهانم را قورت میدهم و به پاهایم نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

- ادما دیگه شبیه خودشون نبودن...

متوجه حرفم نمیشود...

- د

لم میخواد دوباره شروع کنم!

البته این حس و شکفتن خیلی ناگهانی و از تاثیرات هوا و چای و لیمو و بهار
این حیاط بود... وگرنه دو دقیقه دیگر از گفته ام و خودم متنفر میشدم!

- رها کردنش کار اشتباهی بود...

سر تکان میدهم:

- من تقریبا هر تصمیم که برای زندیگم گرفتم اشتباه بود، ولی پشیمون نیستم
چون اون موقع راه دیگه ای نداشتم!

هوا تاریک شده بود و حاج خانوم میخواست برای نماز داخل برود! المیرا
کمکش میکند و من تخت را جمع و جور میکنم!

صدای در پارکینگ میامد . حتما امیر علی امده... شال نازک را از روی تخت
بر میدارم و روی سر میاندازم! میدانستم خوششان نمیامد بی حجاب جلو
چشم پسر زاغولشان بگردم!

استکان ها را بر میدارم که صدایش میاید:

- سلام خانوم رایحه...

خنده ام میگیرد. و به تقلید خودش میگویم:

- سلام آقای امیرعلی..

لبخند میزند و یکی از نانهای روی دستش را میدهد دستم ..

- معمولا همه صبحها نون میگیرن شما دم غروب؟

سر تکان میدهد و همانطور که از کنارم عبور میکند به مسخره میگوید:

- از این به بعد...

استکان ها را به تقلید از المیرا در همان حوض اب میزنم و میبرم داخل.. امیر علی روی زانو روبه روی ویلچر حاج خانوم نشسته و دستهایش را گرفته بود و حرف میزدند و المیرا که باز جیغ جیغ میکرد! چطور انقدر شاد و پر انرژی بود؟ چطور میتوانست انقدر حرف بزند و بخندد؟ از کجا اینهمه موضوع برای حرف زدن میاورد؟ چرا من نمیتوانستم با در و دیوار صحبت کنم مثل او؟ ناخودآگاه میگویم:

- چطوری اینقدر پر انرژی هستی؟

بر می‌گردد سمتم و لبخند میزند... دستش را می‌اندازد زیر ارنجم و گونه ام را میب*و*سد و میگوید:

- تورم ادم میکنم... گاماس گاماس..

گنگ و گیج نگاهش میکنم... از ب*و*سیدن و ب*و*سیده شدن واقعا بدم می‌آمد حتی اگر ان ادم المیرا میبود.. تنها چیزی که دلم میخواست این بود که دست ببرم و جای لبهایش را از روی صورتم پاک کنم.. اما نمیتوانستم.

امیر علی به اشپزخانه میرود:

- خانم رایحه تا دو هفته دیگه این جملرو خودتون میشنوید.. چون المیرا واقعا این روش گاماس گاماس رو عملی میکنه!

با فنجان چای از اشپزخانه میاید بیرون و چشمک ریزی میزند و من نمیتوانم نگاهش نکنم... به راه رفتنش نگاه میکنم. و به دستان بی نهایت بزرگش.. چشمک زدنش و اینکه این پسر از درون چقدر میتواند شیطان و شرور باشد!

المیرا مجبورم میکنم که بنشینم ولی دلم بالا بود روی تخت سرمه ایم..دلم
میخواست بروم بالا و هندزفری بگذارم و اهنگ را زیاد کنم و دنیا را کم...وقتی
خوشبختی ادمها را میدیدم دلم گیج میزد و گریه میخواست..درست مثل
حالا..

- رشتت چی بود رایحه جان؟

امشب حاج خانوم پيله کرده بود به درس و دانشگاه و همه گذشته گه گرفته ام..

- سینما..

امیر علی ابرو میاندازد بالا و حاج خانم که انگار زیاد خوشش نیامده.

- رها کردین درستونو؟

رها کردن...این اصطلاح را دوست داشتم. از ول کردن و بیخیال شدن بهتر بود.

- بله.

- میتونم پرسم چرا؟

اب دهانم راقورت میدهم و چند لحظه نگاهش میکنم..به چشمانش که از این فاصله نمیتوانم تشخیص بدهم میشیست یا عسلی...اما هرچه بود از چشمان من زیباتر بود...نگاه خیره ام را که میبیند سر را میاندازد پایین و من آرام میگویم:

- نه!

یکدفعه نگاهم میکند...هر سه نگاهم میکنند..اینها که اهل فضولی نبودند چرا پس مجبورم میکردند؟ فضا را سنگین کرده بودم..چرا المیرا زر زر نمیکرد؟ چرا اینبار امیر علی نگاهش را نمیگرفت؟ و چرا حاج خانومی که سرش همیشه در لاک خودش بود کنجکاو شده بود؟

حاج خانوم میگوید:

- مهم نیست..اصلا گذشته چه اهمیتی داره؟ الان مهم...الان میتونی دوباره شروع کنی...

- چرا باید دوباره شروع کنم؟

المیرا دستم را میفشارد:

- چون کار کردن تو اون اتاق و ب*غ*ل زدن اون پرونده ها حق تو نیست...در
شان تو نیست رایحه!

مگر من چه ادم مهمی بودم؟ من چه فرقی داشتم با دیگران که کار در بایگانی
در شانم نبود؟ اینها که خانه پدری ام را ندیده بودند...اتاق و ماشین و تیپ و
قیافه گذشته ام را که ندیده بودند پس از کجا میدانستند اینچیزها کسر شان من
بود؟ اه خدایا.. من از این زندگی متوسط راضی ام...تنها خوبی که بی پولی و
بی کس بودن دارد این است که مطمئنی همان چهارتا آدمی که دور و برت
هستند تورا برای خودت میخواهند.

دستم را میفشارد و با صدای وسوسه کننده و با انگیزه تری میگوید:

- تو لیاقت بیشتر از ایناست...تویی که بهترین دانشگاه و بهترین رشته هنری
تحصیل میکردی قطعاً لیاقتشو داشتی و فقط یه اشتباه کوچیک کردی...

از اشتباهم خبر نداشت که میگفت کوچک..شانه ام را میمالد:

- من بهت اون روحیه و انگیزه میدم رایحه...درس میخوانی و دوباره میری
دانشگاه..

چند لحظه در سکوت همه نگاهم میکنند.. انگار متوجه نشده اند که ناامیدی من خیلی عمیقتر از این حرفاست.. این حرفها دیگر منقلب و وسوسه ام نمیکرد.. با نگاه سرد و لحن بی تفاوتی میگویم:

- چه توقعی داری اونطوری بشم که تو میخوای؟ من اونی که خودم می

خواستم هم نشدم!

این ناامیدی و سردی به حدی زیاد بود که مثل یک مرض مسری به المیرا سرایت میکند و لبخند گرمش میماسد و نگاه با انگیزه اش مثل خورشید افول میکند!

- وقتی این علاقه بی حدتو نسبت به بازیگری میبینم فکر میکنم تو یک کمی باید حسود باشی... چرا نخوای بهتر از ادمای دیگه باشی؟ با این حرفا به خودت انگیزه بده رایحه.

خسته بودم... نه، کار خانه و حمالی و تمیز کردنش مرا خسته نکرده بود... از این جنگ نابرابر خسته بودم.. کوفته بودم.. سه نفر به جان روحم افتاده بودند و منی که سپر انداخته و زانو زده بودم و آنها بی مکث شمشیر کنجکاوی به تنم میزدند.

بلند می شوم و ناخداگاه به امیر علی نگاه میکنم... اینها نمیدانستند من چه ادم غبارگرفته و چرکی بودم... زمزمه میکنم:

- تو این دنیا فقط یک نفر وجود داره که باید ازش بهتر باشم.. اونم کسی نیست جز گذشته خودم!

منتظر عکس العمل نیمانم.. زیر لب شبخیر میگویم و در را میندم... به اتاقم میرسم... خودم را میاندازم روی تخت... و بدون اهنگ و مرثیه میزنم زیر گریه... بی دلیل و بی دعا.. میزنم زیر گریه... از خودم و کنجکاوی ادمها خسته بودم... کاش گذشته ام را خاک میکردم و راحت میشدم.. اما نمیشد.. این تن اماج زخم بود و زخم ها خوب هم بشوند مثل روز اول نخواهند شد.

قانون چهارم: روبالستی های سفید نگیرید که جای اشکتون روش نمونه

نمیخواستم صبحم را با توضیح و سوال و جواب شروع کنم.. اگر با امیر و المیرا میرفتم میخواستند از دیشب و شر و ور هایم صحبت کنند... و من این را نمیخواستم.. من از نوشخوار بدم میاید!

برایم بوق میزند و من دست تکان میدهم و آرام آرام از پیاده رو شروع به قدم زدن میکنم... سرعت ماشین را پایین میاورد و المیرا از پنجره گردن میکشد:

- دختری دیوونه بیا بشین بریم!

سعی میکنم لبخند بزنم تا فکر نکنند ناراحتم از باب دیشب تا نخواهند رفع ناراحتی کنند تا من دوباره حالم گرفته نشود تا... آه فقط یک لبخند کافی بود:

- نه میخوام یه مسیری رو پیاده بیام... دلم میخواد قدم بزنم.. هوا خیلی خوبه.

امیر علی نگاهم میکند:

- قول میدیم تا شرکت ساکت باشیم..

جا میخورم و همانطور که قدمهایم شل و ول میشود نگاهش میکنم:

- فقط میخواستم قدم بزنم.. همین!

لبخند میزند. لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند است و داد میزند که برو خر خودتی و این حرفها...

- بیاین حالا از فردا قدم بزنید.

دلَم نمیخواستم آخرش حرف دیگران بشود، من ازاد بودم هرکاری که دلَم میخواست بکنم، اینجا خیابان خدا بود نه ان عمارت لعنتی و او همسایه ای بیشتر نبود... این فقط امیرعلی بود نه پدر زورگو و خودخواهم!

- لطفا برین. میخوام پیاده برم!

المیرا میخواهد چیزی بگوید که امیرعلی میگوید:

- هر جور راحتین..

و گازش را میگیرد و میرود... همانطور که میخواستم! به مغازه ها نگاه میکنم و به مدل ماشین ها... اینجور میتوانم تخمین بزنم که چقدر از خانه پدریم دورم

یا نزدیک. سعی میکنم پایم روی هر موزاییک بگذارم و از قصد در چاله چوله های پر اب رد میشوم... انقدر صدای موزیک در گوشم بلند بود و حال و هوایم ، حال و هوای دیگری که صدای بوق و هشدار تاکسی زرد رنگ را نشنیدم و نزدیک بود که تصادف کنم، چه حیف که ترمز کرد...

تراکت تبلیغاتی میدهند دستم، قبلترها با یک تکه کاغذ چه میکردم؟ حتی با پولهایم هم بازی میکردم و اخرش یکچیزی از اب در میامدم... اورینگامی را سوم دبستان از مربی ورزشم یاد گرفتم.. انقدر لاغر مردنی و لاجون بودم که نمیتوانستم ورزش کنم، بجایش کنار مربی مینشستم و او با برگه های باطله دم دستش هر چه میتوانست در ست میکرد... ولی بیشتر از همه یک چیز بود که خیلی از درست کردنش لذت میبرد و همزمان غمگین میشد... یک انگشتر پایه دار و زیبا درست میکرد و میگذاشت انگشت دست چپش... و هی از دور نگاه میکرد و لبخند تلخ میزد... ادمها حسرتهایشان را باردار میشوند... مربی ورزشم هیچ وقت ازدواج نکرد... او هم حسرتش را حمل میکرد... من.. در این خیابان خلوت و سبز... به هیچ چیز نیاز ندا شتم جز یک قایق ساده، تا به اب بیاندازم و برای همیشه پارو بزنم و بروم... من یک رفتن میخواستم، از آن رفتنهایی که اخرش رسیدنی در کار نباشد!

قایق کوچک را به اب جوی میسپارم و برای اولین ما شین دست تکان میدهم! وقتی به شرکت میرسم المیرا چشم و ابرو میاید و اشاره میکنند که به اشپزخانه

بروم.. پشت سرش راه میافتم و او که دو تا فنجان را بر میدارد تا برای هردومان
چای بریزد.

- امروز صبح چت بود؟

چند لحظه در سکوت نگاهش میکنم تا بر میگردد و چای را میدهد دستم ،
جرعه ای مینوشم و بعد میگویم:

- چیز خاصی نبود... میخواستم پیاده پیام.. میدونی پیاده روی یعنی چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و رو صندلی مینشیند:

- امیرعلی گفت میدونم چرا هی از ما دوری میکنی... گفت بهت بگم از این
به بعد سوالی ازت نمیکنیم..

- اصلا بحث سوال و اینا نیست...

- پس چیه؟

نچ.. بحث دقیقا همان سوال و جواب بود. ناامید بود و خسته ، نمیتوانست از
زیر زبان من چیزی بیرون بکشد! فنجان را مجددا پر میکند و بی هیچ حرف

دیگری به اتاقش می‌رود... و من همانطور خیره به بخار جمع شده قوری شیشه ای میمانم...

خانه ای که تازه شده بود پناهگاهم داشت کم کم امنیتش را از دست میداد... تا دیروقت در اتاق خفه و تاریک بایگانی ام میمانم و وقتی از نبود هیچ کارمندی مطمئن میشوم کیفم را برمیدارم و به سمت اسانسور میروم... در داشت بسته میشد که یک کیف قهوه ای چرم مانع میشد... میخندد، نفسش را فوت میکند، کتکش را صاف و با جمله " این اسانسور پره حتی نیمه شب " به اینه پشت سرش تکیه میدهد!

توقع داشت لبخند بزنم و جواب جمله بی سر و تهش را بدهم که اینجور خیره نگاهم میکرد؟ اخم میکنم اما او دست از سر نیمرخ نچندان جذابم برنمیداشت! سر تکان میدهم "هوم؟" و او هم سر تکان میدهد و باز میخندد... بلافاصله بعد از باز شدن در خودم را میاندازم بیرون و زمزمه "دیوانه" ام به گوشش میرسد!

کلید را در قفل میاندازم اما در زودتر و با شدت باز میشود... المیرا نگران و مضطرب منتظر بود و با دیدنم مرا میکشد سمت خودش:

- دختره ی دیوونه... دیوونه...

نگاهش میکنم:

- خوبی؟ رایحه..

امیرعلی از خانه بیرون میاید و من با چشمان پر از علامت سوال نگاهشان میکنم:

- چه خبره المیرا؟ معلومه که خوبم...

- میدونی ساعت چنده؟ چرا جواب موبایلتو نمیدادی؟

به اندازه کافی

امروز بی حوصله و کلافه بودم.. چشم میندم و صورتم را میمالم:

- حتما رو سایننت بود و نشنیدم.. حالا میداری برم داخل؟

- رایحه من نگرانت بودم..

داد میزنم:

- نباش.. نگران نباش... مگه من گفتم نگرانم شو... مگه من گفتم حواست به ساعت خروج و ورودم باشه؟ اصلا چطوره کارت بزnm؟ هوم؟ این یعنی هرشب باید امار بدم که کجام و کی میام؟ این یعنی باید با من مته بچه های دبیرستانی برخورد کنی؟ هان؟

ترسیده... این رایحه کلافه را ندیده بود... صدای مرا تابحال نشنیده بود... میرو
عقبتر و من همچنان داد میزنم:

- درباره گذشتم نپرسید... در مورد رشتم نپرسید، در مورد خانوادم نپرسید، در مورد کارم، اخلاقم، حالم، بود و نبودم، در باره هیچ چیز من نپرسید... من خودم هزار تا سوال بیجواب دارم از خودم.. من روزی هزار بار خودمو بازخواست میکنم! من هرشب دراز میکشم، چراغارو خاموش میکنم و مثله بی بازپرس از خودم اعتراف میگیرم... من پرم... خستم... بی حوصلم... بی انگیزم... من یه ادم مزخرف و بی هدفم... من اون دختر اروم و بی آزاری که تو ذهنتون دارید نیستم... انقدر چرک و ک*ث*ا*ف*ت رومو گرفته که نمیتونید

زخمامو ببینید... سلول به سلول این منو انقدر ل*ج*ن گرفته که نمیتونید صدامو بشنوید... من فقط این خونرو خواستم بدون مخلقاتش! من یه تهیایی خواستم... ببین المیرا، دست از سرم بردار.

داشت بغض میامد و من که مثل یک نگهبان همان دم شهیدش میکنم:

- دستتو بذار رو شونه هام! یه کم منو درک کن، من از جواب پس دادن بیزارم! ببین! منو نگاه کن، من یه ادم شکست خوردم، کسی که شکست میخوره همه چیز شو از دست میده... این خیلی دردناکه... اما چیزهایی که تو زندگی از من گرفته شده از خود من خیلی بیشتر بوده... این یکی اما خیلی ترسناکه!

قانون پنجم: از دست دادن نترسید، هیولا خود شما این!

خواب الود و گیج و زشت، عین صبح جمعه... بلند میشوم.. در را باز میکنم و المیرا که ایستاده ان طرف در.. میپرد ب*خ*لم و گریه میکند:

- ببخشید...

هنگ و منگ به دمپایی مشکی دم در خیره میمانم...

- من فقط میترسم تنهایی بلایی سر خودت بیاری... من جز تو دوستی ندارم!

وجدان لعنتی ام درد گرفته بود.. باید یکجایی بالاخره نرم میشدم.. کسی که باید معذرت خواهی میکرد من بودم.. اما المیرا بی نهایت ساده و بی شایله بود و بدبه حالش که همچون منی گیرش افتاده بود.. دستم را میگذازم روی کمرش:

- گریه نکن

از خودم جداش میکنم... چقدر چشمهایش قشنگ بودند حتی وقتی گریه میکرد! دستم را میگیرد:

- من خیلی دوست دارم رایحه! خیلی... نمیخوام تورو از دست بدم.. ازم

ناراحت نباش!

اینجا همان نقطه ای بود که فهمیدم نباید ادمهای مهربان را به غلط کردن انداخت ، انها از اول عمر تا حالا در ذهنشان هرروز یک راه غلط رفتند و برگشتند...گ*ن*ا*ه دارن..

چرا من برایش مهم بودم؟ چه چیز این شخصیت مزخرفم اورا جذب کرده بود؟

- چرا منو دوست داری؟

- یعنی چی؟

- چیه منو دوست داری؟

شانه بالا میاندازد و عین بچه ها..درست مثل بچه ها میگوید

نمیدونم من که دانشمند نیستم...فقط میدونم تو عزیزترین دوست من هستی!

اشکهایش را پاک میکنم..و همانطور نگاهش میکنم...

- واقعا نمیخواستم کنترلت کنم...

صندلی پشت کانتر را میکشم عقب و مینشینم:

- المیرا، برخلاف تو، من دوستای زیادی دارم.. خیلی شبا میرم مهمونی و شاید نیام اصلا خونه.. قرار نیست تو همش نگران من باشی..

اه خدایا.. هم دروغ بود هم تحقیر.. چقدر بد شده بودم..

- باشه.. من دیگه کاریت ندارم!

و برمیکردد و بدون اینکه در را ببندد میدود پایین.. مشت محکمی روی کانتر میزنم.. ا مده بود برای اشتباه نکرده معذرت خواهی، بعد من بی لیاقت تحقیرش کرده بودم..

که من همان عمارت و همان ادمها به دردم میخوردم!

تا اخر روز نه کسی در زد، نه زنگی.. هیچی.. هیچ! و من که نمیتوانستم این غروب لعنتی جمعه را همینطور دردناک سپری کنم.. مهمانی گیر اوردم، لباس پوشیده و تر تمیز به خانه کسی میخواستم پناه ببرم که نمیدانستم اصلا چه

کسیست؟ بعد از اینهمه روز بالاخره میخواستم امشب چند ساعتی بدون بدبختی هایم سپری کنم!

در ورود را که باز میکنم خشک میشوم... پاهایم میچسبند کف زمین.. امیرعلی بود و... امیرعلی بود و کسی که اسمش را یادم نمیامد فقط تخت مشکی و روتختی های خاکستری... پیراهن ابی تش بود و من آن شب بهش گفتم عاشق رنگ چشمانت هستم.. عین پیراهنت! به من گفت "الان های هستی.. نمیدونی چی بهم میافی.. چشمای من سبزه" و من خندیدم!

داشتم بالا میاوردم.. هرچه در معده ام بود هجوم آورده سمت گلویم.. امیرعلی حرف میزند و من فقط لب زدنش را میبینم! زن و مردی مسن و او.. و دختر نوجوان.. مرا معرفی میکنند.. من عین ادم اهنی ایستاده ام.. فقط به چشمان سبزش نگاه میکنم و صدایی از امیر علی که میگوید "خاله بفرماید داخل"

خاله؟ یعنی این لعنتی پسر خاله المیرا بود؟ وای خدای من.. داری از مایشم میکنی؟ بس نیست؟ مرا از یقه بلند کردی در ست پرت کردی بین ادمهایی که زمین تا آسمان با من فرق دارند... و هر لحظه باید بترسم از اینکه از من و وجودم با خیر شوند... حالا میخواست به امیرعلی بگوید؟ از این جا هم باید بار میبستم و میرفتم؟ یا شاید شبانه گورم را گم میکردم! جمعه و غروبش را خوب زهر مارم کردند... بدون اینکه به "خانم رایحه" گفتههای امیرعلی توجه

کنم میدوم سمت خانه و خودم را میاندازم داخل..در را قفل میکنم و مینشینم
همان کف...

میگفت..به همه میگفت...چجوری به چشمان حاج خانوم نگاه میکردم؟
المیرا دوستم داشت...یک نفر بالاخره دوستم داشت و من همان را هم از
دست میدادم! با ید با او حرف میزدم..میگفتم که حرف نزدند..خفه
شود..بگویم که تازه دارم زندگی میکنم..

رنگم پریده بود..لبهایم هم روبه سفیدی میرفت..ارایشم را پاک میکنم...شالم
را محکم میندلم و میروم پایین...در باز بود..دستم میلرزد اما تقه ای به در
میزنم و همانموقع محسن پیدایش میشود..سر حال و با ان لبخند
سرخوشش..اصلا نمیدانم چجوری جوابش را میدهم..فقط میدانم باهم وارد
میشویم..و من چون کودکی که دامان مادرش را بو کشیده دست المیرا را
میگیرم و به اشپر خانه میروم و ب*غ*لش میکنم و ارام میگویم:

- معذرت میخوام..المیرا...معذرت میخوام

کجای دنیا میتوانستم بروم و ادمهایش همینجور بدون سوال مرا بخواهند؟ چه کسی به من میگفت خانم رایحه؟ من رایحه جانم چه کسی بودم؟

اگر میفهمیدند...اخ..مغزم از اینهمه استرس داشت نابود میشد...نگاهش میکنم:

- حالم بده..

انقدر مظلومانه و پر بغض زمزمه کردم که دل خ

و دم برای خودم سوخت...

لبخند میزند:

- خوب طبیعیه...

نپرسیدم چرا طبیعیتست.. فقط فکر کردم بعد از اینکه بی دلیل سرخواهرش داد
زدم بازهم لبخند میزد.... از خودم بدم میامد..

دستم را روی صورتم میگذارم و مینالم:

- اره شدم زمین ..هرچی بلا سرم میاد طبیعیه!

- المیرا جان وسایل پذیرایی رو ببر زشته..

المیرا هول شده بود..نمیدانم بخاطر حال و قیافه زرد و زار من بود یا...نمیدانم!

صندلی را برایم عقب میکشد و زمزمه میکند:

- بشینید..

و برایم اب میاورد و دو حبه قند میاندازد داخلش...پایین پایم روی زانو مینشیند
و لیوان را میگیرد سمتم:

- چرا انقدر رنگتون پریده؟

المیرا با سینی چای میروود بیرون...

دلم میخواست اشک بریزم واو با ان دستهای بزرگ و عجیبش انها را پاک
میکرد

تا الان فکر میکردم جهنمی در کار نیست.. اما نه.. جهنم وجود دارد... چندتایی
هم هست.. این خانه یکی از انها بود!

امشب این خانه جهنم من بود... لبه تیغم بود.. یا برای همیشه میافتادم یا
برمیگشتم به امنیت!

- با من حرف میزنید؟

دیگر فقط با این ادمها میتوانستم حرف بزنم!

- با دیدن خانواده خالم ریختن بهم؟ چون... فک کنم.. داشتین میرفتین
جایی...

و به سر و وضعم اشاره میکنند...رد سیاه اشکم روی صورت یخ و رنگ پریده
ام مانده بود..دستمال کاغذی را خیس میکند و میدهد دستم و دوباره مینشیند
پایین پاییم و زمزمه میکند:

- زیر چشمتون سیاه ست!

دستمال میگیرم... صورتم را تمیز میکنم..المیرا میاید و همانطور که دنبال پیش
دستی ها میگردد میگوید:

- رایحه..عزیزم..ببخشید الان میام پشت!

دستم را روی پیشانی ام میگذارم و فکر میکنم چه غلطی باید بکنم؟
میخواست بگوید؟ یعنی میگفت امیر علی جان من با این همسایه عجیب و
غریبتون خوابیدم؟ یک شب تا صبح را کنارش گذراندم؟ این چرت و پرت ها
را میخواست بگوید؟ اگر میگفت من باید انکار میکردم یا قبول؟

- رایحه خانوم..

لبخند کمرنگی میزند:

- چی شده؟ به من بگید..

مهربان بود و خشن هم بود... مهربان بود و المیرا خیلی بیشتر!

- چرا حرف نمیزنید با من؟

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام...

- خانوم رایحه من باید برم بیرون.. ولی اول میخوام حال شما خوب بشه... یه چیزی بگین...

بینی ام را میکشم بالا و میگویم:

- برو.. خوبم!

چند لحظه نگاهم میکند.. طولانی و اشنا.. ضربه ای روی رانش میزند و همانطور که بلند میشود میگوید "باشه" لیوان را هل میدهد سمتم و میگوید:

- بخورین ..

و بعد بی حرف دیگری بیرون می‌رود... تنها در اشپزخانه غریبه‌ها نشسته‌ام... به هر ریسمانی چنگ می‌زنم تا غریبه‌ها را از دست ندهم! المیرا می‌آید... فقط ب*غ*لش می‌کنم.. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش.. چقدر عمیق و پر عاطفه بود.. برعکس من.. با من گریه می‌کرد و می‌خواست آرام باشم.. هی نمی‌پرسید چه شده.. همین اغوش حالم را خوب کرده بود.. از خودم تعجب می‌کردم، داشتم به این خانواده تعلق خاطر پیدا می‌کردم و این برای من خیلی زیاد بود!

با چشمهای قرمز و بی حالم کمکش می‌کنم تا وسایل شام را آماده کنیم.. وقتی گریه می‌کردم به شدت چشمها و نوک بینی‌ام قرمز میشد و مرا لو میداد... المیرا بزور توت فرنگی فرو می‌کند دهانم و گونه‌ام را می‌ب*و*سد... از ب*و*سه‌اش بدم نیامد... اصلا الان به این حمایت و بودن نیاز داشتم.. حس می‌کردم من یک طرف ایستادم و همه این ادمها طرفی دیگر و هر لحظه ممکن بود رسوا شوم!

امیرعلی سینی جوجه‌ها را برمی‌دارد و می‌گوید:

- با عمو و ماهان میریم تو حیاط اتیش کنیم.. محسن میره تا سوپر میاد.

ماهان.. اه.. ماهان بود.. ماهان..

دخترک میاید در اشپزخانه ، با المیرا تنه‌ایش میگذارم و به راهرو میروم.. چراغ را خاموش میکنم و منتظر میمانم تا بیاید داخل و بکشمش کناری و کاری بکنم تا خفه شود!

موهایم را محکم میکشتم و از پس میله های منتهی به طبقه بالا حیاط را میپایم... داشت میامد... داشت میامد و یک سیگار گذاشته بود کنج لیش... جملوی راهش را میگیرم... در تاریکی چشم‌مانش را خوب نمیبینم... زمزمه "بیا بالا" ام را میشنود و کمی بعد از من در پاگرد روبه روی خانه ام ایستاده... فقط نگاهم میکند.. من حتی نمیتوانستم سر چسب نواری را باز کنم.. حالا میخواستم سر صحبت را با ادمی باز کنم که اصلا شناختی ازش نداشتم!

- میخوای بهشون بگی؟

سیگارش را میاندازد زیر پا... دستم را بند کمرم میکنم.. استرس امانم را بریده بود!

- تو چرا اینجایی؟

اب دهانم را قورت میدهم:

- میخوای بگی؟

- یعنی نمیدونی چی هستی؟

دا شت از یک هیولا حرف میزد؟ به خودم برمیخورد فقط خودم حق داشتم از
خودم انقدر بدبگویم!

- اگر بدونم میخوای دختر خالمو مته خودت بدبخت کنی معلومه که میگم...

- پای ابروی خودتم گیره!

پوزخند میزند:

- میارزه!

انگشت اشاره ام را میکوبم تخت سینش:

- اون شب تو پيله من شدی..

میخندد:

- اولین بارت هم نبود!

- چرا اومدی تو این خونه؟ تو که لب تر کنی باباجونت...

- نگو... خواهش میکنم!

لنگه ابرویش را میاندازد بالا:

- اووو... خواهش؟ از رایحه خانوم مغ

رور از خودراضی بعیده!

مرا بیشتر از یک شب میشناخت..مرا خیلی میشناخت..میدانست که چطور با ادمها رفتار میکردم..میدانست که همه را پایین تر از خودم میدیدم و تحقیر میکردم..میدانست که همه از من متنفر بودند..همین قرار بود بیچاره ام کند!

- تو نمیدونی من چه ها کشیدم...اینجا ارومم..بذار زندگیمو بکنم!

- باشه..ولی همینجوری مفت و مجانی؟

- پول میخوای؟ چقدر؟

- پول؟ پولتو به رخ من نکش!

- چی میخوای ازم؟

لبخند میزند...نگاهم میکند...طولانی و پر نقشه..نفسم را فوت میکنم و چشم میبندم..نمیشد، نمیخواست این دریای وحشی آرام بگیرد..

- میخوای ازم سوء استفاده کنی؟

- تازه میشم مته تو..

- اون مال گذشته ها بود.. من دیگه اون ادم قبل نیستم!

- من حرفی نمیزنم.. توام بهتره همون ادم قبل باشی!

پوزخند میزند و مننه شکسته و خرد و خمیرو میگذارد و میرود... همانجا
مینشینم و پاهایم را دراز میکنم... تنم درد میکرد... پرچم سفیدم را بالا گرفته
بودم و در هوا میچرخاندم...

ای شرمساری.. شرمساری.. شرمساری... جز شرمساری از خودت چیزی
نداری

ای ناامیدی.. ناامیدی.. ناامیدی.. از هیچ کس غیر خودت خیری ندیدی

یک روز بود.. یک جمعه سگی.. احساساتی که مدتها در من خفته بیدار گشته
بود. عذاب وجدان... ترس.. تسلیم!

انصاف نبود، انصاف نبود که اینطور بین بدبختی ها بمانم و دست و پایم بسته
باشد... انصاف نبود که اینطور بیچاره ادمها شوم! باید قبول میکردم.. تنم در
مقابل ابرویم.. منصفانه بود؟ نباید با او درگیر میشدم.. نباید خرابش میکردم...

در گاو‌بازی جایزه اول تعلق می‌گیرد به کسی که نسبت به حمله گاو بهترین جا خالی را بدهد نه کسی که با گاو درگیر شود..

قانون ششم: در برابر گاو جا خالی بده

المیرا می‌خندد و داد می‌زند:

- امیرعلی انقدر بدجنس نباش!

- بدجنس چیه عزیزم؟ می‌گم ادم بی مسئولیته!

- غیبت نکن!

یکجوری خودم را می‌چپانم بین بحشان:

- کی بی مسئولیته؟

- ببین امیرعلی چیکار میکنی؟

امیر میخندد:

- چیکار کردم؟ خلی تو؟

و از اینه نگاهم میکند:

- هیچی برادر محسن دوبار ازدواج کردن. حالام سومی تو راهه... رسالتی دیگر در راه است.

باز میزند زیر خنده. خوب این چه ربطی به بی مسئولیتی او داشت..

- خوب؟

المیرا چشم غره میروند:

- خوب به جمالت پسره ارثشو میخواد، بدجویم فشار داره میاره به خانوادش...

امیرعلی باز میخندد:

- جالبیش اینه لیلی هفت سال از مجنون بزرگتره!

المیرا مشت میکوبد به بازوی امیر:

- خیلی بد شدی تو! اینجوری به بدبختی مردم نخند!

و بعد رو به من ادامه میده:

- زنه خیلی وضع مالیش بده، اینم برای اثبات برادریش میخواد یه خونه بخره

بزنه به اسم دختره!

- برادری؟

با سوالم هردو لبخند میزنند و من هم اندکی.. با دلهره... بی حوصله!

- اصن هرچی ، به ما ربطی نداره!

امیر ول کن معامله نبود:

- با با من میگم ادم در وهله اول باید به خودش تعهد داشته باشه بعد دیگران. فداکاری مدام و بی دلیل، شیوه مناسبی برای نجات یه رابطه عاطفی نیست...

- خوب اخه پسره براش ماشین خریده، دختر شو برده مدرسه غیرانتفاعی ثبت نام کرده و هزینه زندگیشو میده.. خو این ادم... استغفرالله!

- ازقدر پرچونگی نکن امیرعلی.. جدیدا خیلی خاله زنک شد یا! همینجاست.. رسیدیم!

باهم پیاده میشویم، امیر ظروف یکبار مصرف را دستم میده و من بی حرف پیش شروع میکنم به پخش کردن قیمه های نذری حاج خانم! در این بی حوصلگی محض مجبور به چه کارهایی میکردند ادم را... حیاط خانه شده بود حمام زنانه، ترجیح میدادم بجای بوی لپه و اسفند وهر یک ثانیه درمیان صلوات فرستادنهایشان به خیابان ها بروم و نذری پخش کنم!

دستم خالی و با نگاه خالی تری درسط وسط خیابان ایستاده بودم! به ادمها نگاه میکردم، به ماشینها، درختان! تنم زخمی بود، استرس و دلشوره امانم را بریده بود! نمیتوانستم اینجور زندگی را تحمل کنم. عمری برای خودم بودم، غلط ها و اشتباهاتم برای خودم بود و دنیا هم اگر میفهمید برایم اهمیتی نداشت! حالا.. من به این حال عادت نداشتم. کاش یک چوب جادویی داشتم در آن یک نفر را از تمام زندگی حذف میکردم! ماهان نه... پدر را هم نه.. کاش خودم را.. خود بیخودم را حذف میکردم!

به سمت ماشین میروم، با خنده غذا را دست به دست هم میدادند، چقدر شاد بودند، گونه های المیرا براق بود و سرخ، امیر لبخند داشت و هی شوخی میکرد! اگر خوشبختی این نبود پس چه بود؟

خوشبختی لعنتی خودش را کجا پنهان میکند که هر جا را میگردم پیدایش نمیکم؟ شاید هم دنیا داشت بازیهایش را تعبیر میکرد! از صندلی بازی های بیچگی معلوم بود خوشبختی قرار نیست به همه برسد... یک سریا هم همیشه باید سراپا بایستند!

منتظر شان مینه شینم و المیرا با ورودش به ما شین یک دنیا هوا و خنکی و عطر مخصوص خودش را میآورد! بر میگردد سمتم:

- عزیزم.. چرا انقدر تو خودتی؟ دو سه روزه تو حال خودت نیستی!

فقط نگاهش میکنم... امیر علی هم مینشیند و ماشین را به حرکت در میآورد!

امیر علی هی از اینه نگاهم میکرد، فکر میکرد متوجه نمیشوم؟ نگاهش را غافلگیر میکنم:

- چیزی شده؟

به ان نگاه نمیامد غافلگیر شده باشد...

- میتونم یه سوال بپرسم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان میدهم:

- خانوادتون کجان؟

المیرا بلند صدایش میزند و من که حوصله این یکی را اصلا نداشتم!

منتظر نگاهم میکند و من که انگار هیچ چیزی نشنیده ام به بیرون خیره میمانم!
دلَم میخواست خودم را از تنم در بیاورم. بشورم. بچلانم. بیاندازم روی بند. فردا
که امدم ببینم باد مرا با خودش برده!

- خانم رایحه..

- نمیخواهم به این سوال جواب بدم!

- آخرش که چی؟

- از اینجایی که ایستادم آخرتری وجود نداره

المیرا مشوش بود، چرا نمیفهمید اینچیزها دیگر تغییری در حالِم ایجاد
نمیکند! بگذار امیرعلی روزی صدبار سوال کند برای من جواب ندادن خیلی
راحتتر است! امیر گوشش بدهکار اخطارهای المیرا نبود:

- این همه تنهایی رو نمیتونم هضم کنم... حتی یه دوست.. حتی..

- امیرعلی خواهش میکنم تمومش کن!

- المیرا جان داریم حرف میزنیم چرا اینجوری میکنی؟

گونه ام را به سردی شیشه میچسبانم و زمزمه ام زیادی زمستانی بود:

- من عاشق تنهاییم!

- فقط زمانی میشه گفت عاشق تنهایی هستی که یک نفر گوشه این شهر باشه
که هر وقت ادم دلش گرفت بتونه بره پیشش.. در غیر این صورت..

نگاهش میکنم... در غیر این صورت چی؟

- در غیر این صورت تنهایی چیز خطرناکیه!

در دلم پوزخند میزنم.. از کدام خطر باید میترسیدم؟ من خود خطر بودم!

- من تنها بیرو دوست دارم!

- اینو قبلا گفتید!

دستی به صورتم میکشتم و با زمزمه ای که بعید میدانستم بشنود میگویم:

- باشه. خفه میشم!

اما شنید:

- چرا حرف میذارین تو دهن ادم!

میخواست بحث کند؟ نمیدید بی حوصله و خسته ام؟ میخو

است دعوا کند؟ باشد.. منم پایه دعوا بودم.. اتفاقا الان دلم میخواست یکنفر را

انقدر میزدم تا تمام حرصم خالی میشد!

- اینو قبلا گفتم یا اره اینو شنیدم یعنی خفه شو!

المیرا کلافه بود و ترسیده:

- تورو خدا تمومش کنید. اصلا به من توجه میکنید؟

- المیرا ما همسایه ایم. باید همدیگرو بشناسیم! ولی ایشون..

چقدر غریبه شده بود.

- کجای این شهر به خانم مجرد خونه میدن که ما بی شناخت و ضامن...

داشت منت میگذاشت برای خانه ای که هر ماه پولش را واریز میکردم!

- امیرعلی ساکت شو...

نیشخند میزنم:

- نه بذار بپرسن.. مشکل این حرفایی که تو دل ادم میمونه اینته که مشه

پلاستیکن.. تجزیه نمیشن!

اوهم نیشخند میزند:

- من سوال زیاد میپرسم ولی جوابی نمیگیرم!

- امیرعلی چرا بهش فشار میاری؟ رایحه وضعییت روحیش مناسب

نیست.. خیلی غیر منطقی..

عصبی اش کرده بود وسط حرفش میپرد:

- اگر نمیتونی از حق دفاع کنی یا به باطل اعتراض کنی. حداقل حرف
نزن..توجیه نکن! دوتا ادم عاقلیم بلدیم چجوری حرف بزنین!

لبه شالم را میاندازم روی صورتتم و زمزمه میکنم:

- نه...من ادم عاقلی نیستم...یه احمقم که الان خیلی خوابش میاد!

قانون هفتم: مواقعی که میخوای از زیر بحث شونه خالی کنی به خودت توهین
کن...ادما عاشق این کارن!

دو روز مانده بود...المیرا دو روز دیگر میرفت به سمت سرنوشت خودش! دو
روز دیگر باهم بودیم، تا قبل از ان شب شومی که ماهان تهدیدم کرد فهمیدم
قانون اول را باید نقض کنم...نمیتوانستم فقط خودم را دوست داشته باشم!
پیامبر زندگی من بودند و رسالتشان چشم پوشی و صبر و اغماض بود...داد و
قال میکردم، لبخند میزدند، بی بند و باری ام را سکوت میکردند، پروگری
هایم را فقط نظاره گر بودند...و من بعد از ان شب قدر ادمهایی را که سر راهم
قرار گرفته بودند، دانستم!

بعد از این که امیر علی دم شرکت پیاده مان کرد المیرا شروع کرد به حرف زدن.. اصلا از دیشبش بغض الود بود...

- رایحه تورو خدا به مامانی سر بزن... تو باشی دلم قرص...

- اه زرزرو دوباره شروع کردی که...

دماغش را میکشد بالا و به سمت اسانسور میرویم... دکمه را میفشارم و منتظر میمانم که "سلام آقای دکتر" گفتن المیرا باعث میشود رویم را برگردانم!

کیف چرم قهوه ایش را گذاشته بود بین در اسانسور، لبخند میزد و من جوری گفتم دیوانه که به گوشش رسید! آقای دکتر؟ آه خدایا... از در و دیوار برایم میبارید!

سری تکان میدهم و آقای دکتر جوری لبخند میزند که یعنی هی دختر یکم شرمنده شو دکتر بیبینه!

- رایحه جان ایشون پسر جناب مهندس هستن... مدتی هست که او مدن ایران، به جای مهندس دلاوری به شرکت سر میزن!

جناب مهندس، آقای دکتر... هوووف داشت حاله از اینهمه لقب و تمجید بهم
میخورد!

- خانم کیانی ایشان از همکاران ما هستن؟

دست دست میکردند و من خودم بدون تعارف سوار اسانسور میشوم و دکمه را
میفشارم..

- بله رایحه جان تو شرکت خودمون کار میکنه..

ابرو بالا میاندازد و با خنده و جوری که انگار اسباب تفریحش شده ام نگاهم
میکند...

- کدوم قسمت هستن؟

رو به در میایستم و نگاهشان نمیکنم.. ابرو بالا میاندازد و تعارف میکند اول
پیاده شویم..

المیرا دست دست میکند و من سریع میگویم:

- بایگانی..

دلآوری سر تکان می‌دهد و من بی توجه به سمت اتاقم میروم.. موقع صبحانه المیرا گوشت را میپيچاند و اخم میکند:

- دختری بی ادب این چه طرز برخورد بود؟

قهوه ام را هورت میکشم:

- کدوم برخورد؟ با کی؟ با جناب دکتر؟

و دکترش را کشیده میگویم و بیخیال از پنجره کوچک اشپزخانه به قمری روی حفاظ های سفید نگاه میکنم:

- ناسلامتی مدیر این شرکت...

- من اصلا ندیدمش.. تا اونجا ییم که یادم پدرش رئیس این خراب شدس...

- اووف چته از صبح.. چرا انقدر سگی!

چه میگفتم؟ داشت میرفت... وقتی او بود لحظه های پر استرسی نداشتم.. ماهان جرئت نمیکرد مجبورم کند که به خانه اش بروم.. وقتی او بود امیرعلی هم به خودش اجازه میداد و شوخی میکرد.. وقتی المیرا بود همه چیز رنگی بود..

- اصلا از اینهمه بادمجون دورقاب چیدن این دکتر مهندسای الکی خوشم نیامد! خوب حالا که چی؟ دو تا کتاب خونده لازم نیست که تا کمر خم بشم ازش تشکر کنم به خاطر اینکه وظیفشو انجام داده!

- تو خل شدی...

اره.. داشتم خل میشدم! هر لحظه منتظر بودم المیرا در خانه ام را بزند.. بعد سیلی نثارم کند و داد بزند که دختره ی نجس و هر جایی بارت را ببند و از خانه ما گورت را گم کن... شب را با استرس از دست دادن به خواب میرفتم و صبح ها هم با استرس از دست رفتن بیدار میشدم!

- چی شده رایحه؟ مدتی تو خودتی!

- هیچی..

ادمها نمیفهمیدند به تعداد همان هیچی هایی که در جواب چی شده و چه خبره میگویم رنج دارم..!

فنجان را دوباره پر میکنم و میخوام بیرون بروم که دلاوری ایستاده و تکیه داده به دیوار جانب اسپزشخانه... نفسم را فوت میکنم.. چهره اش کاملا شبیه کسی بود که همه چیز را شنیده سعی میکنم به خاطر بیاورم که دقیقا چه گفتم.. فحشی چیزی که نادم.. فقط گفتم شرکت خراب شده و یکبارهم جناب دکترش را کشیدم و مسخره کردم.. نه اوضاع وخیم نبود!

به چشمانش نگاه نمیکنم و رد میشوم که صدای آرامش را میشنوم:

- خانوم بشارت..

المیرا نام خانوادگی ام را نگفته بود... حتما از سوابق و مدارکم متوجه شد... برمیگردم و با چشمان جدی میگوید:

- بیاین اتاقم لطفا..

جلوتر حرکت میکنند... پشت سرش ادا درمیاورم که منشی زیبا و سن دارش میخندد.

تعارف میکند و من مینشینم... لحظه ای بعد منشی اش سر میرسد بعد یه عالمه زرت و زورت الکی و آقای دکتر آقای دکتر گفتن هایش دوتا امضای ناقابل میگیرد و بیرون میرود. امروز حالم خوب نبود و جناب دکتر بد موقعی را برای ملاقات بنده انتخاب کرده بود... انگار نه انگار که یه ربع نشسته و منتظرش هستم.. باید چیزی میگفتم.. نمیخواستم بگویم اگر امری ندارید من مرخص شوم.. باید جور دیگری شروعش میکردم:

- از اینکه شب تا صبح همه با جناب دکتر و آقای رئیس و.. این دست القابا خطابتون میکنن خسته نمیشین؟

عینکش را در میاورد و روی میز میگذارد.. دستش را در هم گره میکند و با لبخند بزرگ منشانه و صبورانه نگاهم میکند:

- چرا بدم بیاد؟ این خیلی خوبه که با دوتا کتاب خوندم میتونم اینهمه احترام بخرم... ادمها فطرتا به تمجید و مورد توجه ب

ودن علاقمندن! من که خسته نمیشم اما شما انگار خیلی بهتون فشار میاد!

نفسم را فوت میکنم و فکر میکنم که این دکتر از ان دکتر حاضر جواب
هاست.. خودم را برای نبرد سختی آماده کردم!

- مدرک تحصیلتون چیه؟

- توی همون پرونده ای که نام خانوادگیمو خوندین همه چیزو نوشته!

باز لیبخند میزند:

- چرا ترک تحصیل کردین؟

- فکر میکردم توی این شرکت کارای مهمتری دارین جناب دکتر..سوال و
جواب؟ در شانتون نیست!

اینبار جدی تر نگاهم میکند:

- مشکلی در مورد من هست خانوم بشارت؟

شانه بالا میاندازم:

- نه چه مشکلی میتونه باشه؟ من برای اولین باره شمارو ملاقات میکنم!

- زمانی که شما برای کار به شرکت مراجعه کردین همزمان نیرو برای قسمتهای مختلف شرکت جذب میشد.. همینطور دستیار شخصی مدیر فنی.. شما چرا رفتیدبخش بایگانی؟

لبخند میزنم و دستانم را از هم باز میکنم:

- همه عالم و ادم با شغل من مشکل دارن جز خودم!

- من مشکلی با شغلتون ندارم.. فقط میخوام ببینم قصد و منظوری پشتش بوده؟ یعنی علاقه به این کار داشتن از قبل؟

- چه منظوری؟ من یه کار میخواستم توی اتاق اروم و دنج.. که شب تا صبح منو مشغول کنه...

- پس احتیاج مالی ندارین؟

کلافه ام کرده بود:

- آقای دلاوری دارین منو عصبی میکنید!

نمیدانم لبخندش از تعجب بود یا یک ماسک بی تفاوتی مسخره داشت که
هر لحظه به صورتش میزد!

با صدای ملایمی میگوید:

- معذرت میخوام.

- بابت چی؟

لبخندش عمیقتر میشود:

- ببخشید که شما از من خوشتون نمیاد.. واقعا عذر میخوام.. اما متاسفانه من
مدیر این شرکت هستم و فکر میکنم حداقل باید به من جواب پس بدین!

بلند میشوم و دستم را روی میزش میگذارم:

- من موظف نیستم به هیچ کسی جواب پس بدم... حتی شما آقای دکتر!

- انقدر مطمئن و محکم برخورد میکنید که من شک میکنم که اصلا به این شغل و این حقوق نیاز داشته باشید...

نیشخند میزنم:

- حقوق؟ این پولی که هر ماه از حساب این شرکت به حساب من واریز میشه حتی سرسوزنی برام اهمیت نداره... اصلا دستی بهش نمیزنم که بخواد کمک عالم باشه.. نبود این پول تغییری تو زندگی من ایجاد نمیکنه...

فکر میکند از دست دادن این کار میترسم؟

نفسش را فوت میکند و من که عین احمقها داشتم شغلم را دودستی تقدیم میکردم:

- فقط فکر میکردم تو بخشهای دیگه شرکت بجز بایگانی میتونید کار کنید!

ادا درمیاورم:

- این لطف همایونی رو مدیون چه چیزی هستم؟

اخم کرد.. بالاخره اخم کرد.. از اینکه اینجور مسخرش کردم بهش برخورد.
بالاخره توانستم ان ظاهر فریبنده و لبخند احمقانه اش را از بین ببرم!

- نمیفهمم این نگاه پر از کینه.. اینهمه عصبانیت و تنفر از کجا میاد!

من از دکتر مهندسا و ادمهای معروف و... من از ادمهای پولدار و همه کاره بدم میامدم.. از ادمهایی که بقیه را مجبور میکنند به خاطر مقامهای ناچیزشان تا کم خم شوند بیزار بودم. من از این آقای دکتر گفتمها متنفر بودم.. انها مرا یاد پدرم میانداختند... من به این ادمها الرژی پیدا کرده بودم... حالم را بهم میزدند و یاد پدر لعنتی ام زنده میشد.

چند لحظه نگاهم میکند.. دوباره لبخند میزند، آه خدایا کاش چوبی چماقی دستم بود میگو بدم توی این صورت خونسرد.. چرا انقدر ازش بدم میامدم.. هوووف.. میبیند که جوابی نمیدهم عینکش را میزند و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- میتونید برید!

معلوم بود که میتوانستم بروم، فکر میکرد منتظر اجازه او بودم؟ بدون اینکه دیگر نگاهش کنم بیرون میروم و در را محکمتر از حد معمول میبندم.

آخر وقت به اتاق المیرا میروم در را باز میکنم و یگراست رو به رویش میایستم
و بی هیچ توقفی میگویم:

- بلند شو، وسایلتو جمع کن بریم.. امروز آخرین روزی که میتونیم کنار هم
باشیم... فکر نکن که عاشق چشم و ابروتم اما نمیتونم از این لحظات اخر
بگذرم.. دلم برای خودت که تنگ نمیشه فقط دلم برای اون فک خوشگل
تنگ میشه که یه بند و رور میکنه..

و دستم را رو به رویش باز و بسته میکنم.. چشمان متعجبش لبخندی
میشود.. سر کج میکند و زمزمه میکند:

- ولی من دلم برات تنگ میشه...

تاحالا کسی نگفته بود که دلم برایت تنگ میشود.. حتی رامین هم روز اخری
که میرفت نگفت دلش برایم تنگ میشود، فقط گفت "خواهش میکنم به هیچ
چیز الوده نشو!" رفت و من به مراتب به چیزهای بدتری الوده شدم!

- بریم بگردیم یه کم.. شام بیرون میخوریم!

- پس حاج خانوم چی؟

همانطور که با موبایلش شماره میگیرد میگوید:

- امیر علی امروز زود میره خونه!

و دقیقاً سه ساعت بعد ، بعد از کلی پیاده روی و حرف و گاهی اشک های المیرا به یکی از رستورانهای نزدیک خانه رفتیم! دوتایی یک پیتزا سفارش دادیم و خودمان را با سیب زمینی روبه رویمان سرگرم کردیم!

- رایحه اگر تو گرسنه بودی یه پیتزای دیگه سفارش میدادی..

بعد از ان همه هله هوله ای که خورده بودیم ابداً جا نداشتم!

- نه.. من اهل تعارف نیستم!

چند لحظه به شیشه سرتاسری پشت سرم نگاه میکند و بعد آرام میگوید:

- من خیلی میترسم!

همانطور که سس را روی هم

ه قسمتهای سیب زمینی میریزم میگویم:

- من دیگه نمیدونم چقدر باید بهت بگم، روزهایی که خونم چشم از حاج خانوم برنمیدارم.. در ضمن تو خودت میدونی که چقدر مادر بزرگت زن محکمی و اصلاً کمک کسی رو قبول نمیکنه. غیر از من برادرت..

- ترسم من از این بابت نیست!

نگاهش میکنم.. تابحال انقدر جدی ندیده بودمش و انقدر مضطرب:

- پس چی؟

- المیرا..

- جون بکن!

چشم روی هم میگذارد و چنگالش را میاندازد روی میز و خسته و ناامید
زمزمه میکند:

- من پشیمونم!

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش میکنم.. از برداشتم مطمئن نبودم پس
میپرسم:

- از چی؟ دقیقا از چی پشیمونی؟

لب بالایش را به دندان میکشد:

- از ازدواجم!

فقط میتوانستم نگاهش کنم، همین! پیتزایمان را روی میز میگذارند. حالا دیگر اصلا به نظرم چیز خوشمزه ای نیامد، المیرا پشیمان بود، یه دایره پر از مواد غذایی مضر، پشیمان بود؟ مغزم بهم ریخته .

- مرد خوبی نیست؟

بغض کرده بود. با یک دستش نیمه صورتش را میپوشاند و زمزمه میکند:

- من فقط سر لجبازی با امیر افتادم تو این چاه!

- یعنی چی المیرا؟ ها؟

- امیر علی نداشت با کسی که عاشقش بودم ازدواج کنم، به شدت مخالف بود... بعد از اون قضیه یکی از هم محلیامون به مادر بزرگم محسن اینارو معرفی کرد! امیر علی بازم مخالفت کرد و به نظرش محسن به درد من نمیخورد، اما اینبار نمیخواستم حرف امیر بشه! داشت دستی دستی ایندمو تباه میکرد! فکر میکردم شاید این آخرین شانس من باشه و امیر داشت همه خواستگارامو یکی یکی رد میکرد... من عملا هیچ دخالتی تو این تصمیم مهم نداشتم! امیر به من حق انتخاب نمیداد...

فکرش را هم نمیکردم..فکرش را هم نمیکردم المیرا تا این حد احمق و بیچهار بوده باشد!

- همه اینارو بذار کنار المیرا... حالا که همه چیز تموم شده، فکر نکن مثل فیلما میتونی لحظه اخر همه چیزو بهم بزنی و فرار کنی، حالا به من بگو، محسن مرد خوبی نیست؟

- هست..هست... فقط من عاشقش نیستم!

- عشق؟ چرا انقدر دنبال عشقی؟

- نمیتونم وقتی کنارش میخوابم تو فکر اون باشم! نمیخوام بهش خ*ی*ا*ن*ت کنم... ببین رایحه هر لحظه ای که کنارشم دارم نقش بازی میکنم، محسن فکر میکنه من واقعا دوسش دارم... من خسته شدم، واقعا نمیکشم.. از خودم بدم میاد.. نمیتونم با فکر اون بهش خ*ی*ا*ن*ت کنم!

- تو فکر کی؟

صورتش را پنهان میکند و زمزمه میکند:

- ماهان...

کپ میکنم! چند لحظه گیج و منگ به حلقه اش خیره میشوم... صورتش را میمالد و با دستمال اشکش را میگیرد و انگار که با خودش حرف بزند میگوید:

- یارو از کلاهش خرگوش درمیاره، بعد اونوقت من هنوز از قلبم یه گوسالرو نتونستم دربیارم!

ماهان؟ ماهان را از قلبش نمیتوانست دریاورد؟ امروز که انقدر هول شده بود، تند و تند به اشپزخانه میامد و حال مرا نمیفهمید ماهان دستپاچه اش کرده بود؟ تمام انشب امیرعلی کنترلش میکرد، چشم ازش برنمیداشت و...آه..خدایا! این چه خر تو خری بود؟

کسی را دوست داشت که از من اخاذی میکرد...از من سوء استفاده میکرد و حق سکوت میگرفت. او این ماهان را عاشق بود؟

گاهی اوقات فکر میکنم همه ادمهای دنیا بدبختند...همه شان، فقط نوع بدبختی هایمان باهم متفاوت است!

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم و دستم را دراز میکنم با صدای خشدار و ضعیفی میگویم:

- دستتو بده من!

من فقط دستش را گرفتم ولی او راحتتر و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد!

- نمیدونم چی باید بگم!

چند بار سرش را تکان میدهد و زمزمه میکند:

- هیچ راهی ندارم! میدونم، واقعا اینو بهت نگفتم که فکر کنی و یه راه و چاره پیدا کنی.. فقط... سر دلم مونده بود و داشت دیوونم میکرد!

دیوانه اش میکرد؟ دیوانگی برای این لحظاتهش کم بود، بحث سر یکی دو روز نبود! داشت با یک لجبازی همه عمرش را فدای یک زندگی بی احساس میکرد! آه...

- میخوای همه چیزو بهم بزنی؟

- نه.. معلومه که نه! اگر اینکارو بکنم امیرعلی که هیچ مامانی بیچارم میکنه!

- که چی؟ برای چی باید بیچاره کنی؟ خوب حالا به این نتیجه رسیدی که نمیخواهی برای چی باید مخالفت کنی؟

- چرا؟ چون مامانی و امیرعلی راغب نبودن و من با همه توانم در مقابلشون وایسادم و گفتم باید با محسن ازدواج کنم! من فقط میخواستم به امیرعلی بفهمونم که خودم میتونم تصمیم بگیرم! میخواستم... اشتباه کردم! الان برای این نتیجه گیری خیلی دیره..

و باز سرش را به دست میگیرد...

اشکش را پاک میکند و پیتزای یخ کرده را میکشد وسط و میگوید:

- غذارم زهرمارت کردم.. ببخش!

و یک برش را بزور دستم میدهد تا بخورم! دهنم تلخ بود و به هیچ چیز جز ماهان فکر نمیکردم! اسمش مثل زنگ خطر در گوشم صدا میکرد!

- اونم دوست داشت؟

همان ته لبخند مصنوعی اش هم میما سد و باز غبار گرد میندشیند روی چهره اش:

- اونموقع ها ااره.. خیلی... الان

شانه بالا میاندازد و زمزمه میکند:

- فکر نمیکنم!

من هم فکر نمیکردم.

چطور این ادم را دوست داشت؟ ماهان نمونه کامل یه ادم پست و موقعیت
طلب بود! چرا دوستش داشت؟ به جرات میتوانم

بگویم که اگر هم در گذشته ادعای عاشقی میکرد همه اش دروغ بوده!

امیر علی زنگ میزند و میخواهد دنبالمان بیاید... اخم میکنم و ارام لب میزنم
که "بگو خودمون میتونیم بیایم"

فکر میکرد بچه ایم؟ همه اش میخواست همه ادما را کنترل کند... شاید اگر با ازدواج ماهان و المیرا مخالفت نمیکرد الان هیچ کدام اینجا نبودیم! المیرا به مراد دلش رسیده بود، ماهان شاید... شاید دست از دختر بازیش برمیداشت و من... من بیچاره در این استرس و امپاس لعنتی نمیاندم! یک گرد منفی از او روی مغزم نشسته بود!

تا خود خانه پیاده میرویم تا چهره المیرا به حالت عادی برگردد و حاج خانوم سوال پیشش نکند.

کلید میاندام و او زودتر می رود داخل! امیرعلی در حیاط منتظر مان بود... از روی تخت بلند میشود و سمتان میاید!

- سلام.. چقدر دیر کردین!

المیرا بی حوصله سر تکان میدهد و همانطور که میگوید "پیاده اومدیم تا خونه" به سمت خانه می رود!

روبه رویش میایدستم! دلم میخواست بزنم توی صورتش و داد بزنم که بعد از خودش تو مسئول بدبخت شدن و تباهی زندگی المیرایی... اما.. یک چیزهایی این وسط میلنگید!

- چرا انقدر گرفته بود؟

- براتون مهمه؟

اخم میکند:

- معلومه که مهمه!

میخواهم رد شوم که سر راهم میایستند... یک تای ابرویم را میدهم بالا و نگاهش میکنم و او خیلی صلح طلبانه زمزمه میکند:

- المیرا به من نمیگه که چی شده! شما به من بگو! چرا گریه کرده بود؟

از کجا فهمیده بود گریه کرده؟

- هیچی... یه کم ترسیده!

- از چی؟

شانه بالا میاندازم:

- از اینکه داره ازدواج میکنه.. از اینکه داره از پیش شما میره!

سرش را جلوتر میاورد:

- میترسه یا تردید داره؟

تیز بود... نبود؟

- چه فرقی داره؟

- خیلی فرق داره.. خیلی!

چند ثانیه نگاهش میکنم.. چندبار سر تکان میدهد و که یعنی بگو و من دهان
بی صاحبم را باز میکنم:

- مرده!

لبخند مصنوعی میزند.. پوزخند میزند.. با صدا. عقب میرود. دستاش را از هم
باز میکند و با خودش چیزهایی میگوید که من نمیشنوم!

- که مرده...-

نفسش را فوت میکند و نگاهم میکند:

- پشیمونِ یا مرده؟

- دارین کلافم میکنید!

- پشیمون؟

- این سوالا چیزی رو تغییر نمیده!

- تغییر میده..میده

عصبانی شده بود؟ این مدلی عصبی میشد؟ تابه حال ندیده بودم. انگشت

اشاره اش را رو به سینه ام تکان میدهد و میگوید:

- دوباره دیدتش و هوایی شده! هوایی شده..

و به نظر من امیر علی دیوانه شده بود... دور خودش میگشت و حرف میزد:

- من میدونستم.. میدونستم نباید بیاد جلو چشش.. اما این بی شرف میخواد خودشو نشون بده و همه چیزو خراب کنه! دیدشو باز فیلش یاد هندستون کرد!

یک قدم بهش نزدیک میشم:

- چرا مخالفت کردی؟

حرصش گرفته بود:

- چرا؟ هه.. معلومه که چرا.. من پسر خالمو بهتر از هرکسی میشناسم! من مردم و جنس یه مردو خوب میتونم بشناسم! ماهان خواهر منو دوست داشت اما اون مرد زندگی نبود! نبود... پسره زنباره ی... استغفرالله!

دو چشمش را با شصت و اشاره اش میمالد و زمزمه میکند:

- من نمیذارم همه چیزو بریزه بهم... مردم مسخره ما نیستن، من نمیذارم.
محسن دوشش داره! محسن عاشقش.. نمیذارم با احساسات این پسره بازی کنه!

- مردم مسخره ما نیستن؟ این چه جمله مزخرفی؟ یعنی چی؟ المیرا حماقت کرد در ست... هنوز به قدم به چاه مونده و میخواد برگرده اما تو داری فرستشو ازش میگیری و پرتش میکنی... این چاه ته نداره... این چاه همون زندگی بی عشق و سرد المیرا و محسن... پسره غریبه مردم مهم یا خواهرت؟

میدیدم که چقدر خودش را کنترل میکرد تا صدایش بالا نرود:

- تا کی خودخواهی؟ مگه محسن ادم نیست؟ چرا المیرانه؟ چرا المیرا به این عشق احمقانه و کوفتیش به ماهان پایان نمیده؟ چرا المیرا تمومش نمیکنه؟ حالا که محسنو عاشق خودش کرده پشیمون شده؟ مسخرس! واقعا مسخرس! ادمارو مهره های سوخته به بازی احمقانه فرض کرده و فکر میکنه با به ضربه میتونه از صفحه بندازتشون بیرون!

- محسن فراموش میکنه! به عشق کوتاه مدت بود حالا هر چقدر عمیق اما به مرور زمان با به دختر دیگه فراموشش میکنه! اما المیرا هم خودشو بدبخت میکنه هم اونو... نمیتونه تمام زندگیشو فیلم بازی کنه! نمیتونه با محسن بخوابه و فکرش جای دیگه باشه!

لبش را تر میکند و نزدیک تر میایستد.. نفس داغ و برافروخته اش به صورتم
میخورد و وقتی دستهایش را عصبانی تکان میدهد تسبیح چوبی اش بالا پایین
میشود:

- با یه دختره دیگه فراموش میکنه؟ چرا شما زنا فکر میکنید مردا از سنگن؟ یا
شاید...وای...

چنگی به موهایش میزند و ترسناک تر از قبل نگاهم میکند:

- شما دخترا همه چیزو به بازی میگیرین! من نمیدارم این ازدواج بهم
بخوره.. به هزاران دلیل... به هزاران دلیل خانم رایحه!

- حتی همه اون هزار تا دلیل نمیتونه قانع کننده باشه برای بهم نزدن این قضیه!

- حتی یه دونشم کافی..

- المیرا این ازدواجو بهم بزنه، خودکشی هم بکنه من نمیدارم با ماهان ازدواج کنه! اصلا ماهان دیگه نمیخوادش چه برسه به اینکه

بگیرتش! این ازدواجو بهم بزنه شانس ازدواج دوباره با توقع و سخت گیری اون براش پیش نیما! دیگه کسی پیدا نمیشه که اندازه محسن عاشق المیرا باشه!

و از همه مهمتر خانواده محسن ادمای ابرودار و بی حاشیه ای هستن... نمیدارم با یه حرکت احمقانه هم گند بزنه به ابروی ما هم اون خانوادرو بدنام کنه!

- چطور اونموقع که اومده بودن خواستگاری مخالفت کردین؟

- من هیچ تصمیمی روی دلیل نمیگیرم... میدونستم که المیرا دلش پیش ماهان... نمیخواستم یه ازدواج این شکلی داشته باشه! دقیقا من مخالفت کردم به خاطر این روز.. به خاطر همین روز قبل از عروسی لعنتی... اما این احمق تمام مدت به فکر لجبازی بود.. تو فکر اون لعنتی بود... من شغل محسنو بهانه

کردم تا المیرا جواب منفی بده! اما تا من مخالفتو اعلام کردم ورق برگشت و
گفت الا و بلا همین!

خانوم رایحه! اینجا ایستادی و کلی نقشه کشیده بودین که مواخذه کنید اما
حالا میگم که بفهمید، من تمام تلاشمو کردم که این ازدواج سر نگیره چون
دل المیرا پیش کس دیگه ای بود و حالا تمام سعیمو میکنم که بهم نخوره! من
با المیرا اتمام حجت کرده بودم و اون گفت پشیمون نخواهد شد!

به برگهای سبز شناور روی اب خیره میشوم.. و او که کمی آرام شده! ماهان.. فقط
چون دختر باز بود؟ همین باعث شده بود بین دوتا عاشق بایستد و همه چیز را
بهم بزند؟ اگر میفهمید من... اه.. فکرش تنم را میلرزاند! همانطور که به اب
خیره ام زمزمه میکنم:

- از کجا معلوم با ازدواجشون ماهان تغییر نمیکرد!

به صورتم نگاه میکند:

- اصلا حرف زدن در این رابطه برام اسون نیست اما... هووووف... من خواهرمو
به مردی نمیدادم که هرشب با یه دختری رابطه داره..

نزدیکتر میاید و زمزمه میکند:

- المیرا فقط یه ماه میتونست برای ماهان جذابیت داشته باشه! بهت قول میدم... من ریسک نمیکنم و خواهرمو دست مردی نمیسپرم که بهش خ*ی*ا*ن*ت کنه!

- از آینده ای حرف میزنی که ازش مطمئن نیستی... شما با این طرز فکر همیشه عقب میمونی..

نیشخند میزند:

- اره.. میمونم.. اگر همیشه عقب میمونم بخاطر اینه که دارم گه کاری های بقیرو پاک میکنم!

دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم و مجبورش کردم که جلوی من بددهنی کند:

- همه چیز رو بر حسب یه فرضیه بهم ریختی!

- میشه انقدر این جملرو به کار نبرین؟ اون کسی که همه چیزو بهم زده من نبودم... من در تمام عمرم سعی کردم گند همرو پاک کنم، تصمیمای غلطو در

لحظه اصلاح کنم، اشتباهارو جبران کنم و نذارم هيچ كسى از افراد خانوادم اسيب ببينه! من هيچ وقت چيزى رو بهم نريختم! به همين خاطر هم نميذارم الميرا فرار كنه از اين قضيه چون ميشه بهم زدن زندگيش!

- ميخواي شكنجش بدى!

- نه..نه..الميرا شانس اينكه عاشق بشه و يه زندگي ديگه اى رو تجربه كنه داشت! اما خودش با يه عشق اشتباه همه چيزو بهم ريخت! اگرم خطا بود سعي نكرد اين اشتباهو فراموش كنه! شانس زندگي ديگه اى رو داشت اما حالا بايد عادت رو به جاي عشق انتخاب كنه! من ميدونم دو باره ماهانو ديده و ريخته بهم، بعد دو ماه هم از يادش ميرم...اونى كه براش ميمونه ماهان و خيالاش نيستن..حتى منم براش نميمونم..اونى كه قراره بره خونش و همه عمرشو كنارش باشه محسنه! گاهى اوقات سرنوشت دست ميذاره روى بعضى ادما...اما الميرا انتخاب كرد، انتخاب نشد!

- عشق اشتباه...شما به من بگو..مگه دست خودش بود؟

-نه اما دست خودش بود كه كس ديگه اى رو گرفتار خودش نكنه! محسن تا زمانى كه نامزد نكردن اصلا الميرا رو نميشناخت و احساسى بهش نداشت...اما حالا...عاشقش..چطور توقع دارين كه محسن از زن شرعى و قانونيش بگذره..محسن فراموش كنه و درد جدايى بكشه اما الميرا نه؟ چرا

المیرا نه؟ چرا نمیخواین بفهمین که ادما باید به خاطر لجاجت و پافشاریشون
تنبیه بشن!

- اون کسی که مجازات میکنه شما نیستی...

- پس اون کسی هم قراره نجاتش بده از این مجازات من نیستم!

و دستانش را به حالت تسلیم میگیرد بالا و عقب عقب میرود:

- پس تموم... من قرار نیست کسی رو نجات بدم همونطور که منم مجازات
نمیکنم! المیرا بره ببینِ یه تنِ میخواد دیگه چه گندی به زندگیش بزنه! بره...

یکجور ضعف و بیحالی بعد از یک جنگ تن به تن در بدنم پیچیده بود... لب
حوض میشینم.. دو پایم باهم بازی میکنند. روی هم میشینند، از هم دور
میشوند، بهم نزدیک!

سرم را میاندازم عقب و دنیا را وارونه مینگرم! نیوتنِ احمق حتما باید سیب
میخورد به کله اش تا بفهمد جاذبه زمین را؟ یکبار هم گریه نکرده بود؟ اصلا
تا به حال اشک یک زن را هم ندیده بود که اگر جاذبه نبود همه غصه هایش

برمیگشت درونش؟! خاک بر سرش! یاد اشکهای المیرا ناراحتی میکرد و این از
من بعید بود. این من داشت هی ان یکی من را سورپرایز میکرد.

قطره اشکم به اب میافتد... به اب میافتد و آرام میگیرد! دستم را رها میکنم و از
پشت میافتم در اب.

خودم را میاندازم در اب تا

آرام بگیرم!

قانون هشتم: تصمیم اول و آخر رو خودتون بگیرید... تصمیم غلط خودتو به
مصلحت اشتباه دیگران ترجیح بده!

کت و شلوار کرم رنگم را تن میکنم، و کفشهای قهوه ای و لعنتی که باید زیباییشان را به تاول پشت پا ترجیح دهم! شال یشمی را روی سر میاندازم و موهایم را انقدر محکم بالای سرم میندم که بیرون نیاید و حاج خانوم از رده نشود! ارایش مات و کمرنگی روی صورتم مینشانم... برخلاف اصرار المیرا با او به ارایشگاه نرفتم! نمیتوانستم ان چهره گرفته و مجبور را تحمل کنم! یک مهمانی ساده بود، پرا از ادمهایی که به من نمیخوردند! پرا از ادمهایی که فکر نمیکنم مرا بپذیرند!

حاج خانوم شاد بود، و ان رو سری شیری اش را که متفاوت از همیشه بسته بود. دستش را دراز میکند و میخواهد که کنارش بروم! دستم را در دست سفید و تپش میگذارم.. لبخند میزند و من که نمیتوانستم جز خنده جوابش را بدهم:

- ایشالا برای تو رایحه جان!

- ممنونم حاج خانوم!

- چقدرم خوشگل شدی، از بس رنگهای تیره میپوشی همیشه چشم ادم عادت نداره!

جوابی نداشتم و حاج خانوم که داشت با دمش گردومیشکست:

- امیر.. مامان جان ما حاضریم!

فقط صدای بلندش را میشنوم که داد میزند:

- مامانی اخه این... لعنتی.. همیشه که!

حاج خانوم غش غش میخندد:

- یه کروات بلد نیست ببندد!

و امیر علی باز صدایش میاید:

- چرا باید بلد باشم؟ هرروز صبح با کت شلوار و کروات میرم حجره؟

پسره‌ی بی خاصیت... با سی سال سن هنوز بلد نبود کروات ببندد.. داشت دیرمان میشد! داخل میروم و او که رو به آینه شمع‌دان زیبای روی طاقچه ایستاده بود و باز داشت کروات را باز میکرد... میروم و درست رو به رویش میایستم.. چند لحظه نگاهم میکند و بعد کروات را از دور گردش میکشد و دستی پشت گردش:

- اصلا بریم.... نمیخواه.. دیرمون شد!

کروات را با خشونت از دستش میکشتم و میاندازم دور گردنش، یقه بالا رفته اش را مرتب میکنم و او که خیلی عیان هل شده:

- نمیخواه...

نمیخواهش زیادی شل بود. لبم نه اما چشمانم میخندید! عین پسرهای هجده ساله هل شده بود، نفس عمیق میکشید و هی میخواست چیزی بگوید! بیش از این معذبش نمیکنم و سریع میندم و عقب میروم...

نگاهش میکنم، موهای اصلاح شده و از همیشه کوتاه ترش و ان درون صاف و بی غل و غشی که داشت! حتی یکبار هم سرانگشتم به او نخورد اما هل شدنش به نظرم جالب میامد... وقتی این خانواده را میبینم با خودم فکر میکنم کاش من هم همینقدر بکر و بی تجربه بودم! کاش با نگاه یک مرد میلرزیدم و هل میشدم! کاش این همه حیا... آه..

پلک که میزنم غیب شده! کیفم را برمیدارم و بیرون میروم! در سمت حاج خانوم را میندود و بدون اینکه نگاهم کند مینشیند و من هم صندلی عقب جا میگیرم!

حاج خانوم یک بند حرف میزد، و نگاهی به ساعت میکرد و نگاهی به ترافیک و کم کم داشت غرغرایش شروع میشد. به دست بزرگ و پر مویش نگاه میکنم که محکم فرمان را گرفته... امروز از آن تسییح چوبی دور مچش خبری نبود...

سر بلند میکنم و چشمانش را میبینم... پر حرف و شفاف... بدون اینکه نگاهش را بگیرد دنده عوض میکند و من ترجیح میدهم به خیابان خیره شوم... انقدر نگاهش حرف داشت که نمیدانستم کدامان را معنی کنم... نمیدانستم این نگاه یعنی سرزنش یعنی تشکر... یعنی قدردانی و یا سرکوفت... نباید اینکار را میکردم؟ چقدر سخت میشد با این ادمها رفتار کرد... در تمام برخوردها انگار من از سیاره ای دیگر بودم و او از سرزمینی دیگر! اصلا درکش نمیکردم! چرا باید بد باشد؟ اینکه کمکش کردم ان کروات مشکی و بلند را عین آدم دور گردنش ببندد؟ این بد بود یا خوب؟

سالن پر از خانمهای محجبه با چادرهای رنگی و شیک... و دخترهایی که سراپا سفید پوشیده بودند و چادر طلاکوب شده شان برق میزد! چندین روحانی و بقیه مردهای کت شلوار پوش! به خودم نگاه میکنم و... ناخداگاه شالم را جلو میکشتم و غضن جلوی کتم را میندم! پشت سر امیرعلی و حاج خانوم روانه میشوم و آنها با همه سلام علیک میکنند و من فقط سر تکان میدهم! واقعا معذب بودم و دلم میخواست جای خلوتی را گیر میاوردم و کمی

نفس میکشیدم! بین جمعیت چشمم به جناب دکتر میافتد! آه تو را حتما باید دعوت میکرد!؟ او هم میبیتتم... ابرو بالا میاندازد، لبخند میزند و سر تکان میدهد، بدون لبخند سر تکان میدهم برایش و برمگردم سمت حاج خانوم! دستم را میگیرد و میگوید:

- بشین عزیزم!

کنار خواهر و مادر ماهان مینشستم؟ ابد... قلبم میریزد، با استرس چشم میچرخانم اما نیست! نیامده؟ این پا و اون پا میکنم که امیرعلی میگوید:

- او مدن!

برمیگردم سمتش که میبینم نیست... با ورود المیرا و محسن کمی یخ جمعیت آب میشود! با ان پیراهن شیری استین بلند و ان شال حریری که با حجاب کامل بسته، چقدر عروس زیبا و غمگینی بود! خم میشوند و حاج خانوم را میب*و*سند... و المیرا که خودش را در اغوش امیرعلی پرت میکند، برای اطرافیان تعجب انگیز بود و برای من فقط یه فرار و یک پناه! امیرعلی چقدر سنگدل بود! چشمانش را میبینم از پس حریر شیری المیرا از رده نگاهم میکرد و من ناخداگاه با تاسف لب میزنم:

- بیرحم!

پیشانی المیرار

امیب* و* سد و من که ترجیح میدادم فعلا ان عقب عقبایستم تا حساسی به همه خوش آمدگویی کند..ولی سراغم را میگیرد و امیرعلی با سر اشاره میکند به عقب و من که نقاب نگرانی و ترحم را میکنم و دم دست ترین نقاب یعنی لبخند را روی صورتم میکوبم و جلو میروم و برای اولین بار بعد از اینهمه سال کسی را اینجور از ته دل دراغوش میکشم! و او که داشت گریه اش میگرفت.زیر گوشش زمزمه میکنم:

- فقط به محسن فکر کن!

به صورتش نگاه میکنم:

- فقط خودتی که میتونی خودتو نجات بدی! امشب...

- کاش میمردم!

اخم میکنم که محسن المیرا را میکشد و میروند... عین باد دنبال محسن کشیده میشد و بین میزها میچرخید و با ان چشمهای بی نهایت غمگینش لبخند میزد...

- ترجیح میدم یه ادم بی رحم آینده نگر باشم تا یه احمقی که تا نوک دماغشو میبینه!

هرم نفس گرمش از روی شال حریر و نازکم روی گوشم مینشیند! برمیگردم سمتش و او که صورتمان را انقدر نزدیک مبیند عقب میکشد و باز غیب میشود! خسته بودم از دستش، انقدر که ازم فرار میکرد، حرف میزد و دور میشد، نیست میشد!

دور میزی مینشینم که هیچ کدامشان را نمیشناسم! فقط هر بار هرکدام نگاهم میکنند باید لبخند مزخرفی تحویلشان دهم و چیزی نگویم! امیر علی همش در تلاطم بود و میرفت و میامد، حاج خانوم دور میزد و با همه خوش و بش میکرد با ان روی همیشه خندان و سفیدش! دف میزدند و المیرا کمی دیگه مانده بود تا بزند زیر گریه! کنارش میروم... دستم را محکم میگیرد و روی پایش میگذارد و زمزمه میکند:

- از این مراسم متنفرم رایحه!

- المیرا یہ کم ظاہر تو حفظ کن! یک ثانیہ لبخند بزن!

حرفم بیشترت*ح*ر*ی*کش کرد و اشکی کہ داشت میامد را سریع پاک
میکند:

- تازه دارم میفہمم...

گاهی اوقات ادم بہ جایی میرسد کہ جملہ "تازہ دارم میفہمم" از غمگین
جملات محسوب میشود..

مقابلش میایستم:

- المیرا قول میدم فراموشش میکنی! میدونم چی اذیت میکنه! اینکہ در اغوش
محسن باشی و بہ فکر ماہان.. بذار بہت بگم، عیب نداره! ارہ عیب نداره، بذار
فکرت ہر جا میخواد برہ! ہرچقدر بیشتر تلاش کنی کمتر نتیجہ میگیری... بذار
فکر لعنتیت ہر جا میخواد سرک بکشہ!

چند لحظہ نگاہم میکند و لبخند میزند و سر تکان میدہد! گونه اش را آرام
میب*و*سم و اینبار سر میز دیگری مینشینم! کسی را نمیشناختم و این داشت
شب عروسی دوست صمیمی ام را زہر مارم میکرد! براستی از کی المیرا شد

صمیمی ترین دوستم! بوی گذشته ها میپیچد زیر بینی ام! دختر چادری و محجبه کلاس، ریزه میزه و عینکی بود، خدایا چقدر تحقیرش میکردم! جمله " شما چادری هارو چه به هنر" در مغزم رژه میرفت! از مسئول حراست متنفر بودم... از استاد حکمت متنفر بودم... از همه ادمهایی که این چادر سیاه را روی سرشان میانداختند متنفر بودم.. حالا من چرخ خوردم و چرخ خوردم و چرخ خوردم و افتادم در دامن ادمهایی که عمری ازشان متنفر بودم...

از دف زدن مرد تپل و سفید پوش خوشم میاید... نگاهش میکنم! حاج خانوم را با نگاهم تعقیب میکنم، به المیرا لبخند میزنم و جواب نگاه های دلآوری لعنتی را نمیدهم این تمام کارهایی بود که در طی عروسی انجام میدادم!

موبایلم زنگ میخورد و ان شماره نفرین شده که همه دلهره و عذاب دنیا را میریخت در دلم! ریجکت میکنم و باز زنگ میزند... برای هزارمین بار... و مسیجش که تهدیدم میکرد اگر جواب ندهم میاید اینجا و مرا با خودش میبرد! به جای خلوت و آرامتری میروم:

- چیکار داری؟ مگه نمیدونی کجام؟

داد میزند:

- هر قبرستونی هستی.. بیا اینجا!

دلَم هری میریزد:

- چی داری میگی؟ نمیتونم.. نمیتونم پیام!

- نمیتونی؟ نذار پیام اونجا و خودم بردارم بیارمت!

- بیا... ببینم میتونی جلو خانوادت؟

داد میکشد:

- رو اعصاب من راه نرو رایحه.. فک میکنی از چی میترسم؟ همین الان پا

میشی میای اینجا و گرنا با یه زنگ ابروتو میبرم!

- میخوای چیکار کنی مثلاً؟

- مثلاً؟ مثلاً شماره امیرعلی رو میگیرم و همه چیزو بهش میگم!

دلَم میخواست گریه کنم:

- چرا اذیتم میکنی؟ عروسی دوستانه و من میخوام کنارش باشم!

- تا اونجایی که یادم هیچ وقت این دوستانه برات اهمیت نداشتن!

داد میزنم و ناخواسته پاشنه کفشم را میکوبم زمین:

- حالا برام مهمه... برام مهمه لعنتی! چرا اذیتم میکنی؟

- سر من داد نزن.... دوزاری، یا همین الان میای یا زنگ میزنم به امیرعلی!

به من چه گفت؟ تا به عمرم کسی جرأت نکرده بود اینطور تحقیرم کند.. بغضم را قورت میدهم و کیفم را برمیدارم و بدون اینکه نگاهی به دور و برم بکنم به سمت در میروم! منتظر اسانسور میمانم و با شنیدن صدایش ناامیدانه نفسم را فوت میکنم و چشم میندوم.. هر جا باید باشد نیست و حالا که نباید سر و کله اش پیدا میشود:

- کجا؟

به کجا رسیده بودم که باید به همه ادمهای بی ربط و با ربط زندگیم جواب پس میدادم!

- باید برم جایی!

- یعنی چی؟

باید دست پیش را میگرفتم تا پس نیافتم.. من هم اخم میکنم و کیف دستی ام
را محکم میفشارم:

- یعنی همین! باید برم!

چند لحظه نگاهم میکند

و یک قدم جلو میاید:

- یعنی جایی هست که از عروسی دوستتون مهم تر باشه؟

دستی به پیشانی میکشم:

- نه مهتر نیست اما باید برم...

دست چپش را به جیب میبرد:

- آگه نرید اتفاقی میافته؟

- اره... تمام چیزایی که تا الان ساختم خراب میشه

- میخواین بگم دوستم پرسوننتون؟

- وای نه... نه... من دیرم شده!

بهش برخورد کرده بود. چند لحظه نگاهم میکند، نیشخندی میزند و راهش را میکشد و میرود. آه خدایا.. همین کم بود.. نمیخواستم از دستم ناراحت باشد.. حداقل امشب نه!

عصبی بودم و دلم میخواست ماهان را بکشم.. واقعا دلم میخواست انقدر میزدمش تا بمیرد، تا جماعتی از دستش راحت میشدند... لعنت به وجودش که دوباره مرا با امیرعلی در انداخت!

دستم میرود تا زنگ را بزنم که در با تیکی باز میشود! قبل از المیرا و این زندگی مدتها بود که از هیچ چیزی نمیتر سیدم حالا باز داشت ان استرس و دیوانگی به جانم بر میگشت.

در را هل میدهم و خانه تاریک و نور زرد ته راهرو دلم را بهم میزند! در را میندلم و بهش تکیه میدهم! همه وجودم ضعیف بود و همانجا بود که دلم میخواست به حالم گریه کنم و این گذشته لعنتی ام را خاک... کاش هیچ وقت نمیدیدمش!

یاد رفتار امیرعلی که میافتم باز همه وجودم را خشم میگیرد.. اگر این ک*ث*ا*ف*ت بی منطق نبود مجبور نبودم انطور بی ادبانه با هاش حرف بزنم.. با صدای بلندی داد میزنم:

- این کارات چه معنی میده؟ بیشتر شبیه ادمای زخم خورده ای که میخوان انتقام بگیرن رفتار میکنی تا یه اخاذ!

سایه اش از تاریکی بیرون میاید... بهم ریخته و پریشان بود.. ته ریش چند روزه اش چقدر چهره اش را متفاوت میکرد!

- حالا به من بگو.. من باهات چیکار کردم؟ داری انتقام چیرو از من میگیری؟

فقط نگاهم میکند:

- حرف بزن! داری دیوونم میکنی... من نمیتونم شبانه روز از همه چیزم بزنم و پیام تو این خونه لعنتی...

و کف دستم را محکم به در چوبی خانه اش میکوبم! اخم میکند و میاید روبه رویم میایستد..

- زندگی المیرا کافی نبود؟ حالا میخوای زندگی منو خراب کنی؟

حالی از نگاهش میگذرد و در کسری از ثانیه نگاهش غریبه می شود... موهایم را مثل یک دستمال نرم دور دستش میپیچد و کنار گوشم زمزمه میکند:

- چه گهی خوردی؟

و بعد عریده میکشد:

- چه گهی خوردی تو؟ ها؟

تمام سرم از درد فریاد میکشید! سعی میکنم دستم آزاد کنم و او باز داد میزند:

- جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن!

و اینبار داد میزنم:

- هزار بار دیگم تکرارش میکنم! تویه خونه خراب کن به تمام معنایی... ریدی
تو زندگی المیرا و حالا ...

موهایم را رها میکند و هولم میدهد سمت در... تنش را میچسبانند به تنم و
مجال جم خوردن نمیدهد:

- المیرا چه مشکلی داره الان؟

..-

- جواب منو بده!

بازویم را فشار می‌دهد:

- باتوام رایحه خانوم بشارت!

نمیخواستم گریه کنم...

- د جون بکن!

اینبار چانه ام را میگیرد و به در پشت سرم میکوبد... اخم بلند میشود و میخواهد دوباره ضربه ای دیگر بزند که فریاد میکشم:

- هنوزم تو فکرت... توی بی لیاقت!

دستش شل میشود و فشار تنش... پوزخند میزند:

- هه.. هنوزم تو فکرم؟ تو فکرم و الان به جای من اون محسن

ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*کنارش؟

- تنها چیزی که بلدی همینه.. توهین به ادما.. و البته اخاذی و تهدید این اخری
رو که تخصصشو داری!

- زبونت دراز شده.. یه مدت بالاسرت نبودم ه*ا*ر شدی!

با مشت به سینه اش میکوبم:

- گمشو... عقب... ع*و*ض*ی!

دو دستم را به دیوار بالا سرم میچسبانم و چند لحظه نگاهم میکنند!

- خوش گذشت؟ بین فامیلای عقب موندم.. خوش گذشت بهت؟ هه.. همین
ریختی رفته بودی بینشون؟

- گمشو کنار!

- امیرعلی خوشحال بود نه؟ با دمش گردو میشکست که محسن جای من
شده دامادشون؟

- داری هدیون میگی...

هولش میدهم و عقبتر میروم! با تعجب نگاهش میکنم.. فکر نمیکردم به این راحتی کوتاه بیاید! نگاهم میکند.. خیره و طولانی!

- خوشحال بود؟

به زحمت صدایش را میشنوم! فقط میتوانستم به چشمانش نگاه کنم و درک و باور این ادم برایم بسیار سخت بود! باید حالا که آرام بود کاری میکردم امشب از خیرم میگذشت... امشب فقط همینجور ساکت نگاه میکرد و با چشمانش حسرت میخورد! این برای جگر داغدار من کفایت میکرد!

- شاید تو آینده منی!

چشمانش را تنگ میکند و ادامه میدهم:

- شاید قراره یه روزی بلایی که سر تو اومد سر من هم بیاد! اون چیزی که باعث شد المیرا رو از دست بدی گذشتت بود! منم قراره اینجوری مجازات بشم! میتونستی بهش برسی اگر...

پوزخند میزند و خودش را میاندازد روی مبل:

- رسیدن فقط مال میوه هاست.. ادمایا نمیرسن یا نرسیده تموم میشن!

روبه رویش میایستم:

- من به اندازه کافی تقاص پس دادم!

- فک نکنم.. حالا حالا ها مونده!

- تو میخوای مجازاتم کنی؟

- شاید..

- من دارم چوب دروغایی که گفتم رو میخورم!

- پس هنوز باید بخوری چون تموم زندگیت رو به المیرا و خانوادش دروغ
گفتی!

- من دروغی نگفتم.. فقط چیزی نگفتم! در ضمن..

روی میز چوبی روبه رویش مینشینم:

- ادمایی که زیاد دروغ میگویند

روزی به یه جایی میرسن که دیگه هیچ چیز و هیچ کسی رو نمیتونن باور
کنن.. و این مجازاتشونه!

- نمیخوام با تو حرف بزیم!

- اره این واکنش برای زمانی که حرف طرفتو منطقی مبینی و ترجیح میدی
نشونوی!

- خفه بابا...

بلند میشوم و روبه رویش میایستم و از بالا نگاهش میکنم:

- حال و روزت رغبت انگیزه.. نمیتونم درکت کنم چون تجربش نکردم.. خوب
تو رابطه دو نفره، سوم شدن خیلی زور داره!

فکر نمیکرد انقدر جسارت به خرج دهم؟ من هم انتظار واکنش بدتری از او
داشتم! دستم را میکشد سمت اتاق خواب... خودم خراب کردم!

شالم را از دور گردنم میکشد و کتم را از تنم درمیآورد و میاندازد روی صندلی
چوبی روبه روی تخت... میچ دستش را میگیرم و مجبورش میکنم نگاهم کند:

- چطور میتونی انقدر پست باشی؟

از حالت فکش میفهمم که دندانهایش را روی هم میفشارد و فشار دستش از
روی شانه ام کم میشود... آرام هلم میدهد روی تخت و چراغ را خاموش
میکند!

ززمزه میکنم:

- ازت متنفرم!

پتورا میدهد بالا و کمرم را میگیرد و میکشد و با صدای کمرنگی ززمزه
میکند:

- منم همینطور.

چشم میندود و نفس خسته اش را روی گونه ام میریزد :

- بخواب!

حتی فکرش را هم نمیکردم که مرا از عروسی المیرا بکشد اینجا و فقط بخواهد کنارش تا صبح بخوابم! صدایش میزنم.. خواب نیست.. اما جواب نمیدهد! نمیتوانستم کنار کسی بخوابم! در تمام عمرم اینکار را نکرده بودم! نمیتوانستم در حصار کسی بخوابم.. نفسم تنگ میشد و حالم بهم میخورد! و ماهان که همه تنش بوی ال. کل و سیگار میداد! سعی میکنم از خودم دورش کنم محکمتر نگاه میدارد:

- با وول خوردنت داری علامت خاصی میدی؟

قانون نهم : همه ادمها اکسیری در وجودشان دارند... اکسیر من چرب زبانی ام بود.. از اکسیرت استفاده کن

- خوش میگذره؟ اب و هوا چگونه؟

صدای موج دریا میامد و او که انگار سبک و بی وزن بود:

- اره محسن خیلی خوبه... طبق معمول. هوام بد نیست، یه کم شرحی!

سعی میکنم کاری را بکنم که در تمام عمرم انجام نداده ام..جوری حرف بزنم
که تا به حال صحبت نکرده ام..برای اولین بار میخواهم به کسی انرژی مثبت
بدهم..من سراپا منفی!

- بایدم خوب باشه...محسن حرف گوش کن و عاشق..کیش و دریای
ابی..الانم که نشستی رو شنای ساحل و اقا رفته براتون نوشیدنی بگیره...چی
از این بهتره؟

نیشخند زد و نفسش را فوت کرد و زمزمه آرام "خدا روشکر" اش به گوشم
رسید!

- شرکت و این اتاق تنگ بدون تو و وراجی هات واقعا خسته کننده...

- دو روز دیگه برمیگردیم!

- چرا انقدر کم؟

- کم؟ یک هفتست اینجا!

- بیخیال المیرا.. به خودت استراحت بده، الان همه زندگیت اونجا ست دیگه
چی میخوای؟ کسی اینجا منتظرت نیست!

باز ساکت شده بود و باز صدای دریا میامد...

- تو چیکار میکنی؟

- من؟ توی این مدتی که نبودی کلی کار فرهنگی کردم!

- فرهنگی؟ چی دقیقا؟

- فیلم دیدم...

خندیدید... بالاخره خندیدید.. خنده اش را دو ست دا شتم، ان صدای گرفته که به یک سری امواج خوشحال معطر میشد با پس زمینه ای ابی از دریا به گوشم میرسید و مرا همین اندک کفایت میکرد!

- دلاوری چه خبر؟

- دلاوری چه خبر؟ این دیگه چه نوع سوالی؟

بی حوصله لبخند میزند:

- دیگه احضارت نکرد اتاقش؟ از تغییر شغل حرفی نزد؟

خودکار را از لابه لای پرونده ها پیدا میکنم و تیکی کنار مربع تو خالی روی کاغذ مینشانم:

- نه.. جرئتشو نداره!

- او هووع... چرا فکر میکنی ازت میترسه؟

- من فکر نمیکنم ازم میترسه.. من مطمئنم که ازم میترسه!

- میدونی رایحه.. تو میدونی که ازت حساب نمیره اما همین که این تفکرو تو مغزت پرورش میدی ناخداگاه باعث میشه هم خودت و هم من و حتی دلاوری همچین فکری بکنیم! این یه توهمه اما تو این توهم رو مثل ویروس به همه انتقال میدی!

پا روی پا میاندازم و مثل کسی که ازش تعریف شده به صندلی تکیه میدهم:

- خوب حالا این بده یا خوب؟

- معلومه که خوبه.. تو همه ی زندگیتو با تلقین راه میندازی!

- شاید بهتره تو هم همین کارو بکنی!

ساکت میشود و من از فرصت استفاده میکنم:

- محسن عا شقت... و تو زنی که باید لیاقتتو نشون بدی! یه واکنش درست و درمون نشون بده از خودت المیرا!

- تو تو متن زندگی من نیستی رایحه.. از چیزی خبر نداری! تو فکر میکنی من باهش بدرفتاری میکنم؟ یا جواب ابراز احساساتشو نمیدم؟ نه.. نه رایحه.. من شاید عاشقش نباشم اما کنارش... یه حس.. نمیدونم... یه حسِ رهایی.. یه حسِ آرامشی دارم که میدونم کنار هیچ کسسی اونو تجربه نکردم، حتی امیرعلی! من این ارامشو از دست نمیدم... دیگه نمیخوام انقدر خودخواهانه فکر کنم.. خودم به جهنم رایحه، من مسئول این زندگی هستم که ساختم! حالام باید خوب عهده داری کنم!

- خوشحالم که به این نتیجه رسیدی!

- رایحه من درون متلاطم و پر انرژی دارم اما کنار محسن به طرز شگفت انگیزی اروم و پر از صبر و حوصله میشم! همیشه دلم یه زندگی هیجان انگیز و یه مردی رو میخواست که براش دست به هر خطری بزنم، اما الان فکر میکنم اون دورانو توی زندگی مجردیم تجربه کردم، الان فقط همین ارامش میتونه کمک کنه!

- واقعا به این نتیجه رسیدی یا داری با این حرفا خودتو دلداری میدی؟

- به این نتیجه رسیدم و حالام دارم باهاشون به خودم تسلی میدم!

زمزمه میکنم:

- احمقی.. احمق شدی، یه شکر میگی هزارتا درد ازش میریزه.. رفتی کیش یه زنگ به مادر بزرگ و برادرت نمیزنی... داری یه کارایی میکنه که از نظر من اصلا بد نیست!

لبخند میزند:

- میخوام ازشون محافظت کنم

- در برابر چی؟

- در برابر خودم!

- تو به خانوادت آسیب نمیرسونی المیرا!

- نمیخوام چیزی بدونن.. توام بهتره فقط از حال خوب من براشون تعریف کنی!

- به مادر بزرگت زنگ بزن!

- دیشب زدم!

- و امیرعلی...

- پریروز خودش بهم زنگ زد!

- کلی گریه کرد!

نمیتوانستم باور کنم... به گوشه‌هایم اعتماد نداشتم و حتی چشم‌هایم. ان چشم‌های نافذ اشک میریختند؟ و ان دست‌های بی نهایت بزرگ اشک پاک میکردند؟

- محسن او مده... من دیگه برم رایحه! تورو خدا به مامانی زیاد سربزن، دل نگرانم همش!

- برو خیالت راحت!

هرروز صبح مرا جلوی شرکت پیاده میکرد و میرفت! هرروز صبح میگفت "سلام صبح بخیر" و "به سلامت" این تمام دیالوگهایی بود که ما باهم رد و بدل میکردیم! یک نوع دلخوری و ازردگی در رفتارش بود که من بی حوصله نمیتوانستم برطرفش کنم! و به او که نمیخورد مرد کینه ای باشد... یک دیوار یخی بین ما بود، و در آن فضای چند در چندی که کنارهم بودیم گرمایی وجود نداشت!

المیرا نبود، و من باید خودم را جمع و جور میکردم، باید این حصار مزخرف را میشکستم! باید تمامش میکردم! امیرعلی میتوانست المیرای من شود؟

می خواهم اعتماد کنم، اعتماد به هر قیمتی که باشد. یک بار هر چه داشتم را باختم. نشستم کنار. گفتم من نیستم. دیگر با

زی نمی‌کنم. تعطیل. اما زندگی بی حادثه‌ی قمار، بی خطر کردن‌های خرکی، چیز لوس بی خودیست. می خواهم سر چیزهای بزرگ بازی کنم. سر زندگی‌ام، سر جانم، سر دل و دینم... با این همه احتیاط زندگی را نگهش می‌دارم که چه؟

بگذار بلایی سرم بیاید... بگذار زخمی شوم، در اخر این زخم یا مرا خانه نشین
یا قویتر میکند!

صبح که نشستم کنارش نمیتوانستم باز شروع کنم و بگویم "چرا از دستم
دلخوری؟" یعنی جوابش را خوب میدانستم... اما نمیشد... سخت بود... موبایلم
را در میاورم و برایش مینویسم:

" غیر قابل تحمل ترین آدم ما اونایی هستن که حرف نمیزنن و فکر میکنن
دیگران باید از روی رفتاراشون بفهمن چرا ناراحتن . مگه پانتومیمه؟"

گوشی اش روی داشبورت میلرزد... بدون اینکه نگاهش کند!

- نمیخواین گوشیتونو چک کنید؟

- نه پشت فرمون معمولا جواب نمیدم!

روبه پنجره زمزمه میکنم:

- شاید کار واجب داره!

متوجه می‌شوم که موبایل را برداشته... به نظرش احمقانه می‌آمد؟ دوباره برایش
مینویسم:

"من از اون آدم‌هام که همین حرفهایی رو که مینویسم رو نمیتونم مستقیم توی
چشمای کسی نگاه کنم و بگم. من دیوونه نیستم"

نمیتوانستم کله ام را برگردانم و نگاهش کنم و از عکس العملش خوشم نیاید و
بعد دوباره زبان بی صاحبم چیزی میگفت و خرابتر میکرد این ویرانه را!

گوشی اش را انداخت روی داشبورد... جوابم را نداد؟ جوابم را نداد و گوشی را
قفل کرد و دوباره انداخت سر جایش! حس میکردم غرورم شکسته.. پشیمان
بودم! چشمم را روی هم میفشارم و سعی میکنم دهانم را ببندم و چیزی نگویم!
هیچ کسی دست رد به سینه من نمیزد، کسی مرا تحقیر نمیکرد.. هیچ کس
نبود که جواب پیامهای مرا ندهد! و او داشت همه کارهای نکرده دیگران را به
سرم می‌آورد! نفس عمیق میکشتم! من به خودم قول یه جنگ درست و حسابی را
داده ام.. وعده یک خطر خوش عاقبت! پس دوباره از نو شروع میکنم.. زمزمه
میکنم:

- میخوای غرورمو بشکنم؟

جوابم را نمیدهد، و باز سوالم را عینا تکرار میکنم! با صدای بی نهایت سرد و خاکستری میگوید:

- معذرت خواهی شکستن غرور نیست، نمایش شعوره!

بدون اینکه نگاهش کنم، به چراغ قرمز خیره میشوم و ثانیه ها را در دلم میشمارم.. از نظر او تا به امروز بیشعوری بیش نبودم که معذرت خواهی بلد نیست! دستم را مشت میکنم و جان میکنم.. واقعا جان میکنم:

- معذرت میخوام!

اه خدایا.. انگار کوهی کنده بودم و همه تنم کوفته ی این بار سنگین بود، به زبان آوردن این جمله برایم به اندازه ای سخت و طاقت فرسا بود که زبانم میگرفت و صدایم خش دار میشد! ان هم در برابر کاری که خیلی هم نیاز به معذرت خواهی نداشت، او زیادی لوس بود!

- چی؟

و سرش را با حالتی که ازگار چیزی نشنیده جلوتر میاورد و نگاهم میکند... چشمانش لبخند داشت، همین یعنی شنیده.. خوب هم شنیده و معذرت خواهی ام را پذیرفته! چند لحظه نگاهش میکنم و بدجنس میشوم:

- هیچی.. با شما نبودم!

لبخند کجی میزند و تا انتهای مسیر چیزی نمیگوید، من فقط نمیخواستم ان عبارت لعنتی "بسلامت" را از دهانش با انهمه بی تفاوتی بشنوم.. پس از پنجره گردن میکشم و زودتر میگویم:

- مرسی که هرروز صبح راهتونو بخاطر من دور میکنید!

- من دو سه سال که این مسیر رو برای المیرا دور میکنم! شمام فرقی با المیرا ندارین!

دهانم سنگین شده بود و گوشه‌ایم روی جمله شمام فرقی با المیرا ندارین قفل کرده بود... مثل یک دور باطل تکرارش میکرد و من که ، نه میتوانستم نگاهم را بردارم بگذارم روی کولم بروم و نه میتوانستم لبخند بزنم و از این مرحمتی گرانقدرش تشکر کنم!

پس عقب عقبی میروم، سر تکان میدهم و میگویم:

- خدا حافظ..

- سلامت!

قانون دهم: زخمی شو! این زخم یا خانه نشینت میکند و یا قویتر!

جمعه بود. صبحی که چشم باز کردم، کمی اینور و انور شدم، پایم را به سردی دیوار کشیدم، از خودم صداهای ناجور دراوردم و تنم را کش و قوس دادم و حدود یک ربع فقط به دیوار سر مه ای رو به رو خیره ماندم! چهار فصل و یوالدی را گذاشتم، موهایم را با مداد صورتی روی میز جمع کردم و بعد لباس خواب حریر سفیدم را زیر دوش اب زمین انداختم!

جمعه بود. حمام داغی که حال تنم را جا آورده بود و دلم یک فنجان قهوه شیرین میخواست! و دوناتهایی که المیرا برایم میاورد! با موهای خیس و بلندم و پاهای برهنه در خانه دانس میدهم! احساس آزادی میکردم! احساس استقلال و امروز جمعه بود، و امروز راضی بودم، از خودم، از دنیا و از همه چیز!

روبه روی پنجره بزرگ و سرتاسری اشپزخانه میایستم، دستم را روی قفسه سینه
ام میگذارم و به خیابان نگاه میکنم! کسی مرا نمیدید ولی من از اینکه اینجور
همه را زیر نظر داشتم و به نظر نمیامدم احساس پیروزی میکردم!

با صدای در ناخداگاه فنجان را داخل سینک خالی میکنم و میدوم سمت اتاق:

- چند لحظه وایسین الان میام!

صدای در مثل یک تیز ناموزونی که به سمت افول میرفت، موسیقی هماهنگ
و ریتمیک صبح جمعه ام را خراب کرد!

میدوم سمت در و انگشت اخرم به پایه مبل گیر میکند و با فریاد "سگ تو
روح" در را با شدت باز میکنم!

متعجب و سنگین ایستاده بود و من که در را به حال خودش رها کرده بودم و
سعی میکردم انگشت پایم را به دست بگیرم!

- سلام!

سر تکان میدهم و همانطور که لی لی میکنم به سمت داخل میروم:

- بفرمایید!

میروم سمت اشپزخانه و فنجان را روی کانتر میگذارم.. سر بلند میکنم و میبینم که هنوز داخل نیامده. از همانجا داد میزنم:

- نمیخواین بیاین داخل؟

و او هم داد میزند:

- نه او مدم چیزی بگم برم!

میتوانست زنگ بزند، مسیج بدهد! حالا دم صبح آمده بود و میخواست فقط یک اسیب جسمی کلیشه ای بینم تا خیالش راحت شود!

فنجان قهوه را میدهم دستش:

- چی میخواستین بگین؟

- راستش مامانی غروب میخواد بره امامزاده صالح گفت به شما بگم، شاید دلتون بخواد بیاین!

به چهارچوب در تکیه میدهم و او یک قدم می‌رود عقبتر:

- نه فکر نمیکنم علاقه ای به اینجور جاها داشته باشم!

جرعه ای از قهوه اش میخورد و ابرو بالا میاندازد:

- شما به جاهای ناگهانی، رفتنهای ناگهانی، غیب شدن های ناگهانی..علاقه دارین!

در همان قالب خوشبخت صبح فرو میروم، علیرقم حس کنایه جمله اش لبخند بیجانی میزنم:

- کنایتون خیلی ظریف و بجا بود..براو!

فنجان را به دستم میدهد و من به ظاهر اراسته و شیکش نگاه میکنم! و او هم به صورت بی روح و تیپ هفت رنگم! نمیخواست برود...یا حرفی داشت و نمیگفت یا حرفی نداشت و نمیرفت!

نمیرفت و همانجور بی معنی، بدون حرف، بهم نگاه میکردیم! این ادمها را دوست داشتم، این زندگی بی حاشیه و بی کنجکاوی های خرکیشان را دوست داشتم! مثل همه ادمهای این دنیا تلخ نبودند، و مرا با حقیقت نمیازردند اما از دروغ نیز خبری نبود! دلم میخواست پدر و مادرشان را میشناختم، آنها چه بودند که همچین بچه هایی ثمره زندگی کم عمرشان بود؟ و به پدر و مادر خودم فکر میکنم..آه..خدایا!

چقدر میتواند ظالمانه باشد یک نفر را مثل خودت بوجود بیاوری تا تمام رنجهایی را که تو امروز میکشی، او فردا متحمل شود!

از همان فنجان قهوه در دستم مینوشم، چشمانش لبخند میزند و انگار که چیزی یادش آمده باشد:

- جمعه هر هفته بیکارین؟

از بازوی چپ به بازوی راست تکیه میدهم به در، و پای راستم را به پای چپم
میچسبم:

- اغلب اره!

- ما جمعه ها صبح زود میریم کوه، با جمعی از دوستای دانشگاه! اگر دوست داشتین بیاین باهامون!

لبم را به سمت پایین کج میکنم و او با لبخند و اهسته میگوید:

- اگر به اینجور جاها علاقه دارین!

چشمانم را طولانی روی هم میگذارم و تکیه ام را برمیدارم و انگشت اشاره را روبه رویش تکان میدهم:

- شما خیلی به من تیکه میندازی جدیدا.. حواست هست؟

میخندد و من مثل خودش اهسته میگویم:

- اینجور جاها رو دوست دارم، باید ببینم به اینجور جمعها هم علاقمندم یا نه!

یک قدم جلو میاید و من که هول میشوم و او به در تکیه میدهد، صدایش نافذ و اهسته و تیز بود، میدانستم این مرد یک پسر درون شر و شیطان و بسیار هات دارد:

- شما به چچور جمعهایی علاقه دارید؟

- به جمعهای دو نفره!

نمیدانم چه شد، چه ضربه ای به مغزم خورد، نمیدانم چه شد که تحت تاثیر ان نگاه و ان لحن لعنتی و مزخرفش کاری کردم که از من بعید بود... که من تا به امروز از خودم ندیده ام! که این جور با لوندی شانسه را جلو عقب کردن برایم غریب و جدید میامد! کاش میمردم و این چرت از دهانم نمیپیرید

و او که اول شوکه شد، بعد صاف ایستاد و من در گیر و دار سرزنش زبان لامذهبم اخرین نشانه هایش را هم در پیچ راهرو از دست دادم!

به در تکیه دادم و صورتم را در دستهای سردم پنهان کردم! هضم رفتار خودم هم برای خودم سخت بود، به او حق میدادم!

انگار که خودم را نمیشناختم و د

ر ان لحظات کس دیگری بود که با امیرعلی حرف میزد و در اخر ان فصاحت را به بار آورد! عمری برای هیچ خر دو پاییی عشوه نیامده بودم، حالا در برابر مردی که به خاطر اعتقادات عمیقش حتی پا در خانه ام نگذاشت و من احمق

دم همان در فیتبله پیچش کردم! اعتمادش را از دست دادم! اینبار حتی به پله های خانه ام هم نگاه نخواهد کرد!

گفته بود "شمام مثل المیرا" و من داشتم برای او که مرا به پاک ترین نسبت خونی شبیه میکرد عشوه میامدم و لحن و صدایم را نازک میکردم!

لعنت به تو رایحه! به تو و رفتارهای نسنجیده و احمقانه ات!

جمعه بود، تا قبل از اینکه این در زده شود همه چیز عالی بود! قهوه شیرین، هوا خنک و موزیک چهارفصلم بهارش داشت چهچه میزد! حالا با یک اشتباه، با یک جمله، همه این جمعه تبدیل شد به بقیه جمعه هایم!

سختتر و طاقت فرسا تر از هرچیز دیگر روبه رویی بعدی ما خواهد بود، فردا صبح دوباره میگوید "بسلامت" و دوباره... نمیدانم از چه میترسیدم! از ناراحتی اش؟ نه... احوال ادمها برایم اهمیتی نداشت! اما او... نمیتوانست بامن اینجور بی تفاوت و دلگیر رفتار کند، من طاقتش را نداشتم! این بی مهری ها با وجود المیرا و خانواده اش، بی مهری ادمها، بی تفاوتی ادمها، داشت به چشمم میامد و میشد یک ترس... یک فوبیا! در یک کلام ادمها داشتند برایم اهمیت پیدا میکردند، و این برای منی که عمری خودم، خودم را بدبخت کردم و خودم خودم را نجات دادم، برای من متکی به خود ضربه سنگینی بود!

فقط یک جمله ی ساده بود برای من و برای امیرعلی بسیار سنگین! تنها یک جمله بود، مرا شرمنده کرد، فرار کرد و رفت! همین یک جمله ساده.. اگر میفهمید از این خلوتهای دو نفره کم نداشتی ام چه؟ همه خلوتهای دو نفره به جهنم، با ماهان... چه میکرد؟

نگران نگاه سرزنش گرش بودم، نگران رفتارش و نگران حرفهایی که ممکن بود بهم بزند! حالا، در همین لحظه تلخ تر از حرفهای او، حرفهایی بود که درونم بهم میگفت! به همین خاطر انقدر از خودم بدم میامد!

نهار نخورده، بی حال و پراز پشیمانی روبه روی تلوزیون لم داده و صدایش را تا ته کم کرده بودم! دلم میخواست کاری کنم! مکالمه صبحمان مثل خوره داشت مغزم را میخورد! کاش میرفتم روبه رویش میایستادم، بی ترس، بی لرزش میگفتم من منظورم از ان جمله...

آه.. احمق، جمله ات صریح و بی ابهام بود، کدام منظور دیگری میتوانی داشته باشی؟ چشم که مبیندم بوی گند گذشته میزند زیر دماغم!

رامین نشسته بود روی تخت دونفره اش، کتاب میخواند و شکلاتی کنار لپش خیس میخورد، ملج ملج میکرد و من عاشق این صداها بودم! ان روزها هنوز الوده مردها نشده بودم، حالم خوش نبود، و ساعت دوازده شب نسیم مرادم

در ریخته بود پایین! بوی الکل میدادم و رامین.. از عرق و ورق و مواد متنفر!
کتابش را از دستش کشیدم، میخندیدم و شروع کردم! مرا زد، پرتم کرد از
اتاقش بیرون و تا سه ماه بعد نگاهم نمیکرد! در ست سه ماه بعد که در سم را
رها کردم و از دانشگاه انصراف دادم همانشب امد، بین جمعیت ر*ق* صند
دستم را کشید، کشیده ای زد به گوشم و مرا پرتاب کرد در ماشین و برد شمال!
ان سه روزی که در خانه حبس بودم از خاطر نمیروود اما دیگر دیر بود من
انصراف داده بودم و هیچ وقت دیگر برنگشتم!

یادم میاید، من هیچ وقت از کاری که کرده ام پشیمان نبودم، از حرفی که زدم،
از رفتاری که داشتم! رفتارم در مقابل رامین، انصراف دانشگاه، و حتی اینکه دو
بار قصد جان زن بابای عزیزم را کرده بودم. من هیچ وقت پشیمان نبودم!

امروز... همین لحظه، در همین لحظه از همه ان چیزی که چند ساعت پیش
دم در این خانه گفته بودم سخت پشیمان بودم! و این ندامت داشت مرا
میکشت!

بی طاقت بلند میشوم، لباسم را میپوشم.. کلید خانه را برمیدارم و میروم پایین!

حاج خانوم داشت قلاب بافی میکرد، امیرعلی نبود و من... دلم میخواست به کسی پناه ببرم! رفتم و ب*غ*لش کردم، از این اغوش ناگهانی متعجب نشدم! پیشانی ام را ب*و*سید! لبخند زد و گفت "چقدر رنگ بفنش بهت میاد"

ارامم میکرد، مثل المیرا.. حال و احوالم را میپرسد، از کار حرف میزند، از المیرا.. از دلتنگی بی حدش، و من باز شرممنده میشوم که برخلاف قولم حواسم به مادر بزرگش نبوده!

صدایش را که میشنوم قلبم خیس میشود، داد میزد:

- مامانی به دختره گفتم...

من دختره بودم.. مرا نمیدیدید... نمیدانست اینجا هستم و به من میگفت دختره! صدای شیر آب میآمد و دستشویی که در راهروی ورودی به جایی که ما نشسته بودیم دید نداشت!

صدایش را نازک میکنند، و با حالت مسخره ای ادایم را در میآورد:

- از اینجور جاها خوشم نمیاد.. خوبه جهنم...

دستان خیسش در هوا میماند و حاج خانوم لب میگذرد و من نمیدانستم بخندم،
اخم کنم ..یا...

حالا اوهم باید معذرت خواهی میکرد و به قول خودش شعورش را به نمایش
میگذاشت! منصفانه بود!

سیب ادمش عقب جلو شد و دستانش را که بهم کشید و فقط نگاهم کرد!
لبهایم ماسیده اما چشمهایم نمیتوانستند لبخندشان را پنهان کنند!

برایش سر تکان میدهم و میگویم:

- گفتم اینبار پیام..شاید خوشم اومد!

- پس دخترم برو حاضر شو نیم ساعت دیگه میریم!

سر تکان دادم و مثل باد از کنارش گذشتم!

ویلچر حاج خانوم را بین جمعیت زنها هول میدادم... معذب بود و هی
معذرت خواهی میکرد! نمیخواستم پا بگذارم به این مکان! من که اوارتر از این
حرفها بودم، فقط نمیخواستم اینجا با این تقدسش از حضور من نجس شود!

منی که عمری...دیگر هیچ خطا و اشتباهی نمانده که مرتکب نشده باشم!
سرپیچی و خلافی نمانده!

مثل یک مجسمه نشسته بودم کنار ویلچر حاج خانم و به ضریح فلزی روبه
رو خیره! هیچ حس خاصی نداشتم، نه سبک بودم نه سنگین! فقط دلم
میخواست بروم او را از مردانه بکشم بیرون و داد بزنم توی صورتش که ان
جمله اشتباه بود و فراموشش کن!

- مادر و پدر المیرا بچه دار نمیشدن! دکتر و دوا و درمون اثر نمیکرد! ژولیت تو
مرز چهل سالگی بود و عباس که برای پدر شدن خیلی پیر بود...

گنگ و گیج نگاهش میکنم:

- ژولیت کیه؟

- مادر المیرا و امیر...

در دنیای دیگری بود...به نقطه نا معلومی خیره بود:

- عباس معاونت روابط بین الملل بود یعنی شغلی که همیشه عاشقش بود و
میخواستش...گاهی اوقات هم به حجره فرش فروشی پدرش سر میزد اما هیچ

وقت به نشستن توی اون مغازه و سرکله زدن با مشتری ها علاقمند نبود... توی سفر کاری به المان ژولیت رو میبینه و یه دل نه صد دل عاشقش میشه.. ژولیت حاضر نبود مسلمان بشه و عباس هم نمیتونست ازش دست بکشه.. قضیه به حدی بالا گرفت که ما عباس رو طرد کردیم! سالیان سال المان زندگی میکردن.. بعد از اینهمه مدت با یه کولبار مشکل و آه و شکایت برگشتن ایران! بچه دار نمیشدن، برای عباسی که بچه خیلی خیلی اهمیت داشت! ژولیت دست به دامن ما شده بود، با کلی عز و التماس برگشته بودند به همین خونه! همین خونه ای که توش زندگی میکنی.. جمعه بود و مثل امروز هوا تاریک، ژولیت با من امد امامزاده... امیرعلی و همینجا از همین چهارتا تکه اهنی که قبولش نداشت خواست! و خدا از روی کرشم یک هفته بعد امیر و بهشون داد!

بغض کرده بود اما گریه نمیکرد:

- ژولیت پاک مرد.. پاک پاک... بعد از اینکه فهمید بارداره سه شبانه روز پشت هم گریه میکرد و از اتاق بیرون نیامد.. تا اینکه بی اجبار، خودش خواست و مسلمان شد! وقتی مرد پاک بود...

هضم همه این داستانها برام بسیار مشکل بود... پوزخندی به خودم و زندگیم میزنم... امیرعلی را چطور از خدا خواسته بودند و چطور با به دنیا آمدنش نعمت آورد!

مادرم داد میزد "توأم پدرشی" او بلندتر فریاد میکشید" خودتم خوب میدونی که من این بچرو نمیخواستم...اگر یادت نمیاد خودم یادت بیارم که توأم نمیخواستیش"

رایحه را چطور نخواستته بودند و چطور با به دنیا آمدنش اینهمه جدال و ک*ث*ا*ف*ت آورد!

چقدر شبیه هم بودیم!

تمام طول راه از چیزی ازنگار عصبی بودم! امیرعلی پاک و بکر...پسر جذاب، موفق..از همه مهمتر چقدر برای داشتش مشتاق بودند...و منی که...چه چیزی غمگین تر از این میتوانست باشد؟ مرا نمیخواستند...مرا و درد سرهایم را نمیخواستند! انقدر غم عمیقی بود که نداشته های دیگرم را بی مقدار جلوه میداد! تمام طول مسیر از چیزی عصبی بودم، که بهش میگویند عقده! گره، حسادت! داشت این درد مثل جذام تنم را میخورد!

انگیزه ام از آمدن و همراهیشان کم رنگ شده بود، امده بودم تارفع سوء تفاهم کنم! امده بودم بسازم و بجایش ویران برگشتم!

حاج خانوم را پیاده میکند و من همچنان نشسته بودم! برمیگردد سمت در
گاراژی دولا میشود داخل و بدون اینکه نگاهم کند سوئیچ را از رو ماشین
برمیدارد:

- پیاده نمیشین؟

بغض داشت خفه ام میکرد، و منی که به خودم قول داده بودم در مقابل هیچ
بنی بشری گریه نخواهم کرد! هیچ وقت! در این دنیا حداقل اشکهایم مال
خودم بودند!

دا شت ردم میکرد، بدون اینکه نگاهم کند، این نگاه نکردنش و این لحن سرد
و زمستانی از "سلامت" گفتن هایش هم بیشتر درد داشت!

یکچیزهایی در مغزم میلولید "همه ادمها دو ستش داشتند.. برای آمدنش چقدر
دل دل میزدند!"

پیاده میشوم.. راهش را سد میکنم! نور چراغهای حبابی حیاط به نیمرخش
تابیده! ریش و سبیل بورش روشن تر جلوه میکند! میخواهم دهان باز کنم اما
میترسم! شکم بچکد گند بزند به همه قول و قرارم! میخواهم دهان باز کنم اما

کسی در سرم فریاد میزند "چه میکنی رایحه؟ اینها هم تورو نمیخوان. خودتو میخوای به کی ثابت کنی؟" و صدایی بلندتر میگوید "هیچ کس تورو نمیخواند"

بیخیالش میشوم...رو میگیرم و در همان حال با خودم زمزمه میکنم:

- از خودم متنفرم!

- منم همینطور!

نمیخواستم او بشنود اما شنید! انقدر مظلوم و بیچاره شده بودم که دلم برای خودم سوخت! حس کردم باید پولی در بیاورم و بگذارم کف دست خودم و ضربه ای روی شانه ام بزنم و بگویم "عیب نداره درست میشه"

تمام شب با چشم های قرمز فکر میکردم و فکر میکردم..ولی اخر نفهمیدم "او هم از من متنفر بود یا از خودش؟"

قانون یازدهم: هیچ کس تورا نمیکشد، فقط تو میتوانی قاتل خودت باشی!

دور سفره سبز نشسته بودم، سفره بلند و طولانی... بهش میگفتند سفره ابلفضل! المیرا که برای اولین بار اسمش را گفت خندیدم و گفتم "ابلفضل کیه؟" انگار که داشت درباره پسر خاله اش حرف میزد... خندید و برایم تعریف کرد که چرا یکبار در ماه حاج خانوم سفره میاندازد و زنها میانند دورش مینشینند دعا میخوانند سرود میخوانند... بهم لبخند میزند، میوه میخورند و به خانه میروند! خوب ما باهم فرق داشتیم... ما هفته ای یکبار مهمانی داشتیم.. دور یک خانه نمینشستیم، میر*ق*صیدیم، جیغ میزدیم، به جای میوه گل بهم تعارف میکردیم و شب به یک خانه ای بالاخره میرفتیم! کاش من هم میتوانستم به المیرا بگویم چطور دور هم جمع میشویم!

دستم را روی دو پایم گذاشته ام و به دختر چشم ابی انطرف سفره نگاه میکنم! حاج خانوم کلی تحویلش میگرفت، پیشانی اش را میب*و*سید و میگفت "سید اولاد پیغمبر"

سید اولاد پیغمبر بودن خوب بود؟ من که نبودم چه میکردم؟ چادرش را میکشد جلو و مفاتیح جیبی را ورق میزند!

چشمانش ابی بود، امیرعلی هم بور بود! حاج خانوم هم که دو سش داشت، سید اولاد پیغمبر هم که بود، گمانم عروس احتمالی خانواده کیانی همین دخترک بود!

حتما امیرعلی هم میرفت، من میماندم و حاج خانوم ویلچر نشین، میردمش اما مزاده صالح، برایش سفره میانداختم و صبح ها خودم میرفتم سرکار و کسی نبود بگوید سلامت! من باز تنها میشدم؟ باز بیچاره میشدم؟ ادمهایی میآیند که کنارشان شبیه خودت هستی.. دردش اینجاست آنها نماندنی ترین ادمهای زندگی هستند.. حالا حکایت من بود و اهالی این خانه!

زنها به دخترها نگاه میکردند، دخترها حجب و حیا خرج میکردند و در یک رقابت تنگاتنگ برای جلب مادر شوهر! من در این دایره کوچک هم جایی نداشتم!

کلافه و بی حوصله بودم.. دلم نمیخواست قیافه دخترک را ببینم و آن لبخند احمقانه حاج خانوم!

به حیاط میروم... امیر علی و محسن کارتونهای میوه را کنار دیوار میگذارند و المیرا و چند تا دختر دیگر که داشتند میوه و شیرینی ها را در ظروف یکبار مصرف میچیدند... نزدیک در میروم.. با کارتن موزی برمیگردد و جعبه میخورد به تنم... فقط نگاهش میکنم و او بدون اینکه حتی معذرت خواهی کند کنارم میزند!

برمیگردد و من دوباره جلو میروم.. صحنه قبل تکرار میشود و اینبار میگویم:

- بده من ببرم!

به زمین نگاه میکند درست کنار پایم:

- سنگین شما نمیتونید!

دستم را میگذارم رو جعبه:

- گفتمی جمعه میریم کوه!

کلافه بود و میخواست کنارم بزنند... نگاهی به المیرا و دخترهای کنارش

انداخت معذب زمزمه کرد:

- بعدا حرف میزنیم..

میترسید نگاه این دخترهای بیکار به او عوض شود؟ دلش نمیخواست کسی با من ببیندش؟ حرصم میگرفت.. و وقتی حرصی میشدم خداهم نمیتوانست جلوی زبانم را بگیرد:

- میترسی کیس های احتمالی ت بپرن؟

چنان اخمی تحویلیم میدهد که به خودم میلرزم... از کنارم عبور میکند و کارتن را با شدت هرچه تمام تر به بازویم میکوبد! دردم میگیرد و مثل سنگ چیزی نشان نمیدهم!

دنبالش میروم... حالا که این طور بود ابرویش را هم جلو این جماعت میبردم باید با من حرف میزد... تحویلیم نمیگرفت چون سید اولاد پیغمبر نبودم؟

- میگم مگه نگفتی کوه؟ پس چی شد؟

دور سرش عین مگس وز وز میکنم.

- چرا جواب نمیدی؟

- از من بدت میاد؟

- همه از من بدشون میاد، چیز جدیدی نیست!

کارتن را از محسن میگیرد..من هم یکی میگیرم..کنارش راه میروم:

- برم بالا چادر سرم کنم موهامو بذارم تو پیام باهام حرف میزنی؟

- فکر میکنی من در شانت نیستم؟

- بدت میاد کسی کنار من ببینت؟ معلومه که بدت میاد! همه اون ادمایی که اون تو نشستن از من بدشون میاد! از نگاهشون میخونم! همونطور که از نگاه تو میخونم.

- همه میدونن من یه ادم ک*ث*ا*ف*ت و بدرد نخورم چون ظاهرمو نگاه میکنن اما کی میدونه این دخترا چین؟ همه چیزشون زیر اون چادر پنهونه!

- حتی همون دختر چشم ابی که حاج خانوم دورش میگرده... اصلا سخت نیست یه روز وقتشو بذاره رو اون ادمو بفهمه کجا میره و چیکار میکنی و به کی پا میده ونخ کیو میگیره...

با خشم برمیگردد سمتم و پره های بینی اش بزرگ و کوچک میشد:

- بس کن.. با حراج کردن ابروی دیگران نمیتونی قیمت خودتو ببری بالا!

نیشخند میزنم و دوباره میروم سمت در.. چرا این کارتهای لعنتی تمام نمیشد:

- همتون پس روش حسا سید... اگر میدونستم با آوردن اسم این دختره زبون شما باز میشه زودتر شروع میکردم!

کارتن را میکوبد روی زمین و با صدای بلند تر از قبل میگوید:

- من رو هیچ احدی حساس نیستم... انقدر دنبال من راه نیفت و چرت و پرت تحویل نده!

- جلوی شماها اولین اشتباه آخرین اشتباه... حتی به ادم فرصت جبرانم نمیدید...

- جبران چی؟ هان؟ جبران چی؟ خانوم محترم داری تو حیاط خونمون جلو یه مشق دختر حرف مفت زن دنبال میکنی، حرف ازم میکشی و اتو میدی دستشون... از من چی میخوای؟ من نقطه ضعف ندارم، من رو هیچ دختری جز خواهرم حساس نیستم! انقدر از من حرف نکش تورو قران!

میروود و اینبار دنبالش نمیروم.. مثل ادمی که در باتلاق ایستاده.. کمکم دارم پایین میروم! این باتلاق خودم بود که هفته ای یکبار برای خودم میساختم و ادمها پرتم میکردند داخلش.. مثل بیچه ها از حرفهایم پشیمان بودم. از خودم خسته بودم!

میخواهد رد شود روبه رویش میایستم.. دهان باز میکنم که بگویم "من همش اشتباه میکنم اما تو توجه نکن" اما او دیگر طاقتش طاق شده کارتن را وسط حیاط رها میکند و صورتش را میاورد جلو:

- میدونی پاتو رو چی داری میداری؟

- اره رو خودم

من پایم را جز خودم روی چه کسی میگذاشتم همیشه؟ با تا سف سرش را تکان میدهد و میروود و در حیاط را بهم میکوبد!

از کنار رایحه گفتن های المیرا میگذرم و به خانه ام میروم!

دردم را نمیدانستم.. و اینکه چه میخواستم!

من خیلی چیزها میخواستم اما راه به دست آوردنش را بلد نبودم! من راه حرف
زدن با او را بلد نبودم! هر روز یک اشتباه تازه، خرابکاری تازه

بعضی ها از اشتباهاتشان درس می‌گرفتند انوقت من احمق جوری اشتباه
میکردم که تدریس میشد!

با همان لباسها روی صندلی اشپزخانه میشینم... با پای چپم روی زمین ضرب
میگیرم... دستم را میگذارم زیر چانه ام و به جایی خیره میشوم که معلوم نیست!

اه خدایا... من به این ادم میرسیدم همه معادلاتم درباره خودم بهم میخورد!

چون او مرا، عقایدم را، هیچ چیز مرا قبول نداشت، باهمه انچیزهایی که برای
من ارزشمند بود مخالفت میکرد و من مثل احمقها یک سری توجیه زده بودم
زیر ب*غ*لم و میدویدم دنبالش تا به من گوش دهد... به حرفهایم... به درونم!

خاک بر سرم با این شنونده انتخاب کردنم.. خاک بر سرم!

المیرا میاید بالا.. سراغ خودم را میگیرد، خودم خوب بودم، همه جایم سالم
بود...

چه خوب سراغ دلم را نگرفت... شکسته و خراب و قراضه! به درد هیچی
نمیخورد، دیگر با این قلب نه میتوانستم شادی کنم، نه از ته جان غمگین شوم،
نه مهربانی کنم، و نه حتی عاشق شوم! من فقط میتوانستم پشیمان شوم! هی
پشیمان شوم.. باز پشیمان شوم!

میخواستم بگویم المیرا جان برگرد خانه... بیا اتاقم اینبار تا صبح بیدار میمانم
تا حرف بزنیم! میخواستم بگویم خیلی تنه‌ایم، و دارم از دست میدهم! از
دست هم میروم کم کم!

میخواستم بگویم اشنایی با شما مرا خوب کرده بود... من دریا بودم، راکد و
خسته شما باران رحمت... باهم که برخورد کردیم نمیدانم کدامان خیس شد
اما در من به این التقاط اعتراضی نبود!

میخواستم بگویم برادرت هم برود، من مثل زن بیوه ای و شوهر مرده باید بروم
غروب ها کنار حاج خانوم بنشینم.. او کاموا پیچد و من نخ دور دستانم و او از
گذشته عباس و ژولیت بگوید و من هی فکر کنم این دستها بجای اینکه تا مچ
در کاموا فرو روند باید لباس مردانه اتو بزنند!

من خیلی چیزها میخواستم بگویم اما فقط لبخند زدم و زمزمه کردم " چیزی
نشده فقط من یک احمقم"

و در را آرام بستم!

من متخصص عصبی کردن ادمها بودم، البته که باید هرچند وقت یکبار ادمها را عصبی کنی تا بفهمی چه حرفهای ناگفته ای دارند اما من شبانه روز در حال انجام این کار بودم.. اصلا یک مسئولیت برایم آورده بود! صبح بلند میشدم.. بهم ریخته و گیج هنوز درک کاملی از زمان ندارم اما با خودم میگویم "خوب امروز به حال کی گند بزنی؟"

من این بودم.. اهای ادمها.. میدانید من باید با این من چه کنم؟ بیندازمش سطل اشغال؟ انوقت از شانس خویش اشغال جمع کنی، دورگردی، کسی میامد برم میداشت و... اه.. دورگرد نگویند بخت.. خودم را برای بدترین ادمها هم نمیخواستم!

تا شب دوبار دوش میگیرم، سه بار پشت پنجره میروم و هزار بار به خودم میگویم "رایحه بمیر"

غروب جمعه هم تمام شده و این دلای شوبه من سرجایش نشسته.. مثل خودم مسر و با پشتکار است به این راحتی ها پا پس نمیکشد!

ساعت یک نیمه شب است... سیگارم را بر میدارم به حیاط میروم... پشت
درخت توت مینشینم...

و باز صدایش در سرم میپیچد و باز نگاه حاج خانوم.

در من چه بود که همه دور میشدند، همه میرفتند... در من چه بود که هرکه مرا
میدید کفشهایش جفت میشد! این غربت و بیچارگی دل خودم را نرم میکرد
چرا ادمها با من انقدر سخت بودند؟

- پاتواز رو خودت بردار... حیفی!

با شنیدن صدایش... بغض میکنم.. برنمیگردم و غافلگیری ام را با بستن
چشمها و تکیه سرم به تنه درخت نشان میدهم..

روبه رویم درست روی پله سیمانی مینشیند... دستهایش را میگذارد روی
رانس و خم میشود جلو.. به سیگار توی دستم نگاه میکند.

- سیگار میکشی؟

میخواستم خفه شوم.. نرم باشم و بینم بازهم ادمها سختند؟ اما زبانم
نمیگذاشت:

- پسر مرضی خانوم خوشش نمیاد یا راضی خانوم؟

دولا میشود در یک حرکت از لا انگشتم میکشد بیرون.. پکی میزند و نفسش را فوت میکند سمتم.. از بین دود و نفسش نگاهش را میبینم که میخندد:

- نه پسر حاج عباس خوشش نمیاد!

قلب قراضه ام پت پت میکنند.. انگار که در سر بالای گیر کرده! چیزی میخواست... بنزین؟ نه.. نه.. یک چیزی که نمیدانم چیست!

سیگار را با نگاهش زیر و رو میکند. لبانش را به سمت پایین

میکشد و میگوید:

- نه.. خوب چیزی! اشغال نمیکشی!

مرا تو کرده بود... شما را تو کرده بود... باز همه چیز فردا عوض میشد. میدانم!

چند لحظه نگاه میکند، چشمانش جدی میشود... سیگار را کناری روی پله
سیمانی خاموش میکند... همانطور که فیلتر را دورانی روی زمین میکشد
میگوید:

- من هیچ وقت کسی رو قضاوت نمیکنم!

لبخند میزنم. شب بود... همه چی آرام بود، حتی یک جیرجیرک هم نمیخواند
محض رضای خدا.. من هم فکر کردم باید آرام صحبت کنم:

- چرا... همیشه همین کارو میکنی..

خم میشوم جلو... این تسبیح لعنتی! انگشت اشاره ام را میکشم روی تسبیحش
و بدون اینکه نگاهش کنم لب میزنم:

- آقای قاضی.. من یه قاتل زنجیره ایم!

دستش را میکشد عقب... لبخند عمق میگیرد:

- کلی احساس تو دلم کشتم...

صورت‌م را میبرم جلو و لب میزنم:

- اعدام کن!

- اعدام لازم نیست... تو خودت خیلی وقتِ که مردی

مرده بودم؟ اگر تا الان هم نفسی میرفت و میامد، او.. خود او.. همین حالا مرا
کشت!

خودش را میکشد عقب و کمرش با شدت به دیوار سیمانی میخورد! از من
میترسید و فرار میکرد؟ نیمه شب بود و میگفت تو.. حتما فکر میکرد در
تاریکی کسی نمیبیند.. همه خوابند و نمیشنوند.. حالا راحت تر باهام حرف
میزد!

صدای خش خش میامد و من فقط به دمپایی لا انگشستی مشکی اش نگاه میکردم! بالاخره کائنات صدایشان درآمده بود...

- پر از کینه ای، از خودت، از ادماها، پر از موج منفی. عصبی هستی، بدبینی و فکر میکنی ادماها دشمنتن...

صدایش مثل لالایی بود، نه سرزنش داشت نه دعوا.. خم میشود جلوتر:

- چی به سرت اومده؟

این یکی کمی دلسوزی و ترحم داشت... اصلا ادماهایی که میگفتند از ترحم بدشان میاید را درک نمیکردم، من خوشم میامد از سر بدبختی و دلسوزی کاری برابم بکنند، به حرفم گوش دهند و عین بچه لوس به پا کوبیدنم توجه کنند...

- زندگی بلایی سرم آورده که هر موقع داشتم حال میکردم حس کردم به جای کار میلنگه.. اگر هیچ طوفانی هم در راه نبود خودم گند میزدم و گردباد میشدم! من همینم... پر از کینه، از خودم... از خودم.. باورکن فقط از خودم!

فقط نگاهم میکند و منی که انگار دمل چرکینم سرباز کرده بود:

- من هر چیزی رو خواستم از دست دادم، هر کسی رو خواستم رفته! من به ادم نفرین شدم! لعنت به همه ادمهایی که تنهام گذاشتن!

- حق به جانب حرف میزنی.. همیشه کسی که میره رو نباید نفرین کرد کسی که بی محابا دل مینده کم مقصر نیست!

میخندم :

- میدونی با حرفات بهم چی میگی؟

سر تکان میده:

- هر لحظه... همیشه.. میگی همه اشتباه میکنن ولی تو غلط میکنی!

میخندد... میخواستم بگویم وقتی میخندی خیلی جذابتر میشوی... به خصوص وقتی دندانهای یکدست و سفیدت مشخص میشود! اما لال شدم که نگوید غلط میکنی!

نگاهی به صفحه موبایلش میاندازد:

- ساعت ۳ نمیخوای بخوابی؟

شانه بالا میاندازم.. نمیخواستم برود! کاش باز میندشست و کمی حرف میزد
برایم.. عزم رفتن میکند که ناخداگاه میگویم:

- یه کم بمون!

هنوز بلند نشده مینشیند:

- چیزی میخوای بگی؟

چه میگفتم؟

- چرا منو نبردی کوه؟

میخندد.. ضربه ای روی رانش میزند:

- به خدا. به پیر. به پیغمبر اصلا خودمم نرفتم!

لبخند میزنم... انرژی میگرفتم:

- فکر کردم نمیخواستی منو ببری!

گردنش را کج و نگاهم میکند... من هم... چیزی در دلم پایین میریزد، عین یک ابشار بودم، هر لحظه، پر از غافلگیری! نگاهش را میدزدد و لب بالایش را به دندان میگیرد!

- از من بدت میاد؟

چشم روی هم میگذارد انگار که با خودش بگوید باز این شروع کرد...

- چرا انقدر این سوالو میپرسی؟

- چرا انقدر به این سوال جواب نمیدی؟

جوابش خیلی برایم مهم بود... هیچ وقت پاسخ واضحی نگرفته بودم.. اما الان دلم میخواست میخندید میزد روی پایش و میگفت به پیر به پیغمبر ازت بدم
نمیاد!

باز لبخند میزند... حالم جوری میشد وقتی میخندید... یک چیزی... یکجوری
جدید بود! امشب خیلی میخندید:

- اره وقتایی که به پر و پام میپیچی ازت بدم میادا! بیشتر اوقات ازت بدم میادا!

تمام احساساتم را پشت جمله ام مخفی میکنم:

- به جهنم که از من بدت میادا!

با صدا میخندد... برای اولین بار به من با صدا میخندد... خیره اش میشوم.. وقتی

سرش را میدهد عقب و ناخداگاه زمزمه میکنم:

- الانم که داری به حرفم میخندی ازم بدت میادا؟

کم کم خنده اش قطع میشود.. مجال نمیدهم:

- اصلا میتونی تو این لحظه ازم متنفر باشی؟

دستی به گونه ات میکشی... و بعد ته ریش بورت.. چند بار با لبخند و تا سف

سر تکان میدهی و زمزمه میکنی:

- چی بگم؟ دختری دیگه... توام دختری...

- یکجوری میگی دختر یاد جنس چینی میافتم.. شما پسرا اورجینال یونایتد
استیت؟

باز لبخند میزند:

- خیلی جالب حرف میزنی..

نسیمی میوزد در دلم... کسی به من نمیگفت جالب حرف میزنم... همه فقط از
دستم شکایت میکردند

- این جمله بندیا و کلمات... هه.. منحصر به فرده!

میزنم در دیگری:

- من خودمم منحصر به فردم!

ابرو بالا میاندازد و دستانش را از هم باز میکند:

- کاملاً مشخصه!

باز به موبایلش نگاه

میکنند و باز دلم میترسد. اما اینبار کامل بلند میشود و میگوید:

- برو بخواب!

نه او معذرت خواهی کرد نه من... اما کدورتی دیگر نمانده بود... قضیه چه بود؟ از کنارم عبور میکند.. نزدیک در ورودی بود با صدایی که سعی داشتم هم آرام باشد و هم به گوشش برسد میگویم:

- آخری روز اون تسبیحو میدزدم...

بدون اینکه برگردد میخندد و همان دستش را بلند میکند و در هوا تکان میدهد...

من که نمیدانستم خواب چیست اما سرم را مثل ادمیزاد گذاشتم روی متکا و تا صبح به جمله "چی به سرت اومده؟" با ان همه سوز و گدازش فکر کردم... ان شب مثل یک رویا بود..زود تمام شد..زود از خواب پریدم.

قانون دوازدهم: ادمها و سط دعوا حقیقت را میگویند، ادمها راعصبانی کن تا حرف دلشان را بشنوی

همه چیز تا دو هفته بعدش آرام بود. همه چیز رنگی و زیبا و امیرعلی که به من توجه میکرد، به اندازه المیرا نه اما... او تنها کسی بود که بی محلی میکرد و من مثل ادمهای احمق محتاج توجهش بودم! همیشه رفتارش در یک موج مناسب و متوسط بود و من که گاهی بالا پایین میشدم...المیرا حالش بهتر، به شادابی روزهای بی خیالی اش نه اما بهتر! دلآوری روزی سه بار به اتاقتش مرا میخواند، ماهان آرام گرفته بود و...همه چیز خوب بود تا همین دیشب!

همین دیشب که شام پایین بودم، حاج خانوم شروع کرد از دختر چشم ابی حرف زدن، میدانی او سید اولاد پیغمبر بود، چشمانش رنگی، چادر روی

سرش مشکی و خانواده مذهبی و اصیل بازاری! تاکید حاج خانوم روی خانواده دار بود دخترک خار شد و قلبم را زخمی کرد! حالم به ریخت و در کسری از ثانیه همه حال خوب دو هفته ایم به یک اشوب و طوفان تبدیل شد!

بی خداحافظی رفتم بالا، جواب هیچ کس را ندادم، المیرا که سردرگم بود و نمیدانست چم شده، خودم هم نمیدانستم! دوباره موجی شده بودم، منی که خانواده نداشتم! دوباره همه چیز ریخته بود بهم! نمیدانم چرا... تابه حال خیلی ها از خانه و خانواده پرسیده بودند اما نمیدانم اینبار چه بود؟ حتی مطمئن نبودم حرص و جوش و حال خرابم برای بدبختی و تنهاییم بوده باشد! یک چیزی مرا بهم ریخت... خانه را همه چیز را.. خودم را به اب و آتش زدم! پشت در نشستم و به دلنگرانی های المیرا جواب ندادم! خسته و کلافه ضربه ای به در زد و گفت "رایحه جان محسن اوامده من برم پایین. دوباره بهت سر میزنم و باید بهم بگی چت شده!"

باید بهش میگفتم چم شده...

موبایلم زنگ میخورد... نمیتوانستم بلند شوم! کاش همین جانفسم میرفت و برنمیگشت... کاش شهامتش را داشتم و همین جا خودم را تمام میکردم! منی که انقدر بی دلیل بودم! حالا این بی دلیلی پیش خودم به درک... به ادمها چه میگفتم؟ نمیتوانستم خودم را شرح دهم، نمیتوانستم خودم را توضیح دهم! ادمها مسخره ام میکردند!

ته مانده ذهنم چیزی وول میخورد... مو بایل را از لای تشکهای مبیل پیدا میکنم... ما هان بود... تماس را برقرار میکنم و بدون اینکه مهلتش بدهم میگویم:

- فقط بیا دنبالم!

با ان حال و روز خراب نشستمه بودم کنارش، مرا تا این حد خوار و ذلیل ندیده بود... با سرعت میراند و هی میپرسید:

- چته؟

و من چشم از خیابان برنمیداشتم! در را که باز میکند خودم را میاندازم داخل... شالم را در میاورم... مانتوام را... و کیفم را که چند دور میگردانم و پرت میکنم کناری! روبه روی بار انچنانیش میایستم... بطری استوانه ای و خوش تراش را بر میدارم... دستم میلرزد و میافتد درست روی پایم و بعد صدای شکستن اش همه جا میپیچد... روی پایم پر از خرده شیشه بود و الکل ریخته داشت زخمهایم را میسوزاند! داد میزند:

- تکنون نخور از جات..

با جاروی دست بلندی بر میگردد :

- چته تو؟ چه غلطی داری میکنی؟

مو بایلم زنگ میخورد و اسم المیرا با ان لهجه مزخرف انگلیسی تکرار میشد... دوباره بطری نویی بر میدارم و از دستم میکشد:

- لازم نکرده دست بزنی..

و هولم میدهد سمت کاناپه... بر میگردم.. چیزی میخواستم، تمام تنم چیزی فریاد میزد! بهش میگفتند فراموشی!

بطری را میکوبی روی کانتر و هردو بازویم را میگیری و میفشاری:

- چه مرگته اخه؟ د حرف بزنی!

هیچی، کسی بهم کم محلی کرده بود... مرا ندیده بود، حاج خانوم از دختر چشم رنگی میگفت، هی جمله خانواده را تکرار میکرد... من داشتم ان ته مانده ادمهای اطرافم را هم از دست میدادم... المیرا رفته بود.. حاج خانوم از دختر چادری خانوم یوسفی بیشتر از من خوشش میامد و باز همه اینها به جهنم،

امیرعلی سکوت میکرد... این مرا عصبی کرده بود.. این مرا دیوانه کرده بود.
هیچ مرگم نبود!

عمری از ادمها فرار میکردم تا ان من ک*ث*ا*ف*ت گذشته را نبینند... حالا
ادمهای جدید زندگیم از این من امروز هم خوششان نیاید... پس من چرا
زنده بودم؟ من که به قوانین این دنیا نمیخوردم چرا زنده بودم؟ خدایا دیپورتم
کن لطفا!

پیشانی ام را به چانه اش میچسبانم و زمزمه ی " فقط یه کم بده تا خودمو
فراموش کنم!" در فوت کشدار و پرصدایش کنار گوشم گم میشود!

جسمم اینجا بود نیمه جان روی کاناپه البالویی ماهان و روحم و تمام فکرم
زیر درخت توت! میخواستم از من بترسد! یا نه حداقل برایش ادم محترمی
باشم... میخواستم مرا ببیند، روبه رویم بایستد و با ان چشمهای روشنش به
حرفهایم خوب گوش کند... نه اینطور بی تفاوت و سرد از کنارم رد شود و انگار
نه انگار... میخواستم مثل یک شکارچی خودم را با مرگ استتار کنم، بیاید کنار
لاشه ام، صدایم کند، از مردنم بترسد، از ازدست رفتنم بهراسد! فریاد بزند که
بیدار شوم و نمیرم! میخواستم مثل یک شکارچی خودم را به مردن بزنم و طعمه
که رسید چنان محکم بگیرمش که هیچ وقت دیگر از دستم نرود! فقط ارزو

میکردم که شکارچی باشم... من شهامت این را هم نداشتم که خودم را به مردن بزنم.. حالا شکار، شکارچی را به دام انداخته بود...

نمیدانستم کجا بودم، از گرم

ا دلم میخواست لباسهایم را بکنم و بدوم... انقدر بدوم، به جایی برسم که حداقل کسی منتظرم باشد! کسی مرا بخواهد! دستم را میاندام دور گردش! ماهان بود؟ نه... این دستهای بزرگ، با آن تسبیح چوبی فقط میتوانست متعلق به یکنفر باشد! انگشتم را بین انگشتانش جا میدهم... این دستهای بزرگ فقط مال او بود! و زمزمه "تورا میخواهم" ام انقدر شل و وارفته بود که نمیدانم شنید یا نه... تورا میخواهم! این جمله ۹۶ درصدش الکل است.. میماند ان چهاردرصد صداقت من که خودم هم به ان مشکوکم

همه جا سفید بود، ملحفه ها، نوری که از پنجره میتابید! و سرمن که داشت از شدت درد روبه انفجار میرفت... موبایلم یکسره زنگ میخورد.. خودم را تا بیرون از اتاق میکشتم.. به دیوار تکیه میدهم و سر میخورم روی زمین:

- بله؟

و فریادش خواب را از سرم میپرانند:

- معلومه کدوم گوری هستی؟

تمام تنم میلرزد.. امیرعلی داد میزد... سرمن داد میزد! گفتم که از چشمش افتاده بودم! حالا هرچقدر دوست داشت میتوانست بهم توهین کند... از اولین باری که میبینی داری گند میزنی اما ناراحت نمیشود از دست دادنش شروع میشود! دیگر نگرانم نمیشد، این فریاد دلیل دیگری جز من داشت! دیگر او را از بر بودم!

- چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

فقط به کاناپه البالویی خیره میشوم و فکر میکنم چقدر کوسنهای زشتی دارد!

- این چه مسخره بازی؟

مسخره بازی؟ فقط از خانه و انهمه بی تفاوتی فرار کردم! این مسخره بازی نبود! احساس میکردم داشت دندانهایش را روی هم میفشرد:

- از دیشب تا حالا... کجایی؟

- خونه..

داد میزند:

- خونه؟ چرا فکر میکنی من خرم؟

فریاد میکشم:

- سر من داد زن!

اصلا به او چه ربطی داشت که من کجا هستم! اصلا از کجا میدانست خانه نیستم! میخواستم بگویم در را باز نمیکردم و همین...

- من الان دقیقا وسط خونت ایستادم! لباس ابیت زیر پامه.. میشه بگی شما کجایی؟ چرا من نمیبینمت؟

- به چه حقی رفتی خونه من؟ وقتی نیستم به چه حقی میرین خونه من؟

و باز داد میزند... باز:

- به خاطر اینکه از دیشب تا حالا این در لعنتی رو باز نمیکردی.. و اون گوشی بی صاحبو جواب نمیدادی... اینا کافی نیست؟ چرا انقدر به همه چیز بی اهمیتی؟ چرا نمیگی کجا میری؟ چرا انقدر مرموزی؟

به من میگفت بی اهمیت! مظهر و سمبل یک ادم مغرور و بی تفاوت درست پشت خط بود بعد به من میگفت بی اهمیت ...

- المیرا اومد در خونت.. هر چقدر زنگ میزد برنمیداشتی... به حدی نگران شده بود که مته ابر بهار اشک میریخت. مجبورم کردی به خواهرم دروغ بگم!

- مجبور شدم بگم، میدونم کجایی..گفتم حالت خراب شد و رفتی خونه دوستت..گفتم بهم خبر دادی! دیگه نمیخوام گندای تویکی رو ببوشونم...

اه خدایا..داشت کوچکم میکرد..داشت مرا زیر حرفهایش له میکرد! با صدایی که رو به افول میرفت زمزمه میکنم:

- چرا میپوشونی؟

- چرا؟ چون هر خرابکاری تو زندگی ما..توی این خونه بازتابی توی زندگی خصوصی المیرا داره! چون ناراحت میشه چون عصبی میشه..چون گریه میکنه...چون زندگی خودشو شوهرشو تلخ میکنه! چون خودش به اندازه کافی بدبختی داره!

من بدبختی بودم..بدبختی اضافی..بدبختی روی دیگر بدبختی ها!

- چون دوست خواهرمی...اما من..بهت اعتماد ندارم!

مثل یک کارگر خسته زیر بار سیمان ، کمرم خم شده بود..به من اعتماد نداشت..رامین همیشه میگفت "تنها چیزی که اگر بره دیگه برنمیگرده اعتماد"

به من اعتماد نداشت و همیشه نگران خواهرش بود... هرکاری میکرد، هر قدمی بر میداشت برای خواهرش بود! نمیخواست گند مرا بپوشاند فقط میخواست خواهرش... فقط خواهرش! زمزمه اش هشیارم کرد:

- از این کارا متنفرم... خستم که انقدر ماله کشیدم رو کارای ادما!

دروغ میگفت.. او عاشق قهرمان بازی بود! عاشق اینکه گه کاری ادما را پاک کند! ترسو هم بود، از خراب شدن و تشنج و ویرانی میترسید! یک ماله دستش گرفته بود و هی میکشید... هی میکشید!

- تو دروغگوی خوبی نیستی!

صدایش پوزخند داشت:

- اما تو، دروغگوی خیلی خوبی هستی!

جوری حقیقت را توی صورتم میکوبید که نه دهان اعتراض داشتم نه چشم گریه.. اما جگرم خوب اتش گرفتن را بلد بود!

ارام شده بود، من متلاطم تر:

- از روز اول، ما هیچی ازت نپرسیدیم! از خودت، از خونت، از خانوادت! ما نپرسیدیم که خودت بگی! تو چی تحویل من میدی حالا بجاش؟ دروغ؟ یکدفعه کجا غیبت میزنه؟ چی میتونه باعث بشه از عروسی دوستت بکنی بذاری بری؟ نه من، نه خانوادم تو کار هیچ بنی بشری دخالت نمیکنیم.. فکر میکنی اون شب نمیتونستم تعقیبت کنم؟ ببینم کار ناگهانیت چیه؟ فکر میکنی نمیتونم بفهمم کجا میری؟ اما این کارو نمیکنم! ولی اگر ببینم به خواهرم ممکنه آسیب بزنی تعقیب کردنت کمترین کاری که انجام میدم!

دلَم میخواست گریه کنم! از من یک هیولای ترسناک ساخته بود... از منی که...

- چرا باید به المیرا آسیب بزنی؟

چرا باید با شب نرفتن به خانه ام، نبودن در خانه خودم برای کسی خطر افزین میشدم؟

- چون المیرا تنهاست و به تو اعتماد کرده! به تو از

زندگیش می‌گه! از عشق احمقانش می‌گه! از بی میلی الانش می‌گه! این حرفارو به هیچ کسی نزده و نمیزنه! چون تو تو خونه مایی.. وسط زندگی مایی! پس نمیذارم ارامشون رو بهم بزنی! من همه زندگیمو میدم برای خانواده! چیزی که فکر نمیکنم تو داشته باشیش!

بغضم را قورت میدهم! چرا نمیتوانستم به امیرعلی دندان نشان بدهم؟ چرا نمیتوانستم سر او داد بزنم؟ تحقیرش کنم؟ چرا نمیشد؟ فقط میتوانستم ساکت بشینم و از حرفهایش آتش بگیرم و بغض کنم. از خودم بدم میامد...

- چرا حرف نمیزنی؟

چقدر بیچاره شده بودم!

- من از اینکارا بلد نیستم.

این چه جمله احمقانه ای بود؟ فقط میخواستم طناب اینهمه اتهام را از دور گردنم در بیاورم اما بلد نبودم:

- کدوم کارا؟ حرف زدن؟

عصبی بودم و نمیخواستم گریه کنم:

- اره حرف زدن .. ارتباط برقرار کردن!

- لازم نیست برقرار کنی! فقط یه جمله بگو که... نمیدونم، یه چیزی بگو
اینهمه رفتارای عجیبو توجیه کن! یه چیزی بگو که موندنت توی اون خونرو
توجیه کنه!

میخواست بیرونم کند؟ ساکت بود، صدای نفسهایش میامد! صدای نفسهایش
را دوست داشتم! دیوانه شده بودم، دیوانه به تمام معنا! صدای نفسشهایش را
دوست داشتم و تحقیرم میکرد و من دم نمیزدم! خانواده نداشته ام را به رخم
میکشید و من صدای نفسهایش را دوست داشتم! چرا همه چیز برنمیگشت به
گذشته، من عصبی نمیشدم، مثل ادمیزاد مینشستم روبه رویش و به سکوت و
لبخندش از حرفهای حاج خانوم نگاه میکردم! نه کاش برمیگشت به قبلتر
.. خیلی قبلتر! زیر درخت توت! و بهم میگفت "پاتو بردار از رو خودت... حیفی"

- من همه شمارو دوست دارم!

- دوست داشتن تورو نمیخوایم!

نمیخواست.. راست میگفت، فقط شکستن مرا میخواست.. مظلوم شده بودم،
من فقط در برابر امیرعلی انقدر مظلوم میشدم:

- میدونم.. ولی ادم به کسایی که دوست داره اسیب نمیرسونه!

نفسش را... همان نفسی که خیلی دوست دارم بشدت فوت کرد و بعد بی
خداحافظی گوشه را قطع کرد!

انتهای آرامش من فقط همان دو هفته بود.

قانون سیزدهم: خطر اعتیاد! به نفسهای کسی گوش نکنید!

از در او یزان شده بود و سوال جواب میکرد:

- تو اتاق دلاوری چه میکردی شیطان؟

چشمانم از بیخوابی باز نمیشد:

- هیچی به خاطر دیروز باز خواستم میکرد!

- دیروز؟

- بابا همین که نیومدم!

در را میندود و روی میز مینشیند:

- بله... بایدم بازخواست کنه! دلم انقدر شور افتاده بود که خدا میدونه!

امیرعلی گفت رفتی خونه دوستت و به من نگفتی تا دل نگران نشم! اما من

بدتر نگران شدم.. من همه چیزمو به تو میگم اما تو برای دلتنگیا و حال

خرابت میری پیش یکی دیگه؟!!

- حداقل به خودم میگفتی برای دلاوری بهانه جور میکردم!

- بره به جهنم!

چانه ام را به دست میگیری و مجبورم میکند نگاهش کنم:

- تو چته؟

هرکاری میکرد برای المیرا بود...خواهرش را به دنیا ترجیح میداد! کسی برای
من قدم برنمیداشت!

- هیچی...

- من این نگاهو خوب میشناسم!

- این همون نگاه قبل از اشنایی ماست! همون نگاه بی انگیزه و سرد و بی احساس! کو پس اون رایحه ای که زنگ میزنه کیش و بهم امیدواری میده..شب عروسیم ب*غ*لم میکنه و کلی انرژی مثبت میده؟ ها؟

به چشمانش خیره میشوم، المیرا حتما شبیه پدرش بود و حاج خانوم که میگفت امیرعلی کپی برابر اصل ژولیت!

- چی شدی تو رایحه؟

دلم گریه میخواست و کمی اغوش! کمی توجه!

- زندگیِت خوبه؟

لبخند میزند:

- بهتر از اونچیزی که تصور میکردم.

لب بالايم را میجوم، دستش را میگیرم و روی پایش میگذارم:

- المیرا..من خیلی دوستون دارم! تورو حاج خانومو..امیر علیو..همتونو! من فقط به شماها اهمیت میدم!

- ماهم هممون دوست داریم قربونت برم! خیلی خوشحالم که اینواز زبون تو
میشنوم!

- من بهت اسیب نمیزنم!

- چی داری میگی دختر؟

ارام ارام ب*غ*لم میکنند...بغضم را درسته قورت میدهم!

- کی گفته تو به کسی اسیب میزنی؟ رایحه بی ازار و اروم من!

او فقط رایحه خودش را میدید، امیرعلی رایحه غیب شدنهای ناگهانی را و من
رایحه ای را که صدای نفسهای کسی را دوست داشت!

- بینمت!

- این فکرای مسخررو بریزد دور! حالام پا شو و سایل تو جمع کن که دیر شده
قرار امیر بیاد دنبالمون بریم یه دوری بزنیم، میخوام لباس بخرم برای عروسی
دخترخاله محسن! اون سلیقه بی نظیر تو میخوام!

خوابم میامد اما.. امیر علی میخواست بیاید!! سر تکان میدهم، قبل از اینکه در
را ببندد تاکید میکند:

- منتظرم ها..

- رایحه...

نگاهش میکنم:

- بدو!

وسایلم را بی حوصله میریزم داخل کیفم! مسیج ماهان حامل یک پیام بی معنی و کوتاه بود "خوبی؟"

عصبی ام میکرد، اگر پریشب زنگ نمیزد... "انقدر خوب نیستم که پیام خونت"

در اسانسور زیر نگاه المیرا پیامش را میخوانم "نمیخوام بیای.. فقط میخواستم بدونم خوبی یا نه"

پوزخند میزنم.. حالا حالم برایش اهمیت داشت، وقتی عروسی المیرا مرا مجبور میکرد، همه زندگیم را به خطر میانداخت تا بروم خانه اش حالم برایش اهمیت نداشت!

از همان دور که دیدمش، پشت فرمان زانتیای دودی اش، همان لحظه که عینک افتابی اش را زد بالا و نگاه سردش را به خودم دیدم تمام تنم شروع به لرزش کرد! خودم را نمیفهمیدم، درک نمیکردم! یا فشارم افتاده بود یا... بیش از هر زمانی سیر بودم! از خودم، از زندگی! این تن لرزه از گرسنگی نبود!

سوار شدیم، سلام کردم و جواب مبهم و اهسته اش بین خوش و بشش با المیرا ناپدید شد!

نگاهم نمیکرد، حتی از اینه، حتی یک لحظه! حالا صدای نفسهایش را هم نداشتم! چقدر زندگی بی معنی شده بود! برای المیرا هرکاری میکرد، از وقتش میزد و میبردش خرید، منی که دوست نداشت و دوست داشتم را نمیخواست به خاطر خواهرش، به عشق خواهرش سوار میکرد!

از دیگران ناامید بودم، از اینکه کسی مرا دوست داشته باشد... ناامید بودم.. اما خودم! خودم! خودم! خودم! اندازه یک عمر توجه و دوست داشتن به خودم بدهکار بودم! خودم هم خودم را نمیخواستم، چرا فکر میکردم دیگران میتوانند مرا دوست داشته باشند؟

هم از خودم و هم از ادمها محروم بودم... حالا یک سوال بزرگ نشسته بود کنج ذهنم و داشت همه مغزم را میخورد.. تنها یک سوال اساسی از زندگی داشتم: پس من چی؟

سوالهای المیرا را کوتاه جواب میدادم، اما تا میتوانستم با پرویی کسی را نگاه میکردم که جواب نگاهم را نمیداد!

تسبیح دور دستش، عینک روی چشمش، ساعت که نشسته روی میچ مردانه اش... اشیاء هم میتوانند خوشبخت باشند!

المیرا پیراهن مشکی و زیبایی خرید، امیرعلی مثل بادیگارد پشت سرمان راه میامد! و من که حتی به ویتترین مغازه ها نیز تمایلی نداشتم! روبه روی کفش فروشی میایستیم... دلم میخواست به طبقه پایین میرفتم و روی ان مبلهای شیری و نرم لم میدادم تا برگردند... خسته بودم! نگاهم را میاورم بالا، از انعکاس شیشه نگاهش میکنم که داشت نگاهم میکرد!

به پیشنهاد المیرا به کافی شاپ مرکز خرید میرویم و استراحتی میکنیم! قهوه و کیک سفارش میدهد! روبه رویش نشسته بودم! شبکه برفکی بود، نه تصویرش را داشتم نه صدایش!

- دیروز عمه آمنه زنگ زده بود خونمون!

مرا نگاه میکرد اما دقیقاً نمیدانم چه

ربطی به من داشت!

- عمه؟ چیکار داشت؟

این را امیر علی پرسیده بود! با خنده میگوید:

- از رایحه میپرسید!

و باز میزند زیر خنده!

- چرا باید عمت از من بپرسه؟

سفارشمان را روی میز میگذارند، همانطور که قهوه اش را شیرین میکند:

- چون عمم به پسر دم بخت داره!

آه..تا ته ماجرا را گرفتم! برشی از کیک را به دهان میگذارم و زمزمه میکنم:

- تا تهشو گرفتم!

- اصلا دیدیش اون شب؟

به امیر نگاه میکنم، ناخداگاه و او که زمزمه میکند:

- المیرا جان لطفا بعدا باهم صحبت کنید در موردش!

لازم نبود بینمش، فقط باید صدای نفسهایش را میشنیدم! به زیبایی امیرعلی
نفس میکشید؟ گمان نکنم!

المیرا را میر سانده خانه اش! خریدش را تا بالا میبرد و حدودا نیم ساعتی طول
میکشد تا برگردد! نه معذرت خواهی میکند..نه..هیچی!

حتی نگفت بیا جلو بنشین! داشت مجازاتم میکرد! به گ*ن*ا*ه نکرده!

- من در حق هرکسی ظلم کرده باشم..در حق تو و خانوادهات نکردم!
نمیکنم..نخواهم کرد!

فقط از اینه نگاهم میکند..همین!

- من فقط در حق خودم ظلم کردم! فقط به خودم آسیب میرسونم!

قلب من نیز مثل ماشین انتهای همین خیابان میایستد! عصبانی شد؟
میخواست دوباره تحقیرم کند؟ نه صورتش آرام بود.. و صدای نفسهایش هم!
برمیگردد عقب:

- من نمیخوام شما به خودتم آسیب برسونی!

دوباره شده بودم " شما"؟! شما را تو کردن خیلی راحت و دلچسبه اما امان از
شما کردنِ تو..

انقدر باهام بد بود که جمله اش، با اینهمه بی تفاوتی بازهم دلم را خوش کرد!

- منم نمیخوام انقدر باهام بد باشی.

نگاهم میکند، بی حرف! نمیگفت نه نیستم، نمیگفت و این یعنی هست!

- چرا انقدر از من بدت میاد؟

تا کجا باید خودم را پایین میکشدم؟ مرا اینجور حقیر و کوچک میخواست؟

- من ازت بدم نمیاد!

انقدر شل بود که فهمیدم بیشتر از چیزی که فکرش را میکردم از من بدش
میاید!

- من قول میدم کاری به خانوادت نداشته باشم! اگر میخوای میتونم از اون
خونه برم!

چه داشتم میگفتم؟ این مزخرفات را چطور بهم مییافتم که خودم هم از حال
دل و زبانه بیخبر بودم! به جای جواب ماشین را روشن میکند و به سمت خانه
میراند!

خودم را سر میدهم سمت دیگر صندلی.. دستم را میگذارم روی صندلی اش
و سرم را به پشتی اش تکیه میدهم!

- رایحه خانوم...

اشکم داشت میچکید و من نمیخواستم ببیند! اصلاً نمیفهمیدم برای چه این
روزها وقت و بی وقت گریه ام میگرفت! فیلم میدیدم گریه ام میگرفت اهنگ
گوش میدادم گریه ام میگرفت... جدیداً حرف که میزدم هم بغضم میگرفت!
خودم را پشت صندلی اش پنهان میکنم! فقط میخواستم از همین فاصله

صدای نفسش را بشنوم! نفسهایش اولین چیزی بودند که فهمیدم برایم مهم

اند!

دهانم را به پشتی صندلی فشار میدهم:

- اون شبی که گفتم از خودم متنفرم و توام گفתי همینطور... از من؟ گفתי از

من متنفری؟

نمیتوانست صورتم را ببیند...

- کجا رفتی؟

- گفתי؟

- من نمیبینمت!

- بگو!

- مثل من از من متنفری؟

- رایحه..

صدایم با بغض گره خورده بود:

- میدونستم!

- خواهش میکنم بیا بالا... بذار بینمت!

چرا اینجوری حرف میزد؟ نمیفهمید جمله بذار بینمت چقدر حساس و خاص بود؟ نمیفهمید این کسی که پشت این صندلی پنهان شده بود یک دختر عقده ای و نداشته و پر از کمبود بود؟

- نه باور کن با خودم بودم.. مثل تو.. تو اون لحظه از خودم متنفر بودم..

- از من متنفر نباش!

- اینقدر تحقیرم نکن!

- بهم نگو بی خانواده!

- من اون لحظه...

- نگو "بسلامت"

میزند کنار... اتوبان تهران کرج بودیم، هوا تاریک بود و او زده بود کنار.. کف دستش را گذاشته بود روی دهانش و نفس عمیق میکشید... حالا از این فاصله هم واضح میشنیدمشان!

- نمیدونم.. نمیفهمم... از من چی میخوای؟

پیاده میشوم و زمزمه "چیکار میکنی؟" اش بین صدای در گم میشود.. روی صندلی جلو مینشینم! باز نگاهم میکند و باز سوالش را تکرار میکند و من خوب به چشمانش زل میزنم:

- صلح!

دستانش را از هم باز میکند:

- جنگی در کار نیست!

چرا بود.. درون من یک نبرد وحشتناک در حال رخ دادن بود! اسمش را بلد نبودم ولی میدانستم بین که بود... بین تمام تنم، تمام روحم، تمام وجودم... بین تمام من و فکر امیرعلی! بین من و تعلق خاطر.

- پس چرا انقدر سرد برخورد میکنی؟

- شما چه توقعی از من داری؟ رایحه خانوم.. ما نه باهم دوستیم، نه دختر خاله
پسر خاله ایم، نه خواهر برادریم.. مشخصه ما فقط همسایه ایم و البته نامحرم!
شما توقع دارین من چجوری باهاتون برخورد کنم؟

من توقع دارم مثل همان شب زیر درخت توت... بهم هی بخندی! اما تو فقط
دندان نشانم میدهی... از ان شب به بعد هیچ وقت دیگر با من انطور مهربان
نشد!

- این دین و ایمنیته که میگه با نامحرم بد رفتار کنی؟ سر همسایت داد بزنی؟
من فقط توقع دارم یکم بهم احترام بذاری همین!

- ما از لحاظ فرهنگی خیلی متفاوتیم، وقتی من به خاطر اعتقاداتم با شما
معمولی رفتار میکنم شما اونو به حساب برخورد سرد و تنفر میبینی! در
صورتی که اینجو

ری نیست! شاید عادت داری با مردها مته زنا برخورد کنی! اما ما اینجوری
نیستیم!

نمیخواست تحقیرم کند ولی من ...

میگفت "ما" اینجوری نیستیم. همه دنیا را گذاشته بود یک سمت و مرا سمت
دیگر! از این رودرویی احساس خطر میکردم!

- اگر از نظر شما بی احترامی شده معذرت میخوام!

بهم میگفت بی خانواده... سرم داد میزد... و به نظرش کوتاهی نکرده بود... اه...
یا من رفتارهایم احمقانه شده بود یا نه عکس عملهای او انقدر مرا احمق
جلوه میداد!

نمیدانستم چه میخوام! هیچ کس درکم نمیکرد، هیچ کس نمیفهمید! چون
هیچ کسی با این گذشته به این آینده برخورد نکرده بود!

داشتم خودم را کوچک میکردم، با دستان خودم! وقتی به او میرسیدم همه چیز
معنایش را از دست میداد! حرفهایی میزد که آن لحظه بهش فکر نمیکردم و
بعدا در خلوت خودم آفسوس میخورم و به خودم بد و بیراه میگفتم! وقتی به او

میر سیدم این رایحه سرکش و سرد و متکبر میرفت ان گوشه گوشه ها! نیست
میشد.. نابود میشد و یک رایحه ای سربر میاورد که نمیشناختمش! که خودش را
لوس میکرد، عشوه میامد، خودش را کوچک و از همه بدتر احترام گذاری
میکرد! صدایش ملتمس میشد و با بغض میگفت "بهم توجه کن امیرعلی"

حالم از این رایحه بهم میخورد، و حالم از امیرعلی که در آن لحظه به یک
غالب بی نهایت مغرور و بی تفاوت فرو میرفت!

حرکت میکند.. موزیک ملایمی میگذارد و هیچ کداممان چیزی نمیگوییم!
ولی من انگار باید حرف میزدم! این صلح نبود، یک رابطه کژدار و مریض بود
که خیلی خیلی لنگ میزد! تا خودش نمیگفت از تو بدم نمیاد و تحقیرت
نمیکنم ارام نمیشدم! من میخوام چیزی بگویم اما او همانطور که فرمان را
با کف دستش میچرخاند و دور میزد و همانطور که از اینه ب*غ*ل ما شینهای
پشتی را میپایید زمزمه میکند:

- شما واقعا مغرورید!

خنده دار بود، به من میگفت مغرور! مغرور؟ در برابر او کی غرور خرج کردم؟
هیچ وقت.. هیچ وقت کنار او تکبر نداشتم، اصلا دست خودم نبود که شل
می شدم و همه چیز را وا میدادم! بعد انوقت میگفت مغرورم! باز خودش زمزمه
میکند:

- طاقت حقیقت رو ندارین!

به ماشین کناری خیره میشوم و من خیلی آرامتر از خودش میگویم:

- من طاقت تحقیر و ندارم!

- هیچ وقت تحقیرت نکردم!

برمیگردم و به در تکیه میدهم... به استایلش پشت فرمون نگاه میکنم! و
دستانش... بینی تیز و مردانه اش!

- باشه من میپذیرم.. اما یه نفر هست که خیلی خیلی مغرورتر از من!

لبخند میزند و نگاهم نمیکند:

- اون یه نفر من نیستم!

منتظر یه نرمش بودم... به قول معروف از او به یک اشاره از من به سر دویدن!
ولی او زودتر میگوید:

- غرور تو اکثر اوقات منطوقو از بین میبره! من قبول دارم مغرورم اما ما بی منطق..ابدا! در ضمن غرور به اندازش خوبه، نه کاذب!

- باشه من یه ادم مغرور بی منطق سراپا کاذبم!

نیم نگاهی بهم میاندازد:

- ولی حرف تو دهن بقیه گذاشتن به شعور ربط داره نه غرور!

نمیخواستم این ارامش حتی با وجود حرفهای تلخ و گزنده اش از بین برود!
پس لبخند میزنم و به خیابان نگاه میکنم:

- مغروره، بی منطق بی شعور! پوف. عجب کلکسیونیی!

سرم را به پشت صندلی تکیه میدهم! به سمت او... خیره اش میشوم! تیشرت مشکی تنش بود و شلوار دودی! ساده میگشت...هیچ وقت اینطور ادمها به نظرم جذاب نبودند! امیرعلی خوش پوش بود اما هیچ وقت به این تیپ ادما لقب خوش پوش را نمیدادم! انگار همه باورها و ایده الم از این رو به ان رو شده بود!

یک تراشه ای توی مغزم کار گذاشته بودند با پسوند "هرچی امیرعلی بگه" و به طور معجزه اسایی هرچه او میگفت قبول داشتیم... حتی اگر روزی دشمن سرسخت ان ویژگی میبودم! لب میزنم:

- متاسفانه همه اینا هستم...

میپنجد داخل کوچه! قبل از اینکه دکمه ریموت در را فشار بدهد میگوید:

- مغروره، بی منطقِ بیشعور...

ابرویش را میاندازد بالا و ادامه میدهد:

- واقع بین!

فکر میکنم حتی برای ملاحظه و خوشایندم ان بیشعور را از تنگش برندا شت! پیاده میشوم و شبخیر میگویم... همانطور که درگیر قفل و کلید است میگوید:

- هراتفاقی بیافته ربطی به صبحها نداره! من میرسونم شمارو!

لباسهایم را در میاورم و به حمام پناه میبرم! اب داغ به صورتم میخورد و حالم را جا میاورد! خسته بودم اما ته دلم یکجور رضایت و خشنودی نشسته بود! بعد از دوش دلچسب، قهوه جوش را روشن میکنم! بیسکویت مادر را از کابینت در میاورم! بیسکویت پدر هم داشتیم؟ روی صندلی چوبی مینشینم و منتظر میشوم تا قهوه ام سرد شود!

دامن مشکی ام را میکشم بالا.. کف پایم را روی پای دیگرم میکشم! چقدر لاغر شده بودم! به ناخنهای نامنظم نگاه میکنم! سوهان را از ته کشو پیدا میکنم و شروع میکنم به تمیز کردن ناخنهایم! میگیرم عقب و باز نگاهشان میکنم! چقدر دستم لاغر و زشت شده بود... رگهایم زده بود بیرون، پوست سپیدم برای پوشاندن سبزی رگهایم زیادی نازک بودند!

سوهان را پرت میکنم تو کشو.. در لاک شیری رنگ لای کشو گیر میکند... برش میدارم! چند لحظه نگاهش میکنم! میزدم؟ به اشپز

خانه برمیگردم... دستم را روی میز میگذارم و به دقت شروع میکنم به لاک زدن! انگار سالها بود لاک نزده بودم! چیزی در وجودم میجوشید، ذوق نبود

ولی یکجور دلخوشی، یکجور.. نمیدانم انگار کسی دستمال سفیدش را در دشت پر از غبار دلم تکان میداد! زنها تمام غربتشان را پشت لاکهای رنگارنگ پنهان میکنند. تا کسی بیاید در تنه‌ایش را بزند بگوید "چه لاکهای خوشرنگی" و تمام غربتش در کسری از ثانیه دود شود!

ناخنهایم را نگاه میکنم! یکدست و تمیز شده اند.. خوشرنگ و براق! ناخنهایم به من لبخند میزنند! میخواهم به اتاق بروم چشمم به قهوه میافتد...

سرد شده بود!

قانون چهاردهم: وقتی قهوه ات سرد میشود یعنی کارهای مهمتری از نوشخوار خاطرات داری... بگذار قهوه ات سرد شود

- رایحه خانوم کجایی؟

یک سال و سه ماه گذشته بود... هر روز صبح با هم میرفتیم و میامدیم... من دیگر به او میگفتم امیر علی! من تابوها را میشکستم و هر کاری که او دوست نداشت انجام میدادم! حتی وقتی میگوید "کشمش هم دم داره" باز بیخیالی طی میکنم و اقایش را میخورم.. المیرا پنج ماه بدار بود دخترش که از همین حالا صدایش میزدند "مژده"... حاج خانوم اخر این هفته مشرف میشود حج... انوقت، هنوز... بعد از اینهمه مدت امیر علی میگفت

"رایحه خانوم"

- شما برو خونه من کارم طول میکشه.

- نه اگر بخواین منتظر میمونم!

و بادام هندی ها را تست میکنم و همانطور که با صدا میجوم میگویم:

- نه طول میکشه!

و به فروشنده میگویم:

- به اندازه پنجاه تومن از این بریزید!

تاحالا از این خریده‌ها نکرده بودم، دست به عصا بودم در این زمینه‌ها!

- پسته شور یا خام

- هر کدوم بهتره!

پاکتها را میزنم زیر ب*غ*لم و گل نرگس را میگذارم رویشان! در بست میگیرم و پاکتها را میچینم کنارم روی صندلی..راضی بودم برای اولین بار از خودم و کاری که کردم راضی بودم، حس میکردم یکبار در عمرم کار مفیدی انجام دادم!! نگاهم به گل نرگس بود و اهنگی که پخش میشد به نظرم بی معنی میامد! کلی اچیل و خوراکی خشک برای حاج خانوم خریده بودم! المیرا با ان شکم برآمده و پاهای بادکرده اش نمیتوانست راه برود!

به راننده میگویم که نگهدارد و چند لحظه منتظر بماند..لباس احرام حاج خانوم را از خیاط میگیرم و برمیکردم!

"سلام کجایی؟"

کلافه نگاهي به پیامش میاندازم...این اواخر داشت دیوانه ام میکرد، چکم میکرد، پیام میداد، زنگ میزد! قبلترها نقطه ضعفش را میدانستم با یک ترفند

حرفه ای میکشاندمش پای بحث المیرا و از زیر همه چیز در میرفتم اما وقتی خبر بارداری المیرا را بهش دادم شانه بالا انداخت و گفت مبارک شوهرش.. المیرا برایش مرده بود و من دیگر نقطه ضعفی از ماهان نداشتم!

"خونه.. چیکار داری؟"

"گفتم باهم شام بریم بیرون"

مدتها بود که به خانه اش نرفته بودم.. یا هر وقت به زور و تهدید میکشانند خانه اش، حرف میزد، هذیون میگفت، و بعد ب*غ*لم میکرد و تا صبح فقط میخوابید! در نظرم ادم عجیب، پوچ و بی هدفی میآمد... برای کارهایش هیچ توجیهی نداشت.. ازش میپرسیدم که چرا هرسری به بهانه های مسخره و احمقانه مرا به خانه اش میکشانند و او جواب سر بالا میداد.. هیچی.. همه کارهایش فقط از سر تفریح و سرگرمی بود!

"متاسفم به لیدی های جایگزینت خبر بده!"

پول تا کسی را حساب میکنم و دنبال کلید بودم که زنگ میزند... جرات نداشتم جوابش را ندهم! هیچ وقت ریسک نمیکردم! گوشی را بین شانه و صورتم میگیرم و کلیدم را پیدا میکنم:

- امشب تخت خالیِ هوایِ منو کردی؟

صدایش حرصی بود:

- دلامصب من که شیش ماو دست بهت نزدم.. دست به هیچ کس نزدم!

در را با پایم میندم و پاکتها را روی کانترا میگذارم:

- نمیدونم کی میخوای بفهمی دست نزدن به ادما لطف نیست که منتشتم
میداری!

- من سر تو مگه منت گذاشتم تا حالا؟

شالم را از دور گردنم میکشم و روی مبل پرت میکنم:

- کاری نداری؟

- از هدیت خوشت اومد؟

حتی بازش هم نکرده بودم..

- مناسبش چی بود؟

- همینجوری..

- شایدم گفتمی یه تقدیری بکنم ازش بالاخره کم بهش زور نگفتم.. کم تهدیدش نکردم.. کم تشو نلرزوندم.. کم سرویس نداده.. تقدیر بکنی به پاس اینهمه تحمل!

- رایحه..

زهرمار و رایحه..

- هوم؟

- هیچ کس به اندازه من تورو نمیشناسه... هیچ کس به اندازه من به تو نزدیک نیست!

پوزخند میزنم:

- نکنه چون فکر کردی بعضی شبها تو رخت خوابت بودم...

میپرد وسط حرفم:

- اره..اره این یکیشه!

به لاک مشکی ام نگاه میکنم:

- تو جسم عر.یا.ن منو دیدی اما روحمو...هرگز!

- تو چی؟

کلافه ام میکرد...از خسته کننده ترین ادمهای زندگیم بود:

- من چی؟

- روح منو دیدی؟

- نه دیدم و نه میخوام که ببینم!

قطع میکنم و موبایل را پرت میکنم به انتهای ترین گوشه کاناپه!

با محسن سلام عليك ميكنم و بسته هاي پيچيده را روي ميز ميگذارم و گونه الميرا را ميپ* و* سم.. تپل و زيباتر شده بود.. كاسه زغال اخته را گذاشته بود روي شكمش و با ولع ميخورد! لباس تميز و اتو شده را روي پاي حاج خانوم ميگذارم:

- رايحه جان اين چيه؟

با چشم دنبال اميرعلي بودم:

- قابل شمار و نداره حاج خانوم...

- اين كارا چيه مادر جون؟ من با اين چربي و فشار كه نميتونم از اين چيزا بخورم! اونم اينهمه..

الميرا كنارم مينشيند:

- همشو كه لازم نيست بخوري ماماني!

الميرا كاسه را ميگيرد طرفم و تعارف ميكند و تشكر ميكنم! دستم را روي شكمش ميگذارم و او ميگويد:

- از همین حالا براش میمیرم!

لبخند میزنم و محسن میگوید:

- منم برای جفتتون!

و دستش را میگیرد و میب* و *سد! این کارها، این ابراز علاقه ها برایم غریب میامد... ایچور دل و قلوه دادن ها را فقط در فیلم ها دیده بودم و در رمانها خوانده بودم.. خانواده ام... اینکارا که خنده دار میامد!

امیر علی بادست و صورت خیس بیرون میاید.. برایش نیمخیز می شوم و او با دیدن اجیلهای روی میز ابرو بالا میاندازد:

- هو

م.. کی اینهمه ولخرجی کرده؟

حاج خانوم هشدار گونه میگوید:

- رایحه خانوم زحمت کشیده!

انقدر به نظرش غریب می‌آمد؟ همانطور که با بسته بادام هندی ور میرفت ابرو انداخت بالا و نگاهم کرد:

- جدا؟

و تمام هوشش را بکار گرفته بود تا یکی از بادامها را از پاکت بکشد بیرون بدون اینکه اسیبی به بسته بندی برسد!

- بالا باز کرده دارم اینو خراب نکنید!

نگاهم نمی‌کند:

- فقط یکی!

محسن ساعت را نگاه میکند و با ب* و* سیدن پیشانی المیرا و حاج خانوم خدا حافظی میکند و در جواب امیر علی میگوید که با حاج اقا تقوی قرار دارد...

حاج خانوم و امیر به نماز می‌ایستند و من و المیرا که گرم صحبت بودیم...

- رایحه نمیتونم بگم همه چیز و فراموش کردم... چرا دروغ... اما هنوزم اون ته
ته دلم ماهان هست! اما وقتی عاقلانه بهش نگاه میکنم محسن یه چیز دیگست
برای من!

دستی به شکمش میکشم و زمزمه میکنم:

- بالاخره ازش بچه داری!

- برای همین اسم شو گذاشتیم مژده.. در ست تو اینهمه بد خبری و مصیبت
اوو...
منظورش از مصیبت مرگ پدر محسن بود..

دلم مادرم را میخواست، دلم اغوشش را میخواست! این اواخر زیادی از حد
حساس و بچه شده بودم! گریه که دم به دم میامد.. کافی بود اهنگی که در
ماشین پخش میشد کمی غم داشت به سرعت اشک در چشمم جمع میشد و
بیخود دلم ورم میکرد و من که در یک واکنش ناخداگاه دست میبردم و ضبط را
خاموش میکردم!

- تو مادر خیلی خوبی میشی!

- من از اول عاشق بچه ها بودم!

امیرعلی جانمازش را جمع میکرد و داخل کشوی میز میگذاشت!

- تو چی؟

- من چی؟

- تو چجور مادری میشی؟

- گمون نکنم مادر بشم!

اخم میکنند:

- چرا؟

حواسم پی امیرعلی بود...

- چون از بچه ها متنفرم!

تلوزیون را روشن میکند و مینشیند مبل کناری ما!

- بچه ها؟ از بچه ها متنفری؟ مگه میشه؟

شانه بالا میاندازم:

- خوب بعضی ها حس مادرانه ندارن!

امیرعلی بدون اینکه نگاهمان کند و باز میخواست از بسته بادام ها بردارد
میگوید:

- همه زنها مادر به دنیا میان!

- فک کنم من استثنا...

موفق میشود و بادام را میاندازد بالا:

- استثنا نداره... اگر الان یه عروسک بدم دستتون اهلی میشی... پس بیخودی از
این حرفها نزنید!

المیرا با صدا کردن اسمش میخواست مثلا اخطار بدهد:

- چیه؟ دارم حقیقتو میگم...

- اصلا نمیتونم فکر کنم یه بچه داشته باشم...

اینبار کاملا برمیگردد سمتان:

- امکان نداره عاشق مردی باشی و دلت نخواد ازش بچه داشته باشی!

حسی زیر پوستم میدود که خیلی با من غریب بود...حسی مثل شرم...یا..نمیدانم دلم مثل ماهی لیز شده بود و هی سر میخورد، هی!

پس بچه های ناخواسته چی؟ یا ان زن عاشق مردش نبود...یا..آه..پس من چه؟

با کمک المیرا شام ماکارونی میپزیم..در واقع او نشسته بود روی صندلی و پشت هم دستور میداد!

- میخوای بده کاهوهارو من خرد کنم..

سبد و تخته را میگذارم جلویش روی میز و چاقورا نیز میدهم دستش:

- معلومه که میدم...

- خوبیشعور مثلا من حاملما..

زیر مایع را خاموش میکنم:

- حامله ای چلاق که نیستی!

- اصن یه ذره عاطفه نداری تو!

لبخند میزنم و جای سبد را ازش میپیرسم!

میز را میچینم و المیرا که پشت هم به محسن زنگ میزد! صدای امیر علی میامد که میگفت:

- حتما حاجی شام نگهش داشته!

- خوب چرا گوشیشو خاموش کرده؟

- شاید شارژش تموم شده... تو حرص نخور..

- دلم شور میزنه امیرعلی!

- میخوای برم دنبالش؟

- نمیدونم...

نمیدانمش زیادی شل بود، این یعنی برو!

حاج خانوم را صدا میزنم که بیایند شام!

- داری بدجور خجالتمون میدی رایحه جان...

لبخند میزنم و المیرا را مجبور میکنم که غذا بخورد! و امیر علی که سوییشرت

طوسی اش را دست گرفته و داشت میرفت!

کنار در میایستم:

- شام میخوردی!

بند کتانی اش را میندد:

- ممنون، المیرا دل نگران!

میروود و من همانطور به جای خالی اش نگاه میکنم! اگر رامین بود همینطور از ته جان دو ستم داشت؟ برایم وقت میگذاشت و از همه چیزش میگذشت تا مبادا دل نگران شوم؟ فکر میکنم هیچ کس این خصوصیات خاص امیرعلی را ندارد!

ساعت حدودا دوازده و نیم بود! المیرا روی کاناپه خوابش برده بود و حاج خانوم که یک ساعت پیش به اتاقش رفت! روبه رویش نشسته و به شکم برآمده اش خیره بودم! چشم برنمیداشتم و فکر میکردم میشد روزی از مردی که دوستش داشتم بچه دار میشدم؟

فکر میکردم ماهان زندگی پوچی دارد.. خودم را از یاد برده بودم! منی که تمام زوایای زندگی ام فقط هوای دلم بود و هرچه که میخواستم و برای پر کردن هرچه که نداشتم، حالا ماهان را بی هدف میدیدم!

تقصیر امیرعلی بود، ماهان را با او مقایسه میکردم، دلاوری را با او مقایسه
میکردم، رامین را با او مقایسه میکردم، تمام عالم و ادم را با امیرعلی مقایسه
میکردم! و چه نتیجه گیری ناعادلانه ای میشد وقتی آخر کار همیشه امیرعلی
برنده این مقایسه نابرابر بود!

فعال بود، محبوب و محبوب، همه دوستش داشتند و بهش احترام میگذاشتند!
عاشق خانواده اش بود و فداکاری و ایثار در وجودش موج میزد! حتما همسر
خوبی هم میشد، پدر خوبی هم...

امیرعلی چه کسی را

میتوانست دوست داشته باشد؟ حتما یکی را انتخاب میکرد مثل
خودش...زیبا، خانواده دار و اصیل، محجبه، با ادب و شیرین!

قلبم درد میکرد و چشمهایم داشتند بغض میکردند! من به این حال و روز
عادت نداشتم اینکه شب تا صبح در رخت خواب و صبح تا شب در اتاق تنگ

شرکت به او و آینده اش فکر کنم! نمیدانم چرا فکر اینکه روزی ازدواج کند دلم را اشوب می‌کرد، بغضم می‌گرفت و نفسم تنگ میشد!

سرم را بالا می‌گیرم تا اشکم نچکد و نفسم را فوت میکنم، امان از نیمه شبها... امان.. نیمه های شب که میشود خودت را مرور میکنی و میبینی چقدر زندگی نکرده ای! موبایلم روی کانتر اشپزخانه میلرزید، امیرعلی بود.. به حیاط میروم:

- بله؟

- سلام.. خواب که نمودین؟

روی تخت میشینم:

- نه.. شما کجائین؟

- تو راهیم با محسن داریم میایم.. المیرا خوابید؟

- بله خوابید.

- مامانیم چی؟

- مامانیتم خوابیدا!

صدایش خندید:

- خوب خدا رو شکر!

- اتفاقی افتاده بود برای اقا محسن؟

- لازم نیست چیزی به المیرا بگین... تو راه برگشت تو ترافیک یه نفر میاد
میشینه تو ماشینش خفتش میکنه و پول و ساعت و موبایل و همه چیزشو
برمیذاره مییره!

- خودشون خوبن؟

- اره چیزیش نیست!

- خوبه!

- بی زحمت کلید در داخلو بذارین روی جاکفشی من یادم رفت بیارم با
خودم!

- چشم!

- شمام بخوابین.. خیلی زحمت کشیدین امروز!

قطع میکنند و من چند دقیقه با لبخند به صفحه خاموش موبایل خیره
میشوم... به من زنگ زد! نه به المیرا نه به خانه.. به من زنگ زده بود! چقدر
مهربان بود و چقدر..

اه خدا.. زیادی از حد داشتم احساساتی میشدم! در واقع امیرعلی اصلا هم
مهربان نبود فقط همه حرفهایش از سر ادب و تربیتش بود و من ته دلم
میخواست همه چیز را به نفع خودم برگردانم!

قانون پانزدهم: وقتی خوشبختی را بازی کنی به آن عادت خواهی کرد... با
خوشبختی بازی کن!

چیزی شده؟ خیلی درگیر به نظر

میای...

- نه فقط خستم.. کمی..

دروغ میگفت. المیرا که خوب بود. حاج خانوم که صحیح و سالم هواپیمایش
در فرودگاه مدینه نشسته بود... من هم کاری نکرده بودم.. کاری نکردم که
خواهرش اسیب ببیند... کسی را هم نترسانده بودم!

- نگران چی هستی؟

جوابم را نمیده... بلندتر سوالم را تکرار میکنم... و او انگار زیر لب میگوید
"فردا"

لبخند میزنم و میزنم در بیخیالی و با حالت شعری میگویم:

- نگران فردایت نباش، چایت را بنوش!

- من نگران فردایم نباشم و چایم را بنوشم نیما یوشیج میاد خرج منو میده؟

میخندم.. بلند و طولانی و او اخمش عمیقتر میشود:

- پس قضیه مالی!

- قضیه ابرویی!

نمیتوانستم نخندم..

- ابرویی دیگه چیه؟

عصبی میشود:

- میخوای همینجوری فقط بخندی؟ واقعا فکر میکنی خنده داره؟

لبم را میجووم و سعی میکنم لبخندم را پنهان کنم:

- معذرت میخوام!

معذرت میخوامم ولی وقتی کنار توام سبکی خاصی دارم، حالم خوش است، میخندم و دلم میخواهد همینجور نگاهش کنم!

- خوب بگو.. یعنی چی ابرویی؟

- هیچی بابا!

جدی تر برمیگردم سمتش دستم را میگیرم به داشبورت و نگاهش میکنم:

- معذرت میخوام که خندیدم! حالا بهم بگو چی شده؟

- مسئله ای نیست شما بتونی حلش کنی!

- باشه نمیتونم حلش کنم اما میتونم بشنوم که!

- اصلا میدونستی من شنونده خیلی ماهره ایم؟؟ میشنوم، نم پس نمیدم! تازه
اگرم بخوای دیگه به روتم نمیارم!

همانطور که به اینه ب*غ*لی نگاه میکند لبخند کوچکی میزند که از چشم
پنهان نمیماند! خوشحال بودم که بالاخره لبخند به لبش اوردم اما او نمیدانست
کسی که شنونده خویست هیچ وقت شنیده نشده!

- داریم میرسیم یه چیزی بگو!

دستی به پیشانی اش میکشد:

- حدود پونصد و خورده ای جنس دادیم! حالا همرو برگردونده پولشو
میخواد...منم نصف بیشتره پولو چک براش کشیدم اما بقیش...

- یعنی چی؟ خوب پولی که ازش گرفتی رو خرج کردی؟

..-

- هوم؟

- یکی از رفیقام داره ازدواج میکنه برای رهن خورش پول لازم داشت دادم به اون!

- خوب ازش بگیر! الان خودت بیشتر بهش احتیاج داری!

- چی؟ پولو ازش بگیرم؟ چی میگی؟

- خوب حالا چرا عصبانی میشی؟

نفسش را سخت فوت میکند و میگوید:

- اشتباه از خودم بود بقیه اون پولو خرج کردم.. قرار داد بستم برای تعمیر مغازه! خرجش کردم برای بزرگ کردن مغازه و یه دیزاین جدید میخواستم بزنم!

چند لحظه نگاهش میکنم به قیافه اش میخورد هیچ فکر و راهی ندارد...تجانس بارزی با خری که در گل مانده داشت!

همان لحظه اول که فهمیدم مشکلش مالیست گفتم با وجود کارت ابی رنگ هیچ مشکلی وجود ندارد..اما حالا فکر میکنم چه بهانه ای برای دادنش داشته باشم؟ اصلا نمیگفت دویست سیصد میلیون پول از کجا آوردی؟ و از همه مهمتر چرا در یک بایگانی کوچک کار میکنی؟

- من یه مقدار پس انداز دارم!

- پس انداز شما کمکی نمیتونه بکنه...ممنون! در ضمن جور کردن این پول برام سخت نیست فقط مسئله اینه کلی چک دارم که برای ماه ایندس و این مردک خیلی بی صفت تر از این حرفاس! بی چشم و رو انگار نه انگار سه ساله باهم کار میکنیم!

- مگه بیشتر از سیصد تومن میخوای؟

نگاهم میکند:

- و شما سیصد تومن داری؟

خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را بکنی داشتم!

- شماره حسابتو بده!

- من واقعا شوخی نکردم...

- چرا فکر میکنی من شوخی دارم باهات؟

- از کجا میخوای بیاری!

- به اونش کاری نداشته باش..آخر همین ماه که چکات پاس میشه برشون
گردون!

- یعنی چی؟

- یعنی همین..شماره حسابتو بده..

ماشین را روبه روی شرکت نگهدارد و سریع میپریم پایین تا حرف دیگری نزده
و بی خداحافظی میدوم سمت در شیشه ای شرکت!

دلآوری را میبینم...سلام شلم و لبخند کج او..در را برایم نگهدارد و من
نمیمانم تا چیز دیگری از نگاهش بخوانم..مثل موش به سوراخم میروم!

کارهایم را با شور و حال خاصی انجام میدادم! میخواستم خودم را جمع و جور کنم! میخواستم یک کم هدف چاشنی این زندگی مسخره کنم! امیرعلی میگفت "ادم بی هدف بیخودی زندست... بیخودی اکسیژن هدر میده"

میخواستم کسی باشم که او قبول دارد! میخواستم اکسیژن را الکی هدر ندهم! باید کاری میکردم، پیشرفتی چیزی... میخواستم به چشم امیرعلی بیایم؟ نمیدانم! فقط میخواستم کسی باشم که او روش زندگیش را قبول دارد!

به اتاق دلاوری میروم! مظلوم نمایی میکنم! لبخند میزنم! مینشینم و میگویم:

- عذر میخواهم به خاطر رفتارای بی ادبانه اخیرم!

میخواهم بگویم ان شغل ظریف و مناسبی که داشتی را دوباره به من برگردان!
میخواستم بگویم و او خودش انقدر باهوش و تیز بود که وقتی میرفتم سمت در گفت:

- من هنوز سرپینشهادم هستم! دستیار شخصی مدیریت!

لبخند میزنم و بدون اینکه جوابی بدهم به اتاق میروم!

چند روزی بود که این اتاق قفسم شده و نفسم را تنگ میکرد! دیگر به کم قانع نبودم! دلم چیزهایی میخواست که نداشتم و برایشان هیچ وقت تلاش نمیکردم! دلم مفید بودن میخواست، دلم در نظر آمدن میخواست..دلم تعریف و تمجید میخواست!

المیرا میگفت "دختر خاله محسن مدرکشو گرفت و تو بانک مشغول شد و از یه کارمند ساده حالا رئیس شعبه شده" المیرا میگفت زیباست، درس خوانده و محجبت!

امیرعلی لبخند زد و گفت "از این ادمهای موفق و هدفمند خوشم میاد"

او از این جور ادمها خوشش میامد و منم میخوام مثل دختر خاله محسن شوم! با همین افکار بچگانه با همین حس رقابت! که روزی شاید گفت رایحه از این پشتکارت خوشم میاد..نمیگفت، نمیشنیدم! درگیر ادمی بودم که حتی پیگیرم هم نبود! برایم مهم نبود!

هدفم راب*غ*ل گرفته بودم و با تمام توانم سمتمش میدویدم! المیرا ناباورانه میگفت "چقدر عوض شدی"

گلکهای نرگس روی کانتر را که دید جیغ کشید "گل خیلی نشونه مهمیه!"

فکر میکرد من افسرده بودم.. حاج خانوم هم.. اما امیرعلی میگفت "افسردگی فقط غمگین بودن نیست. افسردگی یعنی نداشتن شور زندگی.. غم فقط یه بخش خیلی کوچکی از اونه"

راست میگفت من شور زندگی نداشتم، و حالا... چقدر از دختر خاله محسن ممنون بودم!

و سایلم را جمع میکنم و توی کارتن موزی روی میز میگذارم! فردا باید میرفتم سمت پیشرفت! دلم میخواست تمام راه تا خانه را بدوم.. در بزنم.. امیرعلی را ببینم و جیغ بکشم، پیشرفت مرا میبینی؟ شدم دستیار شخصی مدیران شرکت بی در و پیکر!

و او بگوید "من از دستیارهای شخصی خیلی خوشم میاید"

به افکارم لبخند میزنم... فیش واریز را پر میکنم و از بانک میزنم بیرون! شیرینی میخرم... به خانه میروم! شام درست میکنم! خودم را میاریم و در اخر سینی گرد بزرگ را روی تخت حیاط میگذارم و صدایش میکنم.. از پشت شیشه های رنگی صدایش میزنم!

فواره و نور زرد حیاط را میزنم! از پنجره گردن میکشد:

- چی شده؟

انگار که دلم را کفی کرده باشند... یکچیزی درش لیز میخورد!

- شام درست کردم!

ابرو بالا میاندازد... از این کارها بلد نبودم! سر تکان میدهد و بعد از تاخیر طولانی بیرون میاید! کنار سفره کوچک ابی رنگی که پهن کرده منتظرش نشسته بودم! دلم میخواست دختر خاله محسن اینجا بود... میدید چقدر اشپزیم بهتر شده!

روبه رویم مینشیند:

- اینارو خودتون درست کردین؟

سر تکان میدهد! بی حرف بشقابش را برمیدارم و یک کوه برنج میکشم و ران مرغ برایش میگذارم! تشکرش هم پر از تعجب بود!

میل نداشتم، گرسنه نبودم و فکر میکردم وقت زیادی ندارم!

- خوشمزست؟

دستش را جلوی دهانش مشت میکند و سر تکان میدهد:

- خیلی...

خیلی... به نظرش خیلی! این خیلی را میگرفتم میب*و* سیدم میگذا شتم لای کتاب شعر روی طاقچه حاج خانوم اینا!

- بعد از اون ماکارونی افتضاح فکر نمیکردم انقدر پیشرفت کنید!

آه..گفت..پیشرفت! او از ادمهایی که پیشرفت میکردند خوشش میامد! حالا مهم نبود که ماکارونی به نظرش افتضاح بود!

- این تنها پیشرفتم نیست!

سر تکان میدهد و من ادامه میدهم:

- ارتقاء شغل!

ابروهایش میپرد بالا! منتظر میمانم تا لقمه اش را قورت دهد:

- جدا؟ چقدر عالی.. حالا چه پستی؟

با گردنی برافراشته میگویم:

- دستیار شخصی مدیر!

دهانش نم از حرکت میایستد... لبخند بی معنی میزند و میگوید:

- خوب این مرحمتی برای چیه؟ یه دفعه از اتاق بایگانی بردارنت بذارن
دستیار شخصی مدیر؟

مسخره میکرد؟ بردارنت؟ میخواست گند بزند به اشتیاقم اما مهم نبود.. من
نمیداشتم!

- گفت خیلی زبر و زرنگم و اون شغل به دردم نمیخوره!

دروغ میگفتم.. مهم نبود! مهم نبود! هیچ چیزی مهم نبود!

- اونوقت در ازای این لطف همایونی چیزی نخواست؟

برق سرتاسری تمام تنم را میگیرد... باد هان باز نگاهش میکنم!
نه... نمیخواست! نمیخواست بپذیرد که من هم میتوانم مثل ادم زندگی کنم!
میخواست هر جور که شده خرابش کند، شغلم را، شخصیتم را، شام امشب
را...

- چی باید میخواست؟

- منظورم اینه که...

نفس عمیق میکشتم... همه چیز را قورت میدهم و یک لیوان دوغ برای خودم
میریزم و میگویم:

- مهم نیست!

چرا مهم بود... خیلی مهم بود، باید داد میزدم، میکوبیدم در دهانش! ان نیشخند
احمقانه اش را بهم میریختم و... آه.. خدا یا! من نمیدانم چرا به جای اینکه به
خودم بیایم، بیشتر از خودم میروم!

- فکر میکنی من یه ادم بی عرضم! یه ادم بی دست و پا و سراپا انرژی منفی!

- من همچین چیزی نگفتم!

- چرا گفتی... با اون نگاهت هرروز همینو میگی!

قاشقش را میگذارد کنار بشقابش:

- من فقط میگم زندگی ممکنه به چیزایی رو مفت از ادم بگیره اما قطعاً چیزی
رو مجانی بهت نمیده!

بغضم میاید که رسوایم کند... در دم به تیغ شهیدش میکنم:

- دختر خاله اقا محسن به اینجایی که رسیده... چی ازش خواستن که به اینجا
رسیده!؟

چشمانش هزارتا میشود... ناباورانه میخندد:

- اون چندین ساله که تو بانک کار میکنه... توی هزارتا ازمون شرکت کرده و
خودشو به در و دیوار زده تا به اینجا رسیده!

عصبی ام میگرد.. حالا شده بود طرفدار او!

- چرا فکر میکنی من به اسونی به اینجا رسیدم!

خوب درست فکر میکنی.. من بی زحمت به اینجا رسیده بودم! حتی دلم
نمیخواست بدانم این مرحمتی از سر چیست.. حتی

اگر علاقه و چشم داشت دلاوری به من بود! نمیخواستم بدانم و برایم اهمیتی
نداشت!

- اصلا این چه مقایسه احمقانه ای؟ مریم خانم چه ربطی به شما داره؟

سر تکان میدهم و با ضعیفترین صدای ممکن میگویم:

- هیچی.. من اشتباه کردم! شامتو بخور!

- ممنون خوردم.. الان بیشتر میخوام بدونم این چه ربطی به دختر خاله محسن داشت؟

صدایم می‌رود بالا:

- چرا وکیل مدافع اون شدی؟ باشه بابا.. اون یه ادم بینظیر و هدفمند و پر تلاش! منم میشینم زیر کولر گازی دوتا پرونده دوگرمی اینور اونور میکنم یه دفعه میشم دستیار مدیر شرکت! همه اینا به کنار حتی به خودت زحمت نمیدی یه تبریک خشک و خالی بگی... بجاش حرفی تو کاسه من میداری که برای یه دختر خیلی زور داره!

نگاهم میکند و من که این بغض چانه ام را می‌لرزاند اما نمیتوانستم خفه شوم:

- افسردم، غمگینم، بیحالم و رنگای سیاه میپوشم! همه عالم و ادم از دستم شاکی میشن که چرا.. حالا که خوبم، اشپزی میکنم، برای شغلم تلاش میکنم، گل میخرم و میبخندم میگی به ازای این حال خوب چی ازت گرفتن! تو کی هستی دیگه؟ چه موجود ناشناخته ای؟ من دیگه باید چیکار کنم؟

نفس عمیق میکشم تا اشکم نیاید...

- بابا من بی عرضم، عقده ایم.. پر از کمبودم! خودمو به در و دیوار میزنم که همه ادا ما بهم توجه کنن! هرکاری میکنم برای دلم نیست برای بقیس! برای ادماس که منو انقدر پوچ و احمق و تارک دنیا نبینن! من از درون خشک و بی برگم، اگر میخندم برای اینکه میخوام مثل مریم خانومتون یه جا.. توی بحث مسخره ای یکی جانمو بگیره و بگه رایحم خودشو به در و دیوار میزنه.. اما خوب دخترک بیچاره شانس نداره!

- رایحه خانوم!

جیغ میزنم:

- نگور رایحه خانوم...

هول میشود... جلوتر میاید و میخواد ارامم کند:

- معذرت میخوام.. ببخشید! حق با توئه!

- نه.. همیشه حق با توئه.. بدبختی منم همینه!

- رایحه خانوم...

رایحه خانم و زهر مار.. قلبم میریزد.. یکجوری گفت رایحه خانوم انگار گفته
باشد عزیزم.. رایحه جانم! انگار که با صدایش مرا ب*غ*ل کرده باشد!

جای من نبود.. وقتی از مریم خانوم تعریف میکرد حالم بهم میخورد! حالت
تهوع میگرفتم و دلم میخواست مریم خانومش را خفه کنم!

- یه لحظه به من گوش کن!

- ببین...

..-

- بیخشید! راس میگین.. شما راس میگی! خیلیم لیاقت این شغلو داشتی و
خیلیم سختی کشیدی..

صورتتم را با حرص برمیگردانم:

- با من مثل بچه ها حرف نزن!

نفسش را محکم فوت میکند و چشم میندود و با حرص میگوید:

- پس مته بچه ها رفتار نکن!

- ا صلا برو... ا شتبه کردم غذا درست کردم! شیرینی خریدم و بعد از عمری
دلّم حالش خوش بود!

به پشتی تکیه میدهد... نفسش را فوت میکند، کلافه شده بود! از دستم کلافه و
خسته بود! عین بچه ها شده بودم! خدایا از خودم حالم بهم میخورد... مرا بکش
و راحت کن!

- من نمیدونم باید چیکار کنم!

باید درستش میکردم!

- معذرت خواهی!

ابرو بالا میاندازد و با سر کج نگاهم میکنند...وقتی سرش را کج میکرد!
آه...چقدر..امیرعلی خدا لعنتت کند!

- هزار بار معذرت خواهی کردم!

نگاهش میکنم! تا صبح اینجا مینشست و من نگاهش میکردم! همین را
میخواستم نه عذر خواهی اش را! چقدر گذشت نمیدانم! سرش پایین بود و ساقه
شاهی را در دستش خرد میکرد و من که به دستانش خیره شده بودم! چقدر
گذشت نمیدانم اما سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

- راسی پاک یادم رفت! ممنونم به خاطر پول!

کمی طول میکشد تا لود شوم! نگاهش میکنم:

- هوم؟

و باز عینا جمله اش را تکرار میکند...لبخند غمگینی میزنم:

- کاری نکردم!

دلّم میخواست بپرسم مریم خانوم هم این کار را میکرد برایت؟

- هیچ کسی امکان نداشت این کارو برام بکنه!

من هرکاری میکردم! هرکاری...

- داشتم دیوونه میشدم!

نمیگذاشتم!

- من ادم بی چشم و رویی نیستم فقط نمیدونم...

بقیه جمله اش را خودم کامل میکنم:

- فقط نمیدونم چرا هرکسی به من میرسه منو یادش میره! کارامو، حرفامو،

کمکامو!

لبخند میزند و فقط نگاهم میکنند!

- ادم خوش شانسی نیستی!

- میدونم!

همیشه همین بودم، به چشم نمیامدم! نه خودم، نه پیشرفتهايم!

- و خیلی بچه و زودرنج!

..-

و آرامتر زمزمه میکند:

- و خیلی حسود!

باز نگاهش میکنم، نمیدانم میفهمید یا نه.. اما اینکه لب باز نمیکنم و نگاهش میکنم یعنی درسته.. حق با توست!

سرش را میاورد جلو.. چند لحظه نگاهم میکند و زیر لب میگوید:

- ولی از من به شما نصیحت.. هیچ وقت تو زندگیت مته انگشت کوچیکه پا نباش!

..-

- برای جلب توجه خودتو به در و دیوار نکوب!

دیگر عادت کرده بودم، سرتا پایم را قهوه ای میکرد! خرابم میکرد و همینطور
ویران و اوار به تماشایم مینشست.

- هر وقت تحقیرم میکنی بعدش چند ثانیه همینجوری نگاهم میکنی..

لبخند میزند:

- چجوری؟

میدانست که تحقیرم میکرد.. آگاهانه زخم میزد:

- همینجور که انگار بالا سر شاهکارت میایستی تا مطمئن شی این ویروانه
خوب اوار شده یانه... تا در صورت لزوم ضربه اخرو بزنی..

- مشکل شما اینه که همیشه منو مقابلت میبینی... یه

گرد منفی از من روی مغز شما نشسته!

خیره اش میشوم.. و خیلی بی معنی و بی مقدمه میگویم:

- بعضی اوقات دوست داری منو خفه کنی.. ازم متنفر میشی.. مگه نه؟

- اره..

هر دو میخندیم!

- همون بعضی اوقات هرکاری از دستم بریاد براتون میکنم.. اما متاسفانه

بدنت شعورو پس میزنه!

با لذت نگاهش میکنم.. با لذت نگاهش میکنم، با لذت به حرفهایش لبخند

میزنم.. انگار نه انگار که نشسته روبه رویم گند میزند به شخصیتم و من لذت

میبرم! و از شانس خوبم او انقدر کامل بود که نمیتوانستم مقابله به مثل کنم!

قانون شانزدهم: سرشام از پیشرفتهای باد اوردتان نگویید!

المیرا برای شام دعوت‌مان کرده! چه دعوتی... مثل شاهزاده‌ها بر تختش تکیه زده بود، محسن پذیرایی میکرد، محسن میز می‌چید، محسن از بیرون غذا میگرفت، محسن ظرفها را جمع میکرد! محسن... اووووه.. محسن هم برای المیرا می‌مرد! مثل امیرعلی که برای او هرکاری میکرد! بعضی از ادمها چقدر میتوانند خوشبخت باشند و ندانند و بعضی‌ها مثل من می‌مردند تا خودشان را به کسی ثابت کنند!

حاضر و آماده نشسته بودم لب حوض.. دستم را تا ارنج فرو کرده بودم در آب و زیر لب اهنگی را زمزمه میکردم! و فکر کردم چند وقت است موسیقی گوش نداده‌ام... دلم تاب سواری می‌خواست و یکی را که با تمام قدرت هولم دهد! بروم بالا، دلم بریزد، ناخداگاه لب‌خند بیاید روی لبم و وقتی برمی‌گردم روسری ام را به دست باد بسپارم!

دلَم میخواست یا شاخه با شَم، جوان و زنده، یا نه حداقل ریشه با شَم، پیر و
واپسین لحظات... اینجا که من هستم میانه است.. فقط تبر میخورم و ..تبر
میخورم!

دلَم میخواست بروم.. تمام زندگی ام را همان چمدان قهوه ایم را میگویم بردارم
و ب*غ*ل* بزنم و بدوم... ببینم چه کسی دنبال میاید.. ببینم کسی صدایم میزند
بگوید نرو؟ بگوید بمان؟ کسی هست؟ رامین میگفت " اعتبار ادم به بودنش
نیست به دلهره ای که تو نبودش ایجاد میکند است " میخواستم بروم ببینم کسی
از نبودم خالی میشود؟ منی که از بودنشان هر لحظه خالیم!

تیشرت سرمه ای پوشیده بود، بازوهایش بزرگ بودند اما اندامش مثل کسی
بود که مدت‌ها به باشگاه نرفته... نرم شده بود اما به نظر من خیلی محکم و بلند
بالا میامد!

لبخند کجی میزنم و میگویم:

- چه خوشتیپ!

ساده بود و خیلی معمولی من نمیدانم چرا لبخند زدم و گفتم خوشتیپ! نگاهی
با تعجب به خودش کرد و گفت:

- جدا؟

جوابش را نمیدهم و زودتر به سمت ماشینش میروم! اهنگ نمیگذاشت تا صدایم در بیاید! باید در ماشین صدایی باشد حتی اگر صدای گوینده اخبار باشد... بالاخره از این سکوت بهتر است! پشت چراغ قرمز چشمم به دو دختر میزانیلی و انجنانی میافتد... ناخداگاه زمزمه میکنم:

- چطور با اون پاشنه ها راه میرن؟

برمیگردد و نگاه میکند.

- الان پرایدی و ایساده سوار نشدن...

- شرط میندم الان به ماشین مدل بالاتر و ایمیسه و سوار میشن!

- لازم نیست شرط ببندی دخترارو خوب میشناسم!

برمیگردم سمتش:

- جدا؟ چقدر با دخترا در ارتباط بودی!

- ربطی به ارتباط نداره یه سری ملاکها هستن توی ادما مشخص میشه!
حاضرین پشت پا بزنی به کسی که دو سه شون داره و حتی کسی که دو سه
دارن.. فقط واسه پول و همین اشغالا!

جوابی نمیدهم... به خیابان نگاه میکنم و دو دختری که سوار شاسی بلند سفید
میشوند... لبخند میزنم و چراغ سبز میشود!

- چرا فکر میکنی زنارو خوب میشناسی...

- من ترجیح میدم خوشبخت نشم.. اما کنار کسی باشم که دوسش دارم!

- توام یه جور دیگه احمقی.. با عرض معذرت!

لبخند تلخی میزنم و نیمرخش را نگاه میکنم! معلوم است که احمق بودم.. چه
فکری میکرد درباره من؟ سرم را تکیه میدهم و شروع میکنم به خواندن.. صدایم
خوب بود، همه میگفتند، امروزها که حال خوب بود میخواندم، نوا تنبک

میزد... به تسبیح دور دستش نگاه میکنم و با صدای آرامی میخوانم "دیدم تو
خواب وقت سحر شاهزاده ای...."

نگاهم میکرد، تعجب میکرد... حالم خوب بود، تا وقتی که در این ماشین بودم
و او رانندگی میکرد و...

"شاهزاده ی رویای من شاید تویی تو..."

روبه روی خانه المیرا نگه میدارد... نگاهم میکند و من هم..

مسخره میکرد:

- مرد رویاها.. مرد رویاها.. اووووف

حوصله کل کل نداشتم وقتی اخرش همیشه حق با او بود... کیفم را برمیدارم و
قبل از اینکه پیاده شوم میگویم:

- مرد رویاها موجود ناشناخته یا عجیب الخلق ای نیست... دو دست داره
و... هزار تا اغوش!

امیرعلی بی احساس بود، منی که مرده بودم و به خودم میگفتم کوه یخ در کنار او با احساستر دیده میشدم! به هیچ چیزی اعتقاد نداشت! فقط عقل... منطق..منطق..همان منطق لعنتی اش میگفت دختر چشم رنگی ادم مناسبست!

المیرا روی تخت دراز کشیده بود، ضعیف بود و دکتر استراحت مطلق داده بود...مرد دیگری هم انجا بود، امیرعلی که وارد شد بلند گفت "به اقا بامداد"

اقا بامداد دوست محسن بود، خوشتیپ، کت و شلوار سرمه ای و پیراهن ابی تنش بود و کروات براق و سرمه ای به گردن داشت! برایم سر تکان میدهد و من دلم میخواست امشب چهارتایی بودیم!

امیرعلی میرفت و میامد قربان صدقه المیرا میرفت..دست به شکمش میکشید و میگفت برای مژده اش میمیرد! بعد از المیرا مژده بود که برایش جان میداد! نسل مادر من باید منقرض میشد و نسل ژولیت که همینجور داشت ادمهای خوشبخت میاورد!

بعد از شام مردها به تراس میروند و من و المیرا به اتاق...

- حاج خانوم کی برمیکرده؟

روسری اش را میکند و میاندازد روی تخت.. موهای مشکی اش به گردش

چسبیده:

- آخر هفته ...

- چقدر عرق کردی تو!

- جدیداً اینطور شدم یه دو قدم راه میرم همه جونم خیس میشه!

مجبورش میکنم به تخت برگردد:

- میفهمی استراحت مطلق یعنی چی

؟ نباید حتی بلند بشی!

کنارش مینشینم... دستش را میگیرم.. تپل شده.. انگشترش تنگ شده و
کفشهایش هم!

- پس کی میاد این دختری...

- همش منتظر ادمایی؟

کنارش دراز میکشم.. سرم را میگذارم روی همان بالشتی که خوابیده!

- چه میدونم...

- راسی.

..-

- بامداد روانشناس..

- خوب؟

- همین دیگه.. واقعا کارش درسته! یعنی من و محسن اون اوایل رفتیم پیشش!
خیلی به من کمک کرده!

چشم میندم:

- پس خیلی اتفاقی ام اینجا نیست!

- کی گفت اتفاقی اینجا است؟

فکر میکرد من خرم؟ فکر میکردند من دیوانم؟ برایم دل میسوزاندن؟ دکتر میاوردند؟ جلوی محسن و ان شامگاه بود.. چی بود.. جلوی او تحقیرم کردند! نمیخواستم المیرا را ناراحت کنم... اما آنها از من ناامید شده بودند، آنها هم مرا دیدند، رایحه واقعی را دیدند! من چرا نمیتوانستم خودم را پنهان کنم؟ رامین هم هر لحظه مرا میدید میخواست ببرد دکتر کوفت، دکتر زهرمار... مثل یک بیمار فراری با من رفتار میکردند!

- اخه دردت چیه که انقدر گریه میکنی؟

زمزمه میکنم:

- گریه به درد نیست که..

دستی به موهای بیرون زده از شالم میکشد:

- پس به چیه؟

- به ناامید شدن...

حتی نمیخواستم با دکتر حرف بزنم، نشسته بود روبه رویم و امیرعلی تمام سعیش را میکرد بحث را باز کند و من تمام تلاشم برای فرار!

با مداد ساعتش را نگاه کرد و لحظه آخر نگاهم کرد و کارتش را درآورد و با لبخند به دستم داد و رفت! به همین وضوح، او فهمیده بود که خر نیستم! یک نفر بالاخره فهمیده بود!

زود حاضر میشوم و امیرعلی را هم مجبور میکنم که زودتر بند و بساطش را جمع کند!

وقتی میامیدمم برایش اواز خواندم، لبخند زدم و عادی بودم ولی او چه کرد؟
برایم روانشناس خبر میکرد...

- خوبین؟

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

- خیلی...

- چرا انقدر زود بلند شدین...

جوابش را نمیدهم و او باز میگوید:

- راسی کارتون خوب پیش میره؟ راضی؟

- یه جوری رفتار کردی انگار اقا بامدادو خیلی بی برنامه و یکدفعه اونجا دیدی!

- یعنی چی؟

- فکر میکنی من روانی ام؟

- چه ربطی داره؟ من هرماه میرم پش بامداد این یعنی من روانی ام؟

- نه ولی وقتی اینجور بی خبر میخوای منو بایه روانشناس روبه رو کنی کاملاً
همین منظورو میرسونه..

عصبی میشود:

- کدوم منظور اخه؟

صدایم میروود بالا:

- اینکه تو یه مریض روانی و خودت نمیدونی...

چشمش را میندد و سعی میکند آرام باشد:

- حق با شماست. اما...

حرصم میداد داد میزنم:

- مثل آدمایی که همش دارن مدارا میکنن برخوردار نکن.. انگار که من مریضم
و مجبوری تحملم کنی

منفجر میشود:

- مریضی.. لعنتی تو مریضی... با ید بری دکتر.. با ید بری پیش ید
روانشناس.. چرا نمیخواهی قبول کنی؟

حس می‌کردم هرچه بیشتر داد بزخم بهتر است:

- من مریض نیستم، فقط تو همیشه تو شرایط بد با من روبه روشدی!

به مسخره می‌خندد:

- شرایط بد؟ شما تعادل نداری.. به لحظه خوبی.. به لحظه طوفان میکنی و
همه چیزو میریزی بهم!

- هرچی دلت بخواد بهم میگی..

- هرچی میبینم و فکر میکنم درسته میگم!

دستم را روی داشبورت میکوبم:

- نگهدار!

- این بچه بازیا یعنی چی؟

جیغ میکشم:

- میگم نگهدار...

- به این میگن عدم تعادل..میینی؟

میخواهم داد بزnm که میگوید:

- اروم باش...به خودت مسلط باش!

ماشین را نگه میدارد اما در همچنان قفل است...دلم میخواست شیشه را بشکنم و بدوم! نمیتوانست کاری کند..تقلا میکردم در ابعاد کوچک صندلی ام..با حرص استین مانوام را میگیرد و میکشد سمت خودش:

- اروم باش...نفس عمیق بکش!

- حالم بهم میخوره..ادای دکترارو درمیاری!

چشم میندود:

- باشه... اروم باش!

مثل حیوان نیمه جانی که دارد نفسهای اخرش را میکشد و جان میدهد و گاهی
تکانی میخورد! میلغزم به نشانه اعتراض...

حالا مرحله بغض بود... کاش او نبود... اول آرام بودم، بعد جیغ میزدم و کم کم
گریه ام میگرفت! بابا بالا سرم بود... با ان چماق تمیز و بلندش و مامان که
میخواست او را از من جدا کند اما خودش.. خودش.. خود بیچاره اش!

دستم را میگذارم روی دستش و میخواهم که در اغوشم بگیرد... از همانجایی
که زخم خورده ام .. به همانجا میخواهم پناه ببرم اما.. دریغم میکند.. چیز
جدیدی نبود.. دستش را میکشد عقب... شیشه را میدهد پایین.. از دا شبورد
شیشه اب را میاورد بیرون و میدهد دستم...

- بخور..

- نمیخوام..

میاید نزدیکتر:

- خواهش میکنم!

لبم را تر میکنم و درش را میبندم و میاندازم زیر پایم! همه جا تاریک بود... ماشین خاموش و من خاموش و او هم... به بیرون نگاه میکرد و شمشادها که حرکت میکردند... این سکوت انگار داشت میگفت بین چقدر احمقی... این سکوت پر از شماتت بود!

- الان باز میخوای ما شینوروشن کنی... به کم برونی بعد اروم شروع کنی به نصیحت کردنم... اما زودتر بهت میگم من ادمی نیستم که تا قبل از دست دادن ادمای قدر بدونم! من همینم! دکتر و هیچ کوفت و زهر ماریم نمیتونه منو تغییر بده!

نگاهم میکند طولانی و پر حرف... در چشمانش کلی فحش و تنفر ریخته!
وقتی انقدر طولانی

نگاهم میکرد چیزی بین قفسه سینه ام سوختن میگرفت!

- چرا نמידاری بهت کمک کنم؟

صدایش نزدیک میشود:

- بذار من کمکت کنم!

میخواستم لال شوم شاید نزدیکتر شد... که شد:

- به خاطر من...

از کجا میدانست که به خاطر او هرکاری را میکردم.. فقط اگر میگفت بخاطر من.. از کجا میدانست که شده نقطه ضعف من؟

قانون هفدهم: به تو یکباره مقید شدیم... تعهد!!! از زیر بار این کلمه شانه خالی کن...

مسیرمون یکی خوشحال میشم

برسونمتون!

- مچکرم..مزا حمتون نمیشم!

جلوتر راه میروند:

- مزاحم چیه..بفرمایید!

و بعد ریمووت ماشین خوشگلش را میفشارد و در را برایم باز میکنند! از پارکینگ خارج میشود و من فکر میکنم چقدر ماشینش خوشب*و*ست! و به بوگیر کوچک رایحه لیمو و قهوه نگاه میکنم! بوی ماشین رامین را میداد! او هم همیشه ماشینش بوی لیمو میداد!

- میتونم به سوال بیرسم؟

نگاهش میکنم چقدر ناشیانه و زود شروع کرد به فضولی:

- چطور تنها زندگی میکنید؟

مردمک چشمانم را میدهم بالا:

- مردم خسته نمیشن از پرسیدن این سوال؟ واقعا چه اهمیتی داره؟

شانه بالا میاندازد:

- میتونید جواب ندید...

- معلومه که نمیدم!

ساکت میشود.. اما نه خیلی طولانی:

- میدونی؟ من خیلی خوشحالم که تونستم کار مفیدی بکنم براتون در رابطه با ارتقاع شغل.. شما چی؟ خوشحال نیستین؟

با خودم فکر میکنم چقدر چرت و پرت میگوید.. چقدر حراف است... نه به او نه به امیرعلی که باید با اژانکشی از زیر زبانش حرف میکشیدم بیرون...

- بعضی خواسته های ادم یه زمانی اجابت میشن و اتفاق میافتن که حتی حوصله نداری دیگه براشون خوشحالی کنی!

شانه بالا میاندازد و با انگشت ضرب میگیرد روی فرمان... یکدفعه میپرسد:

- فکر میکنی من ادم خسته کننده ایم؟

نگاهش میکنم نه بیشتر یک ادم یهوایی هستی:

- نمیدونم!

- ولی من فکر میکنم تو زیادی رک و تلخی.

من هم فکر میکردم زیادی از حد زود پسرخاله شده ای..

- به چپ برین لطفا!

خمیازه میکشد:

- چقدر خوابم گرفته.. شما چی؟

به جهنم که خوابت گرفته..میخواستم بگویم همینجا پیاده ام کن تا به کشتن
ندادیمان..بجایش سرم را به شیشه تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

- منم دلم گرفته..

- من چیکار میتونم براتون بکنم؟

همش میخواست کاری برای ادمها بکند.

- دلم گرفته مته خوابم گرفته نیست که بشه براش کاری کرد!

ماشین را نگه میدارد و پیاده میشود... با دو تا ابمیوه طبیعی و بزرگ
برمیگردد...بدون تشکر نی را میگذارم دهانم و سرمیکشم... تکیه میدهم و نی
را بالاخره رها میکنم..دور دهانم را با استینم پاک میکنم:

- فک کنم بهم خیره شدی

- واقعا؟

میخندد و من واقعا کنارش نمیتوانستم بخندم و خوب باشم و احساس سبکی کنم... بجایش به شدت سنگین و بی حوصله بودم، بعضی ها هم مثل من بودند میتوانند با آنها پز بدهی اما نمیتوانی باهاشان راحت باشی... دلآوری هم از ان مارکهای گران قیمت و پرفیس بود... اما فقط دلم میخواست مرا میر ساند خانه... شاید امیرعلی شام نداشت!

ماشین را به حرکت درمیاورد و خیلی ناگهانی میگوید:

- میدونستی من یکبار ازدواج کردم؟

جا میخورم.. به قیافه اش نمیخورد!

- نه برام اهمیتی نداشت!

میخندد... خنده هایش اعصابم را خورد میکرد! لیوان پلاستیکی را از شیشه ماشین بیرون میاندازم.. لبش را کج میکند! اه خدایا امیرعلی بازی درمیاورد، او که نمیگذاشت ادامس در خیابان بریزم حتی! گیر دادن های او لذت بخش بود اصلا خلاف میکردم که مجازاتم کند! اما دلآوری...

- فک کنم رسیدیم...

- فک نکنید، رسیدیم!

لبخند میزند و نگه‌میدارد... قبل از اینکه پیاده میشوم میگوید:

- در تمام مدت حتی یه لبخندم نزدی... در کمال جدیت اما منو میخندونی!

دلچسپ اقا هم شدم!

- شاید چون اصلا با نمک نیستین!

باز لبخند میزند و میگوید:

- توام هی لگد بیرون..

ابرو بالا میاندازم:

- جان؟

میخندد و در را برایم باز میکند:

- مرسی که قبول کردی برسونمت!

آه..لوس! اداهایش عین رامین بود... مبادی اداب و تشکرات بی معنا!

سر تکان میدهم و با خدا حافظی آرام در ماشین را مبیندم... کلید را در قفل
نینداخته در باز میشود! نفسم را فوت میکنم و ناامید چشم مبیندم... نمیخواستم
دلآوری را ببیند! با هم سلام و احوالپر سی میکنند و دلآوری به سرعت سوار
ماشینش میشود و میرود!

جواب سلامم را با سر داد و جلو تراز من به سمت خانه رفت... دنبالش دویدم
و گفتم:

- خیلی اصرار کرد منو برسونه!

- اصلا ازش خوشم نمیداد!

برمیگردد سمتم و نزدیک بود بهش بخورم:

- خیلی ادم معقولی... مشکلی در موردش هست؟

دندان روی هم میفشارم:

- نه مشکلی نیست... گفتم شاید..

بی توجه بر میگردد و میگوید:

- خوشحالم از اون پيله ای که دور خودتون کشیدی اومدی بیرون! ارتباط با
ادما نشونه خوبی... کار بامداد خوبه!

دا شت میرفت تو.. با حرص پیراهنش را میکشتم.. ابرو میاندازد بالا و کم مانده
بود بزند تو صورتم:

- من میگم ازش خوشم نیاد... تو میگی کار بامداد خوبه؟

چند لحظه نگاهم میکند.. دهان باز میکند چیزی بگوید اما ساکت میشود و
تنها میگوید:

- شببخیر...

نمیخواستم برود، نمیخواستم اینطور برود:

- شام خوردی؟

بدون اینکه برگردد میایستد:

- بله خوردم!

- خوب یک دقیقه وایسا!

بر میگردد... نمیفهمید واقعا؟ از صبح ندیده بودمش، حالا هم چیزی ازش
نمیخواستم، یک دقیقه مینشست چیزی نمیگفت من کمی نگاهش میکردم و
او مسخره ام میکرد و من... ان چیزی که قلبم را میفشرد ازاد میشد! ان پرنده
غمگین و بیچاره ای که در سینه ام حبس بود پریدن میگرفت!

- چیه؟

مثل بچه ها لبم او یزان

میشود:

- نمیدونم چیه.. اما همیشه یه جووری باهام رفتار میکنی انگار مشکل داریم.
مشکل داریم؟ باهم خوب بودیم که! قهری؟

خنده اش گرفته بود... لبش را روی هم میفشارد و انگشت اشاره اش را میکشد
رویش:

- قهر دیگه چیه؟ قهر مال بچه هاس...

راس میگفت قهر مال بچه هاست.. ادم بزرگها دل میکنند! مگر میشد انقدر
لبخند زورکی کسی برابم زیبا باشد؟ نه نمیشد.. او تنها کسی بود که خنده
هایش همه ام را زیر و رو میکرد!

دنبال کلمات بودم، حالا که رو به رویم ایستاده بود همه باهم کوچ کرده
بودند.. به فصل دیگری از ذهنم.. هیچی در ذهنم نبود.. خالی خالی.. فقط
نگاهش کردم.. یک قانونی هم برای اثبات دوست داشتن وجود دارد به نام
"نگاه"

برای ادمهای لالی مثل من بسیار کابردیست! من هم فقط نگاهش کردم.. چه میکردم؟ خوب باید یکجوری میفهمید ازش خوشم میاید! از انهایی که احساساتشان را مخفی میکنند بدم میاید! من اما میخواستم هر جور شده ثابتش کنم! باید میفهمید با همه دنیا برای من فرق دارد! راست میگویند دو چیز را هیچ وقت نمیتوان پنهان نگهداشت.. یکی عشق و دیگری عطسه... حتی یک عطسه کوتاه حتی یک عشق کوچک!

- من فکر میکردم ناراحت میشی اگر دلاوری رو ببینی!

اخم میکنند... قلبم میریزد:

- چرا باید ناراحت بشم؟

صدایش نافذ شده بود، اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:

- اخه من ناراحت میشم وقتی اون دختر چشم رنگی میاد خونتون...

اخمهایش باز میشود، چشمهایش پر از تعجب و شوک بود... فکر میکردم گفتنش سخت باشد اما شنیدنش برای او انگار سختتر بود... مگر چه گفتم؟ تاحالا ندیده بود؟ باور نمیکنم با این وضعیت تابه حال کسی از او خوشش نیامده باشد و تابه حال نشنیده باشد!

چند ثانیه چشم میندود... لبخند احمقانه ای میزند.. نفسش را محکم فوت میکند و با آن چشمان زیبایش نگاهم میکند:

- بیا از اول... من چیزی نشنیدم.. توام...

- ولی شنیدی!

باز اخم کرد.. باز.. یک قدم میاید جلوتر:

- واقعا؟ واقعا خوشست میاد از این بازی؟

اب دهانم را قورت میدهم برای دیدنش سرم را بالا میگیرم:

- کدوم بازی؟

نیشخند میزند و دستش را میزند به کمرش.. دستی به ریشش میکشد و زمزمه میکند:

- مسخرس... واقعا که مسخرس!

- احساسات من به نظرت مسخره میاد؟

- اصلا به خودت نگاه کردی؟

بوی تحقیر و تخریب میامد...

- نه! این اخیر به جز تو به کسی نگاه نکردم!

- من چه رفتاری کردم به خودت اجازی دادی پشت سرم راه بیافتی و این حرفارو بزنی..

با ناباوری میخندم:

- کدوم حرفا؟ بنظرت حرف بدی زدم؟ باید حتما وایسم تا تو بهم علاقمند بشی؟ شاید تو تا صدسال دیگم به من فکر نکنی... من نباید بگم که چه حالی دارم؟ میخواین ادم خودشو احساسشو مخفی کنه؟ پشت چی مخفیش کنم؟

موهایش را میکشد و ناباورانه لبخند میزند:

- تو چی میخوای ازم؟

- من فقط گفتم ازت خوشم میاد...خواسته ای توش بود؟

روی تخت مینشینند...ارنجش را روی زانویش میگذارد..رو به رویش روی زمین چهارزانو مینشینم...نگاهم میکند...منهم! دیگر نمیترسیدم برای دید زدنش..حالا با خیال راحت میتوانستم ببینمش!

- من فقط اسمتو میدونم...خانوم رایحه..من فقط اسمتو میدونم!

- ازم نپرسیدی! هرچی میخوای بپرس بهت میگم!

- هرچی؟

قلبم میریزد! لبم میلرزد:

- چیز مهمی در مورد من وجود نداره! ببین..من میدونم در مورد من چی فکر میکنی...

- اول ثابت کن که بهت فکر میکنم بعد در مورد موضوعش حرف میزنیم!

قلبم تیر کشید... چرا اینکار را با من میکرد؟ باز ساکت شده بود... سرش را پایین گرفته بود و به موزاییک کف حیاط خیره بود... و من به گردن کلفت و بازوهایش نگاه میکردم... تو... چقدر شبیه هیچ کس نبودی! با صدای بی نهایت آهسته ای میگوید:

- شوخی کردی نه؟

- چیو؟

- همین پنج دقیقه پیش!

لبخند میزنم... دو دستم را به عقب ستون و نگاهش میکنم:

- پنج دقیقه خیلی مهم... پنج دقیقه دیگه میخوابم... پنج دقیقه دیگه بیشتر بخوابم... پنج دقیقه دیگه میام... پنج...

- ما اصلا ربطی بهم نداریم!

- منم همین فکرو میکنم...

- خوب پس چی میگی...

- گفتم اینطور فکر میکنم...! ما اینجوری احساس نمیکنم! میدونی؟ ادم احساسشو نمیتونه کنترل کنه...

- فکر میکنی من خیلی ازت پایینترم؟

بلند میشود. زمزمه میکنم:

- پنج دقیقه دیگه بیشتر بمون!

پلکروی هم میفشارد... چرا احساساتم برایش زجر اور بود؟

- اون پولارو از کجا آوردی؟

- مال خودم بود..

- از اول میدونستم مال خودت.. از کجا آوردی؟

- پس انداز...

- من خرم؟

میخندم و با لذت نگاهش میکنم:

- نه اونکه منم!

- رایحه من شوخی ندارم...

- همیشه همینجوری صدام کن...

نفسش را فوت میکند و میگوید:

- تکلیف این خزعبلاتو همین امشب روشن میکنیم... به فردا هم نمیکشه!

- اگر تو به من حسی داشتی بهش هیچ وقت نمیگفتی خزعبلات.. اما چون یه طرفش رایحست برات مزخرف... چرا واقعا؟

دندانهایش را روی هم میفشارد... پشت دستش را میکوبد روی دست دیگرش و تمام تلاشش را میکند صدایش بالانرود:

- چراش خیلی واضح... انقدر واضح که کافی فقط یه نگاه سطحی به من و خودت بندازی...

مچش را میگیرم و دستم را پس

میزند:

- چرا انقدر حرص میخوری؟ من فقط گفتم...

- گفتمی خوشم میاد ازت... من چیکار میتونم برات بکنم؟

- انقدر بد نباش...

کلافست:

- تا حالا هیچ دختری رو ندیدم جلومو بگیره و بگه ازت خوشم میاد...

- منم تا حالا اینکارو نکرده بودم.. به نظرت این جالب نیست؟

- بس کن...

- نه واقعا... من خیلی ادم باحالیم! کارایی میکنم که هیچ کس تو دنیا نمیکنه!
با کسایی که هیچ کس جرئتشو نداره! ببین منو!

دستم را میگذارم روی شانه اش:

- ببین منو امیر علی... من زن شجاعیم! دختر چش رنگی خانوم مسعودی دوست داره.. اما انقدر دل نداره که بیاد بهت بگه! میفهمی؟ من اما عاشق دیوونگیم... تو خیلی جدی و تر سناکی، اما این باعث نشد عقب نشینی کنم! تو یه گنجشک بارون زده بیچاره میخوای که زیر بال و پر بگیریش؟ یا یه ادمی که برات هرکاری بکنه؟

روبه رویم میایستد.. چند ثانیه نگاهم میکند.. صدایش خش دارد:

- من یه کسی رو میخوام که دوستش داشته باشم!

ان پرنده غمگین بیچاره که در چنگ سینه ام بود؟ پریدن گرفت!

قانون هجدهم: پرنده ات را پرده!

"من یه کسی رو میخوام که دوشش داشته باشم"

در خودم مجاله بودم، غمگین و شکست خرده... همه تنم میلرزید، اشک میریختم و... میپریم!

از خواب میپریم از خوابی که بعد از عمری سراغم آمده بود، از خوابی که فکر میکردم بهترم کرده حالا داشت فردایم را خراب میکرد. دلم میخواست بدوم سمت امیرعلی بگویم تو که ان حرفهای احمقانه را نشنیدی؟ من که نبودم گفتم؟ مطمئن باشم همه اش خواب بود؟

صدای صلوات میامد و همه جمعیت! قدرت اینکه از جای بلند شوم را نداشتم. بوی اسپند میامد! به مغزم فشار میاورم، امروز چند شنبه بود؟ مثل

پلنگ از جايم ميبرم به سمت پنجره اشپزخانه هجوم ميبرم. حاج خانوم روي ويلچر بود، الميرا ميخنديد و حياط پر از ادم بهم دهن كجي ميكرد! با چشم دنبالت ميگردم داري با دختر چشم رنگي حرفي ميزني. چي؟ داري با دختر چشم رنگي حرف ميزني؟؟؟ خواب از چشمم ميبرد... صورتم راميشويم مانتو شلوار دم دستي تن ميكنم و شالم را نامرتب مياندازم روي سرم

مثل ادمي كه دارد همه دارايي اش را از دست ميدهد و ميودود و ميودود.. ميودوم!

ادمها را كنار ميزنم و نگاهش ميكنم و اوهم ..صداي حاج خانوم را تازه ميشنوم"رايحه جان"

به خودم ميايم، همانطور كه چشمانم به چشمانت وصل است حاج خانوم را ب*غ*ل ميگيرم نميدانم به چه زباني جوابش را ميدهم اما ميدانم با زبان التماس تورا نگاه ميكنم!

ميخواستم همه چيزم را در چشمانم بريزم همه خواسته و حرفهايم را و التماسش كنم با كسي جز من حرف نزن به كسي جز من نخند!

الميرا گر گرفته بود با كمك محسن داخل ميرو

من اما عين مجسمه روبه رويت ايستاده ام، صحبت تمام ميشود تازه بادم
ميافتي مپرسی:

_خوبي خانم رايحه؟

خوب؟ به حال ميخورد چطور باشم؟ به صورت پف کرده و بي رنگ و رويم
به اين ظاهر اشفته و افتضاح و اين لباسهاي بي ربط ميخورد چطور باشم؟
دخترک با لبخند نگاهم ميکرد اخم ميکني:

_رايحه خانوم چيزي شده؟

ميخواستم بگويم کاش توهم خواب مرا ميديدي و کاش تسليم من ميشدي
کاش در واقعيت هم دل و جرات روياهايم را داشتيم و کاش اين تن به اين اندازه
کفن پيچ غرور نبود!

بدون حرف ترکشان ميکنم و ميدوم سمت خانه ام.. در را ميندم و جگرم که
داشتش اتش ميگرفت و دلم که داشت در دهانم ميزد... بايد به اتش نشاني
زنگ ميزدم، ميخواستم کسي با شد بيايد مرا نجات دهد از چيزي که دروني
بود و هيچ کسي نميديد از چيزي که مثل ويروس داشت همه تنم را ميگرفت و
همچون بختک روي لحظه هايم افتاده بود! از خودم کلافه بودم.

کاش ادمها وقتی میخواستند میمردند!

روبه روی اینه میایستم گونه ام سرخ بود و چشمانم هم، رگ سبز زیر پلک چپم زده بود بیرون با همین ظرافت با همین دقت تورا که میبینم مویرگهایم هم میخواستند بگویند ما هم میفهمیم اما چه میشود کرد؟ فقط میتوان ورم کرد، پوست نازک کرد و هیچ... هیچ کاری نمیتوان کرد!

شماره ماهان بود، میگذارم دم گوشم و حرفم نماید:

_رایحه!

_چیکار داری؟

_نمیای پایین؟

پایین بود دخترک خانوم مسعودی هم پایین بود و از همه بدتر امیرعلی هم انجا بود!

روی زمین مینشینم و پایم را جمع میکنم:

_صدامو داري؟

صدایش را داشتم اما این ان چیزی نبود که در این لحظات میخواستم!

_بیا ببینمت!

این مظلومترین جمله دستوری در ادبیات فارسیست! اگرچه دستوریست اما هزاران بار خواهش و التماس پشتش خوابیده این مظلومترین ماهانی بود که دیدم!

_منو میخواي چیکار؟

و بغض که فقط در گلو نه همه جایم نشت کرده بود و داشتم خفه میشدم!

_بیام بالا؟

تهدید نداشت انگار بخواهد بگوید وضع وخیم است بیام بالا؟ یا باز حالت فُر شده؟ فکر میکرد سوپر من است؟

_بیا بالا تا بیچاره شم

صدای خنده اش میامد و من برای اولین بار نمیخواستم قطع کند!

انگار یکنفر تنها یکنفر بین این خانه و اهالیش طرف من بود، تنها مانده بودم و همان کسی که نمیخواستمش آمده بود در زمین من!

_دیگه تکرار نمیکنم بیا پایین!

و قطع میکند، اصلاً اینجا چه میخواست؟ آمده بود خاله اش را ببیند؟ تویی که صد سال سیاه پایت را اینجا نمیگذاری بخصوص وقتی که اینهمه شلوغ باشد و همه فک و فامیلت جمع!

سر و سامانی به قیافه ام میدهم، ماتتو کرم و شلوار و شال یشمی ام را تن میکنم، موهایم را میگذارم تو و خدایا برای هیچ بنده ات نیاور که دلش بخواهد گاهی چشمانش رنگی باشد!

قرص ارامبخش و طپش قلب را باهم قورت میدهم، قرار بود دواي من باشد حالا شده بود خود دردم!

حاج خانوم نشسته بود بالای مجلس و حرف میزد، میخندیدند و همه خوب بودن و همه چیز گل بود و قلب من که مثل بلبش میتپید!

میبینمش کنار آقای مسنی نشسته و حرف میزنند، ماهان نیز کنار محسن نگاه میکند لبخند میزند و چشمک کوچکش که از چشمان دیگران دور میماند! سر تکان میدهم و میروم سراغ المیرا دراز کشیده روی تخت و زیر دلش را میمالید:

_حالت خوبه؟

نفس عمیقی میکشد:

_نه زیاد

_یعنی چی؟

باز نفسش به سختی میاید:

_ چیزی نیست میشه به محسن بگی بیاد؟

_الان که زوده

میخندد:

– چي زوده؟

– چته اخه تو..

– این اواخر زیاد اینج

وري شدم اسپاسم عضلانيه وزنم رفته بالا.. میگم که چیزی نیست!

– ماهانو دیدي اینجوري شدي؟

– نه عزیزم

دستپاچه بودم:

– من الان چیکار کنم؟

_ محسنو بگو بياء بهتر ميشم، امير علي نفهمه فقط زود شلوغش ميکنه

از کي تاحالا با محسن ارام ميگرفت؟

ماهان چه حرف مشترکي با محسن داشت او را صدا ميکنم و به سرعت به سمت اتاق ميرود ميخواهم برگردم که صدايم ميزند:

_ بشين!

ابرو مياندازم بالا:

_ حتما اينجا

_ من از جنس اين ادمان نيستم توام نيستي پس بذار هر جور دوست دارن در مورد مون فك كنن!

_ عقلتو از دست دادی

_اره... ميدوني کي تاحالاس سري به ما نزدي؟

میخواهم برگردم که لب استینم را میگیرد با اخم دستم را میکشیم ناخداگاه به
امیر نگاه میکنم بعد از یه تماس چشمی کوتاه بی تفاوت به صحبتش ادامه
میدهد، نمیخواستم فکری بکنم.

—بس کن ماهان!

—میدونی اونیه که امیر داره باهاش حرف میزنه کیه؟

ارام میگیرم:

—کیه؟

—اقای مسعودی بابای اون دختره که مته عروس خانوما کنار خاله نشسته!

لرزه به جانم میافتد باز نگاهش میکنم و باز نگاهم میکند! کاش من هم کسی
را داشتم.

—حیف که نه ارزششو داره نه من حال و حوصلشو وگرنه کاری میکردم خودش
با اختیار خودش دختررو بذاره کنار!

باز قلبم چنگ میخورد:

_ باهم دوستن؟

پوزخند میزند:

_ دوست؟ خوب به قیافه امیر علی و دختره نگاه کن .. دوست چیه تیرپ
ازدواج و این حرفا...

پاهایم ضعف میروند مثل درخت قطع شده روی صندلی کنارش فرود میایم

این حرفها؟ همین حرفهای بی اهمیت برای تو همه زندگی من بود!

_ میخوای ازش انتقام بگیری؟

دستش را میگذارد پشت صندلیم:

_ دیگه چه اهمیتی داره؟

نگاه ماهان خنده داشت برق داشت و ستاره حتي... با لذت نگاهم میکرد و
من که چشمانم اینجا بود اما تمام روح و فکرم کنار او جایی دیگر!

_ روز به روز خوشگلتر میشی!

صدای ماهان بود خیلی خفیف و مرموز من دلم میخواست با این جمله اش
گریه کنم واقعا دلم میخواست زار بزنم همان وسط اه میکشتم:

_ داری میزنی جاده خاکی.. روز به روز!

بلند میکنند، امیر علی نگاهش میکنند، اصلا برایش اهمیتی داشت؟
میخواستم بروم روبه رویش بایستم و بگویم حواس من به تو هست به تویی
که از من پرتی!

_ این بده؟

_ چی؟

_ کجایی تو؟

چشمانم را روی هم میفشارم بلند می‌شوم و میروم سمت دستشویی، ازدواج و این حرفها؟ داشت مرا میکشت که!

من که خودم را پنهان می‌کنم در لبخندم، در اتاق بایگانی، در انفرادی ام در باران در عکس های دسته جمعی... پس رنج نداشتن تو چگونه مرا پیدا میکند؟ پس رنج از دست رفتن چطور مرا پیدا میکند؟

صورت‌م را می‌شویم و باز از این در که بیرون بروم کاری ندارم جز اینکه ببینم تو با چه کسی حرف می‌زنی تو برای چه کسی می‌خندی و توی لعنتی به چه کسی نگاه می‌کنی!

حاج خانوم لاغر شده بود و صورتش تیره با مادر دخترک گرم گرفته بود، این جماعت تا کی می‌خواستند اینجا بنشینند؟

کسی با من کاری نداشت باز می‌خواستم بروم کنار ماهان که میایی سمتم! تیشرت جذب سفید و شلوار کتان کرم پوشیده ای نفس عمیق میکشم و تو همانطور که به ماهان نگاه می‌کنی می‌گویی:

_ اینجا جا تنگه میشه سفره مردونرو بالا بندازیم؟

صدایم میلرزد:

_اره اره حتما

جلوتر راه میافتی و زمزمه "پس بریم" ات هم گم میشود! میخواست بیاید خانه
درهم و شلوغم مثل خودم!

دستم میلرزد پس کلید را میدهم دستش و میگویم تا خودش باز کند، در را
نگه میدارد و میروم داخل!

از همان دم شال و مانتو و لباس و وسایل نامربوط را میگذارم روی دستم و
پرتاب میکنم روی تخت اتاق و درش را میندم!

ظروف چینی را روی کانتینر میچینم خیلی کم بود و باید از پایین میاورد. اوهم
مبل راحتی و صندلی های کوچکم را جابجا میکند!

_ماهان چی میگفت؟

لیوان از دستم میافتد درست روی پایم میدود میاید در آشپزخانه:

_چی شد یهو؟

هیچی تو از ماهان پرسیدی و همچون المیرا قلب من اسپاسم کرد!

دمپایی را میگذارد جلوی پایم:

— بات کن

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

— مرسی اما خودم درسش میکنم!

نگاهم میکند و من اینرا نمیخواهم

— خویین؟

جاروی بلندو دسته سفید را برمیدارم و کف اشپزخانه را جارو میکنم

و اگر نمیگفتم خفه میشدم:

— چیز خاصی نمیگفت!

میایستی بر میگرددی و نگاهم میکنی:

_نمیدونستم میشناسین همو!!

_نمیشناسیم

انطرف کانتر میایستی لبخند میزنی و گردنت را کج میکنی:

_ماهان میخندید.

این نگاه و این خنده اصلا عادی نبود کلی پوزخند و تمسخر داشت چشمانت
را میگیری:

_بهتر شدین؟

همانطور که به یقه لباست خیره شده ام زمزمه میکنم:

_ دقیقا کجام؟ درد زیاد دارم

باز از آن لبخندها میزنی ، بشقابها را بر میداری و میروی، همانطور که تا کمر در کابینت خم شده ام و صدای لعنتی ام میلرزد میگویم:

– این لبخندها یعنی چی؟

– کدومشون؟

صدایت دقیقا از پشت سرم میاید میپریم و کله ام میخورد به طبقه بالای کابینت اینبار خنده ات صدا دارد:

– چیکار میکنی شما با خودت؟

من بیچاره که هیچ .. اما تو میدانی با من چه میکنی؟

لبخند مسخره ای تحویل میدهم، طولانی! میخواهی چیزی بگویی اما نمیگویی، از هما

ن اول چيزي در دهانت وول ميخورد اما زبان باز نميکني، امان.. امان از اين حرفهائي که در ادم جا ميمانند! چشمانش لبخند داشت، خوب مادر بزرگش آمده بود خوشحال بود!

_ ماهان اصولا اينجا نمياد، اما اين اواخر با بهونه و بي بهونه زياد اين طرفا پيداش ميشه!

قلبم ميريزد:

_ خوب، ربطي به من داره؟

سيني ليوان ها را برميدارد:

_ قصد کرده هر جور شده يکي رو از اين خونه ببره!

_ من که نميرم اما تو انگار داري ميري.

همانطور که خم شده اي برميگردي:

_ کجا؟

تمام جراتم را جمع میکنم:

_ از خونه خانم مسعودي چيزي بري!

بلندميشوي، ابرو مياندازي بالا:

_ كي همچين چيزي گفته؟ ماهان؟

_ نه خودم فهميدم

چند لحظه نگاهم ميکني، چيزي نميگويي:

_ ميرم پايين يخ بيارم!

همين! رفت پايين يخ بياورد، کاش يکيشان را ميگذاشت روي جگر من که داشت اتش ميگرفت، نگفت نه، نگفت خبري نيست همين داشت مرا ميسوزاند.

تا برگردد همه سفره را میچینم، یخ را روی کانتر میگذارم و میگویم "خیلی زحمت کشیدی"

فقط نگاهت میکنم و لبخند میزنم، میدانی؟ میدانی امیرعلی جانم، ادمهای زیادی را میشناسم که مرا دوست ندارند، اما در میان اینهمه آدم مهم تو بودی که بیشتر از همه دوستم نداشتی...

میدانی چقدر تکرار این جمله سخت است؟ و میدانی هر بار که تصویر لعنتی ات در ذهنم مینشیند اشک هم سر خر را میاندازد میاید روی گونه ام؟ تو اینهاره نمیفهمی، تو فقط یکچیز را میفهمی که من دوستش ندارم، انهم منطق است چیزی که با ان میانه خوبی ندارم!

در این زندگی خاکستری هرچه میخواستم از دست دادم و یا روی داشتشان چشم بستم، من.. این من بیچاره نمیتواند از تو هم بگذرد، چون تو با همه آنچه میخواستم فرق داری!

تو بهاری، رنگ لیمویی و عطر بهار نارنج داری! تو حاصلخیزترین نواحی دل منی، میدانی رها کردن این آب و هوای دریایی چقدر سخت است؟ نمیتوانم تورا به کسی ببخشم، کاری که برایم نمیکنی دست کم درکم کن!

روبه رویم میایستی و از آن لبخندهایی میزنی که یعنی حالا برو!

باید از خونه خودت بیرون ت کنم

و میخندی! این خانه چیز مهمی نیست خانه تو اینجاست، درست سمت چپ
سینه من!

بدون اینکه جوابی بدهم میروم، دیگر تا آخر شب که کلی عذر خواهی میکنی
و کلید خانه را به دستم میسپاری نمیینمت!

همه نگاهم روی دخترک بود انقدر اشکار که نگاهم کرد لبخند زد و همه چیز
را از چشمانم فهمید.

تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم.. جدیداً از خوابهایم بیشتر از خودم
میترسیدم!

میدانی امیرعلی جانم؟ میدانی...

همه را بیازمودم ز تو خوش ترم نیامد!

قانون نوزدهم:

کاب*و*سها انچيزي نيستند که در خواب ميبيني، کاب*و*سها دقيقا همان
چيزهايي هستند که اجازه خوابيدن نميدهند... با چشمان باز بخواب!

اين يکي اسمش آرامش بعد از طوفان بود.

بدون اينکه لباس مناسب بپوشي، بدون اينکه در پارکينگ را ببندي، بدون اينکه
در حال خودت باشي با سر به سمت بیمارستان امدي!

حالا مژده جاننش، جان دوم زندگي اش در اغوش عشق اولش بود! ميخنديد و
من نمیتوانستم چشم از لبهايش بردارم، حاج خانوم شانه الميرا را نوازش

میکند، پیشانی اش را میب*و*سد، قریان صدقه اش میروود و هی میگوید "اینو بدین بچم بخوره"

یک اتاق کوچک بود با یک تخت و یک میز ، در همین اتاق کوچک او چقدر هواخواه داشت! چقدر عزیز بود و چقدر میخواستش. حالا من بودم یک گوشه این اتاق که تمام جهانم ان طرفش ایستاده و لبخند میزد!

مژده را با احتیاط ب*غ*ل میگیرد و نرم نرم تکانش میدهد. کنارش میایستم، انگشت اشاره ام را به ارامی بین دو ابرویش میکشم! نگاهت سنگینی میکند و من از این بارهایی که رو دو شم که نه روی دلم میشیند را ضی ام! مثل لالایی زمزمه میکنم:

شبیہ تو...

میخندی و مثل من لب میزنی:

-پس خیلی خوشگله

میترسم نگاهت کنم و انوقت چیزی از نگاهم به طرفت بیاید، چشمانم چفت و بست درست درمان ندارد که!

-از بچه ها بدتون میاد

-از مژده نه

-چرا؟

میپرسید چرا، دلیلش واضح بود ، او شبیه توست!

رعد و برق شدیدی میزند برمیگردم سمت پنجره، باران میبارید، بی مهابا!

فکر میکنم امروز همه چیز زیبا بود.

با رخوت تمام از خواب بیدار شدم، قهوه یخ کرده ام را نوشیدم، سیگارم را کنار پنجره اشپزخانه دود کردم! چندین ساعت روی مبل نشستم و به ظروف سفالی روی میز خیره شدم، تورا سراسیمه دیدم.. به طرف بیمارستان امدم و تو...

تا اینجا همه چیز عادی بود تا اینکه تو "خندیدی" اینطور بود که روزم کاملاً زیبا شد!

حاج خانوم میگفت "امسال چه سال پربرکتی بود"

را ست میگفت مژده به دنیا آمده بود، حاج خانوم حجش را ادا کرد.. اینها برای خانواده سه نفرشان برکت بود! برای منم بود، منی که هر لحظه چیزی، حسی به دلم اضافه میشد!

"ایشالا همین روزا میریم واسه امیرم خواستگاری"

این جمله لعنتی، همین جمله کوتاه خنجر شد، از نوع زهرالودش و چنان بر قلبم نشست که .. هیچ چیزی اینطور خرابم نکرده بود، که هیچ چیزی اینطور قلبم را خون نکرده بود!

درست وقتی روز زیبایم خراب شد که تو باز لبخند زدی! این یکی درجای اشتباهی بود و خرابم کرد! تو چرا فقط لبخند زدی؟ این درد بود!

خیلی آرام از اتاق بیرون میخزم و درست مثل بیمارهای اسمی که نفس کم آورده باشند خودم را به در خروجی میرسانم و گلویم را از شر دستانم رها میکنم. قطره های باران به صورتم میخورد و من مثل ماهی که از تنگش بیرون افتاده دهانم را باز و بسته میکنم!

سردرگم بودم و نمیدانستم دقیقا باید چه کنم؟ کدام سو بروم؟ روی نیمکت قرمز رنگ خیس از آب میزدشیم! ابي که از موهایم میچکد و احتمالا رد سیاه ریمل روی گونه ام، يك کلوزاپ زشت از رایحه ساخته.

بلند میشوم و سعی میکنم دلم را، دل بد اقبالم را آرام کنم! دور حیاط بزرگ بیمارستان راه میروم! باران هم که نمیخواست قطع شود! تمام ذهنم درگیر يك عبارت بود "همین روزها"

او که بالاخره خواستگار کسی میشد اما این روزها نه خیلی زود بود! تسلیت برای این دل بد شانسم خیلی زود بود، چطور به دلم میگفتم نه؟ چطور به تاولهای پشت پام میگفتم تمام راه را اشتباه آمده اند؟

روبه روی درخت بيد میایستم، دستم را میگذارم زیر ب*غ*لم و به قطره های ابي که از برگ درختان میچکند خیره میشوم!

در آخر همه ما سقوط میکردیم، حالا عاقبت یکی میشود دریا، سهم دیگری چاله پر آب پیاده رو!

کت سنگین و سرمه ای روی شانم ام فرود میاید، دلم تمنای تورا داشت اما صدای ماهان بود که از پس سرم میگفت:

-عاشق شدي؟

ماهان هم مسخره ام ميکرد، يعني انقدر بعيد و احمقانه ميدانست عاشق شدن
مرا که اينطور با خنده ميپرسيد!؟

بدون اينکه برگردم سمتش ميگويم:

-ما معموليا بيشتر از اين که تو بارون عاشق شيم ديرمون ميشه!

ميخندد روبه رويم ميايستد... چند لحظه نگاهم ميکند و بعد انگشت اشاره
اش را ميکشد پاي چشمم:

-چه کردي با خودت؟

دستانش چقدر داغ بودند، پيراهن تنش درست رنگ ابي نگاه اش بود، دستان
امير علي بزرگ تر بودند نه؟ خيلي بزرگ تر بودند!

-اومدي اينجا چيکار؟

شانه بالا مياندازد:

-مژده خانومشون به دنيا اومده!

الان بود که بگويد برويم بالا، و من نمیتوانستم در اين لحظات به چشمان امير نگاه کنم و نزنم زیر گريه! نمیتوانستم به چيزي که داشتم از دست میدادم نگاه کنم، حالم زار بود و چانه ام ميلرزید اما ماهان نمیفهمید، با همان بغض گنده اي که در گلويم نشسته زمزمه میکنم:

-تو چيزي از مادرشون يادت مياد؟

دو لبه کت را ميگيردو بهم نزديک ميکند:

-سردته، بریم بالا!

-يادت نمياد؟

-من خيلي کوچيک بودم، تصوير درستي ندارم، از طرفي مامانم و خاله اون زمان ميونشون شکراب بود يکم، قطع رابطه بودن تقريباً بعد از اون اتفاق براي ژوليت و عباس خاله خودش پيش قدم شد و اشتهي کردن! حالا برا چي ميپرسی؟

نمیدانم فقط میخواستم بالا برویم، من دیگر امیر علی را نبینم!

امروز چند شنبست؟

فاصله بینمان را کم میکند:

-این حرفارو بعداهم میتونیم بزنیم، تمام تنت سرده!

-سردم نیست

-هست، اصلا چرا اومدی زیراین بارون؟

-نگرانمی؟

ارام میگیرد، نگاهم میکند:

-داري فکر ميکني؟

-نه.. معلوم که نگرانتم!

کف دستم را ميگذارم روي سينه و هولش ميدهم:

-نگرانم نشو.. هيچ وقت!

باز فاصله را به صفر ميرساند و دولب کت را ميگيرد و مرا ميکشاند سمت
خودش:

-باشه تا صبح همينجا وايمنييم.. ميدوني که من چقدر گرم هميشه!

میکشم عقب و کتش را از روي شانه ام برميدارم و ميدهم دستش:

-بگيرش، برو بالا! نميخوام من و تورو باهم بينم!

اخم ميکند:

-خوب بينم چي ميشه؟

واقعا در این لحظات پتانسیل جیغ زدن را داشتیم:

-چي ميشه؟ تو اصلا فکرم ميکني؟

-داريم کار بدی ميکنيم؟ اصلا چه اهميتی داره که چي فکر ميکنن؟ نگرانی
کي فکر بد بکنه؟ اميرعلي؟ مگه مهمه؟

-اره این ادما تو زندگی من خیلی اهميت دارن، و از دست ندادنشون برای من
خیلی مهم، واقعا داری عصبيم ميکني ماهان برو!

نفس عمیقی میکشد، کتتش را میاندازد روی ارنج چپش و دست دیگرش را به
سختی در جیب شلوار تنگ سرمه ایش فرو میکند:

-باشه، معذرت ميخوام، اينارو ولش کن

دو قدم میاید جلو و با احتیاط میگوید:

-امشب بيا پيشم!

چشم مبیندم درست مثل گاوهایی که از عصبانیت از دماغشان دود میزد
بیرون:

-واقعا؟ واقعا ماهان؟

به سرعت کف دو دستش را میآورد بالا:

-نه نه.. مهمونی فقط! یه مهمونی ساده!

-الان حالت خوب نیست برو خونه... یه دوش بگیر، استراحت کن! شبم
حاضرشو خودم میام دنبالت اصلا! میای اونجا چندتا ادم میبینی، یه کم حالت
میزون میشه باشه؟

دوباره روی نیمکت مینشینم، میرفتم خانه، المیرا را هم میآوردند انجا..کلی
ادم رفت و امد و شلوغی و حرف خواستگاری امیر و اگر دختر چشم رنگی
میامد و...زمزمه میکنم:

-میام!

-خوبه حالا بیا بریم بالا

-برو بعدا میام

دقایقی بعد از او به اتاق میروم، امیر و ماهان حرف میزدند و امیرعلی خنده داشت از اینجور صحنه های عجیب غریب! انقدر حالش خوب بود. که فکر میکنم هرچه میشد از او خواست!

کاش میشد ازش بخواهم فقط چند دقیقه در اغوشم بگیرد، آرام کند و بعد برود خواستگاری هرکسی که میخواهد!

کیفم را برمیدارم مادر شوهر المیرا میگوید:

-چی شده رایحه جان؟ خیس خالی شدی!

-چیزی نیست! من باید برم.

المیرا به سختی جابجا میشود:

-يعني چي؟ وكجا؟ وايسا محسن رفته كاراي ترخيصو انجام بده همه ميريم
خونه

-چه خبره؟ امشب بايد بخوابي اينجا...

روترش ميکند:

-حالم بهم ميخوره از اينجا!

كيفم را روي دوشم مياندازم:

-موسي بايد زودتر برم الي!

حاج خانوم دست سردم را ميگيرد:

-هر جور راحتی عزيزم!

پيشاني الميرا را ميپ*و*سم و بايك خداحافظي جمع و جور خودم را نجات
ميدهم.

در راهرو تو بودي که میدويدي و آرام صدايم ميزدي:

-خانم رايحه!

بر ميگردم سمت:

-ميرسونمتون، اينجوري درست نيست تنها برين!

جلوتر راه ميافتي و من دنبالت:

-چجوري؟

.

-چجوري؟

-خيبي!

میشینم و دستانم را فرو میکنم زیر ب*غ*لم ، داشتم از سرما یخ میزدم
کمکم. در را باز میکنی لیوان یکبار مصرف چای را میدهی دستم و پالتوی
طوسی ات را میاندازی رویم!

کاش اینکارها را نمیکرد، امیرعلی اینی که در سینه ام اینطور تند و بی وقفه
میزند نامش قلب است، یک قلب کوچک اندازه همین مشت کوچکترم.. واقعا
فکر میکنی طاقت مهربانی های تورا دارد؟

راه میافتی، بخاری را روشن میکنی و من چایم را نم نم هورت میکشم. عطر تو
که زیر بینیم نشسته بود و از هرنفسم خوشم میامد!

-این چه کاری بود کردین؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم میبندم:

-کدوم کار؟

-لیتون کبود شده.

به سرعت چشم باز میکنم و تو ادامه میدهی:

-زیر چشمهاتم همینطور!

نگاهت میکنم و تو باز میگویی:

-عاشق شدي خانوم رایحه؟

و بعد میخندی، توهم میخندی! چقدر مردها میتوانند خسته کننده بشوند، عصبی باشی میگویند باز پرودی؟ زیر باران بایستی میگویند عاشق شدي؟ نمیفهمید.. او که نمیفهمید حجم ان خبر تلخ چقدر مریضم کرد!

-هه..عشق!

نمیدانم به چه میگویی "واقعا"

واقعا عشق؟ یا واقعا هه؟ فقط گفתי واقعا و بعد ارامتر زمزمه کردی:

-عشق میراست!

-کی گفته؟

نگاهم میکنی:

-من میگم

-چرا؟

-چون تو نوجوونی یکی رو دوست داشتی بعد چند وقت فهمیدم داره ازدواج میکنه و هیچ حسی بهم دست نداد... دیروز فهمیدم داره طلاق میگیره بازم حسی بهم دست نداد!

یکسال بعد هم من همینطور روی تو حساسم؟ چندسال دیگر هم من از شنیدن از دست دادنت خودم هزار بار از دست میروم؟

نمیدانم، ولی ته دلم نمیخواست از این خانه بی در و پیکر بروی!

پلیس جلویمان را میگیرد دیگر برای بستن کمر بند و کاهش سرعت بالایت دیراست.. هی میخواهی پلیس را بیچانی اما تو آدمش نیستی.. خم میشوم سمت پنجره و با لحنی کاملاً حق به جانب و مطمئن میگویم:

-پونزده تو من بنویس

پلیس از بالایی عینک سیاهش نگاهش میکند و به نوشتن ادامه میدهد:

-کفش سی تومن

-من خودم خلافکارم.. میدونم ۱۵ تومنی هم دارین... همونو بنویس!

میخندد

سرتکان میدهد و کاغذ را میدهد دست امیر علی و میگوید "برو فقط"

نگاهی به عدد برگه جریمه میداند میخندی و من چشم میندم و سرم را تکیه میدهم و دلم میخواهد تا آخر دنیا بخندی! از دست من بخندی، به من بخندی!

-این دیگه چی بود؟

-چی؟

و ادایم را در میآوری عین خودم:

-من خودم خلافاکارم!

لبخند بیجان میزنم و دلم نمیخواهد چشمانم را باز کنم و بینم دو خیابان
دیگر بیشتر نمانده و تو میروی!

-گفتی عشق فراموش همیشه

-نه گفتم عشق میراست

-چه فرقی میکنه

-عشق میراست یعنی یه حسی در ادم خنثی میشه اما تو هیچ وقت نمیتونی
فراموش کنی و همیشه یادت بره که اون حسو داشتی!

سرم را به شیشه بخار گرفته تکیه میدهم و با پشت انگشت خط خطی اش
میکنم:

-ترس از دست دادن کسی رو دارم که هیچ وقت نداشتمش!

-نفهمیدم

ماشین را نگه میداری و من برمیگردم سمت:

-تو که قرار نیست هرچی من میگمو بفهمی!

بدون اینکه خداحافظی کنم پیاده میشوم و تو با سرعت دور میشوی

يك جاي تنها بودن هم خيلي دردناك است اينكه كسي نباشد در خانه را براي
باز کند و تو پشت در يكساعت دنبال كليد لعنتي ته كيفت بگردد!

از همان دم در لباسهایم را يکي يکي ميکنم و پرت ميکنم کناري، بغض تا ته
جانم بالا آمده بود خودم را مياندازم در حمام و اب داغ که ميخورد به تنم
چشمانم کارکرد اصليش يادش ميآيد!

خودم را ب*غ*ل* ميکنم و خم میشوم و با ضعف اشك ميريزم!

کسي نبايد اين حال و روزم را ميديد!

مينشينم روي زمين، موهايم تمام صورتم را ميپوشاند و من که به دستهاي
فکر ميکنم تو قرار است موهاي دختر خانم مسعودي را از صورتش کنار بزني؟
ميخواهي بروي؟ آخر چرا انقدر زود؟ حالا جواب دلم را چه بدهم؟

كودك بي ازار درونم تازه پا گرفته بود، براي اولين بار اسباب بازي ميخواست..
پا كوبيده بود و ميخواستش! حالا جوابش را چه ميدادم؟ مشتري ديگري انرا بر
زده؟ فروخته شده؟ چه ميگفتم؟

همين روزها؟ واي كه دلم نميخواست اين روزها حتي برسند! چه ميكردم؟
حاج خانم بيخيال ميشد؟ خودش را پشيمان ميكردم؟ كاري ميكردم از او
بدش بيايد؟

نميشد... نميشد!

امشب اگر در اين خانه ميماندم ديوانه ميشدم ديوانه! بايد با واقعيت كنار
ميامدم، او ازدواج ميكرد، از ان مردهايي كه با عقل و منطق زندگيشان را در
دست ميگيرند!

ازدواج ميكرد با همان زيباي لعنتي خوشبخت ميشدند، دو تا دختر ميآوردند!

و من همه زندگيم زير اين دوش مينشينم و به دستهايش فكر ميكنم!

نباید اینطور میشد، باید خودم را نجات میدادم، اینطور در باتلاق فرو رفتن
لیاقت من نبود! او کس دیگری را میخواهد و من الاغ نباید تا آخر عمر دچارش
بمانم!

باید بروم بین ادمها، الکی بخندم، باید کسی را پیدا کنم به اندازه تو دستهای
بزرگی داشته باشد زیبا و مردانه! با ان تسبیح لعنتی دور مچش!

موهایم را سشوار میکنم، پیراهن مشکی کوتاهم را تن میزنم، صدای در
پارکینگ میامد، و من سعی میکنم نپرم سمت پنجره و کمی خوددار باشم!
دستم میلرزید و خط چشم مسخره ام خراب میشد! دلم گریه میخواست اما به
خودم لبخند میزنم!

رژ قرمز و ماتم را محکم روی لبم میکشتم، چانه ام میلرزد، اما من باید بروم
بگردم باید بروم شکار، شکار ادمها، این وضعیت میتواندست تیمار ستانی ام
کند براحتی!

خودم را در اینه قدی نگاه میکنم، چطور میتوانست مرا نخواهد؟ میدانست
چقدر ادم برایم میمردند؟ اصلا گذشته مرا دیده بود؟ این حرفها همه اش
هارت و پورت بود شانه ام میافتد و با خودم میگویم "خداروشکر که ندیده"

کیفم را برمیدارم و میزنم بیرون صدایت میامد که داد میزدی "مگه من مردم..."

اب دهانم را قورت میدهم و قبل از اینکه کسی بیرون بیاید میدوم سمت
خیابان!

نیم ساعت بعد دم خانه اش پیاده میشوم، شماره ماهان را میگیرم و تا جواب
میدهد میگویم:

-درو باز کن

صدای موزیک نمیامد

_صدامدا نمیادا! فقط دلم میخواد خالی بسته باشی

میخندد و قطع میکنم!

روبه روی اپارتمانش که میایستم نفس راحتی میکشم صدای خنده و موزیک
ملاچمی میامد

در را باز میکند و در آن پیراهن مارکدار کرم و شلوار جذب سفید و آن مدلی که به موهای براقش داده بود و چشمهای ابیش که میدرخشیدند، امشب جور دیگری شده بود!

گویا مهمانی شلوغی نبود

دستش را میگذارد روی کمرم و گونه ام را میب*و*سد

با تعجب نگاهش میکنم و چشمانش انگار بخواهد بگوید جلوی این جماعت کوتاه بیا

-برو تو اتاقم لباستو عوض کن

از پله های چوبی بالا میروم چقدر در این لحظه پشیمان بودم، اشتباه کردم، دلم خانه ام را میخواست، دلم امیرعلی را میخواست، اینجا برایم غریب میامد! اگر مرا میدید چه میکرد؟ اگر میدید بین این ادمها این موقع شب خانه ماهان اصلا برایش مهم بود؟

موبایلم را میگذارم روی سایلت و کیف دستی کوچکم را برمیدارم و پایین میروم

ماهان نبود و من هیچ کسی را نمیشناختم

نگاه میگردانم و چشمم روی جعبه های کادو روی میز ثابت میماند!

تولدش بود؟ وا میروم و روی همان مبل تکی مینشینم. باید میگفت، کاش میگفت.

میبینمش پشت ستون با دوتا از دخترها درحال بگو بخند بود

نگاهش که بهم می

افتد ابرو بالا میاندازد و میاید طرفم .. از دور دستانش را از هم باز میکند:

-بین چه کرده!

روبه رویش میایستم و پیراهنش را میکشم سمت خودم:

-بايد بهم ميگفتي تولدت

-الان داري تبريك ميگي؟

-اين چه كار مسخره اي بود؟ من هيچ هديه اي برات نخريدم!

چند لحظه نگاهم ميكني و بعد صورتت را مياوري جلو:

-من از تو هديه نميخوام! اصلا از تو هيچي نميخوام

ميكشم عقب و اخم ميکند:

-الان ديگه كي اينجاست كه دوست نداري بينه؟ اميرعلي؟

-بس كن

دستم را ميگيرد:

-بيا بريم به چندا تا از دوستان معرفيت كنم

- که چي بښه؟

- که ببینت

- به چه عنواني منو معرفي کني؟ و ارامتر زمزمه میکنم:

- میخوای بگي این خانوم هموني که ازش باج میگیرم ، بزور میبرمش تو
تختم؟

با حرص کمرم را میگیرد و میکشد سمت خودش و با نهایت خشمي که از او
سراغ دارم میگوید:

- من دیگه چجوري بهت ثابت کنم خودمو؟ لامصب من دیگه خیلی وقت
باهات کاری ندارم تو چرا ول نمیکنی اون قضیرو! گه خوردم بابا گه خوردم!

از جمله اخرش و انطور با جدیت گفتنش لبخند میزنم و او که نرمش را میبیند
و فکر میکنم چقدر زود میتوان ماهان را خر کرد، یک چیزهایی از شخصیتش
دستم آمده بود که برخلاف این ظاهر یک پسر درون احمق، ساده و مهربان
دارد! درهرصورت او هم از تخم و ترکه حاج خانومي بودند و همه شان مثل

هم! ته تهش ادمهاي ساده بودند ، حالا روزگار با ماهان نامهربانانه تر تا کرد و با اميرعلي جور بهتري!

قرار بود مرا فقط به چندتا از دوستانش معرفي کند اما تقريبا يكدور مجبور شدم به همه انها لبخند مزخرفم را تحويل دهم و اينهمه غريبيگي داشت پدرم را درمياورد

تارا همسر دوست ماهان داشت ديوانه ام ميکرد! از ماهان مپرسيد از رابطه مان و نميدانم چرا مثل ادم نميگفت دقيقا اينجا چه ميخواهي و من ميگفتم فكريش را نميکردم يك تولد كسل كننده در انتظارم باشد

انتظار چيز بهتري را داشتم! فكر ميکردم مي شد براي ساعتی همه چيز را دور بريزم اما بدتر شد!

به تراس ميايم و شهر به ان عظمت زير پايم را رها ميكنم و به عكس جديد پروفابيلت نگاه ميكنم!

مصدق بارز جمله "سعي كن عظمت در نگاه تو باشد" و خودم ميخندم.

-خيلي كم ميخندي!

برمیگردم سمتش:

-ولی امان از موقعی که میخندی!

به در تکیه داده دستش را زده به جیبش و باز برای هزارمین بار باخودم تکرار
میکنم "عجب چشمهایی"

اگر چه شمهایم همین رنگی بود گزینه امیرعلی می شدم؟ او از دخترهای چشم
رنگی خوشش میامد؟ یا چه شمهای بی روح و قهوه ای یک دختر بی خانواده؟
من واقعا با خودم چه فکری کرده بودم؟

-تعقیب میکنی؟

تکیه اش را بر میدارد:

-توام فرار میکنی.

به زده تکیه میدهم، روبه رویم میایستد:

-چرا جدیدا انقدر اصرار به کم کردن فاصله ها داری!

چشمانش میخندد ولي لبانش تکان نمیخورد. دو د سشش را میگذارد دو طرفم
روي نرده:

-تاحالا این تپتو ندیده بودم!

-اخیرین تصویرت از من رو یادت میاد؟

لبخند میزنی و به پشت سرم نگاه میکنی:

-اره بعد از اون شب، تو مهمونی خونه رفیقم دیدمت، یه پیراهن مردونه گل و
گشاد چهارخونه پوشیده بودی روشم یه شلوار پیشبندی، موهات پسرینه و ابي
بود!، منو دیدی اما اصلا به روي خودت نیاوردی، انگار نه انگار! این غرورت
حالمو بهم میزد، دورت پر ادم بود، اصلا فکر میکردم اون شبو یادت رفته
...اخه تو...

-من چی؟

چند لحظه نگاهم میکنند طولانی و عمیق و سرش را میاورد جلوتر و لب
میزند:

-تو اولین دختری بودی که باهاش بودم!

لبخند نیم بندم کاملاً محو میشود و او که حس پیروزی میکرد از چه؟ از اینجور سورپرایزم؟

-تازه اون شبم نمیخواستم اما تو... خوب تو رایحه بودی، اومدی روبه روم لیوانمو گرفتی تا ته سرکشیدی گذاشتیش پای گلدون.. بعد گفتی " میدونی چشات مته برق ادمو میگیره؟" منم که ناشی، از طرفی ادم روبه روم بشارت بود به غیر از اون پسر مو بلنده و دختر مطرب به کسی نگاه نمیکردی حالا به دفعه اومدی و زارت یقمو چسبیدی بردی تو اتاق..

با صدا میخندد سرش را به گلویم نزدیک میکند:

-خلاصه دستی دستی افتادم تو خمیره عسل!

ولی بعدش دلم میخواست خفت کنم، منو یادت رفته بود منم که بی تجربه کلی تو کفت بودم

و بعد بلندتر میخندد!

-حالا اما خوشتیپ شدی! این رژ لبتم که...

.....

فقط نگاهش میکنم و لبخندش که محو میشود:

-یه چیزی بگو!

- من باعث شدم پات به این کثافت باز بشه.

-تو باعث شدی همونی بشم که ذاتا بودم! حالا یکم زودتر...

-اونموقع عاشق المیرا بودی؟

-نه!

به پشت سرش خیره میشوم و زمزمه میکنم:

-خیلی لاشی بودم!

میخندد:

-شده بودی یه ارزو

-خاک بر سر کسایی که من ارزوشون بودم!

سیگاری درمیآورد و بدون اینکه تعارف کند یکی برمیدارم! فندک را زیر سیگارم نگه میدارد:

-حالا جلو این دوستان چی بهت هدیه بدم؟

دود غلیظی از بینش بیرون میدهد:

-یه ب*و*س!

دست چپم را میزنم زیر ب*غ*لم:

-الان دوست داشتی چیکار میکردی؟

چشمانش روی صورتم میچرخید:

-دوست داشتم هیچ کار و مسئولیتی نداشتم با یک جت خصوصی و یک کوله
پشتی و شناسنامه فقط میرفتم!

-یه کاغذ بده

از جیبش یک برگه کو

چک رسید در میاورد. سیگار را میگذارم گوشه لبم و شروع میکنم به تا کردن
کاغذ:

-تو دلت میخواه چیکار کنی؟

دلم چه میخواهت؟ دلم فقط کسی را میخواهت در بدترین شرایط حتی:

-دلم میخواهت شب میخوابیدم و صبح بلند میشدم و همه چیز یادم میرفت
حتی اسمم! حالا بلندم نشدم چه بهتر.

هوایمائی کاغذی را میگیرم سمتش:

-بیا.. دیگه میتونی بری!

هوایمائی را میگیرد، کاغذ جدیدی در میآورد و میگوید:

-یه قلب جدیدم برام درست کن اینجوری همیشه رفت!

نگاهش میکنم طولانی و بی پلک و او که ناخداگاه میب*و*ستم، و او که ناخداگاه ترکم میکند!

میفهمیدم چه مرگش بود، به رویم لبخند میزد، همه ادمهائی مهمانی اش را رها میکرد و میآمد در تراس و سوالهائی مزخرفم را جواب میداد، ناگاه میب*و*سیدم و میگفت "روز به روز خوشگلتر میشی"

اما نباید اینطور میشد! داخل میروم شمعهایش را فوت کرده، نشسته بود روی مبل و با دوستانش عکس میگرفت! روبه رویش اما با کلی فاصله مینشینم! اشاره میکند "بیاعکس بگیریم"

ولي نمیتوانستم چنین ریسکی کنم! اگر یکروز تهدیدم میکرد و عکسهایم... اه
چقدر بی اعتماد بودم به همه!

انقدر از زیرش در میروم که میفهمید نمیخواهم با او عکس بگیرم!

کادوهارا یکی یکی میدهند و اخر از همه میاید سمتم گیجگام را میب* و*سد
و هواپیمای کاغذی را میگذارد روی میز!

اختر شب بهم قول داده بود مرا میرساند، دلم بی طاقت خانه ام بود!

-اگر فکر میکنی خسته ای خودم میرم!

در ماشین ظرفشویی را میندی:

-فکر میکنی میذارم تنها بری؟

دوباره تمام ان فکرها به مغزم هجوم آوردند و من ناخداگاه زمزمه میکنم:

-دیگه تهدیدم نمیکنی، کاری به کارم نداری... مرسی! اما دیگه به چه دلیلی
ما باهم رابطه داریم؟

دست از کار میکشد چند لحظه نگاهم میکند انگشت شصتش را روی لب
پایینش میکشد:

- تو میخوای دیگه باهم رابطه ای نداشته باشیم!

نمیدانستم، میخواستم و نمیخواستم! میخواستم اما تحت کنترل من
نمیخواستم چون همه این رابطه دست احساس ماهان بود:

- اون دختره که برات لبتاب خریده بود..

بر میگردد سمت سینک و خودش را سرگرم تمیز کردن میکند:

- آوا؟ خوب؟

- ازت خوشش میاد!

- اوهوم!

- اوهوم؟ این دیگه چیه؟

بر میگردد دو کف دستش را میگذارد روی کانترا میخواهد چیزی بگوید اما
نمیگوید و بعد زمزمه میکند:

-سخت ترین لحظه حرف زدن با تو میدونی کجاست؟

-کجا؟

-دقیقا همینجا! باید یه دلیل خیلی قانع کننده داشته باشم برای اینکه ندارم بری
از خونم!

دلَم میریزد، از چه نمیدانم!

-تو یه دلیل قانع کننده بیار برای اینکه ما حتی باهم حرف بزنیم!

بر میگردد:

-خودت میدونی!

حرصم میگیرد با حرص میروم سمتش بازویش را میکشم عقب:

-من هیچی نمیدونم!

سرش را کج میکند و میخواهد مرا نبیند:

-برات اژانس میگیرم!

چانه اش را در دست میگیرم و نزدیک صورتم نگهمیدارم:

-من چیزی نمیدونم!

-تمومش کن رایحه!

انگشت اشاره ام را روبه رویش تکان میدهم:

-تو حق نداری اسم دردای مزمنت رو عشق بذاری!

لبخند میزند... همین!

قانون بیستم:

ه*و*س، دردهای مزمن، احساس زودگذر... روی احساسات آدمها اسم
نگذارید

فنجان قهوه ام را در سینک خالی میکنم رو برمبگردانم و با دلآوری سینه به
سینه میشوم، لبخند میزند، ابرو بالا میاندازد و بعد میگوید:

-کم پیدایین خانوم!

و خانومش را یکجوری میکشد، نگاهش میکنم و یاد چهره مبهم و نارسیش در
خواب مزخرفم میافتم، یبار ازدواج کرده بود؟ و ناگاه عین احمقها، درست
عین احمقها دهانم را باز میکنم:

-شما یکبار ازدواج کردین؟

لبخندش می‌سازد، برق چشمانش خاموش می‌شود و با حالت بهت شدیدی
می‌گوید:

- شما از کجا می‌دونی؟

من؟ از کجا می‌دانم... خودت به من گفتی! اما او که نمی‌فهمید، اگر می‌گفتم
در خواب مرا رساندی، برایم ایمیوه خریدی و در آخر گفتی میدانی من ازدواج
کردم باور می‌کرد؟ نه! خوب تو نمیتوانستی اینها را بفهمی پس بهتر بود از همان
اول لال می‌شدم!

می‌خواهم فرار کنم اما جلویم را می‌گیرد:

- کسی توی این شرکت قضیرو نمیدونه، شما از کجا فهمیدی؟

به چشمانش نگاه نمی‌کنم و سعی می‌کنم مقنعه لعنتی ام را از شر انگشتم رها
کنم:

- خودتون بهم گفتین!

صدایش کمی می‌رود بالا، خیلی کم:

-نه من مطمئنم که به کسی نگفتم.

اب دهانم را قورت میدهم و کفشم را به کفشش میکشم که یعنی برو کنار:

-جواب منو بده!

چرا انقدر خطرناک شده بود! حالا مگر چه اهمیتی داشت؟

-نمیدونم شنیدم!

کف دستش را میزند به چهارچوب اهني ابدارخانه:

-دیروز شما کجا بودي؟

-این کارا چییه، چه ربطی داره؟ من اصلا اشتباه کردم

دوباره راهم را سد میکنند، چقدر ترسناک شده بود:

-دیروز کجا بودي؟

اخم میکنم و محکم میگویم:

-به شما ربطی نداره کجا بودم، اصلا چرا انقدر فهمیدن این قضیه مهم که سراسیمه شدی؟

نفسش را محکم فوت میکند:

-مهم نیست که فهمیدی! چجوری فهمیدنش مهم!

دلم میخواست گریه کنم به گ خوردن افتاده بودم:

-بابا ولم کن!

-جوابمو بده!

-اگر بگم خواب دیدم و تو خواب بهم گفتین باور میکنی؟

چند لحظه طولانی نگاهم میکند:

-معلوم که نه!

دستش را محکم کنار میزنم و رد می‌شوم:

-این دیگه مشکل شماست!

خودم را به اتاق مجاور اتاق دلاوری میرسانم و به سرعت در را میبندم! چشم میبندم و حس میکنم در زندگی تا به حال گیر همچین ادمی نیافتاده ام، گیرم انداخته بود درباره موضوعی که فکرش را هم نمیکردم اصلاً اهمیتی

داشته باشد، باید جلو دهانم را میگرفتم! این چه سوال احمقانه ای بود؟

نمیتوانستم کار کنم، کلی هم عقب ماندگی روی دستم بود، کلافه بودم و میترسیدم باز ببینمش! امنیت روانی نداشتم هی از پنجره کوچک در به بیرون نگاه میکردم! مسیح ماهان حکم نجاتم را داشت "دم شرکتتم"

کیفم را چنگ میزنم و از شرکت فرار میکنم..خودم را میا ندازم داخلش ماشینش و نفس نفس میزنم:

-چی شده؟

-برو

گازش را میگیرد و من فقط میخواستم تا جایی که میشد از این شرکت دور شوم، یکجوری بود، ترسناک و غیر قابل پیش بینی ان ادم ارام و نرمال یکدفعه مرا سوال پیچ میکرد، حتی ترسیده بود و نمیدانم چرا میخواست بفهمد کجا بودم! اصلا چه ربطی داشت؟

-حرف نمیزنی؟

سرم را تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-یه چیزی برام میگیری بخورم؟ فشارم افتاده!

میزند کناری و پیاده میشود! تمام تنم را لرزش خفیفی فرا گرفته بود. از چه اینطور ترسیدم دقیقا نمیفهمم!

میشیند بسته قرمز کاکائو را دستم میدهد :

-چی شده؟

چانه میاندازم بالا و مقداری از کاکائو را دهانم میگذارم:

-هیچی؟ خو بگو نمیخوام بگم.

چشم غره میروم و رویم را میگیرم:

-تو شرکت چی شد؟

-میشه ول کنی؟ اه...

نفس عصبی اش را فوت میکند و راه میافتد.. پشت چراغ قرمز به داخل ماشین
ادمها نگاه میکنم، این کار را دوست داشتم فضولی موجهی بود! زن و مرد دعوا
میکردند... مرد با دیدن نگاه خیره ام شیشه های دودی را بالا داد... دستم گرم
شد و بعد گذاشت روی رانش! داشت یک کارهایی میکرد که نباید... داشت
رفتارهایش... داشت راه را اشتباه میرفت!

نگاهش میکنم و همانطور که به جلو خیره شده لبخند کجی میزند! نمیدانم
اصلا صدایم را شنید یا نه:

-خجالت نکشیدی جلو بقیه از هدیه ای که شب تولدت دادم؟

شنید:

- شخص کادو دهنده مهمه نه کادو، یه لپتاپ شش میلیونی کادو گرفتم گوشه
کمد افتاده یه هواپیما کاغذی گرفتم صبح تا شب جلو چشم!

ناخداگاه لبخند میزنم و فکر میکنم گاهی اوقات چقدر مهربان میشد و این
اصلا به او نمیامد!

-چقدر دو روی شخصیت باهم متفاوت!

-تو کدوم رو را دوس داری؟

-هر رویی که به نفعه

با صدا میخندد:

-یه سری از اخلاقات عوض نشده!

چه بد که گذشته ام را دیده بود حالا هی جلوی چشمانش بودم با آن ریخت و
قیافه مسخره هنری که برای خودم درست کرده بودم!

-الميرا بعد از اون قضيه بود؟

لبخند ميزند:

-كدوم قضيه؟

مشتي به بازويش ميكوبم و ميخندد:

-اره خيلي بعدتر! ميدوني... فقط فك ميكردم الميرا منو به زندگي قبلم ميتونه برگردونه!

-ناراضي بودي؟

-نه اما...نميدونم، يه مدت خيلي رفت و امدمون خونه خاله زياد شده بود الميرام كه شيطون و... من وقتي رفتاراي الميرا رو ديدم رفتم تو فكرشو ازش خوشم اومد قبلش اصلا يه گزينه معموليم نبود برام!

-خوب؟

-خوب كه چي؟

-تعريف كن!

-مىخوای چيرو فراموش كني كه ميگي حرف بزنى؟

چه زود دستم را مىخواند:

-بگو!

-هيچي ديگه! منم از امير خواستگارش كردم و قبول نكرد، من نميدونم واقعا

چي فك ميكردم با خودم. الميرا؟

و بعد مىخندد:

-نميدونم الميرا ديگه چرا؟ اونكه ميدونست من چيم و كيم! بيشتر تقصير اون

بود.

-خاصیت شما مردا همین! یه نفرو گیر بیارین همه چیزو بندازین گردنش!

-جدی میگم رایحه، اصلا تو شرایط روحی مناسبی نبودم! همش میخواستم ... نمیدونم دوس داشتم همرو امتحان کنم، المیرا برام دور از دسترس بود و خوب رفتاراشم خیلی تابلو بود که دوسم داره تو بودی چیکار میکردی؟

-من بودم از جلو چشاش گورمو گم میکردم و جای خالیشو با ادمای دیگه پر میکردم!

-منم همینکارو کردم عزیزم.

دستم را میخواهم بردارم نمیگذارد میگویم:

-البته نه، من بودم جدا خودمو میکشتم!

-بخاطر یه ادم؟

-نه! بخاطر اینکه اگر کسی که دوسش داشته باشم منو نخواد این دنیا دیگه چه ارزش میتونه داشته باشه؟ اون کسی رو که عاشقش باشی بهت علاقه ای نداشته باشه فکر میکنی بقیه اتفاقای این دنیا بهت رحم میکنن؟

روبه روي رستوران پارك ميکند:

-اتفاقا منم خودمو دارم به کشتن ميدم!

-جدا؟ چقدر خوب! چجوري؟

سرش را مياورد جلو:

-با سم! من سم خودمو انتخاب کردم، اونم تويي!

ان لبخند معو معو تر ميشود و او که ضربه اي به زير چانه ام ميزند و پياده ميشود!

روبه رويش مينشينم، خودش غذايي سفارش ميدهد و دستانش را بهم قفل ميکند و خيره ام ميشود!

-چرا اين کارارو ميکني ماهان؟ بازي جديدت؟

خم ميشود جلو:

-بازي قبليم مگه چي بود؟

نفسم را کلافه بيرون ميدهم و دست به سينه به صندلي تکیه ميکنم:

-جديدا يه خوابايي ميبينم!

-چه خوابايي؟

-هر چي ميبينم يه مدت بعدش اتفاق ميافته! چندين هفتست.

-تو خيلي کم ميخوابي!

-الان نميتونم جلو خودمو بگيرم خوابم ميبره!

-لازم نيست جلو شو بگيري! خوب بگو مثلا چه اتفاقي؟

-ديشب خواب ديدم دارم با تاكسي تصادف ميکنم و امروز صبح عينا اون

تصوير تکرار شد يا هزاران بار ديگه که اتفاق برام افتاد! اين کوچکش!

-خوب اين چيز بدی نيست!

سرم را به دست میگیرم:

-چرا هست

و بعد پیشانی ام را میگذارم روی شیشه میز... با موهای بیرون زده از مقنعه ام
ور میروم و اهسته میخندم و میگویم:

-خواب منو تا حالا ندیدی؟

از لحنش خنده ام میگیرد:

-به اندازه کافی تو بیداری جلو چشم هستی!

-یه لاس خیلی شیرینی که میتونه شروع بشو با جمله های مزخرفت خراب
میکنی!

هر دو میخندیم و گارسون غذاها را روی میز میچیند!

-گاهی اوقات واقعا بد میشی!

پاستاي خوشمزه اي بود، چنگال ميبرم و با دهان پر ميپرسم:

-تويکي رو چيکار کردم؟

-لازم نيست کاري کني يه سري ادمايي هستن که ميخوان بد بشن فقط کافي
خويشون رو دريغ کنن، تو از اون دسته ادمايي!

چنگال را به طرف سينه خودش ميگيرد:

-اينو فقط نزديکترين ادمها ميتونن بفهمن!

اصلا طاقت نقد نداشتم و سريع حرصم ميگرفت، چقدر بچه شده بودم:

-توام يچور بدی!

نگاهش کلي لذت و سرگرمي داشت چنگالش را به بشقاب تکيه ميدهد و
نگاهم ميکند:

-من چجوري بدم؟ برام حرف بزن!

-همش ميخواي اد ماي ديگري رو كه بهت برتري دارن بكوبي، خيلي
خودشيفته اي، و فكر ميكني همه برات ميميرن!

لبخند داشت از ان مسخره هاش:

-تا اينجاي كار كه فقط به خودم بد كردم... خوب ادامه بده!

-نميدونم... من الان گشمنه ول كن!

سعي ميكردم به لبخندش بي محلي كنم، لبخندي كه پر از "چقدر بچه اي"
درش پنهان بود، حكم يك سرگرمي را برايش داشتم!

-كنار لبتو پاك كن!

در اين فكر بودم كه فردا چطور با او رو به رو شوم! وقتي اول صبح ليست
قرارهايش را روي ميز ميگذارم باز همان لبخند ارام هميشگي اش را تحويلم
ميدهد يا نه سوال ميپرسد؟ و من واقعا چيزي براي پاسخ به او در چننه ندارم!

-رايحه!

سر تكان ميدهم و با تکه هاي مرغ بازي ميکنم:

-هرچقدر فکر میکنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم!

-درچه مورد؟

-درمورد تو

نگاهش میکنم:

-چرا گذشتتو ترك كردي؟

-چرا فكر ميكردي الميرا تورو برمىگردوند به همون روزاي قبلت؟!

-نمیدونم، فكر ميكردم اون جايگاهي كه توش بودم متعلق به من نبود، گاهي
از خودم خسته ميشدم!

چنگالم را روبه رويش تكان ميدهم:

-افرين! جواب خودتو داداي، با اين تفاوت كه تو گاهي اما من هميشه از خودم
خسته بودم و متنفر!

-داري دروغ ميگي!

ابرو بالا مياندازم:

-يعني چي؟

-يعني زندگي تو يه خط كاملا صاف و هموار بود! با يه وقفه يكسال كه نميدونم اون زمان كجا بودي و چرا اون تاريخ از زندگيت مخفي، اينها هيچ كدوم دليل خوبي نيست!

چنگالم را كنار ميگذارم، زنگ خطر ميامد، ماهان كنجكاو شده بود:

-رفتي تحقيق؟ داري دنبال چي تو زندگي من ميگردي ماهان اونم با تاريخ و سند؟ اون يكسال براي تو چه ارزشي داره؟

-گذشته تو پشيزي براي من ارزش نداره، اتفاقا ايني كه جلومه بنظم حرف نداره! اما بايد بدونم چي تورو انقدر عوض کرده؟

-چرا بايد؟

لبخند ميزند:

-ميخواي دعوا كنيم؟

-تو داري شروع ميكني!

با مكث طولاني ميگويد:

-چرا سعي نكردي تو همون ز

ندگي عوض شي؟ چرا فرار كردي؟ چرا نجنگيدي؟

-با كي دقيقا؟

-با خودت

-برو بابا! حوصله جنگيدن ندارم من قبلا به خودم باختم!

چيزي نميگويد، ليوان نو شيدني اش را زمين ميگذارد و انگار كه چيزي يادش

افتاده باشد:

-دیروز نسیمو دیدم!

چنگال از دستم میافتد! نسیم را دیده بود؟ همان نسیم لعنتی؟ "ارثو بگیر"

بسرعت به خودم مسلط میشوم، نمیخواهم فکر کند از رو به رو شدن با
ادمهای گذشته میترسم! میگوید:

-چند سال ندیدیش؟

بشقابم را عقب میزنم:

-اسمتو که اوردم زرد کرد!

با موبایلم ور میروم اما همه حواسم پیش او بود:

-گفتم میخوای رایحرو ببینی؟ از نگاهش معلوم بود که نمیخواد! تازه از ایتالیا
برگشته!

-اگر غذات تموم شده بریم!

- توام نميخواي ببينيش؟

نگاهي به ساعت مياندازم:

- نميائي من خودم برم!

- ميدوني حاضرم برات هرکاري بکنم؟

کيفم را برميدارم اما دسته اش را ميكشد:

- دلم ميخواد حالت خوب باشه!

- بس کن!

بسرعت از رستوران خارج ميشوم و او پشت سرم:

- واپسا!

استينم را ميكشد و من كه گاهي ان روي وحشيم سرباز ميكرد، دستم را

ميكشم و داد ميزنم:

-ولم کن، نشونديد پاي ميز بازجويي؟ روشم يه بشقاب غذا گذاشتي که خر شم؟ تو يکي ديگه چي ميخواي از گذشته من!

روبه رويش ميايستم و انگشتم را به سينه اش ميکوبم:

-همه اونچه که بودم و داشتم رو ادماي اطرافم غارت کردن! ماهان من هيچي ندارم که به دردت بخوره ولم کن!

- فک ميکني دنبال چيم؟ پولت؟ فک ميکني الان ازت چي ميخوام؟ اطلاعات؟ من فقط دو تا سوال ساده ازت کردم! عادت کردی فقط منو براي وقتايي بخوای که دورت ادم نیست، از همه جا بريدي، فراري...منو واسه همون موقع ها ميخواي رايحه! ميخواي تنها نقشي که تو زندگيت ايفا کنم نقش يه در باشه با کلید تو جيبت! هر وقت خواستي بي در زدن واردشي هر وقت خواستي بري منم خفه شم!

-اگر خسته اي از نقشت ديگه بازي نکن!

باز ميخواهم برگردم اين بار باخشم بيشتري بازويم را ميکشد سمت خودش:

-به همين راحتی؟ الکلم پريده ديگه به کارت نيام؟

-یه جوری حرف نزن انگار اون کسی که سوءاستفاده میکرده من بودم!

-دیگه داره حاله بهم میخوره از تکرار یه سرکوفتی که هزاران بار بخاطرش
عذرخواهی کردم!

-بهره دیگه همدیگرو نبینیم اینجوری شاید درس بشه همه چی!

دندانش را روی هم میفشارد و یکجور خشم وحشتناک در چشمانش بود:

-باشه، خیلی خوبه، برو!

دلَم میترسید، این خشم یعنی برو اما بدون یک اتوناب دست من داری!

-حقیرترین آدم اونیه که برای انتقام گرفتن، رازِ طرف رو افشا می کنه

میخواستم چیزی بگویم تا اوهم بگوید، بگوید میرو به همه عالم خبر میهد

یا نه؟

نیشخند میزند و بر میگردد! من هم راه میافتم درست جهت مخالفش! چقدر روز خوبی بود! ادمهای زندگی، همین زندگی دوم هم داشتند کم کم دونه به دونه میرفتند، داشتم همه شان را پر میدادم! واقعا چه روز زیبایی بود اسمان زندگی پر از پرستوی در حال مهاجرت بود

دستم کشیده میشود عقب مرا دنبال خودش میکشد و غر میزند:

-خاک بر سر من که نمیتونم تو خیابون ولت کنم!

در را برایم باز میکند و من فقط میتوانم بنشینم و به صورت عنقش نگاه کنم و به انجور غرغره‌هایش گوش دهم!

رو به روی خانه نگه میدارد قبل از اینکه پیاده شوم دستم را بگیرد در آن تاریکی به خوبی صورتش را نمیتوانستم ببینم:

-ببین...رایحه! من تا اون بلایی که سر من آوردی سر خودت نیارم ولت نمیکم! میتونی تصمیم بگیری منو نبینی من اما نمیدارم!

-اون بلا چیه؟ واقعا فك میکنی چی سخت تر از ترك خونه و زندگیت میتونه باشه؟ و چه چیزی میتونه غمگین تر از این تنهایی خود خواسته من باشه؟ منو از چی میترسونی ماهان؟

-من همه زندگیتو نمیخوام، همون گوشه ای که فقط روزی چند دقیقه به فکرش میافتمی، مثل اینکه روزی یکبار مسواک میزنی، موهاشو شونه میکنی روزی یکبار صبحانه میخوری و فقط کافی روزی یکبار منو ببینی! مته همه کارای روتینت همون گوشه اش! مجازات من همینقدر کوچیکه!

پیاده میشوم! او که نمیدانست بعضی حرفهایش چطور بدنم را میلرزاند! او که نمیفهمید چقدر زیبا حرف میزد اما من این چیزها را از زبان دیگری میخواستم!
او که نمیفهمید!

قانون بیست و یکم:

روزی یکبار مرا یاد کن. همین!

به قول سارتر "روز خوبیست من ازدم دیگر دلیلی برای زندگی کردن نمانده"

کت شلوار مشکی تنگ کردی و پیراهن سفید!

میفهمی یعنی چه؟ کسی نمیدانست چقدر این جمله دردناک است اوکت و شلوار دامادی تنش کرده بود!

المیرا در اتاق خودش مژه را عوض میکند، حاج خانم تازه از حمام آمده بود و میخواست که موهایش را سشوار کنم! و تو که، در این هیبت خواستنی ات روبه رو اینه ایستاده ای، نمیتوانی کروات را ببندی! و من که از خدا میخواستم کروات را از دستت بگیرم، روی پنجه پا میایستم، یقه ات را میدهم بالا. کاش میشد خودم را به اغوشت مهمان میکردم و کاش تو کمی مهمان نواز بودی!

انگشت اشاره ام کشیده میشود روی گردنت اما تو تکان نمیخوری، نفسم میلرزید و چانه ام و دستم و همه تنم و تو که داشتی از دستم لیز میخوردی!

در آخر دستی روی بلندی کروات میکشتم، فاصله ای باهم نداشتیم اما از تو و عکس العملت میترسیدم و گرنه به ته ریشت دستی میکشیدم و به موهایت، تا هنوز برای کسی نشدی!

-اخه خواستگاري که کروات نميپندن! ميپندن؟

صدايم به شدت مريض و خشدار و زشت بود و لبم که ميلرزید:

-نميدونم، فك كنم ميپندن!

-نه نميپندن!

ميخواهي بازش کني که ناخداگاه دستم را روي دستت ميگذارم.. نميفهميد
چقدر خوشتيپ شده بود؟ دستم را ميکشم و صدايم را صاف ميکنم اما
نميشد:

-اره نميپندن!

همانطور که به چشمانم خيره اي کروات را باز ميکني و ميگذاري روي مبل
قبل از اينکه بروم خيلي بي رمق زمزمه ميکنم "مبارك باشه"

چند لحظه نگاهم ميکني لبخند ميزني و زمزمه ميکني:

-هنوز که چیزی معلوم نیست!

نه همه چیز معلوم بود، همه چیز!

داشتم خفه میشدم و نمیخواستم گریه کنم، نمیخواستم!

به اتاق حاج خانوم میروم، موهایش را سشوار میکنم، خوشحال بود، پشت هم حرف میزد و من که تازه متوجه نگاهت میشوم از درز باریک در و نمیفهمم این یعنی چه؟ اینکه نگاهم میکنی و.. نمیفهمم!

روسری زرشکی حاج خانوم را دستش میدهم، مژده را از المیرا میگیرم تا حاضر شود کنارش میایستم و مژده را تکان تکان میدادم:

-کاش میشد توام بیای!

چقدر هم انجا جای من بود! اگر بودم به یقین همین امشب خودم را میکشتم!

-نمیدونم چرا امیرعلی یجوری بود!

دلَم میریزد:

-چجوري؟

فرچه ريمل را به مژه اش ميكشد:

-ميگفت كاش ميذاشتين واسه يه روز ديگه، نميدونم راغب نبود زياد!

راغب نبود زياد.. فقط امروز يا كلا راغب نبود؟ جواب اين سوال براي من
حياتيست!

-كروات زد؟

به جوراب شلواري و دامن مشكي اش خيره بودم:

-نه!

-عجب حرف خودشه ها!

مژده را ازم ميگيرد، گونه ام را ميپ*و*سد:

-ايشالا برا تو خوشگلم!

نه براي من نه! من خودم داشتم همه زندگيم را دستي دستي ميدادم ميرفت،
براي من چيزي نخواه!

کنار در میایستم سر تکان میدهی، بوق میزنی و میروی!

روي تخت حياط اوار می‌شم! در ست عین اجرهای ساختمان در حال ریزش،
باور کن همانطور میریزم!

مثل همین برگهای پاییز خستم، نه باد رها میکنند نه درخت!

کاش کسی اینجا بود در اغوشش میرفتم، مرا نوازش میکرد، کاش کسی را
داشتم! دلم، فقط برای چند ثانیه، فقط چند ثانیه خانواده ام را خواست! دلم
ادمهایی را میخواست که بلدم باشند. دلم برای غربتم میسوخت!

لب حوض مینشینم، اشکم قطره قطره به اب میافتاد، فکر میکنم هرچقدر
غمگین تر باشی حجم اشکهایت، قطره اشکت بزرگتر است! دستم را به دو
طرف حوض بند میکنم و کمر خم شده ام که داشت بیشتر تا میشد، با صدا
گریه میکنم! این یکی حالم را بهتر میکرد...

داشت از دستم میرفت، برایم بوق زد و رفت تا مال کس دیگری شود. این دیگر چه دنیای مزخرفی بود؟ اینجا نکند جهنم دنیای دیگری باشد؟ این حجم از بدبختی و نداشتن چرا باید مال من میبود؟

انگار که دلم را با کاغذ بریده بودم، خون نمیامد، اما میسوخت، بدجور میسوخت!

چنان تنها شده بودم که فکر خودکشی به سرم زده بود اما... چه سود؟ من در مرگ، من ان دنیا تنهاتر خواهم بود!

سرم را تا گردن در اب فرو میکنم! چه دلیل قانع کننده ای میتوانستم داشته باشم برای بالا آمدن؟ چه چیزی در این دنیا قرار بود مال من شود که به هوایش، به امیدش زندگی کنم؟ برای چه میامدم بالا؟

کاش امشب میخوابیدم و خواب مادرم را میدیدم! کاش خواب کودکی ام را میدیدم! هرچایی، هرچیزی، که فقط این بعد زمان و مکان را درهم میریخت!.

چند دور با موهایی خیس، پابرهنه و دیوانه حیاط را دور زدم؟ دستانم را بهم میمالیدم! حتما الان نشسته و باهم حرف میزدند! امیر علی چطور میشد وقتی در غالب يك پسر در شرف ازدواج فرو میرفت؟

پله ها را بسختي بالا ميروم روي پله اخر درست مقابل خانه ام مينشينم! تا
نميامد، حال خوشش را نميديدم، بيشتر از اين خراب نميشدم دلم راضي
نميشد بروم در رخت خوابم!

كاش يك دقيقه فقط يك دقيقه گريه ام بند ميامد تا با خودم دو كلام منطقي
حرف ميزدم!

كه دل عزيزم مگر عادت نكردي به از دست دادن؟ مگر ياد نگرفته اي كه كسي
را دوست نداشته باشي؟ بچه زبان به دهان بگير! مگر نفهميده اي تو آمده اي
براي نداشتهن؟ تو كه بدست نياورده از دست ميدهي، تورا به جان ع

زيرت گريه نكن!

سرم از درد ميکوبيد و چشمانم درست مثل بالشت شده بود! سرم را به ديوار
تکيه ميدهم و خواب از غفلتم استفاده ميکند! خوابي در حد پنج دقيقه خيلي
كوتاه! با صداي گريه مژده و خنده الميرا هوشيار ميشوم! به نرده اويزان ميشوم،

تو نیستی! به سمت پنجره بلند راهرو هجوم میبرم کتت را انداختی روی دست
و ایستادی زیر درخت توت!

همان درخت عزیزم، چقدر ان شب خوب بودی، چقدر مال من بودی!

دو دستی جلوی دهانم را میگیرم مبادا صدایم را میشنید! برم میگرده، میاید
داخل! نمیتوانستم بگذارم امشب اینطور بگذرد!

نفسم که بند آمده بود را رها میکنم و هق هقم که بسیار روشن و واضح!
صدایم را شنیدی، خودم را به در رساندم اما تو زودتر! و با همان صدای
اسمانیت گفתי "رایحه"

میدانی تا به حال اینطور زیبا و آشنا مرا نخواندی؟

جرات ندا شتم نگاهش کنم، نمیشد... پیشانی ام را ناامیدانه به در چوبی تکیه
میدهم و از خدا میخواهم تایمر برق راهرو زودتر تمام و قبل از اینکه قیافه
داغونم را ببیند اینجا تاریک شود:

-داری گریه میکنی؟

باز شب بود، تنها بودیم و شما را تو کردی!

لبم را روی هم میفشارم نزدیکتر میایی، عطرش چه بود؟

-رایحه... خانوم!

سرم را بلند میکنم و تو که با دیدنم انگار وحشت میکنی نزدیکتر میایستی
خیلی نزدیک:

-چی شده؟

هیچی تو رفتی!

فقط نگاهت میکنم و اشکم را تند تند با پشت دست پاک میکنم سایه ات رویم
افتاده بود:

-حرف نمیزنی؟

حرف نه.. حرف نمیخواستم بزنم!

نمیدانم چه شد! نه میدانم چه شد، خیلی خوب هم میدانم! دلم طاقتش را از دست داده بود و من میخوامم برای يك لحظه ام که شده داشته باشمش! گور پدر ترس، گور پدر آینده! هرکار میخواهی بکن هر مجازاتی!

دستم را میاندام دور گردنت و سرم را روی سینه ات میگذارم! و با صدای بلند میزنم زیر گریه! داشتی میرفتی از دستم اما الان اینجا ای!

برق خاموش میشود!

مثل ادم اهني، خشك شده بود، نگفت نه، هولم نداد! و من تا توانستم خودم را به تن عزیزش فشردم!

چشم مبیندم و مثل اعدامی که آخرین اعترافش را میکند:

-میدونم از وقتی که سرمو بلند کنم دیگه نگاهم نمیکنی، شاید اصلا دیگه باهام حرفم نزنی! اما ببین یه ادم چقدر میتونه تنها باشه که عواقب خطاشو بدونه، بدونه همون چندتا ادمم از دست میده اما به حرف دلش گوش کنه! ولی تو اینکارو نکن باهام، چرا از من میترسی؟! من هیولا نیستم که... من فقط یه وضعیت بحرانی! چرا این وضعیتو درک نمیکنید!

دستم به این زندگی بنده! به بدبختیام که این موقع شب به تو پناه اوردم اما
میدونی دلم به هیچی بند نیست، دلم به هیچ کس گرم نیست! حالا هر جور
دوست داری باهام رفتار کن!

صدایت پر خراش به گوشم میرسید:

-رایحه!

از برش بودم! وقتی اینطور میگفت رایحه، یعنی بس کن، برو عقب و بعد
توضیح بده که چرا این غلط را کردی!

سرم را بلند و نگاهت میکنم! نفست میلرزید و دستانت! به آرامی مرا از خودت
جدا میکنی به چشمهایم ذول میزنی! میخواهی خجالت بکشم؟ نه نمیکشم
چرا باید خجول شوم؟

درکمال ناباوری بجای اینکه سرزنشم کنی میگویی:

-چی شده؟

چه میگفتم؟ با لب استینم گونه ام را پاك میکنم! غرورم غرور لعنتی ام اجازه
نمیداد! الان هم که دیگر فایده نداشت. او پر زده بود.. نمیدانم از کجایم در
میاید اما میگویم:

-یکي از دوستاي صمیمیم فوت کرد!

جلو میایی چند لحظه نگاهم میکنی:

-منوب*غ*ل کردی فك کردی بعدی منم؟

سرم را بلند میکنم چشمانت رنگ شیطنت داشت و نوری از لبخند در شان
طلوع کرده بود! خودش بود؟ امیرعلی بود؟ باید نگاهش را ازم دریغ میکرد و
میگفت آخرین بارت باشه که چنین حرکتی میکنی! اما نه.. تو آمده ای تا
معادلاتم را بهم بریزی!

زبانم بند آمده بود! چه میگفتم؟

-متاسفم بخاطر دوستت!

میدانی؟ دلم مرده بود، به دلم کاش تسلیت میگفتی.

-ولي مرگ حقه!

عشق تو حقم نيست که دريغ ميکني؟

-فقط مرگ حقه؟ زندگي حق نيست؟ خوشي حق نيست؟ عشق حق نيست؟

عصباني شده بودم داشت باز اشکم ميآمد، لبخند ميزني و کتت را از روي نرده
برميداري و ميخواهي بروي که زمزمه ميکنم:

-چي شد؟

روي همان پله دوم برميگردي:

-چي چي شد؟

-نتيجه!

کامل برميگردي عقب:

-نميدونم!

دوباره ميروي و من يك قدم ميايم جلو:

-يعني چي نميدونم؟

-يعني نميدونم! فعلا چيزي معلوم نيست!

از زرده ها اويزان ميشوم:

-تو دوشش داري!

لبخندت را ميبينم كه دلم را آتش ميزند و در را باز ميكني و بدون اينكه جوابم را بدهي ميروي داخل!

به همين راحتی و به همين سختي! چنان ابعاد اغوش تو به ذايقه ام خوش آمده بود، چنان بوي تو در من نشسته بود كه دلم ميخواست خودم را در يك شيشه حبس كنم تا هميشه رد تنت بر پيراهنم ورد بويت بر روحم تازه بماند!

ميداني عزيزم؟

هیچ وقت دیگر حسرت بهشت را نخواهم خورد، من يك شب جلوي در خانه
ام تجربه اش کردم!

قانون بیست و دوم:

اغوش ها حق ادمند. حقت را پس بگیر!

حاج خانم میگفت "همه ادمها به يك پایان نیازمندند"

راست میگفت من هم به يك پایان نیاز داشتم، تلخ و شیرینش مهم نیست! من
از این بلا تکلیفی خسته ام!

امروز پنجشنبه است، ساعت دوازده ظهر جوړي از شرکت زدم بیرون که
دلآوري را نبینم! حالا کنار حاج خانم نشسته ام و او دارد از مرگ حرف میزند
برایم!

میدانی داشتم فکر میکردم من انقدر دوست دارم که حیفم میاید بمیرم، حاج
خانم چطور انقدر راحت از دل کندن میگفت؟

-مردن که ترس نداره، باید از این بررسی که تو خاطر ادما بمیری!

دلّم میخواست بمیرم اما امیرعلی تا آخر عمرش مرا یادش نمیرفت این برایم
عزیزتر از علاقهء نداشته امروزش است!

-فردا بریم اما مزاده صالح؟ المیرام میاد.

-اگر تا فردا زنده بودم!

میخندد و چند ضربه روی دستم میزند. نمیتوانستم همینجور بنشینم و حرفی
نزنم، تمام بغض و ضعفم را پشت لبخندم پنهان میکنم و میگویم:

-ایشالا بریم دنبال لباس برای عروسی؟

چشمانش برق میزند، میدانی اینکه بمیری و در خاطر کسی زنده باشی خیلی خوب است اما اینکه زنده باشی و در خاطر آدمها هم حی و حاضر... نامردیست! حداقل در حق آدمهای بدبختی مثل من که هنوز نفس میکشند اما برای همه مرده اند.

-بین خودمون باشه، دختره که خیلی میخواهه، من میفهمم! اما امیرعلی دودل! امروز قرار گذاشتن برن بیرون، یه چند جلسه ای بیرون صحبت کنن! این پسره عاشق و شیدام باشه ببینه تفاهم ندارن زیر بار نمیره. خودش بهم گفت!

من دودلی اش را نمیخواستم، پشیمانی انچیزی بود که ارزش را داشتم! ولی کسی در سرم فریاد میزد "خوب اخرش که چه؟ پشیمان شود میاید تورا میگیرد؟ مگر نشنیدی احمق امیرعلی پا روی دلش میگذارد حتی اگر عاشق باشد"

ولی من برایش هرکاری میکردم، حتی حاضر بودم همه گندهای گذشته ام را جبران کنم، حاضرم هرطورکه میخواهد باشم، فقط باشد!

المیرا کریر مژده را میگذارد دم در و بند کفشهای مشکي اش را باز میکند:

-مثلا پایزه ها... محض رضای خدا یه بارون حسابیم نییاد!

از باران خوشم میامد، قبلترها حس می به دریا، به ماه، باران نداشتم.. الان باران میخوام و اندکی زمان برای خیس شدن.

همدیگر را میب* و*سیم و حاج خانوم که چشمانش ستاره باران میشود با دیدن المیرا.

سبزی آش گرفته، داخل سینی میگذارد و مینشیند کنارم!

- داریم سبزی پاک میکنیم حتما باید غیبت یکی رو بکنیم! مته قند کنار چای میمونه.

و بعد خودش میزند زیر خنده.

- او ا یادم نبود اصلا ، امیرعلی رفت؟ چه ریختی رفت؟ مهتاب اصلا تیپ اسپرت خوشش نمیداد میگفتی یه چیز شیک میپوشید! گلم میگرفت!

- المیرا دوباره شروع کردی؟ مگه بچس؟

اسمش مهتاب بود! مهتاب و من رایحه ای که بوی گند گرفته بود! بوی گند حسادت.

دستش را میگذارد روی پایم:

-تو که دیدیش، خوشت اومد؟ خیلی دختر ارومی!

چند لحظه خیره اش میشوم:

-خوشگل!

این چه حرف احمقانه ای بود؟ خوشگل؟ همین؟

-اره خیلی.. خانوادشم خوبن!

چشمکی میزند و با خنده میگوید:

-مهتاب از نوجوونیش امیر علی رو دوست داشت...

حالا امیر علی حق کدام یک از ما بود؟ قدمت عشق او به اندازه کیفیت

احساس من بود؟ چه کسی میتواند بیشتر از من او را بخواهد؟

حاج خانوم سيني را روي پايش جابجا ميكند:

-ايشالا خوب پيش بره، اولين بار بود اسم دختري رو اوردم چونه نزد و قبول
کرد بريم خواستگاري!

اولين نفر بود براي امير، او چندمين من بود؟

چيزي نميشنيدم، حسابي ذوق داشتن و خوشحال بودند، پشت هم از
مهتابشان تعريف ميكردند و من كه لبخند در اين لحظات براي هم توفيق
اجباري را داشت!

باهم رفته بودند بيرون، حتما كافه اي. رستوراني جايي! و او مثل يك جنتلمن
در ماشين را براي باز ميكرد، اول ميگذاشت او وارد شود، صندلي را براي
عقب ميكشيد و در آخر با چشمهايش به او زل ميزد!

بحثهايشان چقدر جدي بود؟ بعد انوقت من هرروز صبح وادارش ميكنم با ان
زن احمق و سرکش درونم كل كل كند، و حتي دعوا!

بحث جدی، نه... تابحال نداشتیم! همیشه شکایت و گله من بودم و کلافگی
و ازردگی از جانب او! بعد توقع داشتم از مهتاب عقب نشینی کند!

با المیرا سبزی ها را خرد میکنیم و او که میخواست آتش بپزد خیلی هم بی
مناسبت!

- مامانی زنگ بزنگ امیر بگم مهتابم بیاره اینجا؟ خانم مسعودی اینام بیان
غروبی دور هم تو سرمای این هوا آتش میچسبه!

و حاج خانم که از اتاق داد میزند "بزنگ مادر"

حواسم پی حرفهای المیرا بود و جوابی که از امیر نمیشنیدم!

-حالا تو چرا انقدر منفي بافي میکني! ايشالا که ميشه.

سینتی و ظرفهای کثیف را شروع میکنم به شستن:

-وا! چه مزاحمتی؟ رایحه خودشم اینجاس... این بهونه های بی معنی چیه
میاری؟

از من گفت؟ نگران آرامش من بود؟ حتی اگر بهانه بود بهانه قشنگی بود!

-باشه بابا هرکاري ميخواي بکن!

و گوشي را روي کاتر ميکوبد و ميآيد سمت اشپزخانه:

-چرا عصباني؟

-لوس بازي درمياره..ميگه صلاح نيست هنوز چيزي معلوم نشده بيخودي قاطي شيم انقدر! فك کرده چه خبره اينم. بهونه هاي مسخره مياره يه اش خوردن اين حرفارو نداره. تو ناراحت ميشي؟

ناراحت نه بيچاره ميشوم:

-نه چرا بايد ناراحت بشم؟

-میگه اخر هفتست شاید بخوان استراحت کن! من میدونم بهوشه، مگه
میخوایم بز نیم بر*ق*صیم که بقیه اذیت شن؟ نه بابا این فیلمشه!

سر تکان میدهم و لرزش چانه و دستهایم را مخفی میکنم!

توان ماندن نداشتم اما باید میماندم، میدیدم مهتابش را میاورد؟ و اگر نمیاورد
نتیجه این گفتگو چه بود!؟

ساعت شش بود و من که داشتم با ماهان و پیامهای بی موقع اش سر و کله
میزدم!

"دلم خیلی گرفته پیام دنبالت بریم دور بز نیم؟"

من دلم خودش هزار راه را رفته و برگشته خسته تر از ان است.

"نه حوصله ندارم"

همین کافی بود تا سیل گلمندي هایش روانه شود سمتم "اوج بی انصافیه،
هروقت ناراحتی، عصبی، کلافه ای من با یه زنگ جلو در خونتم! اونوقت من یه
بار تو همه عمرم ناخوشم و این، همه تلاش تونه؟"

جوابي نداشتم، راست ميگفت اما امير علي... اما امير علي...

پيام بعدي اش را باز ميکنم " همه اينها تقصير توئه "

" چي تقصير منه؟ اين كه دلت گرفته؟ "

ديگر جوابم را نداد و من هم منتظر نما ندم گوشي را قفل كردم و كناري انداختم! عوضي بازي در ميآوردم، هميشه، بيشتري از همه در مقابل ماهان. اما چه ميكردم؟ چاره اي نداشتم او تايم هاي اشتباهي را انتخاب ميكرد

الميرا و حاج خانم نماز ميخواندند و من كه چشمم به صورت غرق در خواب مژده بود، دستم روي پاهايم، تنم روي اين مبل يشمي و از همه مهمتر، فكرم..فكرم پيش او بود!

صداي كشيده شدن در بزرگ پاركنگ ميامد، پشت پنجره ميايستم و منتظر ميمانم! كاپشن مشكي اش را روي دست انداخته بود و ان تيشرت طوسي جذبخ...اه چه لاغر شدي و چقدر جذابتر!

شلوار مشكي اش نامنظم داخل بوتهايش فرو رفته بود! نگاهی به سراپايش ميکنم، دخترک تپيش را دوست نداشت؟ چه بهتر كه دوست نداشت.

چهره اش چقدر خسته و گرفته می‌آمد. پشت در می‌روم و قبل از اینکه کلید
بیاندازد بازش می‌کنم.

چند لحظه نگاهم می‌کنی و بعد نرم نرمك لبخند می‌زنی:

-ترسیدم!

من هر لحظه می‌ترسم..هر لحظه!

با پاشنه پایش کفشش را در می‌آورد و من که دلم می‌خواست در همان فاصله
می‌ایستادم و عطرش را نفس می‌کشیدم!

کاپشنش را روی دسته مبل میاندازد و من که به در بسته تکیه داده و نگاهش
می‌کنم:

-مامانی و المیرا کوشن؟

چشمش تازه به مژده می‌افتد و با آن صورت تیزش به جان گونه های لطیف بچه
می‌افتد! پاهایم چفت شده بود روی زمین، نمیتوانستم تکیه ای را بردارم و بروم
سمتش! اما او برمیگردد، نگاهم میکند و باز لبخند رمزالودی می‌زند:

- شما خوبی؟

وای رایحه این نگاه خیره ات را بردار و زبان لعنتی ات را تکان بده، اما بجای
این زبان چند گرمی کله چند کیلویی ام را تکان میدهم!

به دیوار ورودی اشپزخانه تکیه میدهم و او هم اخم دارد هم لبخند:

- مارو از صداتون محروم میکنید بانو؟

و با صدا میخندد... مسخره میکرد؟ بالاخره دهان باز میکنم:

- سلام!

سلام؟ آخر رایحه سلام؟ این چه بود؟ با صدا میخندی:

- این لطف همایونی رو مدیون چیم؟

کاش انقدر نمیخندید! جوابی نمیدهم و میخواهد به اشپزخانه بیاید! اما من
مثل بت چند هزار تتی ایستاده ام و تو که بالاخره از ب*غ*ل و جوری به
چشمهایم نگاه میکنی و مواظبی برخورداردی نداشته باشی رد میشوی!

شیشه اب را از یخچال در میاوری و همانطور سر میکشی!

-با شیشه؟

جیغ المیرا بود باعث شد از جایم بپریم.. دور لبش را از اب پاک میکند و
همانطور که رد میشود میگوید:

-ول کن توروخدا المیرا!

و خودش را روی مبل ول میدهد! المیرا کنارش مینشیند:

-چرا مهتابو نیاوردی؟

-پای تلفن که دربارش حرف زدیم!

-واقعا فکر میکنی عقل کلی؟

و با صدای کلفت ادایش را در می‌آورد:

-من صلاح نمی‌بینم وقتی هنوز چیزی مشخص نشده انقدر قاطی شیم!

-هووف..المیرا تمومش کن!

-نخیر..تمومش نمی‌کنم، این لوس بازی برای چه؟ پرویزم رفتیم هیئت
خونشون نیومدی!

چشم و ابروی امیر علی را دیدم و المیرا که جدا زده بود جاده خاکی:

-بیخودی این ریختی نکن، رایحه غریبه نیست! حرف حساب آگه داری بزن
بقیرو بھونه نکن! بہت گفتم یہ لباس رسمی بپوش، یہ شاخه گلی چیزی!

-من واقعا امشب حال و حوصله بحث ندارم المیرا!

-خوب پیش نرفت؟

حسابی کلافه اش کرده بود همانطور که چشمانش را میمالد، صدایش کمی
بالا می‌رود:

-چي خوب پيش نرفت؟ هان؟ بايد الان بشينم چي رو به تو توضيح بدم؟

-هيچي.. نميخواه توضيح بدي اصلا!

و با حالت قهر بلند ميشود و امير علي كه زير لب "لا اله الا الله" گويان
دنبالش ميدود و دستش را ميگيرد:

-عزيزم چرا اينطوري ميكني اخه؟

-من بايد از تو پرسسم. من خواهرتم بايد بيابي تعريف كني برام! ناسلامتي
داري ازدواج ميكني!

دستش را به كمرش ميزند و چند لحظه طولاني نگاهش ميكند:

-چيز خاصي نشد، با يه جلسه حرف زدن كه نميشه... يه مدت بگذره حالا!

-نظر كليت چيه؟

امير برميگردد و قبل از اينكه روي مبل بنشيند زير چشمي نگاهم ميكند:

-گفتم که قبلا.

المیرا روبه رویش درست روی میز چوبی مینشیند و من که حس میکنم زیادی اضافی ام به اشپزخانه میروم و در قابلمه اش را برمیدارم و هم میزنم:

-تو اصلا نظری ندادی فقط گفتمی

اگر خودتون تاییدش میکنید بریم خواستگاری...منظورم اینه که دوستش داری؟

صدای خنده اش میامد:

-چی میگي المیرا...

-از بچگی خونمون رفت و امد داشتن، و همیشه جلو چشت بوده! تعجب نداره اگر دوسش داشته باشي! اونم که بي ميل نيست. يعني هيچ نظري بهش نداري؟

الميرا.. نپرس! نپرس دل من بي طاقت است

-ماماني کو؟

-داره دعا ميخونه. جواب منوبده!

-جواب تو مشخصه الميرا. اين دخترم موافقه که بيشر باهم حرف بزيم!

و صدايش کمي ميرود بالا:

-بابا من هيچي ازش نميدونم چه توقعي داري؟ چطور کسي رو وارد زندگي شخصيم کنم و قتي هيچي دربارش نميدونم؟ درباره گذشتش، اعتقاداتش، خانوادش!

-والا اين دختر از برگ گل پاك تره... خانوادشم که رونه واس ما، از اون چادريم که سرش ميکنه مشخصه اعتقاداتش بهت ميخوره. حرف حساب تو چيه من نميفهمم.

-توروخدا بیخیال شو امشب... کو اون آشی که میگفتی پس؟

و بر میگردد عقب و منی که داشتم سیرها را پوست میکندم.. به سمت اتاق حاج خانوم میروم و المیرا با غیض میاید کنارم:

-عجب نفهمی اینا...

-سخت نگیر!

-سخت نگیرم؟ به جوری رفتار میکنه انگار او نا اومدن خواستگاری حالا میخواد جواب بده، حالیشم نیست که سنش دیگه رفته بالا بهتره انقدر ناز نکنه و سخت نگیره!

حتی مهلت نمیدهد جوابش را بدهم، چادر نمازش را میزند زیر ب*غ*ل و مژده را در اغوش میکشد و به اتاق میبرد تا شیرش دهد!

تخته را بر میدارم و شروع میکنم به خورد کردن سیر تازه...

گفت دختره. اسمش را هم نگفت و به من ميگفت خانم رايحه! همين چيزهاي
کوچک کافي بود تا بيشتر دوست داشته باشم!

سرم را بلند ميکنم و ميبينم ان سمت کانتر ايستاده اي و موبایل دست گرفتي
و نگاهم ميکني... چاقو بجاي سیر انگشتم را نشانه ميگيرد و عميقا پوست و
گوشتم را ميبرد. دلم غش ميروود و پاهایم ضعف. و تو که میدوي سمتم و
انگشتم را ازم ميگيري:

-چیکار کردی؟

و به سمت سينک ميکشي ام و نگاهي به زخم عميقم مياندازي:

-وای بين چي شده!

و دستم را رها ميکني و در کابينت دنبال بتادين ميگردي، الميرا داد ميزند:

-چي شد؟

و من که بي رهمم:

-هيچي الي.. دستم يه کوچولو برید!

او که نگاهم میکند:

-فقط یه کوچولو!

حالا انگار از قصد اینکار را کردم که چنان با غضب بتادین را میریزد روی انگشتم و من از سوزش اشک در چشمانم مینشیند، شروع میکنم گریه کردن، بریدگی بهانه بود، دلم هول شده بود!

-مگه سیر داغ آماده نداریم نشستی اینارو خرد میکنی؟

-زبون نداری شما؟

حرفهایش داشت بیشتر از تسلی، از رده ترم میکرد! و این لحن بدش حس تحقیر میداد!

دستم را میکشم عقب:

-خودم بلدم!

بي تفاوت استينم را میکشد و زمزمه میکند:

-بده من بينم!

چندین دور انگشتم را با بانداژ میندد، و من که اشکم بند نیامد و از ان فاصله فقط دلم میخواست سریعتر فرار کنم.

-به چي نگاه میکني؟

نگاهم نکرد و پرسید به چي نگاه میکنم..نمیدانست واقعا؟ صدایم میلرزید:

-به تو!

گرهش میزني و سرت را میاوري بالا:

-چرا گریه میکني حالا؟

میخواستم دهان باز کنم که با نگاه شیطان زمزمه کردی:

-واسه دوستت که فوت کرد؟

لعنت بهت.. چرا لال شده بودم؟ بینیم را میکشم بالا.. همانطور که کاغذی رو
جلویم میگذاری با صدای بی نهایت آرامی میگویی:

-این چک مال هفته دیگس، واسه اون..

چک را عقب میزنم:

-من که گفتم فعلا نمیخوامش!

-منم نگفتم قبول میکنم..

چند لحظه در چشمان هم نگاه میکنیم و تو که خیلی بی هوا میگویی:

-این پولو از کجا آوردی؟

نمیخواستم وقتی دروغ میگویم در چشمهایت نگاه کنم:

- مال من نیست!

دست را محکم میکوبی روی کانتر:

- چرا دروغ میگی بهم اخه؟

تم میپرد... چه زود عوض میشد! صدای بلند المیرا میامد که میگفت به آش
سر بزخم و حاج خانم که گویا داشت با خانم مسعودی پشت تلفن حرف میزد
و المیرا هی بالا پایین میپرید!

- همه چیز تو دروغ میگی. من میفهمم!

نگاهت میکنم، پر تمنا و البته پر از اضطراب:

- چرا همچین فکری میکنی؟

- فکر نمیکنم، مطمئنم!

صدایم میلرزید:

-از چشم میفهمی؟ چشماي من كاملا تهي!

-میدونی تهي بودن یعنی چی؟ یعنی یه خونه خالي، بدون در، بدون پنجره،
بي چفت و بست! میدونی چی منو بیشتر از همه میترسونه؟ هرکسي که سرشو
بندازه پایین میتونه بره تو یه خونه خالي هر وقتي که دلش خواست!

مثل صید ترسیده به صیاد خیره می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

-ازم چی میخوای؟

-حقیقت!

-حقیقت منو میخوای چیکار؟

و بعد زخم:

-تنها کسی که باید از حقیقت زندگیش بدونی مهتاب!

-ازش خوشتر نمیداد؟

اب دهانم را قورت میدهم:

- چرا نباید خوشم بیاد؟

شانه بالا میاندازي و با آمدن المیرا به سرعت اشپزخانه را ترك میکني و به سراغ مژده میروي! امیر همانطور که کنار پنجره ایستاده و مژده را تکان تکان میدهد میپرسد:

- خانم مسعودي چي میگه به ماماني؟

المیرا سر سنگین کاسه ها را از کابینت در میاورد و میگوید:

- هیچی، پس فردا سفره داره زنگ زد ماماني رو دعوت کنه!

- یکساعت داره دعوت میکنه؟

- نه مامانیم گفت اگر دوست دارن بیان اینجا دورهم آش بخوریم!

به سرعت برمیگردد سمت ما و صدا

يش ميروء بالا:

-چي!؟ مگه من نگفتم لزومي نءاره بيان اينجا؟

-يواشتر، چرا ءاء ميزني؟ قبول نكرد كه.

-ءاء ميزنم، چون هزار بار مثل اءم گفتم و تاثيري نءاشت! واقعا نميفهمم، من نميخوام بيان تو اين خونه، نميخوام الان..

-چه خبره؟

هرسه برميگرءيم سمت حاج خانوم با ان اخم ءرهمش:

-صءاءونو انءااختين رو سرتون..

و بعد رو ميكنء سمتم:

- شما ببخشید رایحه جان!

میخواستم بروم خانه ام، میخواستم نباشم اما نمیشد این فضولی امانم را بریده بود:

- ما مانی شما چرا عقلتو دادی دست این؟ چرا انقدر عجله دارین؟ چرا نمیدارین همه چی اروم اروم پیش بره؟ خوشحالین؟ ذوق دارین؟ میدونم، حق دارین، ولی خواهش میکنم به من و تصمیمی که میگیرم اعتماد کنید! شاید اصلا این وصلت نشد و..

- یعنی چی نشد؟

عکس العمل تیز حاج خانوم متعجبم کرد، حساس بود، این یعنی فقط مهتاب بی حرف پیش.

- مامانی، از خیلی جهات باهم فرق داریم فک...

- از چه جهت؟

امیرهم جا میخورد، انتظار همچین برخورد تیزی را از حاج خانوم نداشت:

-ماماني، چرا عصباني ميشين؟ ميگم يعني..

-به من بگو از کدوم جهات؟ بگو امير...

به حدي حدي شده بود که الميراهم به زمين امير کوچ کرد:

- امير منظورش اينه که...

-خودش ميتونه صحبت کنه!

همانجا بود، براي اولين بار چه شمان عاجز امير علي را ديدم، با کلي التماس و در ماندگي نگاهم کرد...دلم ميخواست ميرفتم جلو، دستش را ميگرفتم و نجاتش ميدادم از ان وضعيت، کاش حرفي براي زدن داشتم و راهي براي نجاتش!

-ماماني چي بگم اخه؟

-براي چي براي اين دختر سوسه ميائي و ناز ميکني؟

باز نگاهم ميکند ومن که عقلم داد ميزد برو و دلم ميگفت بمان!

-ناز چیه اخه.. فقط میگم خیلی تفاهم نداریم!

-تفاهمو تو چي ميبيني؟ تو چي تفاهم ندارين امير؟

دستي پشت گردنش ميكشد و كلافه شده:

-ماماني همه چيزو كه نميشه گفت!

-دنبال بهونه اي اما جور نميشه چون اين دختر مشكلي نداره... درسته؟

داشت صدایش میرفت بالا:

-بهونه چي؟ ول کن تورو خدا ماماني.

المير جلو ميآيد و بازویش را ميگيرد:

-امير اروم باش!

مژده گريان را از اغوشش ميگيرم و به اتاق ميبرم...

در را باز میگذارم و همانجا میایستم و سعی میکنم مژده را آرام نگهدارم:

-از وقتی رفتیم خواستگاری تا به همین امروز چیزی نگفتی، يك كلمه در مورد مهتاب حرف نزدی! گفتم شاید خجالت میکشی و ترجیح میدی با یه مرد درموردش حرف بزنی.. اما الان میبینم نه! داری بر نامه میچینی بهمش بزنی! امیر من تورو خوب میشناسم پلکت پیره میفهمم چت شده! باید بفهمم چرا نه؟ چرا مهتاب نه؟

ساکت شده بود، همه ساکت شده بودند! این انتظار مرا داشت میکشت...صدای پا میامد و...امیر که آرام زمزمه کرد:

-علاقه ای بهش ندارم!

نفسم، جانم، همه چیزم به سمت لبم هجوم آورد و شد رفتاری به نام لبخند! و بعد اشک شد در چشمانم واکنشی به نام گریه شوق! دوستش ندا شد امیر مهتاب را نمیخواست!

همان سکوت ادامه دار بود و کسی چیزی نمیگفت! من که بیرون میایم و از پس دیوار حاج خانوم روی ویلچر، المیرای نشسته بر صندلی و امیر که به کانترا تکیه داده و به زمین خیره شده را میبینم! چرا او شرمنده بود و سرافکنده؟

کار بدی کرده بود که مهتاب را دوست نداشت؟ باید از کسی معذرت خواهی میکرد؟

-روزی عاشق کسی باشم اگر ازدواج با اون ادم صلاح نباشه کنارش میذارم!
امیر این حرفت چند سال تو گوش منه! حالا میگی علاقه ای بهش نداری؟
دنبال کدومشی؟ عشق یا یه ادم مناسب؟

چقدر چشمانش درمانده بود سرش را کج میکند و مثل گربه در حال مرگ مینالد:

-توروخدا مامانی...

و در را باز میکند و از خانه میزند بیرون.

مژده را روی کریرش میگذارم و به آشپزخانه میروم! حالم انقدر خوش شده بود که انرژی هزاربار گشتن دور این خانه را داشتم! میخوام ستم او ضاع را درست کنم، حال خانه شان را خوب کنم! سرد شده بود و ساکت. از آن ذوق و شوق دیگر خبری نبود!

-المیرا جون این اشارو دارم میکشم!

-میخواین برای این همسایه ب*غ*لیم یه کاسه ببرم؟

-الی مژدرو گذاشتم تو کریرش اروم شده!

کشک را از یخچال درمیاورم و روی اشها میریزم!

-حاج خانوم براتون بیارم یا ببرم تو حیاط؟

سرش پایین بود و همانطور که داشت ویلچر را میچرخاند به سمت اتاق با صدای بشدت آرامی زمزمه کرد:

-نمیخورم رایحه جان!

و پذیرایی را به سمت اتاقش ترك میکند!

میخواستم به المیرا چیزی بگویم که قبل از اینکه دهان باز کنم میگوید "ببخشید
رایحه جان" و اوهم مرا تنها میگذارد و صدای در اتاقش یعنی رایحه برو که
اوضاع حالا حالاها درست بشو نیست! وسط اشپزخانه میایستم و به کاسه
های پر شده اش نگاه میکنم!

دوباره همه را برمیگردانم ، اخري را میگذارم و با دو قاشق به سمت حیاط
میروم!

در ان سرما زیر درخت توت نشسته بود با همان تیشرت استین کوتاه نازک!
برمیگردم و سوییشرتش را از جالباسی برمیدارم. کاسه داغ در دستم به،
سمتش میروم!

تکیه داده بود به درخت و با برگ خشکی بازی میکرد. به نیمرخش نگاه میکنم
و سوییشرت را پرت میکنم سمتش و میخورد توی صورتش! لبم را

میگزم و میترسم الان که عصبیست چیزی بگویم و حال خوبم را خراب کند.

کنارش مینشینم و او که میگذارد روی پایمو زمزمه میکند:

-پوش سرده!

-برای تو اوردم.

میگرد:

-پوش.

کاسه آتش را روی زمین میگذارم و میپوشمش، بوی او را میداد. قاشق را میدهم

دستش:

-این چیه؟

-ما بهش میگی قاشق.

-تا الان که صداتون درنمیومد...

تو که نمیدانی، وقتی گفתי دوستش نداری زبان فلج شده ام شفا گرفت.

-میخوری یا نه؟

و قاشق را طلبکارانه تکان میدهم. میگیرد و من که کاسه را روبه رویش نگهمیدارم.

-مامانی ناراحت شد؟

قاشقی به دهان میگذارم:

-اره.

-لعنتی...

-کارت اشتباه نبود. برای اینکه یه دختر و دوست نداری باید سرزنش بشی؟ این

دیگه چه مدلشه؟

-واقعا اگر عاشق باشي بخاطر مصلحت پا رو دلت ميذاري؟

-اره.

-پس چرا الان پا رو دلت نميذاري؟ همه چيزش اوکي..شاید بعدا بهش
علاقمند شدي!

-نگاهم ميکند و بعد يکدفعه با يک اشاره کلاه سويشرت را مياندازد روي سرم
و ميگويد:

-شما فضولي نکن.

کلاه را درست ميکنم و هردو در سکوت قاشق قاشق اش به دهان ميگذاريم:

-دنيا پر از آدمهايی که یکی رو دوست دارن اما با کس ديگه اي زندگي ميکنن.

-حالم از اون زندگي که بايد جسم و روح از هم جدا باشه بهم ميخوره.

-بيجوري از همه دنيا جدايي ادم فك ميکنه...

-فك ميکنه چي؟

نمیدانم چرا خجالت کشیدم...رایحه خجالت کشید:

-کلا به زنا تمایل نداری!

-شاید واقعا ندارم!

با بهت سرم را بلند میکنم و..چشمانت که لبخند داشت و شوخي! يك تماس چشمي طولاني و من که فکر میکنم اين چند وقت چقدر زياد اين تماسهاي چشمي طولاني داشتيم. من که حرفي نداشتم اما دهان چشمهاي او از حرف بسته نمیشد.

-بینی تو عمل کردی؟

امیرعلي بود که بیشتر از يك سوال ساده، ناله کرده بود و من که داشتم از حرفهایش شاخ درمیاوردم:

-اره، چطور؟

رویت را میگیری و قاشقت را به کاسه تکیه میدهی. من هم با ان شروع میکنم
به جابجا کردن خاک های روی زمین...

هیچ کدام چیزی نمیگفتیم، انگار او هم از حضور من را ضعی بود. کنارش آرام
بودم، حتی اگر قصدش آرام کردن من نبود.

-رایحه!

گرمای نفسش از جایی کنارم گوشم میامد، و من که جرات نفس کشیدن
نداشتم، دستم از حرکت ایستاد و قاشق را همانجا روی خاک رها کرد و تو که
چقدر زیبا صدایم میزنی! اصلا اسمم از دهان تو زیبا تر بیرون میاید، خودم را
دوست دارم.

-با من از گذشتت حرف بزن. از خانوادت. از همه چی!

نامیدانه چشم روی هم میگذارم و زمزمه میکنم:

-امیرعلی چرا میخواهی اذیتم کنی؟

-نگام کن.

سرم را به سختي بر ميگردانم سمتش:

-ميخوام رهاش کنم، اتفاقا ميخوام کاري کنم اروم شي! ميخوام از اين وضعيت بحراني نجات پيدا کني.

يادش بود به هيولا نبودم به وضعيت بحراني بودم! ناخداگاه به لبهايش نگاه ميکنم و بعد دو چشمش:

-تو مسئول حل مشکلات من نيستي، در ضمن من همينجوري، تو همين لحظه، خيلي اروم!

ميداني نگاه خيره ات مرا اتش ميزند، از يقه سويشرت گرما ميزد بيرون و من که نميخواستم اين لحظات را از دست بدهم و او برود. به دلم ميخندم، چه کسي فکرش راميکرد، ترس از دست دادن همچين لحظه اي را داشته باشم؟ زير درخت توت، با مرددي که دوستم ندارد و باهم هيچ رابطه دو طرفه جسمي و روحي نداشتيم، نشسته ايم، اش ميخوريم و براي هم سکوت ميکنيم، چه کسي فکرش را ميکرد اين من ترس از دست دادن همچين لحظات ساده اي را داشته باشد؟ احمقانه بود، اما بود!

-برو تو سرده!

اگر خیلی نگرانی خوب گرم کن! ادامه می‌دهد:

-باید برم منت کشی!

-ببخشید که دختر رو دوست ندارم؟ مگه این عذرخواهی می‌خواد؟

-خیلی ذوق داشتن و اینکه، واقعا اون مشکلی نداره!

-چرا دوست نداری؟

-کس دیگه ای رو می‌خوای؟

-من امروز...بهش گفتم که دیگه روم فکر نکنه! جرات نکردم به مامانی بگم،
اما دیگه قرار نیست بریم بیرون.

- پس تو بالاخره چچور دختری رو میخوای؟

- من الان وضعیت خوبی ندارم. تکلیفم با خودم معلوم نیست. نمیخوام تو اب نمک نگهش دارم.

فقط نگاهش میکنم و نمیتوانستم خوشحالی را از صورتم حذف کنم، پرونده مهتاب داشت بسته میشد. به همین راحتی.

داشتم بلند میشدم که میپرسد:

- پانسما دستتو عوض کن، مواظب باش عفونت نکنه. اگر دیدی خیلی عمیق بود و درد داشتی بیا بریم درمانگاه!

با کمک درخت کاملاً بلند میشوم و بالا سرش میایستم او نمیدانست که کنار او دردهای جسمانی ام از خاطر میروند.

- چشم.

به خانه ام میروم، نه به سمت خانه ام پرواز میکنم، مثل یک پرنده سبکبال لباسهایم را میکنم... به اتاقم میروم و روی تختم به جای دو نفر دراز میکشم. در خودم جمع میشوم و آن لبخندی که از روی لبانم پاک نمیشود! میدانی

عزیزم؟ تو مثل يك راز میمانی، درست همینجا وسط سینه ام! تو را به کسی لو
نمیدهم! چشم میبندم، کرکره دنیا را میکشم پایین و برای هزارسال با همان
سویشرت خاکستری رنگ به خواب میروم!

قانون بیست و سوم:

رازم شو! نگهت میدارم.

امروز شب ۲۵ اذر است. دلم نمیخواهد از زیر پتو بیرون بیایم، هوا سرد شده
و دل کندن از گرمای پتوی مخملي ام نشدني ترين کار دنیاست. پیام پیش
فرض هرروزت را میخوانم "صبح بخیر. آماده شو"

بارانی کرم رنگم را میپوشم، ارایش مختصري میکنم و در اخر چکمه بلند قهوه
ایم را پا میزنم و تو که در کاپشن چرمت فرو رفته ای و در ماشین نشسته ای.
روگردانی و مرا که با مقنعه دیدی لبخند زدی، منی که مثل تکه پارچه ای

خودم را نگهداشته بودم تا هرچه تو نمی‌پسندی را باد با خودش ببرد! تنها ریشه
مویم بیرون بود، اما باز نگاهت پر از رضایت بود! امروز شنبه ۲۵ اذر است

من اما به تقویم‌ها اعتماد ندارم! امروز صبح دل انگیز یک روز بهاریست. هوا
بوی باران نه بوی تو را دارد و بجای ادمهایی که دوستشان ندارم تو به رویم
لبخند زدی، یک لبخند بی حوصله. دیگر حتی رضایت خودم هم مهم نیست،
همین که تو پسندی، تو راضی باشی کفایت میکند.

د ستکش‌های چرمم را در می‌آورم و دود ستم را روبه روی بخاری ما شین بهم
میکشم:

-چقدر سرد شده!

چیزی نمی‌گویی. به برف پاک کن خیره می‌شوم که قطرات ناچیز باران را به
سرعت پاک میکند.

-اوضاع خونه خوبه؟

همانطور که به اینه ب*غ*ل نگاه میکنی می‌گویی:

-بدنیست!

- چرا تلگرافي حرف ميزني؟

دستي به جلوي مويت ميكشي:

- يكم بي حوصلم.

- حوصله منو نداري؟

نگاهم ميكني و جوابي نميدهي. و بعد با تاخير طولاني زمزمه ميكني:

- ديشب يك دقيقم نخواييدم!!

از ان روز زيبا براي من و روز نحس براي او دو هفته ميگذشت حاج خانوم
سرسنگين بود اما بهتر از روزهاي اول.

- چرا بيخودي خودتو اذيت ميكني؟ اينم تا سر ماه فراموش ميشه، باور كن.

چيزي نميگويي ولي من طاقت اينهمه غم تورا نداشتم:

-سرت درد میکنه؟

فقط نگاهم میکنی، و او نمیفهمید این لحن و اینجور حرف زدنم دست خودم نبود و فقط کنار او اینطور عشوه خرکی میامدم!

استینش را میکشتم:

-امیرعلی!

دستش را ارام عقب میبرد و زمزمه میکند:

-تور و خدا نکن رایحه.

مظلوم و بی دفاع زمزمه میکنم "باشه" و دست به سینه به دنیای سیاه سفید بیرون از پنجره خیره میشوم. من که کاری به تو ندارم، فقط لبخندت را میخواستم! به یقه سه سانتی ایستاده کاپشنش نگاه میکنم، و دلم میخواهد دستم را دراز کنم و زیپش را ببندم.

چشمم به تسبیحش میافتد و خوشحال از اینکه چیزی برای گفتن دارم:

-این تسبیح برات خیلی عزیزه؟

دست را بلند میکنی و نگاهی بهش میاندازی:

-اره.. برای پدرم بود.

دستش روی دنده بود و من که انگشت اشاره ام را به آرامی روی تسبیحش میکشتم:

-نکن.

نکنش زیادی بی رمق بود، اگر ناراحت بود دستش را میکشید مثل همیشه.

-قصه پدر مادرتو شنیدم.

نگاهم میکنی:

-خوب؟

دانه ها را بهم نزدیک و دور میکنم، بازی جالبی بود:

-چقدر عاشق بودن و مطمئنا عاشقانه مردن!

-قصه پدر مادر تو چیه؟

قلبم فشرده میشود، انگشتم را محکمتر روی دانه های تسبیح میکشم:

-اونا قصه ای ندارن. اصلا قصه قشنگی ندارن!

-عیب نداره من عاشق قصه های تلخم بگو.

چانه ام منقبض میشود:

-بابام مامانمو نمیخواست! تا آخر همدیگرو تحمل کردن.

به شوق آمده بود که توانسته چیزی از زیر زبان من بیرون بکشد اما نمیداست
من خودخواسته داشتم برایش برون ریزی میکردم، فقط چون تنها راه داشتن
امیرعلی حقیقت بود و فهمیدن!

-میدونی؟ بابام منم نمیخواست. از وقتی که یادم میاد ادمهای اطرافم ازم متنفر
بودن، دوستم نداشتن و همیشه تحملم میکردن..اینا انقدر درد نداره اما امان از
روزی که پدر خودت نخواد!

به نیم رخت نگاه میکنم و خطاب به دلت میگویم:

- فکر میکردم به این همه طرد شدن عادت کردم اما... میدونی؟ تنفر ادمانقدری منو ازار نمیداد. آگه میخوای کسی رو نابود کنی فقط کافیه نسبت بهش بی تفاوت باشی، احساس تنفر خودش یه جور اهمیت دادن که باعث میشه بیشتر به چشم بیاد! من از کسی دلم میگیره که نسبت بهم بی تفاوت باشه!

البته که این حرف رایحه امروز بود، ان رایحه به درد نخور گذشته حتی به بی توجهی ادمها هم بی اعتنا بود.

- تو چیکار میکردی؟

لبخند میزنم:

- خیلی خوب بحثو کنترل میکنی، همونطوری که میخوای.

دستت را برنمیداری، میبینی؟ خودت هم راضی!

- تو جواب تنفر پدرتو چجوری میدادی؟

- هوم؟

لب ميزنم:

- با فرارا!

سرت را بسرعت برميگرداني سمتم:

- چي؟

- رايحه!

نگاهش نمی‌کردم:

-تو از خونت فرار کردی؟

-نه...

دستم را پس می‌زند، می‌ترسم و او که صدایش می‌رود بالا:

-رایحه از خونه فرار کردی؟ هان؟

با هانش می‌پریم و من هم داد می‌زنم:

-نه.. نکردم. امیر من فرار نکردم! منورها کردن. فرار یعنی کسی دنبال بگرده،
اما کسی دنبال من نیست! کسی نیست که منو بخواد...

و بعد بغض لعنتی ام را پرصدا فرو میدهم. لب پاینت را یکسره می‌جوی و
چیزهایی زمزمه می‌کنی که من نمی‌شنوم. دستم را روی دستت می‌گذارم اما با
عصبانیت ردم می‌کنی و من مینالم:

- چرا اینجوری میکنی؟ فکر میکنی چرا با هات از خودم حرف نمیزنم چون
میدونم همینجوری رفتار میکنی!

- تو منو نمیفهمی!

- اتفاقا اونیه که درك نداره تویی. نگهدار می

خوام پیاده شم.

داد میزنی:

- بهم میگي فرار... فرار رایحه! بعد توقع داری لبخند بزنم، برات کف بزنم؟

دستم را میگذارم روی گوشم:

- داد زن!

صدایت را بالاتر میبری:

-داد میزنم، بلندتر داد میزنم! رایحه... رایحه...

چرا اسمم را صدا میزد و چرا من گریه ام گرفته بود!

-فقط امیدوارم چیز بدتر از اینی تو گذشته تو نباشه!

تمام تنم میریزد.

-رایحه...

حرف بزن لعنتی:

-رایحه! تو رو خدا بدتر از این...!

و چهار انگشتش را روی ته ریش بورش میکشد و ناله میکند:

-منو از خودت ناامید نکن.

خدایا، چیزی نگفتم اما... وای خدای من اگر ذره ای از گذشته ام خبردار
میشد چه؟ دیگر نگاهم نمیکرد!

نگاهم میکند در چشمانش التماس بود:

-رایحه تو فرار کردی؟ رایحه اخه چرا فرار کردی؟ اخه این چه بلایی سر من
داری میاری؟

اشکم را پاک میکنم و تو ماشین را نگهمیداری.

نمیتوانستم نگاهش کنم حتی.

- فک میکنی میتونی اد مای دیگر و قبول کنی؟ و فکر میکنی خانواده ای تورو
میپذیره؟

قلبم تیر میکشد، گ*ن*ه* من چه بود؟

- تو هیچ وقت نمیتونی منو بفهمی! تو جای من نبودی. که اگر بودی يك
ساعت هم اون زندگی رو تحمل نمیکردی! عزیز دردونه حاج خانوم، ناز پرورده
و عزیز کرده در و محل و فامیل تو جای من نبودی! تو مثل من تنها نبودی،
هر لحظه از زندگی تو تنها نبودی. تو تو جایگاهی نیستی که منو قضاوت کنی!

- چرا این حرفو میزنی؟ کسی منو قبول نمیکنه؟ باشه، حتی اگر همچین چیزی هست به روم زیار، بهم نگو! تو نمیفهمی با همه حرفات چجوری منو میسوزونی!

گردن سفیدش سرخ شده بود و منی که... گفتن ندارد که داغانم!

زمزمه میکنی:

- زندن؟

به جای جواب محکم بینی ام را بالا میکشم! نچی میکنی، عین پیرمرد ها دستمال سفیدی را از جیب کاپشنت در میآوری و میگیری روبه روی صورتم.. رو میگیرم و تو تکانش میدهی:

- بگیر!

با پشت دست عقب میزنم:

-ولم کن، نمیخوام!

-تو نمیفهمی رایحه!

-انقدر این جمله مزخرفو تکرار نکن!

-تو نمیفهمی، همه عمر سی ساله من کنار این یکساله آخر بکنار!

-اینا چه ربطی به زندگی من داره؟

-حداقل میخوام ارزششو داشته باشه!

-ارزش چی امیرعلی؟

ماشین را روشن میکند، جوابم را نمیدهد!

با انگشتر عقیقم بازی میکنم و اشکم که دونه دونه روی بارانی کرم رنگم فرود

میآیند!

-گریه نکن!

دوست داشتم گریه کنم. به هیچ کسی ربط نداشت.

-دیگه در مورد هیچی باهات حرف نمیدنم! هیچ وقت.

اخم عمیقی روی پیشانی اش مینشیند و نگاهی به صورتم میاندازد:

-مجبورت میکنم خودت بگی! همه چیزو.

روبه روی شرکت میایستند میخواهم به سرعت پیاده شوم که کیفم را بگیرد،
میکشم:

-ولش کن!

-بشین، اروم شدی برو!

زیر چشمم را پاك میکنم:

-کجا اروم بشم؟ اینجا؟ پیش تو حتما.

چشمان بدت، چشمان لعنتي و عوضی ات... ته خنده دارد:

-اره همینجا.

-ول کن!

-یه بار یه چیزو میگم!

تو نمیدانی امر و نهی شنیدن از تو چقدر شیرین است اما ببخشید بدجور دلم
را سوزاندی:

-برام مهم نیست هرچقدر دوست داری بگو!

و کیفم را میکشم و به سمت شرکت میدوم! سرت را از ماشین میاوری بیرون و
داد میزنی:

-امروز میام دنبالت فراری!

اصلاً شوخی در صدایش نبود! قلبم نیش میزد و تمام تنم عزادار آینده ای بود
که هنوز نیامده! نمیدانم چطور اما خودم را به اتاق کوچکم میرسانم، بارانی ام
را میکنم و در اتاق راه میروم. تنم میلرزید، و همه ذهنم بهم ریخته بود! هنوز

چيزي نفهميده بود، سرم فر ياد كشيده و قرار بود ازم نااميد شود! من نميگذاشتم، من طاقت از دست دادنش را نداشتم!

بعد انوقت ميرفت مال مهتاب ميشد، مال كس ديگري ميشد! بعد من پشت اين روزها ميمردم!

گاهي اوقات در تاريخي ميماني و فكر ميكني تو دفن شده اي، بهتر كه دقت ميكني ميبيني تو در حقيقت كاشته شده اي و امروز ميوه و ثمره اش را ميچيني!

تخمي كاشته بودم حالا داشت ثمره اش بيچاره ام ميكرد! داشت ميوه دلم را ازم ميگرفت!

حتي تصور اينكه براي هميشه كنارم بگذارد ديوانه ام ميكرد. تا ساعت دو بعد از ظهر يك دقيقه هم نشستم، آرام و قرار نداشتم. دلاوري مرا به اتاقت خواند.

پوشه را جلويش ميگذارم و شروع ميكنم به توضيح قرارها و برنامه هاي امروزش! صدايم به شدت ميلرزيد و پاهايم ضعف ميرفت!

-خويين؟

سر تکان میدهم و صندلی را برایم عقب میکشد:

- بشینید!

- ممنون راحتم. ساعت دو اق...!

- من اون روز کنترلمو از دست دادم، نفهمیدم چي شد اصلا!

فقط نگاهش میکنم و انگشتهایم که بی نهایت سرد بود و نگاه آخر تو و صدایت، ازم ناامید نشو عزیزم.

- من باید یه چیزایی رو روشن کنم!

چشمانم سیاهی میرفت و فقط به اتکای پشتی ان صندلی شیری ایستاده بودم!
لبه‌هایم بهم میخورد و صدایش انگار از ته چاه میامد، امیر علی به من گفت
فراری! چرم صندلی از چنگم رها میشود و میافتم زمین!

کاش این خواب طولانی میشد، انقدر که وقتی بیدار میشدم در جهنم خودم
بودم و تو را هرگز نمیدیدم.

دیدم تار بود و دلاوری که داشت با پرستار صحبت میکرد، چقدر این لحظات
اشنا بود. خوابهایم، خوابهای لعنتی ام یکی پس از دیگری داشت تعبیر میشد
اما... او اصلاً ای

نجا نبود چه برسد در این بیمارستان!

-لطفاً بگین دکتر بباد!

پرستار می‌رود بیرون و دلاوری که می‌آید نزدیک می‌ایستد:

-بهترین؟

-سرم درد می‌کنه

-چیزی نیست وقتی خوردی زمین اسیب دید. فشارت افتاده و دکتر گفت
بشدت ضعیف شده بدنتون. سرم تقویتی زد!

در باز می‌شود و من که در صورت دلاوری دنبال سوال و بازخواست می‌گشتم!
بوی لیمو می‌آمد... نه!

نباید بوی لیمو میامد! نباید...

چشم میبندم، ملحفه ابی را میکشم روی صورتم از ته جانم شروع میکنم به گریه کردن! با صدا، برای خودم برای دلم، برای پیدا شدنم، برای تعبیر خوابم، برای راپرت دادندهای دلاوری!

صدایش، این صدا را چند سال بود نشنیده بودم:

-رایحه... عزیزم!

همین جمله کافی بود که صدایم برود بالاتر، تنم، تخت و کمی بعد اتاق داشت میلرزید! دستت را میکشی روی صورتم، از روی ملحفه هم دستانت بوی لیمو میدهد، و البته غربت و بیشتر از همه نبودن!

تو هیچ وقت نبودی، هیچ وقت کنارم نبودی!

رامین تو هیچ جا نبودی!

اسمم را صدا میکند پشت هم! پارچه را از صورتم کنار میزنند! گریه میکرد و صورت تیره و مردانه اش قرمز بود!

انگشتانش را میکشد روی صورتم.

-خسته شدم از بس از دور دیدمت!

من هم از تنهاییم خسته بودم!

-چرا اینکارو کردی؟

مثل عرو سک بی جان افتاده ام، دلم را فشار داده اند و این عرو سک فقط گریه
بلد است! زیر ب*غ*لم را میگیرد و بلند میکند، رو به رویم مینشینند!
نمیخواستم نگاهش کنم!

دو دستش را میگذارد دو طرف صورتم:

-چقدر لاغر شدی. رایحه ء من!

من رایحه او نبودم، رایحه هیچ کس نبودم!

مرا در اغوش میکشد، انقدر محکم، انقدر عمیق که میترسم! میترسم نخواهد
تنهاییم بگذارد، من دیگر ان ادمها را نمیخواستم! نکند آمده است تا بماند!

-برو

سرم را به سینه اش میفشارد:

-نمیرم! دیگه نمیرم..فک میکنی اسون بود پیدا کردنت؟

-سرتو بلند کن!

-هیچ کسی رو نمیخوام، از همه بدم میاد!

باز ب*غ*لم میکند و اینبار دهانش را میچسباند به گوشم و زمزمه میکند:

-تو از هیچ کسی بدت نمیاد، تو هنوز خجالت میکشی...

-لعنت به من اگر خجالت زده باشم!

در اتاق باز میشود و من که نمیتوانستم از جایم تکان بخورم. مرا دیده بودی در اغوش حقیقتم! دستت به دستگیره چسبیده و تکان نمیخوردی! تو از کجا پیدایت شد.؟ رهایم میکند و من صورتم را در دستانم پنهان میکنم و حس میکنم چیزی نمانده که تمام شوم!

- فکر میکنم اشتباه اومدین اتاقوا!

- شما کی هستین؟

صدای رامین دور میشود:

- من بشارت هستم! میتونم کمکتون کنم؟

- بشارت؟!!!

صدایت رمق نداشت، و من که بالاخره نگاهت میکنم:

- این کیه رایحه؟

و میایی سمتم و جوری که خودم فقط میشنوم میگوی:

-ایني که توب *غ*لش بودي... توب *غ*لش بودي؟

زبان لعنتي ام تکان نمیخورد:

-باز کي مرده؟ باز داري براي کي گريه ميکني؟ رفتي ب *غ*ل کي؟

رامين بازویش را آرام میکشد:

-شما کي هستين!؟

-رايحه اين اقارو ميشناسي؟

بالاخره دهان باز میکنم:

-مارو تنها بذار!

رامين با بهت نگاهم میکند:

-رايحه! اين اقارو ميشناسي؟

عصبي ميشوم:

-اره ميشناسم.. برو رامين!

کنترل شرایط از دستم خارج شده بود، کاري نمیتوانستم بکنم، امير علي
ميفهميد! نااميد و خسته زمزمه ميکنم:

-رامين برادرم...

چرا بايد همين امروز، از فرارم ميفهميد، چرا همين امروز بايد رامين سر و کله
اش پيدا ميشد! و سوال اخر تا کجا قرار بود بدبخت باشم؟ تا کي؟

-رايحه اين اقا کين؟

امير علي رو ميگيرد و دستش را دراز ميکند:

-کياني هستم، امير علي کياني!

رامين با ترديد دستش را ميگذارد در دست امير! پيوند گذشته ام با عزيز ترين و
جديد ترين ادم امروزم!

-اقای کیانی شما خواهر منواز کجا میشناسی؟

-رایحه خانوم همسایه ما هستن! خیلی زودتر باید همدیگرو ملاقات میکردیم.

یعنی خیلی زودتر باید غیرت میکردی! مثل خوداو که مثل کوه پشت المیرا بود! اما نمیدانست که من خودم را از عالم و ادم پنهان کرده ام!

سرم را از دستم میکشم و خونی که جمع شده بود! رامین دستم را میگیرد:

-چیکار میکنی عزیزم؟

یکم دیر عزیزت شدم، فقط یکم!

-میخوام برم.

-هنوز سرمت تموم نشده

-میخوام برم!

مقنعه ام را مرتب میکنم و با نگاهم ازت کمک میخواهم اما تو انگار نه انگار

کیفم را بر میدارم و سمت در میروم:

-رایحه جان يك دقیقه وایسا!

-ولم کن!

-میدونی چقدر باهات حرف دارم؟ میدونی چقدر دلتنگتم؟

-من حرفی ندارم! میخوای به این بهانه منو ببری تو اون گه دونی!

لبش را میگذرد وزیر چشمی به امیر نگاه میکنند:

-این چه حرفی!

طلبکارانه به امیر نگاه میکنم:

-منو میبری یا خودم برم؟

این حجم از پروگي شگفت انگيز بود اما چه کنم بايد دست پيش را ميگرفتم
تا پس نيافتم.

سرتکان ميدهد و زير لب "با اجازه" اي به رامين ميگويد و جلوتر از من راه
ميافتد!

-رايحه جان من بازم ميام بينمت، فکر نکن اينبارم همه چيزو ول ميکنم!

دستم را به عقب پرت ميکنم و سرعتم را بالاتر ميبرم! پاهاييم و همه تنم ضعف
ميرفت!

در را از داخل براييم باز ميکنند و خودم را پرتاب، دقيقاً پرتاب ميکنم روي
صندلي!

در طول راه حتي يك دقيقه هم نگاهم ن

کرد، حتي کلمه اي نپرسيد! که من دلهره از دست دادن تورا ديگر تاب نداشتم:

-چجوري فهميدي بیمارستانم؟

اصلا صدایم را نشنید و یا خودش را به نشنیدن زد:

-امیر...

دستم را میگذارم روی دستش که با خشم دستم را پس میزند:

-چرا اینجوري میکني؟

بمب بود و در حال ترکیدن، عربده میکشد:

-تو گفتي کسی دنبالت نیست! تو گفتي... چرا انقدر بهم دروغ میگی رایحه؟

حالمو داري بهم میزني!

بغض میکنم:

-رامین ایران نبود! بخدا وقتي من راهمو جدا کردم ایران نبود، راست میگم!

صدایش را میاورد پایین اما ان لحن و ان نگاه، تهدید امیز و ترسناک شده بود:

-فك ميكني خودم كم بدبختي دارم؟ مگه اوضاع خونمو نميپني؟

-مگه تقصير منه؟

-نه تقصير خود احمقمه من زيادي تورو جدي گرفتم!

دلَم را ميسوزاند، بدهم ميسوزاند!

فقط اشك ميريزم و به چكمه هاي قهوه ايم خيره ميشوم! به چراغ قرمز نگاه
ميكنم و زيرچشمي به تو كه دستت را به پنجره تكيه دادِي و پشت گردنت را
ميمالي! آرامتر شده بود؟ حالا كه جگرم را سوزانده بود آرام شده بود!

-از كجا فهميدي بيمارستانم؟

صورتت را جمع ميكني:

-چه اهميتي داره؟ گفتم كه ميام دنبالت، او مدم ديدم نيستي از اقاي رحمتي
پرسيدم گفت حالت بدشد بردنت بيمارستان!

-از من بدت میاد؟

-بس کن!

-بدت میاد..

-تا وقتی منو بازی میدی اره بدم میادا!

بر میگردم سمتش و به در تکیه میدهم:

- کدوم بازی امیرعلی؟ من چی کار به تو و زندگیِت دارم؟ هان؟ جز اینکه
همسایتم؟ جز اینکه دوست المیرام؟ جز اینکه صبحا هم مسیریم؟ جز...

-جز اینکه میای توب*غ*لم...

-یه کیسه نمک دستت گرفتی منتظری زخم ببینی حمله کنی!

-اخه بفهم...

انگشتت را روی فرمان میکوبی:

-رایحه همه زوایای زندگی تو مبهمه! من نمیدونم اصلا تو کی هستی..

دلم میخواست سرش فریاد بکشم:

-مگه همین رایحه چه عیبی داره؟ چکاری با اون ادم قبلی داری؟ اصلا چرا باید به تو از گذشتت حساب پس بدم؟ فکر میکنی خودت خیلی رویی؟ منم هیچی ازت نمیدونم...

نیشخند میزنی و به نقطه انفجار میرسم:

-به من پوزخند زن! همونطوری که من از زندگی شخصی تو چیزی نمیدونم، منم دلم نمیخواه تو بدونی!

میخندد و مسخره ام میکند:

-زندگی شخصیم؟ واضح تر و روشن از زندگی منم دیدی؟ پدر و مادرم که میدونی کجان! خواهرم، مادر بزرگم... تو حتی از خواستگاری که میرم خبر داری! زندگی شخصی من دیگه چی میتونه باشه؟

-هه..هیچ کدوم از اینا نیست! زندگی شخصی تو دقیقا اونیه که تو سرته!

-بخشید که خودمو جار نمیزنم برای ادما!

-پس توقع نداشته باش منم خودمو جار بزنم!

-داری میپچیچونی بحثو و خوبم بلدی از زیرش دربری!

-من از زیر چیزی در نمیرم. رگ و راست دارم میگم نمیخوام از گذشتم بدونی!

توأم بهتره کنجکاوی نکنی!

از اینهمه صراحتم متعجب میشوی؟ چند لحظه نگاهم میکنی و بعد میگویي:

-ا؟ باشه! هر جور خودت دوست داری.

من فقط تورا دوست دارم، من فقط رضایت تورا میخواهم اما باورکن ان ترشی

گندیده ای که در گذشته جایش گذاشتم به درد امروز نمیخورد! در صندلی فرو

میروم و زمزمه میکنم:

-ازم ناامید نشو ولی باور کن به نفعته که ند...

-هیچی نمیخوام بشنوم!

خوب نمیخواست بشنود! حق داشت. اصلا همه دنیا حق داشتند جز من!

امروز شنبه ۲۵ اذر است، ولی من به تقویم ها اعتماد ندارم!

امروز بیشتر شبیه به غروب جمعه است! کدر، دلواپس و تمام نشدنی!

قانون بیست و چهارم:

تورا به جان عزیزتان خوب زندگی کنید، ادمها با يك دوربين شكارى روبه گذشته تان نشسته اند! خوب زندگی کنید...

المیرا دستی روی رو تختی ام میکشد:

-عاشق این اتاقم!

-خيلي اتاق زيبايي اما دليل نيمشه هشت روز خودتو توش حبس كني!

و بعد ميخندد! هشت روز.. اين هشت روز حتي اگر همه ادمهاي دنيا ميمردند هم براي من مهم نبود! اما هشت روز نيست بودم و تو حتي يك پيام خشك و خالي هم براي من فرستادي!

دل بيچاره ام عاشق كه شدي؟ آخر بعد از اين سالها دست گذاشتي روي چه كسي؟

ديشب ميخواستم صدايت را بشنوم بعد با خودم گفتم دلتنگي بهانه قشنگي براي تكرر يك اشتباه تازه نيست*

نميخواستم بگذارم دلتنگي به جاي من تصميم بگيرد. تا اينكه الميرا آمد بالا، براي سوپ شير آورد، و گفت چقدر اين اتاق را دوست دارد!

دستم را ميگيرد، دست بي رنقم را:

-چت شده رایحه جان؟ چرا اون روز اومدي شرکت و با دلاوري دعوا كردي؟

-الميرا يك هفته خودمو سلاخي نكردم كه تو بعدش بياي و بخواي همه چيزو يادم بياري!

فقط نگاهم ميكنند و انگار كلي حرف دارد و البته كلي ترس!

-تو...تو با ماهان رابطه اي داري؟

تا وقتي ارامي كه ادمها را نبيني، باز دوباره داشتم حسهايي را تجربه ميكردم كه چندين روز ازشان دوري كردم! بند بند تنم ريخت:

-يعني چي؟

لبخند لرزاني ميزني:

-من ناراحت نميشم، باهام صادق باش!

فقط نگاهش ميكنم:

-پریروز او مد اینجا! امیر علی رو ببینه.. اما سراغ تور رو گرفت. اون ادمی نیست بیاد اینجا به هوای امیر! بعدم داشت میرفت او مد بالا، من خودم دیدمش!

-من درو روش باز نکردم. اصلا نمیدونستم کی پشت دره!

-دوست داره؟

سرم را به تاج تخت تکیه میدهم:

-برام مهم نیست.

-چرا مهم نیست؟

-چطور میتونی به احساسات یه نفر بی اهمیت باشی؟

مگر برادر تو به احساسات من اهمیت میداد؟

-بعد اینهمه روز او مدي پيشم اين حرفارو بزني؟

-نه، ببخشيد!

و بعد کنار تخت میایستد و دستم را میکشد:

-پاشو! مژده رو خوابوندم، بریم باهم یه دوری بزیم.

-حوصله ندارم المیرا!

بغض میکنم، تو چقدر انرژی داشتی، زندگی میکردی، و مهمتر از همه دوست داشتند!

-رایحه؟! داری گریه میکنی؟

رویم را برمبگردانم و او که مینشیند و من باید ازاد میشدم، باید این پرنده زخمی ای که در سینه ام حبس شده بود را ازاد میکردم! خودم را در اغوشش میاندازم و با صدای بلند گریه سر میدهم! چقدر زندگی ام شبیه هم شده بود، هرروزم عین هم، پر از نداشتن!

-چي شده رايحه؟

برادرت، برادر لعنتي ات!

-عزيزم چي شده؟

گذشته ام، گذشته لعنتي ام!

چرا سراغم را نميگرفت و فقط من نه، چرا هيچ ادمي انقدر كه بايد بر اش
اهميت نداشت؟

الميراي ديوانه داشت با من گريه ميکرد! زمزمه ميكند:

-من خيلي نگرانتم! ميترسم ازت چيزي بپرسم و ناراحتت كنم.

او هم ميترسيد مرا از دست بدهد؟

-همیشه از این میترسم ادمایی که دو سشون دارم روز دست بدم! اما گاهی اوقات از خودم میپرسم کسی اصلاً هست که ترس از دست دادن من داشته باشه؟

-عزیزم..

میکشدم عقب، اشکم را با کف دستش پاک میکند و لبخند میزند:

-میبینی چه احمقم؟ تو باید منو اروم کنی تا خودتو! سریع بگیرم میگیره.

به چشمهایش خیره میشوم و لب میزنم:

-از اینهمه تنهایی خسته شدم!

-چرا به برادرت اجازه نمیدی بهت نزدیک بشه؟

ناامیدانه چشم میبندم:

-بخدا امیرعلی بهم نگفت من از دلآوری پرسیدم! ولی کاش تو بهم میگفتی.

دلآوری گ*ن*ا*هی نداره جز...

-جز اینکه برام نقش بازی کرد که نمیشناستم.

-خوب برادرت ازش خواسته بود!

-من اون ادمارو نمیخوام!

-خانواده چیزی نیست که بخوای انتخابش کنی! تو نمیتونی گزینشی با اونا رفتار کنی! اون برادرته نمیتونی از زندگی حذفش کنی. امیر علی رو ببین، اگر نبود من بیچاره بودم، اگر نبود معلوم نبود من الان کجا بودم، خودتو از داشتن همچین موهبتی محروم نکن

کاش امیر موهبت من بود، اوکه خودش را از من دریغ میکرد!

دستش را میگیرم، رگهای برجسته دستم را لمس میکند و من که زمزمه میکنم:

-به تنهایی عادت کردم اما گاهی اوقات، عمیقا دلم میخواه منم عزیز دل کسی باشم...

باز چانه اش میلرزد و من که شده بودم اینه عذاب و او داشت برایم دل میسوزاند.

-رایحه عاشق شدی؟

انقدر صدایش آرام بود که بسختی شنیدم..حتی دلم نمیخواست به چشمهای
آگاهش نگاه کنم:

-همه رفتارات، بیقراریات، کلافگیات همونی که من تجربه کردم وقتی ماهان
تو ذهنم بود! تو تو فکر کی هستی رایحه؟

با عجز نگاهش میکنم، با خواهش و با بیچارگی! المیرا جانم خواهش میکنم
من چیزی نگویم اما تو از چشمانم بفهم!

-دلآوری؟

سرم را به علامت منفي تکان میدهم.

-یا شاید خود ماهان!

-نه

چرا گزینه اخر را نمیگفت؟

-رایحه...

سرم را میاندازم پایین:

-دیگه کسی نمونده...

چانه ام میلرزد و توز مزمه میکنی:

-نه.. این اشتباهه، خیلی زیاد...

من عاشق این اشتباه بودم، سرم را به سینه اش میچسباند و لبش را به گوشم:

-نباید این اتفاق بیافته!

کجای کاری المیرا، اتفاق منم که افتادم! از بلندای غرورم افتادم روی بوم

امیرعلی!

-رایحه... امیرعلی ادم مناسبی برای تو نیست!

-دست من نبود، که اگر بود يك لحظم به برادرت... لعنت بهش!

نفس میگیرم و زمزمه

میکنم:

-تقصیر خودش بود المیرا... بخدا تقصیر امیره!

مجبورم میکند به صورتش نگاه کنم:

-اون چیکار کرده؟

اشکم را پاك میکنم اما لحظه ای صورتم خشك نمیماند:

-لازم نیست کاری کنه، حرف زدنتش، رفتارش المیرا این ادم به خودی خود

منو بیچاره کرده!

لبخند بی رمقش نمیدانم برای چیست، دمل چرکی دلم باز شده بود و دلم

میخواست داد بزنم:

-من حق میدم به هرکسی که عاشقش بشه! توام بیشتر به من حق بده! منی که از یه دنیای سرد و بی روح خشن او مدم بین آدمایی که روحشون پر از گرما ست! شماها شدین خانواده من توقع داری بهتون تعلق خاطر نداده باشم؟

اشکم را پاک میکند:

-ششش عزیزم گریه نکن!

سبک شده بودم، انقدر سبک که کافی بود نخم را بدهند دست کودکی تا مرا مثل بادبادک بفرستد به آسمان. وقتی کسی را داری که برایش از دلت بگویی، از احساسات...

به ناخن های فرنج شده ام خیره شده ، لب میزند:

-توازش خواستی مهتابورد کنه؟

وحشت زده از تهمتی که داشت گریبانم را میگرفت:

- نه، معلوم که نه.. من هیچ حرفي بهش نزد، حتي نمیدونه من چه حسي بهش دارم المیرا! باور کن تقصیر من نبود.

چهار انگشتش را میگذارد روی چانه اش:

-شاید برای اینکه فراموشش کنی بهتره دورازش زندگی کنی!

مثلا این تمام تلاش و تاملش بود، باید ر..ید به ان راهکار! چشمانم ترس داشت و بهت! متحیر زمزمه میکنم:

-داری بیرونم میکنی از این خونه؟

-نه رایحه بیرون چیه! فقط...میگم میتونی یه جایی بهتر گیر بیاری و شاید یه ادم بهتر!

-بی انصاف...

-رایحه...

-چون میدوني از اميرعلي بهتري وجود نداره ميگي نه! چون از سرم زياده.
چون لياقت بهتر از منو داره. يه نفر مثل مهتاب. رايحه خره كيه؟ بي خانواده،
بي اصل و نسب! بي بند و بار و بي دين و ايمون!

-رايحه...

-حتي اسمم مجوز نداره براي شما.

پتو را ميزنم کنار به سمت اشپزخانه ميروم و او كه دنبالم راه افتاده:

-من اصلا منظورم اين نيست..

قوطني قرص را از كشوي کنار گاز پيدا ميكنم! ميخواست مرا از اميرعلي دور
كند، تنم ميلرزيد! ميخواست رايحه را از زندگي اميرعلي حذف كند! من
چكارش داشتم جز اشغال يك صندلي در راه بازار و جز ان پيراهن ابي كه از
اتاقش برداشتم و جز قربان صدقه اي كه در دلم ميروم! من چيزي از او نداشتم
همان را هم ميخواست از من بگيرد! سه تا قرص را باهم مياندازم بالا و دو
ليوان آب رويش:

-رايحه اون قرصا چي بودن؟

سرم گیج میرفت روبه رویش میایستم و پیراهنش را میگیرم:

-من کاری بهش ندارم، من فقط دوستش دارم، تو دل خودم، برای خودم! هیچ
اسییم به کسی نمیره! چرا میخوای منو دور کنی؟ این کارو بکنی من میمیرم
المیرا... این یه تهدید نیست یه مسیله کاملاً علمی! بدن من نداشتنشو پس
میزنه پس زیاد دووم نمیارم اونجوری!

داشتم شلوغش میکردم، تا شاید ازحالم بترسد، و بگذارد برود:

-المیرا اگر دوستم داری به هیچ کس نگو، نه امیر نه حاج خانوم!

-من نم...

انگشتم را روی دهانش میگذارم:

-نگو.. خواهش میکنم! بهم قول بده.

با تردید پلک میگذارد روی هم و من دستم را برمیدارم و زمزمه میکنم:

-باید باهش حرف بزنی. یک هفته صبر کافی بود ادمی نیست که بیاد جلوا!

-چي ميخواي بهش بگي؟

-نميدونم!

دستم را ميكشد:

-يعني چي، رايحه چيزي نگو بهش خواهش ميكنم! اونم از قضيه مهتاب
تاحالا خيلي داغون و عصبي شده!

با نگاهم مطمئنيش ميكنم:

-اذيتش نميكنم. پايين؟

سرش را به معنای مثبت تكان ميدهد! ماتتو و شالم را ميپوشم. در لحظه آخر
به خودم در اينه نگاه ميكنم، چقدر زشت و كدر بودم اما اخرش كسي تورا
ميخواهد كه خسته و لهتم ديده باشد.

در را براي باز ميكند، صدای گريه مژده ميآيد و حاج خانوم كه داشت پشت
هم الله اكبر الله اكبر ميكرد تا كسي به داد نوه اش برسد. الميرا كه ميرود در

تاریک و روشن راهرو در اتاقش را باز میکنم! نماز میخواندی و پشت به من ایستاده بودی. دلم برای قامتت ضعف می‌رود، چطور دلت می‌آمد خودت را از من دریغ کنی؟

در را می‌بندم و تکیه میدهم و نگاهت میکنم!

روی پایت مینشینم و من که خسته بودم، پشیمان، و دلتنگ!

دقیقا پشتش می‌نشینم و دلم را، دل بیچاره ام را به دریا می‌زنم! گونه ام را بین دو کتفت می‌گذارم! و دستم را دورت می‌پیچم! نفست حبس میشود و "السلام علیک" ات می‌لرزد!

من راه‌های زیادی را برای پیدا کردن آرامش امتحان کردم! اعتیاد، اغوش‌ها، مهمانی و الکل! بین همه اینها تنها مردی که رو به قبله نشسته بود و همه سهم من از او همین اغوش نصف نیمه، آرام کرد! خلاصم کرد. از عمری تاریکی مرا رها کنید.

اشکم سر می‌خورد از تیغه بینی ام پایین می‌آید و روی لبم نفسی تازه میکند:

-من تورو از گردنت میشناسم، از بس که به من پشت کردی.

چرا پسم نمیزني و ناراحتم نمیکني؟ مثل کودکی که شیشه عطر قدیمی مادر را شکسته، مثل بیچاره ای که بو همه خانه را برداشته، بوی ندامتم همه اتاق را گرفته بود! همانقدر آرام همانقدر حقیر زمزمه میکنم:

-بخشید!

میدانی حقارت در حقیقت عزت است در کنار تو، مثل اینکه روی فرش نشسته اما در عرش باشی.

نفست را فوت میکن

ی و من که بیصدا در بهشتم اشک میریختم! یک روز این چشمها ازم شکایت میکردند.

سعي ميکني حلقه دستم را از دورت باز کني و من نميتوانستم اجازه بدهم
خودت دستي دستي خودت را از من بگيري! رهايت ميکنم و تو که بر ميگردي
روبه رويم روي دو زانو مينشيني و با چشمان خسته و بي رمق نگاهم ميکني!

خوب صورتم را ميکاوي، همان کاري که من ميکنم. نميتوانم تصور کنم
دلتنگ من بوده باشي اما ميتوانم خيال کنم و چه خيال شيريني!

- چيرو بايد ببخشم رايحه؟ تنها کسي که بايد تورو ببخشه خودتي، که همه
عمر به خودت ظلم کردي!

کاش مي فهميد ادمها دست خالي و تنها نميتوانند به خود شان ظلم کنند، ماده
اي، ادمي، چيزي هميشه هست که تورا بيچاره کند! من با کمک ادمها شده
بودم قاتل خودم.

- يك هفته خودتو تو خونه حبس ميکني که چي؟ که پاك بشي؟ که جبران
بشه؟ که از واقعيت فرار کني؟ که برادرت بيخيالت بشه؟ که چي؟

- که يه نفر درو بشکونه بياد تو، بياد دنبالم!

زمنه ميکردم، توام زمنه ميکردي! همه جا آرام بود و اين آرامشي که بين
ماست داشت قضيه را حل و فصل ميکرد.

-میتونم باهات شرط ببندم تا به حال تو تمام زندگیت به حرف کسی گوش ندادی.

به تسیحت خیره میشوم:

-بیا و اینبار به حرف من گوش بده.

-میخواهی چیکار کنم؟

نزدیکتر میشوی:

-میخوام بذاری برادرت بیاد تو این خونه، باهات حرف بزنه، باهات حرف بزنی! من نمیدونم چی شده و چی نشده! اما نمیخوام تنها باشی!

چرا خودت تنهاییم را پر نمیکنی؟

-من باهات صحبت کردم! انقدر این ادم شخصیت و شعور داره که بتونه تورو درک کنه و قانعت کنه! من نمیفهمم چطور میتونی از این ادم فرار کنی؟

-رایحه! به من نگاه کن. قول بده!

-چرا برات مهم؟

چند لحظه نگاهم میکنی :

-سر عقل که نميای لاقول سر قولت بمون!

من هنوز قولي نداده بودم، اما اگر او ميخواست هرکاري میکردم.

-حالا بهم بگو نتیجه این انفرادي چندین روزه چي بوده؟

چشمانش لبخند داشت، خدایا بهتر از نگاه او خلق کرده اي؟ نه گمان نکنم.

-به قیافت که نمیخوره چیز خوبی بوده باشه!

-مسخرم میکنی؟

میخندی:

-من غلط بکنم.

نمی‌توانستم از این فاصله از تو بند شینم و فقط چشمم به چشمانت با شد. به لبهایت نگاه میکنم و به نگاهت که مچم را میگیرد. با احتیاط زمزمه میکنی:

-رایحه! من میفهمم که از لحاظ فرهنگی چقدر باهم متفاوتیم و میدونم شاید رفتارای تو از سر عادت نه لذت! ما نامحرمیم و منم میدونی که ادم معتقدی هستم.

لبت را تر میکنی و آرامتر میگویی:

-منم مته همه مردا، احساساتی دارم، تا یه جایی میتونم نادیدش بگیرم، خواهش میکنم فاصلتو باهام حفظ کن! نمیخوام باهات بد رفتار کنم اما...

دستم را روی لبم میگذارم و به دکمه طوسی رنگ تیشرتت نگاه میکنم:

-باشه، فهمیدم، معذرت میخوام!

کاش همین طور به صورت زشت و خرابم خیره میشدی و ان چشمان لعنتی
ات میخندید:

-بیا اروم اروم باهم درستش کنیم، من از اینهمه جنگ و جدل خستم!

-منم خستم.

-اگر از خودت بگی، توام هرچی بخوای برات میگم!

-قراره چی گیرت بیاد؟

-یه چیز خیلی بزرگ!

هرچه باشد فقط ان چیز بزرگ تورا از من نگیرد اخر میدانی امیرعلی جانم؟
من دیواری پوسیده ام اگر عکس خودت را از رویم برداری فرو میریزم.

-رایحه.. اولین قدمت، پای ادمای اضافی رو از زندگیت قطع کن.

نگاهت میکنم:

-جز تو و الميرا و حاج خانوم كسي تو زندگي من نيست!

-بذار وا ضحتر بگم، يه سري ادما نقش ا صلين، مثل الميرا مثل ماماني، مثل رامين مثل من

ميخندي:

-اصلا من نقش اصلي هستم؟

نقش اصلي؟ تو موضوع اين زندگي شدي! چنان نگاهم را پر از عشق ميكنم كه بيسوادي اگر نخواني:

-يه سريم ادمايي كه ميخوانت خوب يا بد، و تو واقعا بهشون نيازي نداري!

-مثل؟

نااميدانه چشم روي هم ميگذاري:

-رايحه تو كه خنگ نبودي!

نه واقعا نه... نبودم! ادمهاي جانبي زندگي من ماهان بود، اقاي رحمتي دربان
شرکت بود، محسن بود و خانم شکوري حسابدارمان! من کسي را نداشتم.

-نده خودتو دست کسي که حيفت کنه.

من فقط ميخواستم در دستان تو، حتي حيف و ميل شوم.

ميخندي:

-الان هم بايد يه جوري از اتاق بري بيرون که ماماني نبينتت! چون فکراي
قشنگي نميکنه!

چشمکي ميزني و زمزمه ميکني:

-بهتره زودتر بري!

قبل از اينکه دستگيره در را پايين بکشم زمزمه ميکنم:

-امير علي!

صدائيت از بيخ گوشم ميآيد:

-جانم!

میخواستم بگویم عزیزم حالا که فاصله بینمان افتاده چیزی از خودت را به من بده، ان تسبیحت را بهم بده اما.. تو گفתי جانم و همه خونی که در عروقم جریان داشت...هیچ! دیگر جریان نداشت!

در هوای پاییزی، نورهای طلایی از پشت ابرها به صورت سردت تابیده؟ جانم تو به همان اندازه مرا گرم کرد!

مثل پرنده ای که تازه پریدن یاد گرفته، مثل شیری که تازه شکار اموخته، من هم تورا جور دیگری شناختم، جور دیگری داشتم! و شوق این تجربه جدید دلم را نوچ کرده بود.

به خانه ام پرواز میکنم، موزیک گوش میدهم، میر*ق*صم، حمام میکنم، پیراهن ابیت را تم میکنم، گوشواره میاندام و لاک قرمز را در میاورم!

گفתי جانم و کاش صدایت را

در شیشه ای حبس میکردم، و نفست را در خودم! گفתי جانم و همه تنم از انعکاس تو پر شد! مثل کوهی که صدا را پس میزند صدای تو در من میرفت و میآمد.

من ادم کم توقعی بودم، یک کلمه چهار حرفی ساده میتوانست مرا از آن زن کدر و بیحال تبدیل کند به یک زن شیک و تمیز! یک عاشق خراب را میکند یک عاشق زیبا. مرسی از اینکه چیزی از خودت را به من میدهی، صدایت!

"خواهش میکنم بهم زنگ بزن"

انقدر حالم خوب بود که هرکسی هرکاری ازم میخواست دریغ نمیکردم!

روی مبل مخملم لم میدهم، قهوه ام را مینوشم و موبایل را بین گوش و شانه ام نگهمیدارم، حتی مهلت نمیدهد بوق بزند:

-بله.

-رو موبایل خوابیده بودی؟

و میخندم...

-نه رو این تخت با فکر تو خوابیده بودم!

میخندم:

-فقط خوابیده بودی؟ مطمئن باشم؟

با تاخیر زمزمه میکنی:

-کجا بودی اینهمه مدت؟

-همین اطراف!

-کاش یه خیر بهم میدادی!

-نشدد...

ناله میکند:

- اصلا بهم فکر میکنی؟

مایع تلخ را فرو میدهم:

- تورو خدا نزن جاده خاکی! حالا چی شد گفتی زنگ بزنگ؟

- چی شد؟ هیچی چند روزه ازت بیخبرم! اوادم دم خونت باز نکردی، میدونی چندبار زنگ زدم؟

- من میتونم کاری برات بکنم؟

- میخوای مشکلات منو حل کنی؟

- نمیدونم، باید حل کنم؟ وظیفه منه؟

- درسته که تو مسئول حل مشکلات من نیستی ولی مسئول بوجود آوردنش که هستی!

- ماهان با هم حرف زده بودیم، که دیگه چیزی بین ما نیست، الان تو یه دوست معمولی، ببخشید دوست عزیزم که نتونستم تماشو جواب بدم! همین... واقعا همین ماهان! از من چیز بیشتری نخواه!

داد میزند:

- دوست معمولی؟ تو باید برای من یا صفر باشی یا صدا! دوست داشتن وسط نداره رایحه! دوست معمولی؟ بس کن!

- دادزن سر من! ماهان حاله خوبه، خرابش نکن!

- رای...-

گوشی را خاموش میکنم و میاندازم روی میز.

میخواستم به چیزهای خوب فکر کنم، وقتی امیرعلی حاله را خوب کرده بود ماهان حق نداشت خرابش کند!

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و خودم را با پیراهن تو در اغوش میکشم، تصویرت بود و پیراهنت و صدایت هم در سرم، تو همین جا بودی!

هیچ وقت عاشق زندگی نبودم، همیشه آماده بودم که همان لحظه بمیرم.

اولین باری که نمی خواستم بمیرم همان موقعی بود که تو به جایی بله، هوم و یا
هان زمزمه کردی جانم!

قانون بیست و پنجم:

خودت را حبس کن و کلید قفس را قورت بده! تلاش نکن! اگر کسی دلتنگت
باشد تنها با یک لبخند تو را آزاد خواهد کرد.

با چشمانش خانه ام را میکاوید، خانه سفید و سرمه ایم را و تو که کنارم
ایستاده بودی! از در که آمدند تو، امیر صدایش زد رامین جان و من حس کردم
او به تیم رامین ملحق شده! حس کردم دارم وارد یک جنگ نا برابر میشوم! چه
زود با او صمیمی شده بود و چقدر خنده دار.

-حتی باورم نمیشه این خونه و این سلیقه تو باشه رایحه.

امیرعلی هم که شده بود مسئول باز کردن یخ ما:

-مگه رایحه خانم قبلا چجوری بود؟

با دمپاییم ضربه ای به پایت میزنم و زمزمه میکنم:

-دماغتو از گذشته من بکش بیرون!

نیست باز میشود، زمزمه میکنی:

-حالا کنار میایم یه جور، زود قول تو یادت میره ها!

-من گه خوردم قول دادم!

-دیگه دیره، خیلی دیره!

رامین نگاهی به شال روی سر و مانتوی تنم میاندازد، لبخند میزند و روبه

امیرعلی میگوید:

-یه خونه پر از تابلو، شلوغ، رنگی رنگی جورجی که شتر با بارش گم بشه، اما الان این خونه متعلق یه خانوم بالغ و آرام و مدرن!

به چشمان جذابش نگاه میکنم و موهای کنار شقیقه اش که سفید شده و چقدر جذابترش کرده! کت و شلوار طوسی برفی تنش بود و پیراهن سفید، معلوم بود خارج از ایران خوب به خودش رسیده، بر و بازویی برهم زده بود!

امیرعلی بلند میشود و من هم ناگاه همراهش:

-من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم!

رامین نیمخیز میشود و لبخند میزند، پشتش راه میافتم و مثل پشه زیر گوشش وز وز میکنم:

-کجا داری میری؟ برداشتیش اوردیش اینجا خودت داری میری؟

-نکنه اصلا رامین داداشت نیست؟

-این چرت و پرتا چیه؟

- پس یجوري رفتار نکن که فك کنم اون یه غریبس! برادرته توام بهتره با این
قضیه کنار بیای!

مینالم:

- نمیخوام امیر!

- تو قول دادی!

- رایحه زود قولاشو یادش میره..

دل در سینه ام فرو میریزد برمیگردم به عقب که دست به سینه تکیه داده بود به
کانترو از قولهای من میگفت! امیر از کنار سرم نگاهش میکند:

- رامین جان شام منتظریم، حرفاتون تموم شد بیاین پایین!

و دیگر منتظر نمیمانی و در میروی!

لبخند کجی میزند و به سمت مبلهای راحتی میرود:

-نمیترسی تنها با منی توی خونه؟

شالم را میکنم و طرفی میاندازم:

-میدونی چقدر خجالت کشیدم که یه مرد غریبه وا سطره دیدار خواهر برادری
ما شده؟

نیشخند میزنم:

-خجالت نداره اونموقعی که منو بزور دادن به اون صابر کثافت باید از خودت
خجالت میکشیدی!

چشمانش را روی هم میگذارد، طولانی و عصبی:

-تو چه توقعی داشتی که من اون سر دنیا از اینجا و اتفاقات اینجا خبر داشته
باشم؟ هر بارم تماس میگرفتم، تو نبود و بابا میگفت همه چیز سر جاش.
نمیدونستم اصلاً دیگه اونجا نیستی!

-اره، اون فکر میکرد همه چیز سر جاش!

خم میشود جلو و ارنجش را به زانویش تکیه میدهد:

-رایحه جان! حالا که گذشته، همه چیز تموم شده...

این جمله انقدر عصبانیم میکرد که حد و اندازه نداشت چون همه چیز به روشنی روز برایم باقی مانده بود این جمله عصبانیم میکرد:

-تموم شده؟ همه چیز تموم شده؟ تو چه میدونی من چی کشیدم؟ شده بودم یه تیکه گوشت نجس که فکر میکردم برای همه بدبختی میارم! توی انباری نمود ز ندگی میکردم که خودمو تنبیه کنم، که خودمو مجازات کنم، برای گ*ن*ا*ه* نکرده! تو با اون گذشته به این آینده نرسیدی تا بفهمی من چی میگم.

به سینه ام میزنم و بغض که داشت خفه ام میکرد:

-هیچی تموم نشده، چون کثافت اون گذشته داره دامن الان منو میگیره!

-اروم باش

به این جمله الرژی داشتم، جیغ میزنم:

-چجوري اروم باشم؟ كجاش تموم شده وقتي كه نميټونم به ايندم با كسي كه عاشقشم فكر كنم؟ كجاش تموم شده كه همش استرس دارم همه چيزو بفهمه و منو پس بزنه؟ تو ميفهمي اين يعني چي؟ همه چيز به جهنم، من اينم نميټونم از دست بدم!

ب*غ*لم ميشيند، دستم را ميگيرد و پشتش را به لبش ميچسباند و زمزمه ميكند:

-باشه عزيزم، حق باتوئه! اروم باش!

-همه زندگيم از ادا ما فريب خوردم، اما هنوز ياد نگرتم اعتماد نكنم. هنوز عادت نكردم از دست بدم.

مرا به خودش نزديك تر ميكند و تخت كمرم را ميمالد:

-حق باتوئه! ولي بابا...

-اسم اون كشافتو نيار!

-رايحه اون هرچي باشه پدرمونه!

-تو نمیفهمی! تقصیر خودتم نیست که نمیفهمی، فرستادت او سر دنیا خونه
شخصی برات گرفت، خودشو به در و دیوار زد بهترین دانشگاه و بهترین رشته
تحصیل کنی، تورو فرستاد که تو اون خونه حروم نشی و منو نگهداشت تا از
زندگی سیرشم! تقصیر تو نیست که نمیفهمی، مشکل منه که توقع دارم تو
بفهمی!

با کف دستش اشکم را پاک میکند و موهای پریشانم را میزند پشت گوشم:

-قربونت برم..

اه چقدر دلم این حرفها را میخواست، ولی همان جا که تنهایی داشت مرا از
من میگرفت:

-عزیزه دلم...

دیر بود اما شیرین بود، همان نگاه پرعشق امیر به المیرا بالاخره داشت برای من
اتفاق میافتاد، نگاه های پر حسرتم داشت به تجربه تبدیل میشد!

-حق با تونه! ولي گ*ن*ا*ه من چيه كه مجازاتم ميكني؟ من از همه جا بيخبر
بودم! چرا از من فرار ميكني؟ مگه من و تو جز همدديگه كسي رو داريم؟
نداريم! ميخوام دوباره همه چيزو درست كنم، با تو!

-من برنميگردم رامين!

-همش از جغرافي

ا ميترسي، اما من ميخوام تاريخو از اول بنويسم!

-از تكرر مكررات متنفرم

-نميخوام به اون خونه بياي ميخوام خاطرات بدو پاك كنم و همه چيز درست
بشه!

-ميدوني چقدر از من متنفره؟ ميدوني از خداشه كه نيستم؟ از خداشه كه گم
و گورم؟

-بخدا ازت متنفر نیست رایحه...

-چرا هست.. انقدر دوز تنفرش از من بالا بود که عشق به خواهر شم نتوانست
جلوشو بگیره!

هیچ کدومتون نمیتونید بفهمید که من اون یکسالو چجوری خونه صابر سر
کردم! عمه عزیز تر از جونم میدونی چندبار قصد جونمو کرد؟ تو نمیفهمی که
من برای انتقام از بابا دوبار با چاقو رفتم بالا سر مهناز تا تو خواب خلاصش
کنم! فك میکنی به خودم افتخار میکنم؟ نه از خودم متنفرم و از اون بیشتر که
باعث شد همچین هیولایی در من شکل بگیره!

حالام مته قصه هایی که اخرش گل و بلبلِ تورخت بیماری نیافتاده و پشیمون
نیست با دیالوگ بذارید برای اخرین بار ببینمش! از این خبرا نیست این مرد
نفرت انگیز تر از این حرفاس!

-اصلا ولش کن، نمیخواد ببینیش، بیا اول رابطه خودمونو ترمیم کنیم! همه
چیز گاماس گاماس! بیا خونه خودم، کمکت میکنم درس بخونی، بری به رشته
خوب! میخوام خودتو از اول بسازی! این پوسته کلافگی و این رخت بلا تکلیفی

رو بکن بنداز دور! بذار متعلق به جایی باشی! بذار منم از این تنهایی دربیام.
اول و آخر من و تویم که به دردی هم میخوریم!

-از این جایی که هستم راضیم.

-نیستی رایحه! نیستی.

چشم میندم و او زمزمه میکند:

-دنبال یکی باش که بلدت باشه! بخدا نفهمنت مریض میشی!

میخندم:

-مریضتر از این؟

-تو بیا پیش من خوبت میکنم فدات شم!

-من اینجارو دوس دارم، اینجا ارومم!

-بخاطر امیرعلی میگي؟ اون تورو بی خانواده و پشتوانه قبول نمیکنه.

شوکه میشوم:

-کي گفته میخوام اون قبولم کنه؟

-جز امیرعلي الان کي تو زندگيته؟ من همه ادماي اطرافتو میشنا سم. میدوني کي تا حالاس زیر نظرت دارم؟ چطور این اشتیاق و اعتماد بي حدتو نسبت بهش ندید بگیرم، اونم به توبي میل نیست اما ازت میترسه!

اشکم میچکد:

-از چي من میترسه! من دیگه اون هیولا نیستم.

دو دست مشت شده ام را میب*و*سي و زمزمه میکني:

-یه چیزايی رو میشه خواست اما نمیشه داشت! فکر میکني اگر بفهمه یه بار ازدواج کردی چه عکس العملی نشون میده؟

به سرعت دستم را میگذارم روی دهانش:

-هیس! هیچی نگو! به هیچ کس! هیچ وقت ساکت شورامین..

صورتش را عقب میکشد:

- تو خودتم نمیخواهی بشنویش توقع داری اون این قضیرو هضم کنه؟

اره، نمیخواستم حتی تکرارش کنم، حتی نمیخواستم دیوارهای این خانه
بفهمنش!

- من راضی نبودم!

- دلیل نارضایتیت خیلیی افتضاح تره!

ناامید چشم میبندم و پیشانی ام را به شانه اش تکیه میدهم:

- رامین! رامین... رامین..! مان از تو و بد موقع او مدنت! امان از من که این
خانوادرو دارم! رامین دهن باز کنی... رامین من که کاری نمیتونم بکنم، فقط
میتونم یه بلایی سر خودم بیارم! رامین بهش بگی خودمو ازت میگیرم! به همون
خدایی که بهم پشت کرده قسم!

- چرا این کارو با خودت میکنی؟

-چون برام مهم نیست اخرش کجا میرم، جهنم؟ به جهنم! اصلا مگه خدا از من پرسید که میخوای به این دنیا بیای که اینبارم پرسه؟ نه همه اینا کَشکَه! تو فک میکنی از کجا اومدیم؟

-این حرفارو نزن!

-از یه جهنم داغ اومدیم توی جهنم داغتر! و میخوایم بریم به یه جهنم جهنمی دیگه! ادما اشتباه فکر میکنن! اگر گیم اور بشی به نفعته!

-همه زندگیت شده انرژي منفی! بریز دور این چیزارو، آرامشتو پیدا کن، برو سمتش!

نگاهش میکنم طولانی و پرحرف:

-آرامش من تو این خونست!

-جملمو اصلاح میکنم، یه آرامش تضمینی و همیشگی پیدا کن که ترس از دست دادنشو نداشته باشی!

لب بالایم را میجویم و اینبار نگاهم دست خالیست:

-هیچ چیز ابدي براي من وجود نداره! اد ما مدت دارن، میان و میرن! مثل خوشیام حالا این یکم زمانش کوتاه تر!

دستش را میاندازد دورم سرش را به سرم تکیه میدهد و خودم را به خودش میفشارد:

-خودم خوبت میکنم، خودم ابديت میشم!

و یکدفعه نگاهم میکند:

-یادته اون روزي که باهم رفتیم دوتایی شمال؟ اون روز همه دنیارو پیچوندیم! تا کمر اویزون شده بودي بیرون و تموم تونل هارو جیغ کشیدی! چقدر خوش گذشت! سه روز قبل رفتیم بود! تازه اون روز داشتی تو دریا غرق میشدی!

-و یا شاید رفته بودم که غرق بشم!

-سوپر منت اونجا بود!

و میخندد:

-خدایا مرز دش حاج باقر اونجا بود اونروز! کلي دعوا مون کرد!

لبخند محزوني ميزنم و او زمزمه ميکند:

-خاطراتي که ادماش ديگه نيستن خيلي غم انگيزه!

-خاطراتي که ادماش هستن اما نه اون ادم قدیم غم انگيز تره!

مجبورم ميکند نگاهش کنم:

-تو فکر ميکني اون لحظات ابدی نيستن وقتي الان داريم از شون حرف
ميزنيم؟

-من ادمای ابدی ميخوام نه خاطراتشونو!

-متاسفم! اما بايد بهتر زندگي ميکردي!

-منم متاسفم!

ازش دور می‌شوم به کنج راحتی فرو می‌روم، پایم را در اغوش میک‌شم و نگاهش
میکنم، کتتش را درآورده بود و استیش هایش را زده بود بالا:

-کی برگشتی؟

-پنج ماهی می‌شه!

-کجا زندگی میکنی؟

-یه خونه

خریدم زیاد از اینجا دور نیست!

-دکتر شدی..

لبخند میزند:

-به تنها گذاشتن تو نپارزید!

زمنه میکنم:

-قلب؟

چشم روی هم میگذارد:

-اره قلب!

او به رویای کودکی اش رسیده بود، در روپوش سفید، صدایی که در بیمارستان
میپچید و خطابش میکرد "دکتر"

تو که متخصص قلبی برای دل من هم میتوانی کاری بکنی؟

-اونم دیدیش؟

-اون؟

نفسم را فوت میکنم:

-بابارو؟ اره! دیدم..

-معلومه که دیدی!

-وقتی فهمیدم باهات چیکار کرده کلی دعوا کردم باهاس! فردا شبش سکتته کرد. بردنش بیمارستان يك ماه تحت مراقبت بود. البته میدونی قرار بود با توام کلی دعوا کنم، تو و کارای فاجعت، اما دلتنگی نداشت! کسی نظر منو نخواست اما اگر الان بخوام بگم نصفش تقصیر تو بود و نصف دیگش تقصیر بابا!

-حتی نمیخوام درباره حرف بزнім.

-دوست داری درباره امیرعلی حرف بزнім؟

چشم میندم و سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم:

-خودتو مسخره کن.

میخندد:

-مسخره چیه! فقط نمیفهمم چی شد عاشق این بچه حزب الهی شدی!

-کجاش حزب الهی؟

-ظاهرش نه اما عقایدش چرا

-اتفاقا خیلی ادم امروزی و بازی.

-حاضر شدی بخاطرش تغییر کنی.

-کدوم تغییر؟

-شال و مانتو و ...

-تو به اینا میگی تغییر؟

-همین که بخاطرش از خودت زدی خیلی! تویی که برای عالم و ادم قدم

برنمیداری!

- توام خوب ازش استفاده کردی! نقطه ضعفمو فهمیدی و هرچی میخوای از راه امیرعلی بهش میرسی!

دستم را روی رانش میگذارد و مجبورم میکند نگاهش کنم:

- اگر قطارو اشتباه سوار شدی، خلاف جهت راه رفتن توی کریدورهاش دردی رو دوا نمیکنه، باید قطارتو عوض کنی!

- من سوار قاطرم نیستم چه برسه به قطار. بهتر از امیرعلی وجود نداره و تو میخوای ازش بگذرم!

- امیرعلی بهترینِ اما نه برای تو!

- عالم و ادم، تك تك ذرات هستی، هم قسم شدن بگن من برای امیرعلی كمم! اما میدونی؟ دلم زبون این دنیارو نمیفهمه.

ادمها فکر میکردند عشق هم شورایی نگهبان دارد؟ فکر میکردند تایید و عدم تایید شان اثری بر حس من میداشت؟ نه سخت در اشتباه بودند. اصلا این نکن و نرو و نیست و نه و همیشه تورو بیشتر ترغیب میکند.

- تو برای اون كم نیستی!

-نه کمم! همه همینو می‌گن.

-فقط از لحاظ فرهنگی ربطی بهم ندارید، همین!

-وقتی حالمو خوب می‌کنه دیگه بقیش چه اهمیتی داره؟

-توام حالشو خوب می‌کنی؟

نه، نمیدانم! ولی به من میگفت جانم!

-رایحه، تو میدونی اگر بفهمه چیکار می‌کنه؟ میتونی پیش بینیش کنی؟

-دقیقا کدومو؟

ناامید چشم میندود و زمزمه می‌کند:

-دلیل مرگ عمرو، دلیل ازدواجتو!

حتی نمی‌خواستم فکرش را بکنم:

-هیچ وقت نمیخوام بفهمه!

-میدونی داری فریش میدی؟

-کدوم فریب؟ من فقط نمیخوام چیزی بفهمه همین!

-اگر بهت وابسته بشه، تو مسئولی!

چه مسئولیتی از این قشنگتر؟

-هر بار داری با طناب خودت میافتی تو چاه اما انگشت اتهامت مته عقربه

قطب نما خانوادتو پیدا میکنه! یکبارم خودتو بررسی کن!

دستم را روی پیشانیم میگذارم و چشم میبندم:

-به خاطر همین حرفا نمیخواستم بینمت!

-منم واسه این حرفا نیومدم، من بخاطر دلم اومدم! تو که عاطفه نداری!

-اره ندارم!

به ساعتش نگاه میکند:

-بریم پایین!

-نمیخواهی بری خونت؟

بلند میشود و همانطور که کتش را برمیدارد میگوید:

-نه میخوام برم خونه دو مادمون شام بخورم!

با غضب مشت محکمی به کمرش میکوبیم و او که بلند میخندد، میخندید اما
نمیفهمید دل من خون میشد از این محالهایی که ممکن نمیشد!

به احساسات من میخندید و ادعا میکرد مرا بلد است!

در طول شام همه حرف میزدند، رامین خوش صحبت بیشتر از همه، حاج
خانوم از رامین خوشش آمده بود، هی لبخند میزد و هی از شغلش میپرسید!
کنار رامین وصله ناجوری میماندم که درسش را رها کرده، و اوکه متخصص
شده بود و ... اه چرا انقدر کم بودم؟

رو میگردانم و میبینم که نگاهم میکنی و با ابرو به غذا اشاره میکنی و لب
میزنی "بخور"

جدیدا بهم توجه میکرد، بی احتیاطی میکرد!

المیرا لباس مژه را میزند بالا و از جوش قرمزی که کنار نافش زده بود
مپرسید! رامین میخندید و میگفت من که متخصص اطفال نیستم. رامین
متخصص قلب بود و البته جذب عجیب ادمها! خوش صحبت، مودب،
جذاب و البته... او خیلی خوب زندگی کرده بود، درست برعکس خواهر
خرابکارش.

محسن فردا باید برای ماموریت به اهواز میرفت به بهانه بستن چمدان زودتر از
همه به خانه شان رفتند و من و امیر که در سرمای حیاط ایستاده بودیم برای
بدرقه رامین!

گونه ام را میب*و*سد و زمزمه میکند:

-میای خونم فردا؟

ابرو بالا میاندازم و امیر علی میگوید:

-اره میاد!

و با لبخند نگاهم میکند. به خدا که میدانست! میدانست چیزی از من بخواهد
نه نمیگویم!

با هم دست میدهند و امیر در را میندد!

دو دستش را پشتش پنهان میکند و به در اهني تکیه میدهد، لبخند میزند و
چشمک ریزی:

-نتیجه مذاکرات؟

چشم غره میروم و رو برمیگردانم:

-با شمام!

دو طرف بافت طوسیم را بهم نزدیک میکنم!

-بریم زیر درخت توت.

میشینیی و من به دیوار روبه رویت تکیه میدهم. حرفی نمیزنی، من هم چیزی
نمیگویم! این نگاه ها کلی حرف داشتند! صدا

ی جیرجیرک میامد و باد که میوزید شالم را به بازی میگرفت:

-نمیخواهی حرف بزنی؟

سرم را میاندازم بالا، یعنی نه!

-دلت بر اش تنگ نشده بود؟

جوابی نمیدهم:

-بعضی اوقات فك میکنم تو گل یخ تو دلت کاشتی!

اره کاشته بودم، توی بی احساس را کاشته بودم.

-چجوری تونستی با این حجم تنهایی کنار بیایی؟

لب خشکم را تر میکنم:

- آدمی که بلد باشه با دلتنگی کنار بیاد دیگه با همه چی میتونه کنار بیاد!

کاش میشد ازش میپرسیدم، عزیزم چطور با این حجم از بی عاطفگی هنوز زنده ای؟ اما نمیشد.

بلند میشود و همانطور که پشت شلوارش را میتکاند میگوید:

-نچ، به این قیافه نمیخوره بخواد حرف بزنه

اره به این قیافه میخورد که فقط نگاه کند، تورا، این صورت عزیز را!

نزدیکم میایستد:

-چشات قرمزه! برو بخواب

بی حال زمزمه میکنم:

-خواب چه فایده داره وقتی دوباره قراره بیدار شیم؟!!

-من فقط از دار و قالي و فرش و صادرات حاليمه! من فيلسوف نيستم!

لبخند بييجاني ميزنم! و با چشمان خمار شده نگاهت ميكنم و ناخداگاه لب
ميزنم:

-جذاب!

لبخند ميزني و يك قدم بهم نزديك ميشوي، توهم با همان نگاه با همان لحن
لب ميزني:

-شيطان!

مقابل به مثل بلد بود، خيلي خوب هم بلد بود!

به چشمانم نگاه ميکرد و انگشتان مردانه اش كه به سمت انگشتانم ميامد!
پشت دستش را به پشت دستم كشيد و تا داشت لذت و سوسه اش زير زبانه
مينشست دستش را و خودش را عقب كشيد! نفسش را فوت كرد و قبل از تركم
زمزمه كرد "بيخشيد... من منظوري نداشتم!"

قانون بيست و ششم:

عزیزم! مرا ب*غ*ل بگیر با تمام منظورت...

برف میبارد، دستهایم گرمند، امان از دلم!

از ساعت سه بعد از ظهر از خانه رامین زدم بیرون، تا همین حالا که هوا تاریک شده!

نوک بینیم یخ، دستهایم گرم و دلم تنگ!

این عاقبتی زنیست که عشقش را در خیابان ها

میگردد، بلاشک هر قدم که میروم تکه ای از من روی زمین میریزد! منی که کاش بجای خیابان ها در دستان تو حیف میشدم!

رامین میگفت "بیا پیش من، از اون خونه بیا اگر بخواد میاد دنبالت"

او نمیفهمید، بعضی وقت ها دوست دارم نباشم تا جایم خالی شود و یا دلش
برایم تنگ! اما بیشتر میترسم مرا یادش برود!

احتمال اینکه مرا فراموش کند بیشتر از این بود که جای خالیم اذیتش!

دلم میخواستم با کسی در باره خودم حرف بزنم، و در باره این احساس
احمقانه!

بله احمقانه! هیچ وقت بروز ندادم و نخواستم کسی بفهمد، اما چه میشود
کرد؟ آخر به همان نقطه ابتدایی خواهی رسید!

خواستن امیرعلی، انهم از طرف من یکجور شکست تابوهاست! من دیوانگی
میکنم اما امیر نه! و هیچ رابطه ای یک طرفه میوه نخواهد داد.

من فقط میتوانستم ابستن ارزوهای باشم که زود به زود سقط میشوند! زندگی
بود دیگر، کم کم کنار میامدم!

دکتر بامداد میگفت "بخشید اما تو ذاتا ادم بدبختی هستی"

من بجای اینکه عصبانی و ناراحت شوم خندیدم و گفتم "خواهش میکنم! دکتر
تو تنها کسی هستی که واقعیت منو فهمیدی"

و او معتقد بود باید با بدبختی هایم کنار میامدم، که خودم گوشه ای از آن بودم! ارزوهایم را از بیست سالگی به سی سالگی میبردم! باید این من را با خودم میکشیدم! از جوانی به میانسالی...

روی صندلی فلزی خیس کنار خیابان میشینیم! به سردر کافه و آن اسم عمودیش نگاه میکنم. کاش اینجا بود تا ازش میپرسیدم لمیز یعنی چه؟

اما نبود، دو روز پیش به کاشان رفت، برای تحویل فرشها!

سعی کردم با خودم مقابله کنم! نه زنگ زدم، نه پیام دادم و نه از المیرا سراغش را گرفتم! اما تا دلت بخواهد پیراهنش را به خودم کشیدم و.. تا میامدم موهایش را نوازش کنم میرفت عکس بعد! لعنت به این تکنولوژی.

المیرا خانه حاج خانوم بود و من که دلم نمیخواست پا به جایی بگذارم که تورا ندارد، دلم گرفته بود و هوا هم چیزیی مثل يك دست بزرگ گرم مردانه کم داشت! موبایلم را در میاورم و به ماهان پیام میدهم! نیم ساعت بعد باهم پشت میز لمیز بی معنی میشینیم! تمام صورتم قرمز شده بود و لبهایم که همیشه با شروع فصل سرما ترك ترك میشد.

-این چه حال و روزی؟

دستم را روی دهانم میگذارم و ارنجم را روی میز!

-کجا رو نگاه میکنی؟

و دستش را جلوی صورتم تکان میدهد، بدون اینکه از پسرک چشم بردارم
ززمه میکنم:

-اون پسررو!

-میبینیش یا نگاهش میکنی؟

برمیگردم سمتش:

-دیدن با نگاه کردن مگه فرقی هم داره؟!!

-خیلی! مثلاً من همه رو میبینم ولی تو رو نگاه میکنم.

نفسم را فوت میکنم و بی رمق مینالم:

-پیش رامین بودم!

جا میخورد:

-رامین؟ برادرت رو میگی؟

سر تکان میدهم!

-باهات کاری نداشت؟

-چیکار باید داشته باشه؟

-مجبورت نکرد بری خونه پدرت؟

با همان چشمان بسته اخم میکنم:

-کسی نمیتونه منو مجبور کنه، حتی رامین!

هووووف نفسش را فوت میکند!

-چي ميخوري؟

-يه چيزي كه گرم کنه!

بعد از سفارش قهوه دست به سینه مینشیند و از آن طرف میز نگاهم میکند،
من هم!

-ساعت شش عصره من هنوز شرکت کلی کار داشتم، اما تو زنگ زدی و من تا
اینجا فقط اهنگ شاد گوش دادم!

بی حوصله بودم اما لبخند زدم!

-فکر میکنی تا حالا برای کسی از وقتم زدم؟

-والا حضرت حالا چیکار کنم؟ میخوای باشو برو!

و دستانم را از دو طرف باز میکنم، خودم را سر میدهم پایینتر و گردنم را روی
پشتی صندلی میگذارم!

خوابم گرفته بود و گرمای کافه کرختم کرده بود! از زیر پلکهای خمار و خواب
دارم نگاهش میکنم، چهره اش مرا یاد جیمی دورنان میانداخت، بازیگر ناشی

که هیچ ازش خوشم نیامد! ماهان هم ناشی بود، ناشیانه عاشق میشد، ناشیانه
ابرازش میکرد!

-به چی نگاه میکنی؟

-فقط دارم میبینمت!

لبخند میزنی و قهوه ات را مینوشی:

-برات شیرینش کنم؟

بستگی به حالم داشت، شانه بالا میاندازم و او دو قاشق شکر در فجانم
میریزد، همش میزند و سر میدهد سمتم:

-بخور گرم شی!

تنم چرا، اما اینطور دلم گرم نمیشد.

-اون موقعي كه بهت پيام دادم دلم ميخواست كسي پيشم بود تا باهاش حرف
ميزدم! الان كه اينجايي دلم ميخواد تنها باشم، نميدونم اين چه مرضي كه به
جونم افتاده!

در چشمه‌ايش يك "كاش من به جونت بيافتم" خاصي نهفته بود.

-افسرده شدي!

-دلت نميخواد كار كني؟ خسته نشدي توي خونه؟ يك ماه بيكاري!

فنجان را به گونه ام ميچسبانم:

-چرا اتفاقا! خسته شدم از بس فيلم ديدم، دراز كشيدم!

-مياي شركت من؟

ابرو بالا مياندازم:

-اونجا كاريم براي من هست؟

-اره ميتوني بياي شونه هاي رئيسو بمالي!

لبم را كج ميكنم:

-خسته نشي؟

به ميز تكيه ميكند:

-ولي جديم رايحه! اين منشي رو ميخوام جوابش كنم!

-چرا؟

-چون ازش خوشم نمياد

-و يا چون من دنبال كارم؟

-چه فرقي ميكنه؟ اول و اخر بايد ميرفت.

سر تکان میدهم:

-باید خودت منو برسو

نیا!

لبخند میزند:

-چشم!

به میز کناری نگاه میکنم، دانشجو بودند و از ظاهرشان معلوم بود هنری!

پوزخندی میزنم:

-شاید اگر زندگی همونجور معمولی باهام تا میکرد من الان میز کناری بودم!

-ناراحتی که اونجا نیستی؟

-نه ناراحتم که اینجا!

-خدا رو شکر که همونجوري تا نکرد!

-شاید زندگي توام عوض ميشد!

-من از الانم راضيم!

-براي چي؟ واقعا به چي اميد داري تو اخه ادم سرخوش؟

-به تو!

نعلبکي را هل ميدهم و خودم به صندلي تکيه ميدهم:

-خري ديگه، خرا!

-اره

-من از خودم نااميدم! بعد تو به کي دلخوش کروي احمق؟

-يه جمله بگو که توش بهم توهين نکنی!

و میخندد و مصرم که تنها ادم خوشبین زندگیم را از خودم برانم:

-من فقط با تو میتونم همونجوري از خودم حرف بزنم که هستم. چرا میخوای خرابش کنی؟

-من نمیخوام فقط زمانایی که تنهایی به من پناه بیاری! من از خونه دوم بودن، من از استراحتگاه های بین راهی متنفرم! نمیخوام فقط خستگیاتو بیاری برای من! رایحه تا حالا یکبار خندیدی کنار من؟ نه همش اه، ناله! الانم که امر کردی رسیدم خدمتت، یخ زده و کبود حلام که خمار و خسته!

-مرسی که حرفایی که میخواستم بگمو گفتی! حالا به این کوه ویژگی های مثبت دلخوشی؟

نفسش را فوت میکند و جلو میاید دو دستش را درهم فرو میکند و آرامتر میگوید:

-میدونم دیواری کوتاه تر از من پیدا نمیکنی میای پیشم، اما انقدر خرم که نمیتونم سرت داد بزنم و تما ستو جواب ندم و وقتی اراده میکنی نیام! این همه کار نمیتونم برات بکنم، توام میتونی یه کار برام نکنی؟

سرم را بدست میگیرم:

-هر بار میام پیشت همین بحث لعنتی رو میندازی وسط! اصلا غلط کردم که ازت خواستم بیای.

میخواهم بلند شوم که نمیگذارد:

-بشین کارت دارم!

-ول کن تورو جان جدت. همون حرفای تکراری! میخوای هر لحظه تو زندگی هم پررنگ باشیم اما ماهان جان من نه دوست دخترتم نه زنتم نه خواهرت و نه کس و کارت... پس فقط میتونم به اندازه یک دوست بینمت و باهات حرف بزnm! که البته دیگه مطمئن نیستم همینم بمونه!

-خیلی ممنون که برای یه رابطه دو طرفه یک طرفه تصمیم میگیری!

-نشد یکبار ما باهم دعوا نکنیم! همون نباشم بهتره

-غلط میکنی، بشین رایحه!

-نمیخوام هوای اینجا اذیتم میکنه

و پالتویم را میپوشم و به سمت در میروم! منتظرش میمانم و او که ریمووت
ماشین را میزند!

ماشین را روشن میکند و بخاری را هم و دریچه اش را به سمت تنظیم میکند!

-متاسفم برات...

سرم را به شیشه تکیه میدهم:

-تاسف تو رو نمیخوام

-متاسف برای روزایت که بدون عشق و عاشقی میگذره!

تو که نمیدانستی،.. احمق! بعد میگفت چرا توهین میکنی.

چراغ قرمزها را رد میکرد و سربالاییها را هم! ساکت بودیم که ناگاه گفت:

-تاحالا سوال برات پیش نیومده؟ که چرا تو؟ متاسفانه و بدبختانه ادمها
هرچقدر قد بکشن ریششون همچنان تو خاکه! همون یکباری که باهم بودیم،
دیگه دلم نمیخواست با کسی باشی! اون تعصب و حس مالکیت که در خون

من بود حالا هرچقدر از خانوادم دور باشم. تو منو اوردي به به دنياي جديد،
كاري به خوب و بد بودنشم ندارم، مدتها تمام فكر منو مشغول كرده بودي بعد
از اون مهموني اخر كه اصلا انگار در خاطرت نبودم هرچي گشتم پيدات
نكردم! بعدم كه رفتم سمت ادما تا تورو تو اونا پيدا كنم، اما همش يه لكه شد
تو زندگيم و تو همچنان گم شده بودي! درست زماني كه از خودم خسته بودم
الميرا اومد و من ميتونستم به يه چيزي از يه دنياي ديگه اويزون بشم بلکم
گذشتم پاك شه! تو باعث شدي ادمي بشم كه...رايحه من كه پسر موجهي بودم
ديگه مورد قبول خانواده خالم نبودم!

اينم به ناکامي توي ناکامي هاي ديگه!

نفسش را فوت ميكند و من همچنان سر به شيشه و به بخار نفسم روي پنجره
نگاه ميكردم:

-تورو كه اونجا ديدم يادم رفت كه چقدر برام مهم بودي بجاش يه كينه عميق
تو دلم بود و من كه تورو مسبب همه ناکاميام ميدونستم! ميخواستم زخم بزوم!
اما نشد. من هيچ وقت نتونستم با تو بد بشم، هيچ وقت نشد ازت بدم بياد.
چرا؟

نگاهش میکنم، چقدر مظلوم شده بود، کاش بجای ان امیرعلی بی احساس
تورا دوست داشتم!

- ماهان! بذاریه واقعیته رو بهت بگم! اون اوایل ازت بدم میومد خوب طبیعی
بود تو بزور منو میکشوندی خونت اما کم کم برام عادی شد و وقتایی که اونجا
بودم میشدم رایحه کثافت گذشته! ازت متنفر نبودم چون خیلی خوب باهام تا
میکردی! من میفهمیدم چه حسی داری اما.... بیا تمام این حرفارو بذاریم
کنار! من الان کنار تو حس آرامش دارم، چون منو میشناسی و از همه چیم خبر
داری، همش نگران گذشتم نیستم! بذار همه چیز همینطور معمولی بمونه!

- برای تو معمولی رایحه! اما من اینطور نیستم. همیشه جلو چشم باشی اما
نداشته باشم! احمقانس! من نمیتونم معمولی باشم چون تورو معمولی
دوست ندارم!

- میگی چیکار کنم ماهان؟ تو میگی صفر یا صد. باشه! من نمیتونم صد باشم
پس صفر میشم! خوبه؟

- نه!

- خو مرتیکه حرف حسابت چیه؟

لبخند ميزند و سر تکان ميدهد ضربه آرامي به بازویش ميزنم:

-نخند! جدیم.

-منم جدیم!

-هیچی، همین رابطه

مزخرف نصف نیمه باشه تا بینم تو چی میشی!

-یعنی چی من چی میشم؟

کله میاندازد بالا یعنی هیچی! ميزند روي ترمز و من که ازش تشکر میکنم يك
پایم بیرون ماشین بود و پای دیگرم داخل:

-گفتم که من سم خودمو انتخاب کردم! حالام پای چیزی وایسادم که میدونم
قراره اذیتم کنه! در ضمن از این به بعد فقط تونیستی که زنگ ميزنی و دستور
میدی که خدمت برسم!

لبخند کجی ميزنم و پیاده میشوم!

با او هم نتوانستم حرف بزوم، با او هم نشد! ديگر همه دنيا غريبه شدند. درخت توت، ته باغ، پشت شمشادهاست، اما چه كسي دل تنها نشستن را دارد! سر خر را كج ميكنم و جلو در خانه شان ميايستم! كاش تو بودي، در اتاقت، روبه قبله و من باز ب*غ*لت ميكردم! در پيشگاه خدايش با بنده عبدش كاري نداشت!

غير از اينكه با هيچ كس ديگري نميتوانستم حرف بزوم، هيچ جاراهم خانه خودم نميدانستم جز چهارخانه هاي پيراهن او! به پله ها نگاه ميكنم و دودلم! امير فكرم را مشغول کرده بود، ماهان هم و رامين كه شده بود قوز بالا قوز! آه خدايا، ادم خانه اش يکجاست، دلش هزارجاي ديگر.

در ميزنم و صداي گريه هاي مژده نزديك ميشد! الميرا با دیدنم لبخند ميزند و گونه ام را ميپ*و*سد:

-بيا تو عزيزم. كجا بودي؟

در فكر! فكر هزار ادم...

روي حاج خانوم را هم ميپ*و*سم و كنارش مينشينم! مژده به ب*غ*ل ميرود سمت اشپزخانه و از همانجا داد ميزند:

-شام همینجا بمون! مام تنها ییم.

شال را از دور گردنم باز میکنم:

-مگه محسن نمیداد؟

-نه امشب کار داره دیر میاد.

-چه خبر رایحه جان؟ چقدر لاغر شدی؟

حاج خانوم بود با ان صدای ارامشبخشش! لبخند بی جانی میزنم:

-جدیدا اشتها ندارم! میل به غذا کم شده!

-عصبی؟

چند لحظه نگاهش میکنم:

-شاید!

-برادرت چگونه؟ ماشالا خیلی اقااس.

-لطف دارین اونم خوبه.

-چرا تا الان پس دعوتش نکرده بودی؟

-ایران نبود حاج خانم.

-اها درس میخواند!

پلمک روی هم میگذارم! حرف زدن در باره رامین خوشایندم نبود، کنارش همیشه چیزی کم داشتم!

المیرا چای داغ را جلویم میگذارد و مینشینند... ضربه زیر لپ او یزان مژده
میزنم:

-مامانی کلی از این اقا داداش شما خوشش اومده.

لبخندم بیشتر حالتی از کج و کوله کردن لبهایم بود:

-زن نمیخواه بگیره؟

شما هم که شده بودید مسئول پیوند جوانها:

-لابد مهتاب!

لبخندش ماسید و حاج خانم هم متعجب شد! لعنت به تو رایحه:

-ببخشید من به خوش صحبتی و خوبی برادرم نیستم، باید منو تا الان شناخته
باشید!

این هم از معذرت خواهی ات، که بدتر گند میزد به همه چیز. خدایا این نیش
مار را بیرون بکش و بجایش زبان ادمیزاد بگذار.

-نه بابا مهتاب که...

و بعد ساکت میشود! حاج خانم تلوزیون را روشن میکند:

-برادرت مطب داره؟

بس کنید تورو خدا:

-داره درست میشه کاراش دیگه اخراشه!

-میخواستم یه روز برم پیشش، يك ماهي هست این قلبم باز اذیتش شروع شده! شباهم که میزنه به کمرم...

-چرا شما برید؟ میگم بیاد اینجا ویزیتون کنه!

-نه مادر نمیخوام زحمت بدم!

تلفن خانه زنگ میزند و دل من... کاش خودش باشد. المیرا گوشي را بر میدارد و لبخند که به چشمانش سراريز میشود يعني خوده خودش است!

حاج خانوم حرف میزد اما من چیزی نمیشنیدم:

-مامانیم خوبه! رایحه هم اینجاست.

-چند وقت اونجا زندگی میکرد؟

وای حاج خانم تورو خدا يك دقیقه چیزی نگو!

میتوانست به من هم زنگ بزند، و یا منتظر تماس من بود؟ یادش رفته بود؟
فراموش شده بودم؟ نه حافظه هیچ کس انقدر ضعیف نیست، همه چیز
بستگی به اهمیت ان موضوع دارد!

با مادر بزرگش حرف زد، صدای قان و قون مژده را شنید و فقط من بودم که...
باید به رامین زنگ میزدم و ازش میخواستم کمی دو ستم داشته باشدا! به جای
امیر!

حوصله نداشتم و همان ته امید و انرژیم به کل از دست رفته بود! بلند میشوم و
در مقابل اصرارهای شل و ول المیرا مقاومت میکنم و به خانه ام فرار میکنم.

تمم کوفته بود، نه دویده بودم، نه بار جا به جا کرده و نه وزنه زده بودم! اما تمم و
همه روحم کوفته بود چون يك نفر بهم بی توجهی کرده بود همین!

چکمه های خیسیم را روی فرش پرتاب میکنم و پالتوی مشکی را گوشه ی
دیگر!

يك حضورغايب با يك حضور حاضر ميتوانست چه كارهايي بكنند و اين اصلا منصفانه نبود! كاش ميشد بهش زنگ ميزدم و تا ميخورد فحشش ميدادم اما، نميشد كه! نميشد.

كاش حداقل او تماس ميگرفت براي كاري! پول ميخواست، كليد ميخواست! كاش زنگ ميزد ميگفت مراقب مادر بزرگش باشم... كاش از من كارهاي مردانه ميخواست اما ميخواست!

بي توجهي به حدي دردناك است كه بايد در ليست عوامل نقض حقوق بشر قرار بگيرد! انقدر كه بيتوجهيش درد داشت!

روزي كه بودي يكجور دلنگرانم ميكردي، امروز كه نيستي جور ديگر!

حال منم تابع قانون پايتگي بود، در من درد از بين نميرفت بلکه از حالي به حالت ديگر تبديل ميشد!

تا چشم ميبندم و سرم را ميگذارم روي پايم موبايل ميلرزد! برش ميدارم و بدون باز كردن چشمم فلش را ميكشم و ميگذارم دم گوشم! صداي خشدار و ارامم:

-بله؟

صدای ماشین میامد و بوق و ... اه نفسهای کسی! صاف مینشینم و به صفحه

موبایل نگاه میکنم! دلم و قلبم و همه تنم میلرزید:

-فک میکنی شمارتو ندارم؟ حتی اگر نداشته باشم، فکر میکنی صدای نفساتو
تشخیص نمیدم؟

نفس خنده ایش میپیچد:

-خوبی؟

-خوب؟

-خوش میگذره؟

-خیلی!

چند لحظه سکوت میکند و باز میگوید:

-چرا نخواییدی؟

به ساعت نگاه میکنم چه سریع عقربه ها دوازده را پیدا کردند!

-نمیدونم

-یه نفر میگفت ادمایی که دیر میخوابن یا مشکلات بزرگی دارن یا رویای بزرگ!

-اوناییم که هر دو تاشو دارن کلا نمیخوابن!

میخندی و مثل باد که شکوفه های الوچه را میتکاند لبخند تو همان بلا را سر دلم میاورد!

پایم را میاندازم روی پایم مینالم:

-فعلا که دنیا رویاها مونو گذاشته بالای کابینت

ماهم که قدمون کوتاه!

-این کارا مردونس، خودم میام برات بر میدارم!

چشمانم را روی هم میفشارم، در صدایت قربان صدقه بود. نبود؟

-کی برمیگردی؟

-کی برگردم؟

امان.. امان از تو که حرفهایت داشت توهمی ام میکرد! بوی خاک باران خرده
پیچیده بود در خانه! تو باران بودی و من قطعا خاک:

-حالا...

باز نفس خنده ایت میپنجد. نمیتوانستم ببخشمش! بخاطر لحظه هایی که
میتوانست با یک عزیزم زیر و رو شود و او از من دریغ میکرد!

-برو بخواب!

اگر فکر تو میگذاشت.

-امیر!

-همیشه اسممو کامل صدا کن!

چشم بسته، لبخند میزنم، قیافه ات را تجسم میکنم و از نظر من که این مکالمه
کاملاً عاشقانه بود حالا هرکسی هرچه میخواهد بگوید:

-امیرعلی!

و تو که بعد قرن‌ها و سال‌ها جواب میدهی:

-جونم؟

و من لال میشوم، خفه میشوم! تو اما:

-مراقب خودت باش!

من بلد بودم از خودم مراقبت کنم ولی دلم مراقبتت تورا میخواست!

دلم چنگ میزد و اگر تماس را قطع نمی‌کردم قطعاً چیزی شبیه دوست دارم از دهانم می‌ریخت! به سمت خطوط! به اتاقم می‌روم! خودم را پرت می‌کنم روی تخت و به لوستر سر مه سفید مکعبی خیره می‌شوم! نفسم را حتر میرفت و می‌آمد! این خودم را دوست داشتم، این خودی که برای تو حاضر جوابی می‌کرد، این خودی که از تو "جونم" می‌شنید! دوست داشتم خودم را بب* و*سم، نوازش کنم و بگذارم لب طاقچه! این خودم را که تورا دوست داشت را دوست داشتم! زبانم از احساسات زیاد فلج شده بود و این يك تکه گوشت تنها برای بردن نام تو توانایی داشت! نمی‌دانستم چه باید بگویم... فقط می‌توانستم دوستش داشته باشم! جانم او هوا را بهم می‌ریخت! میبینی عطر بهار نارنجم؟ توانایی های كوچك تو دلخوشیهای بزرگ من اند!

قانون بیست و هفتم:

آدم وقتی نمی‌داند چه بگوید... باید بب* و*سد! نامش را، نام کاملش را بب* و*س!

فصلها عوض میشوند، جای برگ را برف میگیرد، جای زرد را سفید و جای تو اما دست نخورده باقیست، جای تو را خودت هم نمیگیری.

با رامین شده اند رفیق گرمابه و گلستان، باهم شده اند یار،... من که باز تک افتاده بودم! باهم باشگاه میرفتند، باهم به خانه من میآمدند و باهم... کلی غلط میکردند، باهم، بی من...

امیرعلی داشت فریاد میزد که من رامین پسندم، که توام باید مثل برادرت باشی تا مورد قبول من قرار بگیری! اما من از کجا یک شبه میشدم پزشک قلب؟ البته که من متخصص بودم، قلبهای زیادی شکسته، بی جراحی، بی خون ریزی، اما خودم بدون هیچ قلبی زنده بودم، میدانی کجاست؟ من انرا به تو سپردم عزیزم!

یک پزشک بی قلب میخواهی؟ نداریم...

دو هفته ای میشد که به شرکت ماهان میرفتم، رفتارم متعجبم میکرد! در آن شرکت بی در و پیکر قطعات ابگر مکن که سگ میزد و گربه میر*ق* صید مثل یک مدیر متشخص رفتار میکرد! کنار خانواده اش، کنار کارمندانش، کنار من، در شرکت، در اتاقش، در خانه، در پارک، در کافه، در رخت خواب هر کدام

ماهان متفاوتي بودا! اینهمه ماهان، اینهمه اخلاق! اما من با همه اش کنار میامدم، جالب بود.

خسته بودم و دل‌تنگ امیر!

از روزي که از کاشان برگشته فقط دوبار دیدمش، کم، کوتاه اما عاشقانه!

تمامش را حفظ کردم، در اینجا و اینجا...

رامین میگفت از يکي از همکارهايش خوشش آمده من هم خندیدم که بگذار برسي بعد به دام این گرگهاي گرسنه بیافت. گفتم گرگ و درست یاد خودم افتادم، مني که گوسفند وار میرفتم جلو، گرگ وار میدریدم و مثل يك لاشخور به جان روحشان میافتادم! گرگ بودم و دمم را چید روزگار! حالا فقط هارت و پورتش را بلدم.

امروز صبح قبل از شرکت تا ساعت يك ارایشگاه بودم و ماهان بسیار شاکي تماس گرفت:

-کجایی؟

همانطور که موهایی زیتونی روشنم را در آینه میبینم میگویم:

-ارایشگاه...

باید ابروهایم را هم برمیداشتم:

-ارایشگاه؟

-چرا داد میزنی؟

-این کارا یعنی چی؟ مگه تو کارمند نیستی؟

-خوب حالا ماهان، شلوغش نکن میام الان!

-فکر کردی فرقی با کارمندای دیگه داری؟

به خودم لبخند میزنم، زیبا شده بودم:

-ندارم؟

-لعنت بر شیطان

صدایش خنده داشت:

-رایحه زودتر بیا سرکارت،.. آخرین بارت باشه!

بی خداحافظی گوشي را قطع میکنم و او که چقدر ان پشت مشتها فحش مالیم خواهد کرد.

امروز تولد حاج خانم بود و المیرا و علي میخواستند غافلگیرش کنند... يك پیراهن گلدار و يك روسري هم رنگ برایش خریدم! کاش ماهان میگذاشت زودتر به خانه بروم...

ورقه ها را لابه لاي پوشه دسته میکنم و بعد از تقه اي به در وارد میشوم! دختر چشم و ابرو مشكي و جذابي روبه رویش نشسته بود، نگاهم میکند و موهاي بیرون ریخته از شالم و خوش رنگ.. لبخند میزند و من که فکر میکنم صورت از آرایشگاه برگشته و اصلاح شده من چقدر بی روح و زشت است در مقابل آرایش بی نقص دخترک... بخصوص که پوستم قرمز و ملتهب هم شده بود!

جلو میروم پوشه را روبه رویش میگذارم و میخواهم يك قدم عقب بیایم و او مچم را میکیرد:

-ایشون دختر عموم... یاسی، همین دیروز از ترکیه برگشته!

لبخند نصف نیمه ای میزنم و یاسی خانوم چشمش به من اسیر شده دستم بند بود و کنده نمیشد!

-منشیته؟

خوب معلوم بود بیشعور بود والبته حساس روی ماهان:

-دوست خیلی صمیمی هستیم به خاطر من او مده اینجا، در واقع لطف کرده!

پوزخندی میزنم مچم را ازاد میکنم و بدون جواب دادن به ماهان از اتاق بیرون میایم! و بکراست سمت موبایلم میروم و برایش مینویسم "دوست صمیمی من! امروز زود میرم خونه توام کاری نمیتونی بکنی"

دیر جواب میدهد اما میدهد "مگه روزای دیگه میتونم؟ هر جا میخوای برو فقط قبلش بیا یکم بینمت"

حرصم گرفته بود، اگر مرا دوست دارد فقط باید مرا دوست داشته باشد... حتی اگر من.. اصلا چرا انقدر زود کسی جای مرا میتوانست بگیرد؟

آه دوباره داشت ان رایحه متکبر و خودخواه سر باز میکرد!

"به یاسی جانت برس"

"گور بابای یاسی جان" و کلی خنده ب*غ*ش میگذارد!

لبخند میزنم و خودم را تا ساعت سه با عکسش با گیم موبایل و یا با پیامهای
بی هیچ حروف عاشقانه قبلی سرگرم میکنم!

باید میرفتم خانه به خودم میر سیدم، لباس ابی را تنم میکردم و ان شال سرمه
ای! باید زودتر میرفتم و امیر را میدیدم، منی که اینهمه تغییر کرده بودم باید
یکاری میکرد! حتی اگر نگاه...

وسایلم را جمع میکنم و از لای در گردن میکشم داخل:

-بیا تو عزیزم!

داخل میروم و در را میندم!

-اوه.. عزیزم؟ یاسی خانوم رفتن، کار مندا نیستن دوباره شدم عزیزم؟

-تو اصولا از این اخلاقای گند همه دخترارو نداشتی، این اولین باره از این سوالایی میپرسی که جوابشو میدونی... و اینکه چونه زن با من تو همیشه عزیز منی!

عزیز امیر علی نبودم، حتی یکبار، حتی یک جمله و این خیلی درد داشت

امیر علی و ماهان چقدر باهم فرق داشتند؟ ماهان هم خوش اخلاق بود، به موقع غرور داشت و از همه مهمتر،... عاشقم بود! امیرعلی هرچه بود به جهنم اما دوستم نداشت... دوستم نداشت...

میدانی شاید در انتها همه مثل همدیگر باشند

اما تو دقیقا کسی را میخواهی که دستت بهش نمیرسد!

من واقعا نمیفهمم آدمها چطور میتوانند انقدر بیرحم باشند؟ مگر میشود کسی که برایت میمیرد دوست نداشته باشی؟ حتی یک حس کوچولو؟ من عاشق ماهان نبودم اما از بودنش خوشم میامد مرا از آن تنهایی نکبتبار مختص به گذشته ام در میآورد.. مثل یک همدرد بود، هم بند بود در این سلول خاطرات!

-این رنگ..

و سرش را تکان میدهد:

-همه رنگی بهت میاد!

سر کج میکنم و موهای پریشانم میریزد روی صورتم:

-یاسی واقعا خوشگل

-اوهوم

-از من خیلی خوشگلتره

-اره

اي نفهم...

نگاهم میکند و عینکش را میگذارد روی میز:

-اما من تورو دوست دارم!

و بعد سر تکان میدهد و با دیدن سکوتم میگوید:

-حالا تکلیف چیه؟

-پس برای چی اومده بود اینجا؟ ازت خوشش میاد.

-میدونم اما من تورو دوست دارم

-انقدر این جملرو نگو

میخندد:

-اتفاقا از شنیدنش خوشت میاد، حس غرور میکنی! مگه چقدر با اون رایحه

فرق کردی؟! اصن هرچقدر فرق کرده باشی هنوز یه سری چیزا توی توت نشین

شده... تو عاشق مورد توجه بودني! اينو من مي فهمم و خيلي برام اسونه ابرازش
کنم چون واقعا مورد توجه مني!

و مي خندد! من هم:

-تو ديوونه اي!

-ميرسونمت...

نگاهي به ساعتم مي اندازم:

-زوده كه.. به كارت برس!

بلند ميشوي، كتت را از جالباسي استيل برميداري و همانطور كه رد ميشوي
انگشتت را به انگشتان دست چپم ميكشي:

-بريم بهت برس!

می‌خندید، امروز همه اش می‌خندید. تا خود خانه حرفی نمی‌زند، در آخر از
گلفروشی نزدیک کوچه دست گل زیبای لیلیومی می‌خرد و می‌گوید از طرف او
به حاج خانوم بدهم!

قبل از اینکه پیاده شوم دستم را میکشد و گونه ام را کوتاه میب*و*سد، لبش را
برنمیدارد و زمزمه میکند:

-خیلی خری عشق من!

و دوباره همانجا را ریز میب*و*سد و عقب میکشد و من قبل از اینکه در را
ببندم با نگاه خنده ایم می‌گوییم:

-فعلا که تو خر شدی!

قهقهه می‌زند زیر خنده:

-رانندت که شدم، خرتم میشم..

برایش دست تکان می‌دهم و در را می‌بندم... من خر شدن ما هان را
نمی‌خواستم... هی خدا!

با او بودن شیرین بود، از لحظه هایم جدا میشدم و به چیزی فکر نمی‌کردم! اما با امیر بودن هم شیرین بود از لحظه هایم جدا میشدم اما به چیزی فکر نمی‌کردم و ان چیز دردناک خودش بود!

صدای مژده می‌آمد و تو که امروز خانه بودی! به سرعت بالا می‌روم، اول هدیه ام را راست و ریس می‌کنم و بعد خودم آماده می‌شوم!

روبه روی اینه می‌ایستم لباس ایتم و صورت تمیز و ارایش شده ام، میدانی؟ هنوز حسرت چشمان رنگی مهتاب با من است!

در می‌زنم و صورتم را پشت لیلیوم ها پنهان می‌کنم. میبینم که در را باز میکنی، مژده به ب*غ*ل و... سرحال نبود؟

-سلامم تولدو بی من شروع کردین؟

المیرا از اشپزخانه داد می‌زند:

-نخیر محسن مامانی رو برده اما مزاده الاناس که پیدا شون بشه!

گلها را روی کاتر میگذارم و نگاهت میکنم، جین مشکی پوشیده بود و
تشرت سفید! زمزمه میکنم:

-چیزی شده؟

چند لحظه نگاهم میکنی، به موهایم به ابرویم، به همه صورتم و بعد نگاهت
را میگیری:

-نه چی مثلا؟

-ناراحتی انگار!

جواب نمیدهد و من که با لبه شالم ضربه آرامی به گردنش میزنم!

-نکن رایحه!

-اه اه فقط بلدی انرژی ادمو بگیری!

و بی معطلی به اشپزخانه میروم و المیرا که با دیدن چهره تازه ام بالا پایین میپرد
و هی میگوید چقدر زیبا شدی! المیرا بود خواهر امیر علی و از نظرش خیلی
زیبا شده بودم، اما خود بی احساسش!

صدای زنگ در میامد و امیر از همانجا میگوید:

-رامین! خودم باز میکنم!

رامین؟ رامین چه ربطی به این جشن کوچک و صمیمانه داشت؟ ناامید نفسم را فوت میکنم به استقبالش میروم با دیدنم ابرو بالا میاندازد دستش را پشتم میگذارد و گونه ام را میب*و*سد:

-خواهرم چه کرده!

و رو به امیرعلی هوم سوالی میکشد! بالاخره لبخند میزنی، به من نه ها به برادرم! لعنت به تو...

با المیرا احوالپرسی میکند و مژده را در اغوش میکشد، عاشق بچه ها بود درست برعکس من!

همانطور که موهایی ظریف مژده را نوازش میکند میگوید:

-چه خبر؟

شانه بالا میاندازم:

-خبر خاصی نیست! تو چطور اومدی اینجا؟

-امیرعلی دعوتم کرد!

اهانی میگویم و به نگاهش که درست روی من است بی اعتنایی میکنم! مزده
گریه سر میدهد و امیر ب*غ*اش میگیرد و میرود پیش المیرا و رامین که کنارم
مینشیند، دستش را میاندازد دورم و شقیقه ام را میب*و*سد:

-کارت خوبه؟ حس میکنی رو رویت تاثیری گذاشته؟ اگر دوشش نداری بیا
مطب خودم.

-نه خوبه همین که تو خونه نباشم کفایت میکنه...

-میخواستم یه روز پیام محیطشو ببینم بعد گفتم بیخیال بابا رایحه من گریگ
بالان دیدست!

و میخندد و من هم کمی، بیجان! اما در فکر... چرا با من سرد بود؟

زمنزه ميکند:

-چيزي شده؟

-نه چه چيزي؟

-دمغي!

چانه بالا مياندازم و رامين که لب به گوشم ميچسباند و زمنزه ميکند:

-پنهان اگر چه داري چون من هزار مونس

من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا ...

چشم روي هم ميگذارم:

-شعرات... شعراتو دوست دارم اما مونسم کجا بود؟ اونم هزارتا...

-اميد ميخواست يه روز بياد بيستت واسه رفع کدورت!

-میخوام صدسال سیاه نبینمش!

-اون بیچاره چه تقصیری داره من ازش خواستم!

-توام نمیخواستم صدسال سیاه اما چه کنم!

لبخند میزند و چای را از سینی دست المیرا برمیدارد!

-حاج خانوم نمیخواه بیاد؟

-چرا محسن زنگ زد نزدیکن!

با رامین خوش و بش میگرد میخندید حرف میزد با المیرا باهمه چیز خوب بود، الا من!

من بیچاره باز ناخواسته چه کرده بودم؟

حاج خانوم و محسن که می‌ایند المیرا کیک به دست بیرون می‌آید و محسن که انگار معطل باشد شروع می‌کند به دست زدن و خواندن!

همه چیز رنگی بودها، نورهای زرد، لبهای خندان و من که ایستاده بودم در جایم و حرکتی نداشتم! حس می‌کردم در عابر شلوغ ایستاده‌ام و آدمها می‌آیند و می‌روند و من همچنان ایستاده‌ام!

حاج خانم کیک را می‌برد کادوها را باز می‌کند و من در این فکرم که چه کردم!

قبل از شام به اتاقت می‌روی تا نماز بخوانی و من مثل عقاب شکاری ایستاده تا گوشه‌ای تنها گیرت بیاورم!

در را می‌بندم و تو که داری با حوله دست و صورتت را خشک می‌کنی:

- برو بیرون، اصلاً موقع خوبی رو انتخاب نکردی!

- چرا؟

بر می‌گردد سمتم:

-چون همه بیرون و میفهمن که اومدی اینجا، برو دردرس درست نکن رایحه!

قدمی جلو میروم:

-کدوم دردرس؟ فقط اومدم یه سوال بپرسم و برم!

نگاهم میکند و این یعنی بگو:

-من چیکار کردم که مستحق این رفتارم؟ نگو کدوم رفتار که تابلوئه! حتی بهم

نگاهم نمیکنی!

-نگاه منو میخواهی چیکار؟

نگاهت را؟ میخواستم با چشم دلم عکس بگیرم، قابش کنم، بگذارمش روی

طاقچه احساسم! من نگاهت را میخواهم!

-من چیکار کردم؟

-هیچی کاری نکردی و من رفتارم هیچ فرقی نکرده، از اول همین گهی بودم

که هستم!

متعجب میشوم، عصبی بود که فحش میداد.. وگرنه..

میروم جلو و دستم را میگذارم روی شانه اش که به سرعت پسم میزند:

-رایحه بس کن، هزار بار بهت گفتم، توی همین اتاقم بهت گفتم که دیگه اینکارو نکن!

و ارامتر لب میزند:

-خیلی چیزای دیگم گفتم...

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه ادمای اضافی رو حذف کن...

-من هیچ ادمی تو زندگیم اضافی نیست، تا الان اگر بوده حذف که نه ترکشون کردم!

چند لحظه نگاهم میکند و پوزخند میزند:

-نقش منو يکي ديگه داره بازي ميکنه؟

-مگه تو برام نقش بازي ميکردي؟

-اره نقش رانندتو!

-ماهان اون ادم اضافي؟

-چيکارت کرده که انقدر ازش بدت مياد؟

برميگردد و سجاده اش را مياندازد:

-برو بيرون، ميخوام نماز بخونم!

لباسش را محکم ميکشم و پر حرص ميگويم:

-چي از جون من ميخواي؟

و او هم که انگار صبرش لبریز شده باشد و نمیتواند داد بزند بجایش دندان
روي هم میفشارد:

-سوال منم همین تواز جون من چي میخوای؟

نفس عمیقی میکشم:

-توي همین اتاق بهم قول دادی با من خیلی چیزارو درست میکنی! حالام من
کاری نکردم و ناراحتی تو بیمورده! نمیذارم همه چي به این راحتی بهم بخوره!
میخوای حذفش کنم؟ میکنم...اگر تو بخوای میکنم! بینم مشکل حل میشه!

چند لحظه نگاهم میکند و در اخر لب میزند:

-برو بیرون

یقه اش را میکشم:

-نمیرم..بگو حله؟

چشم روی هم میگذارد و دستی به پیشانی اش میکشد:

-رایحه...

-حله دیگه؟ حله؟ زبونتو تکون بده!

-حله!

-بخند...

-تورو خدا بس کن!

بازویش را میکشم:

-خودت مجبورم میکنی..بخند و بگو حله!

-مسخره بازی درنیار..

-بذار حرف اخرویه بار من بزنم..

-همیشه اونیه که حرف حساب حالیش نمی شه حرف آخر رو میزنه!

-اره من خيلى كودنم..ولي حله؟

لبخند بي رمقي ميزند و زمزمه ميكند:

-حله بابا حله

عقب عقب به سمت در ميروم و ميگويم:

-از اين در اومدي بيرون ديگه انقدر بداخلاق نباش! به خصوص با من! حله؟

بايد يكچيزهايي را در ست ميكردم و اين يعني بايد از يك چيزهايي هم دست ميكشيدم! ماهان چيز سختي بود اما اگر طاووس را ميخواستم جور او را بايد ميكشيدم...متاسفانه يك قانون دردناك براي زهرمار كردن خوشي ها وجود دارد، اينكه براي بدست آوردن يك چيز بزرگ بايستي هزار چيز كوچك را از دست بدهي! و من اميرم...اميرعلي بزرگم را از دست نخواهم داد!

قانون بيست و هشتم:

اگر ادمها نميرند هيچ وقت به بهشت نميروند! براي بهشت بمير...

روي جدول هاي سپاه سفيد راه ميرفتم و رامين كه د ستش در جيب و فكرش
در چه كسي، مشخص نبود...

زنگ زد، گفت بيا برويم پياده روي، گفت خسته ام، گفت چند ساعت عمل
داشتم، گفت دلتنگتم، گفت تو هم دلتنگي؟

بودم، خسته اما بيشتر!

-عاشق شدي؟

نگاهم ميكند، لبهايش خشك و بهم چسبيده لبخند بي رمقي ميزند...

-اين يعني اره؟

..-

-پاذه؟

-دهنتو باز کن رامین!

-نه

میپریم پایین و کنارش قدم میزنم..دستانم را بهم میکشم ها کنان زمزمه میکنم:

-به قول فروغی چون نام عشق بردی، آماده شو بلا را...

-میدونی رایحه..من فکر میکنم مارو..من و تورو طلسم کردن! چرا زندگیا
احساسی مون اینجوری پیش میره؟

نفسم را فوت میکنم..هی برادر جانم، فکر میکنی زندگی عادی من وضعیت
بهتری از زندگی احساسی ام داشته؟

-من نمیدونستم که نامزد داره!

ابرو بالا میاندازم و میکشمش به اولین کافه گرم در راه:

-همون دختر موفرفري که گفتي؟ همون نرسه؟

سر تکان میدهد:

-پس نامزد داره!

کتش را درمیاورد:

-اینم از شانس ماست!

-وضعیت بدی!

چشمک میزند:

-این نشد یکی دیگه...

پس چرا امیر علی نشود هیچ کس دیگری؟

- واقعا؟ به همين راحتی؟

- گذشته خودتو يادت رفته؟

اخم ميکنم:

- يادم نرفته اما تو گذشته من نيستي!

دست ميکشم لب فنجان و او ميگويد:

- اين ماهان کيه؟

- پسر خاله امير... در واقع پسر خاله پدرش

- همين که ميري شرکتش!

- ديگه نميرم!

- يعني چي؟

-اميرعلي از ش خوشش نمياد!

-چون خوشش نمياد تو کارتو ول كردي؟

-نه چون اونوقت از رايحه ي با ماهانم خوشش نمياد كارمو ول كردم

-ماهان چطور ادمي كه اون خوشش نمياد؟

-ماهان؟ ماهان مثل خودم!

-درضمن يه علاقه ابكيم بهم داره!

-پس دوست داره كه باهاش بازي ميكني!

-بازي چيه رامين؟ باهاش رفيقم چون فقط اون منو ميشناسه، فقط اون ميدونه
من چي بودم و حالا چي شدم! بين ماهان منو بلده! تنها كسي كه دلواپسي

هاي منو از اون نكبتي كه بودم درك ميكنه! من نه باهاش بازي ميكنم، نه تو اب نمك نگهش داشتم، ما باهم توافق كرديم!

از همه چيز گفتم جز اينكه ازش ميترسيدم، جز اينكه... اگر رهايش ميكردم همه چيز را به امير ميگفت، من از اين ميترسيدم!

-داري باخودت چيكار ميكني؟

-هيچي... واقعا هيچي!

-ظاهر تو كه به كل عوض كردي، اخلاقت، رفتارت... اميرعلي قراره يه عروسك دستسازو دوست داشته باشه؟

-شايد اين بهتره، چون قطعا از اون رايحه متنفر ميشه!

-من پيشنهاد بهتري دارم

از گل گاوزبان داغش مينوشد:

-فکر امیرو از کلت بنداز بیرون. چون خودتم میدونی اینده با امیرعلی مستلزم
اینه که گذشتو بدونه!

-خوب ندونه.

-چه تو بخوای چه نخوای اون میفهمه!

-من حالم از این عذاب وجدانای سر بزنگاه بعضی ادما بهم میخوره، نه
امیرعلی نمیفهمه چون من بهش نمیگم ، هیچ عذاب وجدانیم ندارم دربارش!

-رایحه...

-نکنه تو میخوای بگی؟

-من نمیگم اما اگر برین جلوتر میفهمه

نفسم را فوت میکنم و او که میگوید:

-تویه زنی رایحه...اون خودش میفهمه

دلم میلرزد، میریزد! انگار در تمام این مدت اولین باری بود که از این زوایه لعنتی به این گذشته کفک زده ام نگاه میکردم! سرم را میاندام پایین، از کی تاحالا این حرفها برایم سنگین و خجالت اور میامد؟ رامین آمده بود شیشه همه باورها و امالم را بشکند! انقدر این رویاها پفکی بودند که نیاز به سنگ و چماق نداشت، با ناخن که رد میکشید من خودم فرومیربختم.

-اون قضیرو هزارکار میشه باهاش کرد!

چرتی پراندم که بی جواب نمانم:

-نمیشه خودتم میدونی، بکش بیرون از این رابطه رایحه، امیرم به خودت وابسته نکن!

همه ارزویم همین بود:

-رایحه دارم الان بهت میگم خیلی جدیدم دارم میگم، اون موقعی که ترزدی به همه چیز من نبودم اما الان هستم که ندارم! خواهش میکنم جلوتر از این نرو! من میدونم تو چی هستی، خواهرمو خوب میشناسم، تو به دوست داشتت کفایت نمیکنی کاری میکنی اونم حسنی بهت پیدا کنه! پس الان بهت میگم رایحه دست بردار! بهش فکر کن اما کاری نکن که وابستت بشه... عشق یک

طرفه هم تا جايي باقي ميمونه وقتي از طرفت بي اعتنايي ببيني اين نپرو
خودش از بين ميره!

-ادمي داره اين حرفارو ميزنه كه گفت "اين نشد يكي ديگه"

-خولعنتي برم نامزديشو بهم بزئم؟ يه چيزي كه نميشه خوب حتما قراره نشه
ديگه! به در و ديوار زدن نداره! عشق اجباري ميخواي؟ پايان تلخ ميخواي؟ برو
دنبال امير! بين من ميدونم ادم متعصبي.. فقط اگر بفهمه ازدواج كردي... بين
رايحه ديگه نكاتم نميكنه! پس بذار اون بتي كه ازش ساختي همونجور بمونه!

-اگر از قول بدبختياي خودم بگم شايد بهم حق بده!

حرصي دستش را روي ميز مشت ميكند:

-دخه زبون نفهم چي بگي؟ بگي با شوهر عمم خوابيدم، بابام مجبورم كرد
باهاش ازدواج كنم؟

بغض ميكنم:

-دست من نبود..

-اینجامم اخه پر از گنده، چرا دست خودت نبود، چه غلطي کرده بودي که دست خودت نبود؟!

اشکم میچکد و منطقم پریشان شده اما احساسم گوشه دلم نشسته، پلک نمیزند، هیچ نمیگوید:

-میخواي بدبختیاتو بگي؟ بگي بابام مجبورم کرد یکسال با هووم، با عمم تو یه خون

ه زندگي کنم؟ یا نه قسمت قشنگتر شو؟ عمت میخواست مسمومت کنه و تو بزور غذاي خودتو بهش خوروندي و..

-بس کن! اینجوري نبود، من نمیخواستم اینطوري بشه... رامین دوبار

و انگشتم را به علامت دو بالا میاورم:

-به خدا دوبار به زهرماری ریخت تو غدام که اگر نمیرسوندندم بیمارستان تا الان مرده بودم که کاش مرده بودم! تو خودتم میدونی اون مریض بود، یه روانی به تمام عیار بود که صابر زده بود به دل زنای دیگه! من فقط دیگه میترسیدم چیزی بخورم، ازش خواستم اول خودش امتحان کنه، قبول نکرد... منم زدم به سیم اخر مجبورش کردم بخورتش! بالاخره جنازه یه کدوممون از اون خونه میومد بیرون، منیره اول اومد!

من چیکار میکردم؟

نفسش را فوت میکند و گردنش که قرمز شده بود، دستمالی طرفم میگیرد:

-گریه نکن!

بی توجه زمزمه میکنم:

-توی ل*ج*تی بزرگ شدم که با دنیای این خانواده خیلی فرق داشت! تمام عمرم مردی کنارم نبود که به جنس من احترام بذاره، برام نگران بشه، مردی ندیدم که برام دست نیافتنی باشه! ادمایی ندیدم که بی منفعت برات کاری بکنن، نبودن کسانی که نخوان از گذشتم سردر بیارن! یکروز صبح دوستت میاد توی اتاق و میگه میتونی بیای خونه ما زندگی کنی، یکشب باهاشون شام میخوری و یکسال باهاشون زندگی میکنی و میفهمی لذت داشتن این ادما

چقدر زیاده! میفهمی دیگه باید از اون کثافتی که بودی فاصله بگیری! در مقابل
بچه بازیام کوتاه میومد، قهر نمیکرد و چیزی رو تو سرم نمیکوبید... رامین
چطور توقع داری جذبش نشم! چطور دوشش نداشته باشم!؟

چرا ازم میخوای تلاشی برای داشتش نکنم!؟

چند لحظه نگاهم میکند، چشمهایش که کلی معذرت خواهی داشت چون
میخواست تیر پرتاب کند:

-اونکه تمام عمر خوب زندگی کرده مستحق یه ادمی مثل تونه؟ وجدانت
اجازه میده تمام مدت دروغ بشنوه؟ تا این سن رسیده که با یه زن مطلقه ازدواج
کنه؟ تو اگر جای اون بودی حاضر میشدی با یه مرد مطلقه ازدواج کنی؟

-اگر انقدر عاشقم بود اره!

-نه اینکارو نمیکردی! که اگر میکردی به احساس اون پسره نمیگفتی ابکی!
چرا رو دلت پا نمیداری بخاطر ماهان؟ میبینی؟

اه چه حال بدی دارد عشق!

سرم را روی دستم میگذارم و زمزمه می‌کنم:

-چیکار کنم؟

-بی محلی، نه بی ادبی! کم کردن رفت و آمد اما نه قطع ارتباط! و سعی کن خودتم بهش فکر نکنی.. اگر میومدی خونه ..

-حرفش من، این یکی نه!

نفسش را فوت میکند:

-کله شق!

-تو نمیدونی چه چیز سختی ازم میخواهی! چرا اخه؟ بعد اینهمه بدبختی کسی رو داشتن.. کسی رو خواستن چرا انقدر برای من همیشه.. چرا همش همیشه؟

-بذار دوسش داشته باشم.. یکم.. ولی از دور!

دستم را میگیرد، مشتتم را میب*و*سد:

-دوسش داشته باش...کم.. اما خیلی از دور!

رامین جان، اینجا نشسته ای، با یک تم گرم از هوای سرد بیرون و داری برای دردی نسخه میپچی که همه تم را گرفته! برای همه جایم دارویی بده! یک چیزی که دلم را ساکت کنم، چطور بهش بفهمانم اشتباه شده؟ زبان نفهم است، عین صاحبش!

-فک کن! همه دنیا یه ور باشن... تو دست خالی یه ور! این چه جنگ نا برابری
اخه؟

-بیا کنار همه دنیا..مقابلش نباش! اونوقت تو جنگو میبری.

تمام تم از درون چیزی به نام گریه طلب میکرد! دلم میخواست فریاد بزنم!

-اولش سخته...عادت میکنی میبینی هیچی نبوده و تو شکستیش!

-اونکه توبش میگی قطره، واسه مورچه سیلابه.. از دید خودت به مشکلات
من نگاه نکن و بگو چیزی نیست.. ظرفیت ادما باهم خیلی فرق داره ..

-تو خیلی قوی باور کن رایحه، تو این زندگی اب دوغ خیاری ما زنده موندی
این کار بزرگی!

چانه ام میلرزید:

-اگر میدونستم امیرعلی رو این زمین وجود داره هیچ وقت...

نفسم میروود و میاید:

-هیچ وقت اینطوری زندگی نمیکردم!

صندلی کنارم مینشیند سرم را در اغوش میکشد و میب*و*سد:

-گریه نکن عزیزم! گریه نکن..

-رامین..

-جان

- اگر مامان بود من اینجوری به گند کشیده نمیشدم! اگر اون مهناز لعنتی نبود... اگر بابا منو دوست داشت... فقط یکم.. یکم دوستم داشت..

نفسش میلرزید و چیزی مثل بغض در صدایش بود:

- این حرفارو نزن... من میمیرم!

اگر تو هم بمیری که بی کس و کارترین ادم این شهر میشوم!

برای اولین بار در این روزها حضورش را را ضمیم! حضورش را شکر میکنم و فکر از دست دادنش از این به بعد دردناک تر است!

- چون همیشه کمرنگ بودی، جای خالیت تو اون برهه به چشم نمیومد! اما الان اگر..

بازویش را در چنگم میفشارم:

- اگر اینبار بری من کمرم میشکته ها!

-نمیرم! هر جايي هم برم تورو میبرم!

با او میرفتم، هرناکجا آبادي، اگر قرار بود امير را نداشته باشم!

تا شب به خودم پیچیدم، جواب تلفنهای ماهان را ندادم، و میخواستم تمرین
بي تفاوتی کنم اما... لعنتي نمیشد، نمیشد!

دلم میخواست همه چیز را بهم بزنم! لحظه اي آرام بودم و لحظه اي دیگر
طوفان! کف زمین مینشینم و به خرده هاي پای چوبی صندلي نگاه
میکنم، موریانه به خانه افتاده، تو به ذهن من!

در میزد، از چشمی نگاهش میکنم، باید سرد باشم و بي تفاوت... نه بي ادب!
رایحه احمق یادت نره! در را باز میکنم..

لبخند داري، چشمانت هم پر از انرژیست!

منم که خسته و بي رمق، کاش کمی لبم رنگ داشت!

-سلام

زیر لب آرام چیزی مثل جواب میدهم!

سرش را جلو عقب میکند، امشب دنده مسخره بازیش بود:

- روبراه نیستی؟ بنزین تموم کردی؟

نه عزیزم از کار افتاده ام به کل!

- چیزی میخواهی؟

- کباب گرفتم مامانی گفت بگم توام بیای دورهم بخوریم!

میخواستم در را ببندم و های های گریه کنم:

- مرسی اما خستم میخوام بخوابم!

- الان؟ زوده که...

در را تا نیمه میندم و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

- نه دیرم هست

میخواهم در را ببندم و گریه ام را صرف کنم اما دستش را گذاشت لای در، قرار بود بی ادب نباشم:

-رایحه... چت شده؟

-چم نشده!

لبخند میزنی:

-بینمت!

اینطور با من حرف نزن مردك... نزن!

-رایحه!

بغضم همگام با صدایم سوراخ میشود دو قطره نشتی میدهد و من که شکایت خودش را به خودش میبرم! مثل کودکی که پا میکوبد و اعتراض میکند مینالم:

-بله امیرعلی..بله...بله!

آخر چرا اینطور صدایم میزنی؟ رامین چه توقعی از من داشت؟ گل پژمرده ای بودم که او مرا در باغچه دلش کاشت.. فقط یادش میرفت به من اب دهد! حیف...داشتم در دستان باغبانم از دست میرفتم!

دستش را به دستگیره میگیرد، تو غلط میکنی حالا که من کوتاه امدم فاصله را کم میکنی:

-خوبی؟

به این حال میخورد واقعا خوب باشد؟ نگاهم را گیره میکنم به دمپایی لا انگشتی ام:

-مرسی

-وقتی میگم "خوبی؟" نباید بگی مرسی، باید حرف بزنی!

تو که نمیدانی دلم تمنای حرف زدن با تورا داشت! يك عمر! اما چه کنم برادرم رژیم داده! شکم احساسم اماس کرده! عزیزم من پرهیز میکنم اما دلم پیش همان دوست داشتن چرب و چیلی تو میماند...ولعی دارم به تو مثل حرص گرسنه به غذا! برادرم متاسفانه درستش را میگوید! و منم متاسفانه تر دیگر سپر

انداختم و از اینهمه نداشتن خسته شده ام! من باخته بودم.. میدانی ادم به
هربني بشري ببازد يك روز بالاخره ميتواند روي پاهایش بایستد، اما امان از
روزی که به خودت ببازی!

من تورا به خودم باختم عطر خدا!

باید یکجور ابرومندانه ای شکست را بپذیرم! تنها راهش این است پیروزی را
بگذارم درون سینی تعظیم کنم و تقدیمت. با ادب.. همانطور که برادرم
میگوید!

دارم خاطرات را هم پاک میکنم...

امیرعلی جان درخت توت حیاط را همین زمستان قطع کن! تا خواب است
کارش را تمام کن..

-چی بگم؟

باز لبخند میزند.. دستم را به پیشانی ام میگیرم، کاش این مکالمه عذاب اور
زودتر تمام میشد، از این رایحه ای که روبه روی این امیرعلی بود متنفر بودم،
متنفر:

-میشه حداقل انقدر نخندي؟

-چرا؟

چرا ندارد که! فردا هرچه را بتوانم فراموش کنم، این لبخند لعنتیت را نمیتوانم!

باز دستی به پیشانی عرق کرده ام میکشم:

-سردرد داری؟

سر نه اما درد دا شتم از ان دردهاي ابدی! از ان دردهايي که تمام نمیشوند، از همان هايي که به شان عادت میکنی! از همان دردهاي بي درمان مثل ندا شتن تو!

-نه.. من خیلی خستم شبخیر

-رایحه!

و در را مبیندم! کارگردان کات میدهد و من باهمان گیریم و در همان نقش
مینشینم پشت در پاهایم را در اغوش میکشم و های های به حال دلم گریه سر
میدهم!

بالاخره این واقعتی بود که روی پیشانی سفید رابطه ما نوشته شده بود "عدم
دسترسی به یار" و این دنیای بخیل بهت چیزی نمیدهد که از تو پس بگیرد!
امیر راهم نداده پس گرفت!

عزیز لعنتی من! ما میتوانستیم باهم باشیم فقط کافی بود من از عشقم به تو
قرض میدادم و تو تکه ای از خدایت.. باور کن!

قانون بیست و نهم:

پشت در این خانه که تنهایی قانونی وجود ندارد، تو فقط میتوانی غمگین ترین
ادم دنیا باشی، بی قانون، بی چهارچوب، بی منطق!

به عالم و ادم قول میدادم!

به امیر که ماهان را نبینم

به رامین که امیر را...

یکی با دوست داشتش اذیتم میکرد، یکی با دوست نداشتش!

کاش میشد خودم را به کسی قول بدهم، کاش میشد از این لحظه به بعد هیچ وقت خودم را نمیدیدم!

ای خدا! توفیق خدای امیرعلی هستی... خدای المیرا. خدای همه آدمهای خوشبخت و بدبخت، جز من! برای همه رحمت میفرستی برای من زحمت!

چون به حرفت گوش نکردم باید تنبیهم کنی؟ با همه از روی فضیلت رفتار میکنی با من از روی عدلت؟

بین لحاف و متکا خودم را گم کرده بودم، استراحت مطلق بودم، مطلق مطلق!
مطلق!

از کودکیم شروع کردم... تا همین امروز، در جستجوی حداقل يك نقطه روشن... يك چیزی که دلم را خوش کند! دیدم نه همینطور بدتر و بدتر شد... چه روزهای تلخی که به سختی گذشتند...

چه روزهای تل*خ*تری که هنوز نگذشتند!

بعد خداوند در آن روزها کجا بود؟ داشت کارخانه انسان سازیش را گسترش میداد؟ یا ادمهای دیگر را خوشبخت میکرد؟

خدا که داشت مرا میساخت، لبش کج، دلش چرک و حالش ناخوش بود... خدا که داشت مرا میساخت خواب الود بود... چیزی فرستاد اینور و ناگاه چشمانش رفت! گردخوشبختی را بجای اینکه بپاشد، از رویم فوت کرد!

وقتی بیدار شد مرا یادش رفت... یادش رفت تا همین امروز!

از این دنیا بیزار بودم، از این دنیا که مرا نمیخواست، منی را که بی اجازه فرستاده بودند!

من این دنیای نداشتن ها را نمیخواستم!

من فقط يك دنيا ميخواهم دنياي صفر يا صدا! يا هست يا نيست! حسرت... اه
حسرت!

حسرت واقعا چيز دردناكيست.

يادم نميرود، زمستان بود، فضاي كمپ ربطتي به زمستان نداشت، هميشه سرد
بود! در ان اتاق ابي با ان تخت فلزي و ميز پر از قرص!

ميداني به چه فكر ميكردم؟

"بخوابم و وقتي چشم باز كردم خونم از هرچه الودگي پاك شود"

تم از وابستگي خسته بود! ترك اعتياد يكي از بدترين رنج هاييست كه آدميزاد
تجربه ميكند!

امروز هم زمستان است، تختم چوبي شده و قرصهاي كمتر اما چيزي تغيير
نكرده.

ميداني به چه فكر ميكنم؟

"خوابیدن و بیدار نشدن"

بعد از کار در معدن ، ترك عشق سخت ترین رنج بشریست!!!

صدای التماس ادمها در سرم میپیچید... تمنای کمی مواد، مورفین و یا هرکوفتی که آرامشان کند! من اما مثل سنگ دراز میکشیدم و خودم را به درد تبعید میکردم!

پرستار میگفت مطمئنی چیزی نمیخواهی؟ درد نداری؟ و من میگفتم "زمان مسکنه"

ادمها یکروز بالاخره آرام میشوند! یکبار، روزی که از کمپ ادم بیرون و حالا فکر میکنم فقط با مرگ آرام میشوم!

من که تهش را میدانم، امیرهم میرود، من شاید باز عاشق شوم و باز نرسم که من هرگز نخواهم رسید! اما هیچ چیز طعم شیرین عشق اول را نخواهد داشت!

چه کسی مرا قبول میکرد؟ هیچ کس.. هیچ کس این ناش عاشق امیر را قبول نمیکرد.

متأسفانه به قبول ادمها نیاز داشتم، هنوز میخواستم کسی مرا بپذیرد!

ماهي بودم، تبعيد شده از دريا، از برکه، از تنگها! در اين يتيم خانه بي رحم نشسته بودم تا شايد كسي بيايد و سرپرستي ام را قبول كند! من كه چيزي نميخواستم يك ظرف شيشه اي و كمی اب براي زندگي!

جاي جاي زندگيم هر كاري ميخواستم كردم، از روي دلم، بر روي دلم...

حالا اينجا كه بايد نخش را ميكشيدم وا دادم

خلاصه كه مرا بي انكه خود خواهم اسير زندگي كردي.. ميفهمي؟ بي انكه خود خواهم لعنتي... اين يعني تو مسئول هستي!

مسئول اين چند روز تبعيدم به تخت خواب، مسئول اين قلب درد اخير!

پيامهاي ماهان مرا ميآزرد، تو كه نبودي بيشتر از رده ام ميكرد!

رامين صبح زنگ زد گفت هيچ چيزت به ادم نرفته، گفت گند ميزني با اينطور كم كردن فاصله ات! گفت يا تفريطي يا افراط! گفت امير و خواهرش را نگران كردي، گفت...

دیگر چه اهمیتی داشت؟

صدای در میامد و منی که نه حالش را داشتم و نه قصد بلند شدن را...

صدای المیرا بود:

-رایحه جان!

در میزد و من صورتم را زیر پتویم پنهان کرده بودم. محکمتر و نگران تر...

-رایحه!

-کلید یدکش کجاس؟

صدای خودت بود.. صدای لعنتی ات!

-پایین تو گلدون بنفشه روی کانتر.

نمیخواستم اینطور مسخره به نظر برسم... نمیخواستم.. نه چیزی میکشم سرم
نه سیاهی زیر چشمم را پاک میکنم! در را باز میکنم و المیرا که نفسش را
سخت فوت میکند و چشمش را میندود و زمزمه میکند "کجایی تو دختر" و تو

که در راه پله میبینی ام و به سرعت رو میگیری! از این اسکلت بی روح مگر چیزی مانده! المیرا داخل میاید و من بی توجه به حضورش در را مبیندم!

بخشید عزیزم! بخشید که انقدر بد شدم...

امیر جان بخشید که انقدر خوب نیستم تا دوستم داشته باشی، ازت معذرت میخواهم و از خودم هم!

هنوز نفهمیدم که «تو» را به خودم بدهکارم یا «تو» را از تو طلبکارم..

-رایحه باز زده به سرت؟

باز؟ یادم نمیاید آخرین بار کی اینطور زد به سرم اما این یکی خیلی فرق دارد!

-با خودت و دنیا و ادما درگیر میشی میای تو این اتاق و روی این تخت خودتو حبس میکنی؟ این دیگه چه مدلشه؟

مدل خود ازاری!

-یه چیزی بگو..

فقط نگاهش میکنم، اینجام اما دلم و تمام حواسم پشت در است روی پله ها.

- چرا با من دیگه حرف نمیزنی رایحه جان؟

و صدایش را میاورد پایین:

- ربطی به امیرعلی داره؟ اون کاری کرده؟

کار که زیاد کرده بود بزرگترینش با قلب زپرتی من! اما اینجا اسنثنا نه.. خودم مقصر بودم، خود احمقم!

- چیزی در مورد احساست بهش گفتی؟

چانه ام میلرزید...

- تو رو خدا یکبار تو تمام عمرت حرف بزن!

- فقط میخوام فراموشش کنم!

چشم روی هم میگذارد:

- چرا؟ چرا اینجوری؟

- تو راه بهتری سراغ داری؟

- نمیخوام تو اذیت بشی.

- اذیت؟ اینم یه بدبختی رو بدبختی های دیگم، این حرفت مثل اینه که کسی
که ایدز دارو از سردرد بترسونی!

که امیر بدتر از این دردها بود، که امیر خود ویرووس بود.

- حالا برنامهت اینه که اینجوری ازش فاصله بگیری؟ واقعا امیر ناراحت.

برای من ناراحت بود؟

- از پریروز تا حالا پیله کرد بیام تو رو از تو لونت بکشم بیرون

و ضربه ای به شانه ام میزند:

-داداشمو اذیت نکن بیشعور!

لبخند بی رمقی میزند! و نمیداند حال من از این حرفها گذشته!

لبخند نیم بندش میماسد:

-با خودش حرف بزن!

خودم را روی مبل پرتاب میکنم:

-حرف؟ چه حرفی؟ امیرعلی جان دارم فراموشت میکنم لطفا کمتر جلو

چشمم باش! اینارو بگم؟

-اون فك میکنه كاري كرده ناراحتت كرده! میشناسیش كه...

-نه میشناسمش، واقعا نمیشناسم!

به حدی سرد بودم که بی تفاوتی ام همه وجودش را گرفت و خیلی زود مرا ترك

کرد! او هم رفت.. به همین راحتی!

ساعت طرفهاي پنج غروب بود! نمیتوانستم این خانه را تحمل کنم...

يکي دو دست لباس خانگي برداشتم و کاپشن سبزم را هم تن کردم.

دلم مرا کشيد زیر درخت توت... سرم را به تنه خيس درخت تکیه دادم و دلم
يك فریاد بلند میخواست!

-ازم فرار میکني؟

نامیدانه بغض میکنم، بالاخره گیرم انداختي! ببيني ام را میکشتم بالا کوله را
میاندازم و شال گردن مشکي را سه دور میپیچم! برمگردم:

-یعني چي رایحه؟ واقعا یعنی چي؟

راه میافتم که تو کوله ام را محکم میکشي، برم میگرداني و خشمت را نشانم
میدهی:

-تا جواب منو ندي از این در بیرون نميري!

به چشمانش نگاه میکنم این چشمهایی که برای من نیستند!

شال را با خشونت از جلوي بيني ام ميكشد پايين:

-من چيكار كردم؟ هان؟ چيكار كردم كه ازم فرار ميكني؟

تو؟ زيادي دوست داشتني هستي! و خوب.. من ادم خوبي نيستم و از ادمهاي خوب نيز فاصله ميگيرم! چه بايد ميگفتم؟ دهنم مزه گه ميداد، از بس خودخوري کرده بودم.

دهانم بالاخره باز شد به بدبختي:

-من ادم خوبي نيستم ازم فاصله بگير!

ميخواهم گورم را گم كنم اما باز كاپشتم را ميكشد و صدايش حرصي ميشود:

-خودم خوب ميدونم نزديك كي بمونم از كي دوري كنم!

به چشمان هم خيرى مي شويم نميدانم تا چه حد در پنهان كردن قربان صدقه نگاهم موفق بودم اما در تو چيزي مثل كلافگي بود.

-اينجوري نگاهم نکن... حرف بزن!

-چي بگم؟

-من چيکار کردم؟

-فکر ميکنی کاری کردی؟

با تمسخر دستت را در هوا ميتکانی و بوي عطر ت ميپيچد لابه لاي پرزهاي بويایي ام.. ميگفتند دوستت نداشته باشم! اما بويت اينجا پيچيده، نمیتوانستند بگویند هوا را بو نکنم

-نه من واقعا کاری نکردم. کاری نکردم و او مدم دم خونت و تو درو روم بستې! دو روز بهت زنگ ميزنم جواب نمیدی! امروزم که الميرا رو راه دادی و خیلی شيك درو روم بستې! کاری نکردم و دليل اين رفتاراتو نمیدونم.

بغضم را قورت میدهم و سعی میکنم خشک و سرد به نظر برسم، شانه بالا میاندازم:

-دليلی نداره!

پوزخند میزند:

- بی دلیل؟ همینجوری حال نمیکنی که دیگه ببینیم؟ به همین راحتی؟

-اره

-تو غلط میکنی!

تم میلرزد.. سرم داد میزد و برایم قلدري میکرد.

اخم میکنم:

-سر من داد نزن!

-داد میزنم، باید بفهمم چه اتفاقی افتاده

-اصلا مهم؟

نگاهم میکند:

-مگه رفتار من مهم برات؟

با ان تیشرت طوسی نازک سردش نمیشد؟

-بازی درنیار! جواب منو بده.

-برو کنار.

نزدیکم میایستد، از این ناپرهیزی ها از او بعید بود:

-اگه کاری کردم بهم بگو! اگر اشتباه کردم معذرت خواهی میکنم.

دلم برایش میسوخت، برای خودم هم! برای عشقی که در دلم بود و برای این
جوانه مانده زیر برف!

دلم سرد شده بود، از اینهمه نرسیدن!

-دیدى وقتی توى خونه كسى زندگى نمى كنه خونه سرد مى شه؟

چشم ميبندد، دستي به بازويش ميكشد و مي فهمم يخ كرده:

- آره. حالا که چي؟

چشمانم را جمع میکنم لبخند ميزنم:

-هیچی! می خوام بگم قلبِ آدم که از خونه کمتر نیست..

از کنارش عبور میکنم در را نیمه باز میکنم که دستت را میگذاري رویش:

-من میتونم براش کاري کنم؟

اه عزیزم! من از خدا میخواهم اما همه دنیا ایستاده اند که تو براي من نشوي.

که من براي تو نشوم... که ما نشويم!

قلبم و همه روحم بهم میپیچید! بغض همه ام را گرفته بود ناامیدانه زمزمه

میکنم:

-بذار برم!

و تو هم مثل من میگویی:

-اخره نمیشه!

و من که طاقت اینهمه عزیز بودن را نداشتم در را باز کردم و در يك لحظه
تنهایش گذاشتم!

خانه رامین پناهگاه جدیدم بود! مثل يك مرده، دو هفته کامل میخوابیدم، بیدار
میشدم! بی لبخند بی گریه با حسرت.. با حسرت... با حسرت...

روي ميز پر از كتابهاي تخصصي ر

امین بود، بی آنکه برایم موضوعش فرقی داشته باشد هر روز یکی از کتابهای
قطورش را برمیداشتم و مثلاً میخواستم در دنیای دیگری باشم!

اما مگر میشد؟

ته حلقم میسوخت از غبار يك جمله " او برای من نمیشد"

در تمام عمرم چیزی را با همه وجودم، با همه ذوق کور و با تمام این اشتیاق
عقیم شده خواستم، فکر میکردم امدهی تا تنها ییم را پر کنی اما فقط روی
نداشته هایم تشدید گذاشتی همین!

کتاب را میندم، شماره ماهان را میگیرم! میخواستم بگویم کار از کار گذشته،
بیا دنبالم! بیا برویم همه چیز را فراموش کنیم! برای چند ساعت فقط... کلی
حرف داشتم اما.. قبل از اینکه بردارد به سرعت گوشی را قطع کردم.

ساعت چهار صبح بود، رامین خسته به خانه اش آمد! یکراست به تختش آمد
مرا در اغوش گرفت و شقیقه ام را ب*و*سید و گفت:

-مرسی که تو این خونه ای! وقتی میام خوبم، با همه خستگی، تو نمیدونی
خونه ای که از حضور یک نفر گرم باشه چقدر خوبه.

خوب بود، میفهمیدم! قلب من هم عمری سرد بود و حالا داشت این مهمان
خانه و صاحبخانه را آتش میزد!

صدایش خواب الود بود اما میخواست حرف بزند، داشت برایم برادری
میکرد.. جبران میکرد... وقت میگذاشت.. چه میگویند؟ همان...

میدانی هفته اول ترك انقدر ها حالم بد نبود که حالا... با چه میخواست حالم را بهتر کند؟

-از این کتابا خوشت اومده؟

بی حال زمزمه میکنم:

-بخواب!

-چرا تا الان نخوابیدی؟

-من تو خوابم از دست ادما راحت نیستم.

موهایم را نوازش میکنند و همین داشت بغض میشد در گلویم:

-میخوام خوب بشی! بی امیرعلی، بی گذشته، با اون کتابا.

- ما هم يکروز ادماي خودمونو پيدا ميکنيم!

- يه کسي که بجاي گذشته به فکر ايندمون باشه!

دستش را از پشت ميکشد روي صورتم ميخواست ببيند گريه کرده ام يا نه!

- از گريه متنفرم!

من هم متنفر بودم، از گذشته ام هم متنفر بودم اما پاك ميشد؟ تنفر کافي بود؟
نه ما محکوم بوديم به زندگي کنار چيزهاي نفرت انگيز.

- با من حرف بزن!

دلم خيلي حرف داشت، خيلي گله و خيلي نقشه اما از اين اينهمه حرف يکي
از ان احمقانه هايش را سوا کردم و ناليدم:

-دوش دارم!

نفسش را فوت میکند، ناامیدانه!

-یادته داشتی شیشرو...-

نمیگذارم حرفش را کامل کند:

-امیرعلیو با اون زهرماری مقایسه میکنی؟ امیرعلی برای سلامتی من ضرر داره؟ امیر خوبم میکنه، اون ادمم میکنه تو داری منو از یه چیز خوب ترك میدی!

برم میگرداند...چند لحظه نگاهم میکنند! در چشمانش پر از تردید بود، پر از دارم یه چیزی میگم که گفته باشم، پر از جدی نگیر:

-برو خونت و همه و سایل تو جمع کن، بعد برو یگرا ست در چشمه‌هایش نگاه کن و بگو من یه زنم و دوستت دارم! اگر گفت "منم" روزنامه و سایلارو باز کن، اگر گفت "من نه" بریزشون تو یک ماشین و اون خونه رو برای همیشه ترك کن! خوبه؟ این بلا تکلیفی هم تموم!

صورت‌م را برمیگردانم و اشکم که گوشم را خیس میکند:

- تو نمیفهمی! واقعا نمیتونی بفهمی مبتلا بودن یعنی چی!

زمزمه میکند، متأسف و بی رحم:

- تو فقط بلدی مبتلا بشی! همین...

سکوت‌م را که مبیند و صدای اذان که از کجا نمیدانم اما همه خانه را گرفته بود،

مثل رایحه یک عطر میپچید!

- اینجا مسجد نداره که!

- یعنی چی؟

- صدارو نمیشنوی؟

- صدای چیو؟

- هرروز صبح، ظهر، عصر صدای اذان میاد، تو طبقه دوازدهم این برج صدای

اذان میاد!

احمقانه بود اما بود...

زمنه ميکني:

-خيال ميکني..

اين چه خيالي بود:

-حاج خانوم حالش اصلا خوب نيست

قلبم ميريزد، برميگردم سمتش:

-چي شده؟

-چهار روزه بستريه! قلبش از يه طرف مشکل ستون فقراتش از طرف ديگه!

در چه شرايطي امير و الميرا را رها کرده بودم؟ چانه ام ميلرزد:

-ميميره؟

-خدا نكنه!

-ميميره نه؟

-فقط خيلي دير دست بكار شدن ، يعني...خود حاج خانوم ميدونست به هيچ
كدومشون چيزي نگفته بود

-اڅه چش شده؟

-سرطان نادري، دقيقا داخل ستون فقرات! چند سال پيش حاج خانوم تونست
با عمل زنده بمونه اما خوب توانايي راه رفتن از دست داد! حالا مثل اينكه با يه
غده و خيمتر برگشته...

صورتتم را پنهان ميكنم:

-واي..واي. من چه ادميم! الميرا جز من دوستي نداره. چرا تنهاش گذاشتم؟

چرا به زنگهايش جواب ندادم؟

-بخواب فعلا فردا صبح ميريم باهم بيمارستان.

نمیتوانستم، الان در چه حالی بود؟ چرا زودتر بهم خبر نداد؟

تا وقتی رامین بیدار شود راه میروم و خودم را سرزنش میکنم، چقدر از من بدش
میامد!

رامین را بیدار میکنم، زودتر حاضر میشوم..

نمیتوانستم صبر کنم!

سرم را به پستی صندلی تکیه میدهم:

-چرا جواب المیرارو ندادم اخه! چقدر من احمقم.

-بیخود شلوغش نکن رایحه! تو چه کار مفیدی میتونستی بکنی براشون؟ الانم
دیر نیست!

به ماشین ها نگاه میکنم:

- چرا هست. بامن احساس نزدیکی میکردن و من احمق همیشه فاصله میگرفتم.

- باز گریه نکنا رایحه، به قران همینجا نگهمیدارم پیادت میکنم

رو میگیرم و منتظر میمانم تا زودتر برسیم.

عجله داشتم و رامین که انگار میخواست مرا بکشد :

- همیشه سریعتر راه بیای؟

راهنمایی ام میکند که به کجا بروم و خودش که میانه راه ازم جدا میشود.

از دور میبینمت... روی صندلی ابی رنگ نشسته ای سرت را به سنگ سرد دیوار تکیه داده ای و تسبیحت... تسبیح عزیزم را دست گرفته ای.

روبه رویت میایستم، سایه ام رویت افتاده اما من میخواستم عمری سایه تو روی سرم باشد! چقدر احمق بودم.

دلَم بی وقفه میلرزید و کاری از دستم برنمیامد...

-ديدي چي به سرمون اومد؟

با همان چشمان بسته مرا دید و من که منتظر همین بودم تا بزنم زیر گریه...

نگاهم میکنی، چقدر نگاهت غم داشت، پر از "درماندم" پر از "ديدي رایحه"
پر از "میدانم آخرین روزهای مامانیست"

مینشینم کنارت... بهم نگاه میکنی من هم:

-چرا انقدر یکدفعه؟

دستی به لب می‌کشی:

-خودش میدونست، چیزی بهمون نگفت..

-مگه همیشه با تو یا المیرا نمی‌رفت دکتر؟

-نه.. با خانم مسعودی هم میرفت گاهی. خاک بر سر من که نفهمیدم.

-نمیتونن عملش کنن؟

-نه...رامین گفت نمیتونن...

از هیچ کدام از حرفهایشان سردر نمیآوردم...بعد از اسم عجیب این سرطان از این حال اشفته روزگار سردر نمیآوردم.

-المیرا کجاس؟

باز چشمانش را میندود:

-یه ساعت پیش فرستادمش بره خونه استراحت کنه!

حاج خانوم از مرگ برایم حرف میزد، میگفت چه؟ اها میگفت مرگ که ترس ندارد اینکه در خاطر ادمها بمیری تر سناک است...امیرعلی میگفت مرگ حق است...

همه شان از رفتن میگفتند و من نمیتوانستم با این حجم از از دست دادن هنوز هم با رفتن، ناگهانی رفتن کنار بیایم.

-امیرا!

لبش ميلرزيد:

- دنيا براش تنگ شده بود، هي ميگفت ديگه اينجا جاي من نيست.

اين حرفها براي يك ادم زنده نبود.

- حاج خانوم هنوز داره نفس ميکشه امير، اين حرفارو نزن.

- من تسليم رضاي خدام، هم من هم الميرا قبول کرديم که داريم از دستش
ميديم! عيب نداره تقدير ماهم اينه.. يکبار داشتيم ماماني رو کاملاً از دست
ميداديم و خدا بهمون برگردونش، فکر امروزو ميکردم..

چانه اش ميلرزد و دستش را که روي صورتش ميگذارد:

- اما نه انقدر زود!

بازویش را ميگيرم، بازویش را ميپ*و*سم:

- ببخشيد که نبودم!

صدایش میشکند و من که داشتم با لرزش تنش از دست میرفتم!

دلَم میخواست ب*غ*لش کنم، کامل و پر حس چون میدانستم حس ب*غ*ل شدن خیلی زیباتر از ب*غ*ل کردن است.

اشتباه کردم بدترین حس دنیا ترك عشق نیست، بدترین حس دنیا درست همانجاست که میبینی کسی که دوستش داری حالش روبه راه نیست و توهم کاری از دستت برنماید!

هنوز کاملاً از این دنیا نرفته بود که امیر اینطور میلرزید و بغض میکرد... وای به حال روزی که...

اه قانون مزخرفی دارد مرگ، ادمها از بین ما میروند ولی در اصل ان کسی که از بین می‌رود ماییم .

نمیتوانستم باور کنم، حاج خانوم سرحال، همیشه خندان، محکم و با اقتدار! همان حاج خانوم افتاده بود روی تخت بیمارستان و داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد؟

-امیر پاشو بریم خونه، اینجا که کاری از دستت برنماید!

صورت قزمش را پاك ميکند:

-نمیتونم!

با عجز برمیگردد سمتم:

-تو که نمیدونی! بدون مامانی همه چیز میریزه بهم.

شاید تازه میفهمید بدون او هم چطور همه چیز من میریزد بهم. باز بازویش را
میگیرم نزدیکش میشوم:

-من چیکار میتونم برات بکنم؟

سرت را برمیگردانی سمتم چشم میندی و زمزمه میکنی:

-فقط همینجا باش!

دو هفته بود بستری بودم، دو هفته بود خودم را از شر تو خلاص کرده بودم

همه اش با يك جمله دود شد رفت هوا!

نمیتوانستم، نمیشد! نمیشد حذفش کرد!

داشت گند میکشید به همه برنامه های رامین! داشت همه این ساعت‌های منطقی را با چشم‌های با احساسش زیر سوال میبرد.

-خونه رامین خوب بودی؟

لبخند محزونی داشت و من که نمیدانم از چه شرمنده بودم.

-من واقعا میخواستم تو...

سرم را میاندازم پایین و تو باز میگویی:

- مامانی که داره میره، توام میخوای بری؟ رفتین اون خونه جای زندگی دیگه نیست. هست؟

خدایا چقدر دلم برای صدايت تنگ شده بود، پیشانی ام را به بازویت تکیه میدهم:

-من نرفتم، خودمو تبعید کردم!

دستم را میاندازم زیر دستت و خودم را به تو میچسبانم... گونه ام را به بازویت میکشم و به شدت بویت میگردم!

فهمیده بودی، از همه چیزت معلوم بود، فهمیده بودی که مبتلایت شدم و دارم بعد از اینهمه دوری دلی از عزا در میاروم!

-رایحه جان...

باز بازویش را میب*و*سم، انگار که مالک این تن من بودم با او هرکار میخواستم میگردم! زمزمه میکنم:

-رایحه جان و هیچی... حاج خانوم در عرض دو هفته، فقط دو هفته اینطور شد، نمیدونم فردا چی میشه! نمیدونم فردا میبینمت یا نه

نگاهش میکنم با تمام عشقی که میدانم متوجهش شده:

-همیشه باید اینو در نظر بگیری که شاید این آخرین باره.

تنش میلرزد و نفسش را فوت میکند اما من اشکش را نمیبینم، نمیخواستم که
بینم! او را میخواستم اما همانطور در اوج!

قانون سی ام:

رژیمت را، قولت را حتی توبه ات را بشکن به خاطر عشق..

امیر نگذاشت الرحمن پخش کنند... میگفت الرحمن عروس قران است،
میگفت در عزا که سوره عروسی نمیگذارند، کمرش خم شده بود، شکسته بود
اما میخواست مدیریت کند! میخواست این ضعف عمیق را مخفی کند اما
نمیتوانست!

برای اولین بار حس کردم مفیدم، حس کردم کاری کردم که از خودم راضی
باشم.

نگذاشتم امیر حتی هماهنگی غذا و میوه و تالار را انجام دهد... همه اش را
روی دوشم انداختم و با عشق کارها را اینور آنور میکردم.

رامین هم تنهایم نمیگذاشت اما مدام میگفت " تو ادم نمیشی " دوباره برگشتی
خونه اولت "

میگفت "راس میگن معتاد تا خودش نخواد ترك نمیکنه"

وقتی میگفت کنارش با شم میتوانستم پشت پا بزوم به همه چیز؟ منی که دلم به تف بند بود؟

مهتاب آمده بود در اسپزخانه کمک، چای میریخت و من که نمیخواستم حتی در این وضعیت بحرانی امیر ببینتش! چای را برداشتم و به قسمت مردانه رفتم. ماهان را صدا کردم و سینی را دستش دادم:

-صورتت قرمز شده!

دستی به پیشانی ام میکشم:

-عیب نداره، تماس گرفتی با رستوران؟

-اره عزیزم..

-شماره اون مینی ب*و*سی رو هم بده!

-این کارا مردونس من میکنم.

-نه خودم میتونم!

به چای اشاره میکنم که زودتر ببرد و من که کمرم گرفته بود و نمیتوانستم
بایستم! به اتاق امیر میروم، روی تخت دراز میکشم!

بوی تورا میدهد... بوی تنت را! با ادمهای زیادی همبستر شده بودم اما فقط
تورا بویدم!

این ساعتها دلم به شور میافتاد، حالم خراب میشد، صدای الله اکبر میامد و
من که دلم میخواست با خودم کاری کنم، اما نمیشد!

هفتمین روزی بود که حاج خانوم رفته بود، المیرا حالش مساعد نبود و امیرهم،
با تمام شعارهایی که میدادند اما من این حجم از بی تایی را در نگاهشان
میخواندم! المیرا پریشان بود، میگفت "سر و سامانمون رو از دست دادیم!" امیر
نظریه تاریخی میداد، بغض میکرد و دل من خودش را به در و دیوار میکوبید

"عمود خیمه رو که میکشن دیدی؟ همون بلا سر زندگی ما امد! عمود خانه
ماهم افتاد!"

دلم برایشان ضعف میرفت، و چیزی که میگفتم تسلی نبود اما واقعیت چرا " من میمیرم، مومنین میمیرن، ظالمین میمیرن، دنیا پشت قباله هیچ کس نیست" فقط لبخند زد اما درکش نکرد!

رامین میگفت "برو بابارو ببین تا توهم حسرت به دل نموندي"

خنده دار میامد حاج خانوم را با پدر دوزاریمان مقایسه میکرد!

دیشب زیر درخت توت دوتایی نشسته بودیم، از حاج خانوم میگفت و من هم از ادمهایی که اسمشان خانواده بود اما دوستشان نداشتم، خیلی فکر کردم، بعد از اینهمه سال هرچه را میتوانستم هضم کنم دلیل این تنفر را نمیتوانستم! فکرم به همه جا رفته بود حتی اینکه گیرم من دختر واقعی اش نباشم، حتی اگر مرا از خیابان پیدا کردند، حتی اگر زیر بوته! و تو لبخند زدی "بیا بگردیم پدر مادرتو پیدا کنیم!"

تو عاشق ماجراجویی هستی، عاشق روشن شدن ابهامات و من میخواهم همه چیز در یک هاله دودی بماند و فقط من و تو شفاف و واضح بدون گذشته در اغوش هم زندگی کنیم و شاید بمیریم!

در این يك هفته دل او هم زیر درخت میکشید، حوالی یازده میرفت به حیاط،
نگاهی به تراس خانه ام میانداخت و من با سر نه با دل میرفتم پایین!

انگار برای امیرعلی هم اهمیت نداشت، المیرا و محسن در این خانه اند، من
از این بی پردگی خشنود بودم! از صبح تا غروب نقشی را بازی میکنم که هیچ
وقت بلد نبودم، صبح تا غروب سنگ صبور المیرا میشوم، نیمه شبها کسی که
به تو گوش میدهد!

من از این نقش ادم خوب بودن خوشم میاید، خیلی خوب است که ادم مهم
این دو نفر باشی

نگاهی به ساعت میکنم، سریع بلند میشوم، رامین زودتر از ما به تالار رفته بود
و ماهان که ماشین ها را هماهنگ! به حیاط میایم و کنار المیرا میایستم، به من
هم تسلیم میگفتند، مرا هم ب*غ*ل میکردند، مرا کنار امیر و المیرا میدیدند،
من کنار ادمهای خوب، خوب دیده میشدم!

المیرا به شانه ام تکیه میدهد:

-کاش نمیرفتیم تالار!

-تو نمیخواه بیای عزیزم!

-نمیشه، زشته.

روبه رویش میایستم صورتش را به دست میگیرم، چقدر لاغر شده بود در این روزها، افسرده و دلمرده:

-هیچم زشت نیست، من هستم! برویه دوش بگیر یه لباس راحت بپوش، مزده ام که پیش عمش. با خیال راحت بگیر تخت بخواب.

چند لحظه نگاهم و زمزمه میکند:

-خیال راحت؟

لبخند محزونی میزنم:

-اره دیگه هیچ دلگرانی وجود نداره، حاج خانوم مگه میشه جاش بد باشه؟

باز اشک در چشمانت جمع میشود، حیاط خالی شده و امیر که میاید سمتان، هردو باز بغض داشتند، خواهرش را ب*غ*ل میکند و المیرا که با صدای بلند گریه سر میدهد:

-اون ویلچرو میبینم دلم چنگ میزنه!

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم، به دیوار تکیه دادم و به توده سیاه بهم پیچیده نگاه کردم و زجه های دلتنگیشان و من هم که از سنگ نبودم.

المیرا را داخل میبرم، محسن مزده را گذاشته خانه خواهرش و خودش که درگیر کارها بود، وانتي گرفته بود و حجم باورنکردني تاجهائي گل را به بهشت زهرا میبرد! روسري اش را درمیاورم و همه رخت های سیاهش را، امیر به دیوار تکیه داده بود! کتش روی میز بود

و استین هایش را خسته زده بود بالا! موهائي المیرا را از گردن عرق کرده اش جمع میکنم! گونه اش را میب*و*سم و میفرستمش به حمام! حوله و همه وسایل را آماده پشت در میگذارم...

برمیگردم، روی صندلي اشپزخانه نشسته اي، برایت چاي میریزم و روبه رویت میشینم:

-منتظري تورم بفرستم حمام؟

لبخند بي جاني میزني، قدردان نگاهم میکني:

-نمیدونم چي بگم، از تشيع جنازه تا کاراي هفت روي دوشت بود! خيلي
زحمت کشيدي! فکرم ازاد بود از اين لحاظ!

چشمي ميزنم؛

-جبران ميکني.

سرتکان ميدهي و از چايت مينوشي و بعد زمزمه آرامت:

-دلم نميخواه برم!

من هم زمزمه ميکنم:

-نرو

دستي به صورتت ميکشي، ريشش از حد معمول بيشتتر بود و چقدر چهره اش
روحاني ميامد:

-کاش اين روزارو ميزدم جلو.

در این لحظات میتوانستم بگویم الزایمر هم خیلی بد نیست، برای المیرا و امیر موهبتی بود.

-خیلی روزای بدیم نیست، قدر همو بیشتر میدونید.

لبخند کجی میزنی و زمزمه میکنی:

-عملاً دیگه هیچ کسی رو نداریم.

دلم مجاله میشود:

-تو و المیرا همدیگرو دارید..

و با لکنت زمزمه میکنم:

-و شاید من..

لبخند میزنی و صورتت را از هیچ پاك میکنی، دستت را روی لب میگذاری و صدایت که اکو میشود:

-اره قربونت..

حالي از دلم ميگذرد، انقدر دلم نديد بديد بود که حرفهاي ساده اش قلبم را روي دست انداز ميانداخت! او نميفهميد ولي "قربونت" با "قربونت برم" خيلي فرق داشت، اما براي من همان معني را ميداد.

چند لحظه نگاهت ميکنم:

-تو قوي ترين مردی هستي که تو تمام عمرم ديدم.

چقدر امروز چشمانت مهربان بود، فرصت را غنيمت ميشمارم:

-ربطي به قد و قامت و زور بازوت نداره، عاشق اينم که تو سخت ترين شرايط لبخند ميزني.

نفس عميقي ميکشي، دست به سينه به صندلي تکیه ميدهي و من که داشتم با عشق ازش تعريف ميکردم:

-بعضيا با حمايتشون بهت اطمينان خاطر ميدن بعضيام با صبورشون...

نگاهت میکنم، در چشمانت چند لحظه فراموشی بود، لذت هم بود! برخلاف
این روزها و تو که لب میزنی:

-بازم حرف بزن...

کسی دستمال اطلسی اش را در دلم میتکاند، میخواست برایش حرف بزنم،
حرف زدندم را دوست داشت، میخواستم تا فرصت مناسب است بگویم عزیزم
ان گوشه از قلبم که بی صاحب روی زمین افتاده وسوسه ات نمیکند؟ اما
بجایش گفتم:

-میدونم خیلی مغروری، از خود مچکری، پرویی! اما ازت تعریف میکنم
چون متأسفانه ادم تعریفی هم هستی...

میخندی، دندانهای سفید و اندکی خرگوشی ات مشخص میشود، نگاهم
میکنی، نگاهت یکچیزی داشت که مرا لرزاند یک "قربونت برم" یک "شیرینم" و
زمزمه کردی:

-اونایی که دلیل لبخند ادمای غمگین، اینا قهرمانن فقط مدال ندارن.

مدال همین خنده بود، مدال نه! لبخند های تو درجه بود که روی شانه احساسم
نصب میکردم. باز میگوئی:

-یه نوع ویتامین هست از طریق شنیدن وارد بدن میشه..

دلم از خوشی در خودش میر*ق*صد، از صدای من انرژی میگرفت، خودش گفت، این توهم نیست. روی میز خم میشوم:

-من مثل تو ادم با حجب و حیایی نیستم ببخشید! اما وقتی از این حرفا میشنوم دلم میخواد فیزیکی جوابشو بدم.

سریع میکشی عقب، از ترست خنده ام میگیرد، دستت را روی دهانت میگذاری، لبخند نمیزنی اما چشمانت داشت میترکید:

-من اگه پسر میشدم از اونایی میشدم که تو اتوب*و*س و مترو و خیابون خودمو میمالیدم به دخترا...

اینبار با صدا میخندی و زمزمه ات:

-بسه دختره دیوانه!

تلاشم براي عوض کردن حالش نتیجه داد، خیلی هم خوب نتیجه داد... چیزی به ذهنم نمی‌رسید دلم میخواست نگاهش کنم، در دلم به قربان صورت سفید و ان یقه باز مانده پیراهن و ان رگهای برجسته معجز میرفت!

ناگاه بین این حجم از خوشی ارامی که نوازشم میکرد پرسیدی:

- باز میخوای بری خونه رامین؟

به جای سرد شده نگاه میکنم:

- نه.. اون موقع هم اشتباه کردم، فك میکردم میشه..

روی میز خم میشوی:

- اصلا چرا رفتی؟

هنوز از خاطرش نرفته بود، هنوز می‌پرسید! چشم میبندم و نفسم را روی صورتش فوت میکنم:

- تونستم تاریخو تغییر بدم، گفتم بذار جغرافیا روعوض کنم.

-چيزي تغيير كرد؟

اره بيشتر دلتنگت شدم. و وقتي برگشتم يكي از گلهاي اين خانه كم شده بود.

-لطفا مراقب خودت باش رايحه!

...-

-بعد الميرا فقط تو برام موندي.

اه خدايا من اين بي كسي ات را عاشق بودم. اما.. بميرم براي كه همه كست
چنين زن ديوانه و خرابي ست. دلم براي كسي كه دلش را به من خوش كند
ميسوزد.

-من ادم بي دست و پا و پفكي هستم، تو.. تو مراقبم باش!

گيرم كه من هم از بين ميرفتم چه با مرگ چه با افشاي حقيقتم! او چه ميكرد؟
مثل حالا خيلي منطقي مينشست روي صندلي و چاي مينوشيد و فقط اندك
غمي دور چشمانش ميچرخيد؟ نه من چيزي شديدتر ميخواستم! يك تاثر
عميق:

-چشماتو ببند امیر.

-چرا؟

-ببند

-این یه بازی؟

-شاید

-فکر میکنم فرصت خوبی نیست.

بلند میشوم پشت سرش میایستم با لبه شالم دیدش را تاریک میکنم.

-بازی قشنگیم نیست رایحه

دولا میشوم دقیقا کنار گوشت و زمزمه میکنم:

-حالا فکر کن، فکر کن من مردم!

نفست را فوت میکنی و ضربه ای روی رانت میزنی:

-هووف رایحه، بیخیال!

توی گوشت فوت میکنم، دستت را میگذاری رویش و صدایت که ته خنده داشت:

-واقعا؟ شوخیت گرفته؟

-نه من خیلی جدیم. فك كن مردم چه حسي داري؟

چند لحظه سکوت میکند...بالاخره دست از مسخره کردنم برداشته بود.

-داری این سوالو از کسی میپرسی که الان عزادار عزیز ترین گسش هست.

-اره دارم میپرسم پس تو میتونی خیلی خوب تصورش کنی.

شال را باز میکنم روبه رویت مینشینم و تو که در چشمانم خیره میشوی و زمزمه میکنی:

-میتونم...

-خوب؟

-ولي نميخوام تصورش كنم! حتي يك لحظه!

جوابش مثل این بود که زیر درخت ایستاده باشی، تنه اش را تکان دهی و شیرین ترین و ابدار ترین توت دنیا بیافتد در دامن... جوابش همینقدر ناب بود همینقدر شیرین و همینقدر تکرار نشدنی. موبه تنم راست میشود و تو که در صندلی فرو رفتی و نگاهم میکنی، تیز و در عین حال لطیف.

المیرا صدایم میزد، امیر علی خودش را جمع میکند، بلند میشود استیش را مرتب میکند و کتش را میپوشد:

-رایحه!

دم در اتاق برمیگردم، از ته جان، با تمام احساس رضایتم جوابت را میدهم:

-جانم؟

روبه رویم میایستی:

-من ميرم توام نميخواه بياي، خسته اي!

-نه نه، خسته نيستم..

لبخند ميزني لبه شالم را در دست ميگيري، و من كه مثل مرده ها به چهار
چوب تكيه ميدهم و باز الميرا صدايم ميكند و زبانم لال مانده:

-چشمات قرمز

-ربطي به خستگي نداره.

-به چي ربط داره؟

-نميدونم

ريشه شال را به گونه ام ميكشي و نگاهت را مثل پر قوبه جانم:

-برو بخواب...برو...عزيم...

يك چيزي از تنم خارج شد... بهش چه ميگويند؟ روح؟ جان؟ همان...

قانون سي و يكم:

عشق يك بيماري مسريست.

مريضم كن! فقط با يك "عزيزم" ناقابل.

ميگويند چهل عدد پر رمز و رازيست، ميگويند مرگ تولد دوباره است.

حاج خانوم چهل روزه شد.

ديروز با اشك و اه تمام نشدني الميرا لباسهايش را به فقرا بخشيديم.

امير روسري شيري اش را برداشت و زير رو تختي اش پنهان كرد. من اما ديدم.

عشق همین کار را با آدمیزاد میکند، چیزی از او را برای خودت میکنی چون میدانی خودش برای تو نخواهد شد. مثل من که پیراهن ابي اش را در تنم مخفی میکردم. شیشه عطرش که تمام شده و کروات مشکي که هیچ وقت بلد نبود ببندد.

همین دیروز که وسایل اتاقها را جا به جا میکردیم یکی از دستمال تو جیبی هایش را برداشتم. چهارخانه سفید و سرمه ای بود،

مچم را در اتاقش گرفت و من که گنجشکي بودم به دام افتاده. به چهارچوب در تکیه دادم و تو که لبخند داشتی نامحسوس و کم و فقط گفتی " مثل مورچه که دونه مییره خورش، یکی یکی وسایل منم گم میشه! جالب نیست؟"

و من که قلبم در دهانم میزد، انجا هم برای تو میزد. و همانطور که به چشمانت نگاه میکردم لب زدم "مورچه بی ازار"

و بعد فرار کردم!

گفتم که عشق از آدمیزاد يك دلک میسازد، دلکي که فکر میکند هیچ کس او را نمیبیند.

شده بودم خانم خانه، غذا میبختم، خانه شان را جمع و جور میکردم و از همه
مهمتر به قول المیرا شده بودم "طیب دل" شان!

محسن و المیرا دور میز مینشینند و امیر که هرچه صدایش میزدم جواب
نمیداد.

به اتاقش میروم، سرم را از لای در میبرم داخل:

-واقعا صدامو نمیشنوی؟

همانطور که به سقف نگاه میکند جواب میدهد:

-دارم فکر میکنم.

به فکرش.. باور کن به چیزی که فکرش را مشغول کرده بود حسودی میکردم.

بالا سرش میایستم، دست به سینه:

-به کی؟

-من مگه گفتم به کسی دارم فك میکنم؟

-خوب به چي؟

نیمخیز میشود، دو دستش را تکیه گاه تنش میکند، در نگاهش کلي مهرباني بود. کلي حيف که پسر م کلي عزيزم بود براي من! فقط براي من...منتظر جوابش نمیانم و زمزمه میکنم:

-ادما دو جورن، يه سري شون که از خو شحالي زياد مهربون ميشن يه سري ديگشونم از غم بيش از حد... توام از شدت غم مهربان شدي!

سرت را کج میکني...اه خدایا، لعنت به اينجور حرکات:

-من فقط اينجوري مهربونم؟ بي انصافي...من يه ادم مهربونم که گاهي غمگين ميشه و گاهي شاد، اما مهربون بودن يه صفت ثابت در من.

به مسخره ميخندم و تو که در لحظه مظلوم ميشوي:

-حداقل در رابطه با تو بودم، نبودم؟

چند لحظه نگاهت میکنم، لبخندم را گم میکنم، در تو گم میکنم و مثل صدای
پرتاب سنگ در برکه لب میزنم:

-بودی!

میخندی و درست مثل من میگویی:

-هستم.

نمیتوانستم بنشینم و همینجور بلبل زبانی های زیبایش را نشنیده بگیرم، در را
باز میکنم:

-بیا شام، بازم یه غذای افتتاحیه دیگه در انتظارته.

-چرا نمیری باباتو ببینی؟

مثل اینکه هیچ کس نمیخواست گذشته مرا رها کند، زندگی ام همه را درگیر
خودش کرده بود جز من:

-بیا شام یخ کرد.

-جوابمو بده!

دستم روي دستگیره میماند:

-تو به چي فکر میکردي؟

-داري گرو کشي میکني؟

-دقیقا، دقیقا دارم همین کارو میکنم!

کاملا روي تخت مینشیند دستهایش را بهم بند میکند، انگشتانش را میشکند،

از این کار متنفر بودم!

-نکن.. بگو!

دستی به ریشش میکشد:

-به اینده!

دلّم ميخوا ست بدانم در اينده اي كه بهش فكر ميكرد تنها بود يانه! البته كه من
هيچ وقت با او يكي نميشدم اما ترجيح ميدادم تا ته دنيا تنها بماند اگر با من
نيست.

-منم نميرم پدرمو ببينم

-چرا؟

-براي گذشته.

شام را زير نگاه بي اباي اميرعلي زهرمار كردم. و محسن كه كم كم داشت
نداي كوچ سر ميداد.

يك ماهي ميشد كه خانه حاج خانوم بودند، و حالا صداي محسن درآمده بود!

بعد شام دور هم مينشينييم، محسن و الميرا ريز ريز بحث ميکردند، مژده در
اغوش امير و من كه تنها همصحبتم تلوزيون بود.

-الميرا جان بهتره وسايلاتو جمع كني، بري خونه خودت! محسنم اين مدت
خيلى بهش سخت گذشت

محسن لبخند میزند:

-این چه حرفیه.

و من که باید زنده بودنم را یکجور ثابت میکردم:

-سرکارتون خیلی دوره و هرشب اینهمه راه از کرج میان.

المیرا یکجوری نگاهم میکند، یک چیزهایی در نگاهش بود، صریح و واضح... یک چیزهای خاله زنکی، یک "تو و برادرم نباید تنها بمانید" یک "میتروم برادرم را از راه بدر کنی"

و یک عالمه ترس و تردیدهای دیگر...

-چجوری اخه تنهات بذارم امیر؟

و مرا نگاه میکنند...

-نگران من نباش عزیزم! بچه نیستم که. صبح میرم شب برمیگردم یه شام که...

بسرعت میگویم:

-واسه غذاش نگران نباش عزیزم، من هستم.

لبخندش دوستانست اما لحنش.. اما لحنش:

-واسه غذاش نگران نیستم...

دلم میریزد، امیر اخم میکند!

محسن بلند میشود، ساک مژه را میگیرد، بهش برخورد کرده بود؟ فکر میکرد امیر دارد بیرونشان میکند؟

با امیر دست میدهد و کلی ازم تشکر میکند بابت ان غذاهای افتضاحی که درست میکردم! مژه را ب*غ*ل* میزند و ساک دستی کوچک المیرا را هم برمیدارد و میرود، امیر میخواست بروند اما نه انقدر زود.

المیرا چادرش را روی دست میاندازد و روبه روی امیر میایستد:

-نمیشه بعضی شبا بیای خونه ما؟

امیر لبخند میزند، دست المیرا را میگیرد:

-نه همیشه!

-پس من میام

-هر موقع دوست داشتی قدمت روی چشم، اما نمیخوام محسنو اذیت کنی! تا الانم خیلی تحمل کرده ...

گونه امیر را میب*و*سد و زمزمه میکند:

-مواظب خودت باش...

و روی پنجه میایستد و ثانیه ای در گوشش چیزی میگوید... میروم سمتش، انگار داشت اینهمه صمیمیت و دوستی در لحظه ای به خاطر یک عشق از بین میرفت! و من نمیخواستم اینطور شاهد از دست رفتن دوستیمان باشم، در اغوشش میگیرم و گونه اش را میب*و*سم:

-نگران امیر نباش.

نگاهم میکند:

-خیلی خیلی زیاد ممنونتم زحمت کشیدی! میدونم شاید تو تمام عمرت
انقدر کار نکردی که تو خونه ما برای ما انقدر زحمت کشیدی.

-هرکاری کردم خودم میخواستم.

در چشمانش پر از تردید بود اما گفت:

-نمیری پیش رامین؟

دلش ریخت اما لبخند زد:

-چرا میرم.

نگاه پر تعجب امیر را نادیده گرفتم و المیرا که انگار همه نگرانش پر کشید و
رفت!

برای بار آخر ب*و* سیدم. در را بستیم و من که همانطور ایستاده بودم و سطر
پذیرایی:

- تو گفتم نمیخواهی برگردی پیش رامین.

صدایم بغض داشت:

- المیرام گفت نگران غذای نیست.

کلافه و عصبی دستی به صورتمش میکشید:

- این چه ربطی داره به رفتن تو؟

یک قدم بهش نزدیک میشوم:

- این یعنی نگران چیزای دیگس.

حالی از نگاهت میگذرد، تو خیلی زود میگیری، تعجب میکنم چرا در همان لحظه نگاه المیرا را نخواندی... فاصله را کم میکنی:

- نمیری مگه نه؟

اب دهانم را با صدا قورت میدهم و تو که داشتی با این کم کردن فاصله ها
ناپرهیزی میکردی:

-معلومه که نه...

-دروغ گفتی؟

-تاحالا برای یه نیت خوب یه کار بد نکردی؟

نگاهم میکند و چشمانش یک مرسی کم داشت:

-نمیخواستم نگران باشه.

-نگران چی؟

-نمیدونی؟

میدانست، ان چشمانی که لبخند داشتند همه چیز را میدانستند:

-چی گفت در گوشت؟

-تو بگو برای کدوم نیت خوب دروغ گفتی؟

با انگشت سبابه و ششم یقه اش را میگیرم:

-میخواستم نگران خان داداش نباشه، نگران تو که با من تنهایی.

دلم نیامد همان کنج کوچك یقه ات را رها کنم و تو که انگار به این دست
درازي هایم عادت داشتی.

-گفت مراقب خودت باش...

-در گوشت!

میخندی:

-و مراقب دلت.

تمام حرف دلم را در نگاهم میریزم. با نگاه حتی میشود ب*و*سید اما ادمها
نمیفهمیدند که! نگاهی به یقه ات میاندازی و به ساعت پشت سرم زمزمه ات
تم را میلرزاند:

-شیطانی..

-از بس که به من لطف داری.

دستم را پس میزنی و لبخند داری:

-شیطانها هم میتونن سفید باشن، مته تو!

-بهم بگو فرشته سیاه، بیشتر دوست دارم.

ازم فاصله میگیری، دست به سینه و زمزمه میکنی:

-رایحه خاکستری.

برایم مهم نبود چه رنگی باشم، سفید، سیاه، حتی خاکستری!

همین که برایت نامرئی نیستم کافیهست.

به خانه ام میروم، در اتاقم میخوابم، تنم روی این تخت دراز کشیده اما همه

فکرم زیر این خانه سرگردان میگردد.

صبح زودتر از همیشه بیدار میشوم.. پیام ماهان را بی جواب میگذارم.. حاضر میشوم و ماهان که تمام نمیکند زنگ زدن هایش را.

-بله؟ بله؟ بله؟

-یعنی چی؟ این رفتار را یعنی چی واقعا؟ یه روز جوابمو میدی یه روز نمیدی!

-باید فهمیده باشی که اینبار خیلی وقته جوابتو ندادم، این یعنی چی؟

فریاد میکشد:

-یعنی تو که میخوری منو بازی میدی، غلط میکنی رو انگشتت میچرخونی.
مگه من مسخرتم؟

برای اولین تاکسی دست تکان میدهم:

-مگه من خواستم باشی؟

-من دوست دارم احمق. تو چرا نمیفهمی؟ با هر سازت میر*ق*صم تو چرا اینکارو باهام میکنی؟

نفسم را فوت میکنم و با دست اشاره میکنم به راننده:

-ماهان...ماهان!

-زهرمار و ماهان! درد ماهان. يك بار تو تمام عمرم کسی رو خواستم...

نفسم را سخت فوت میکنم و باز میگوید:

-داری بد تا میکنی رایحه!

دلم میلرزد... حرفهایی را میزد که با ید امیر... رفتارهایی را میکرد که دلم میخواست امیر...

-چرا؟ فقط دلیلشو بگو.

دلیلم را اگر میگفتم چه واکنشی نشان میداد؟

-دلیلی نداره.

باز داد میزند:

-رایحه،... رایحه من خرم؟

خر شده بود..خر من.

-نمیخوام بگم.

-واقعا نمیفهمم یه ادم چقدر میتونه بی احساس باشه؟ مگه میشه عاشق کسی باشی و انقدر بهش ابراز علاقه کنی و طرف بهت حسیی نداشته باشه؟ حتی یه کم؟

قلبم میگیرد و همه دلم:

-حتی یه کم.

-برام مهم نیست دوستم نداری. با هیچ کسیم که نیستی، خوب چرا من نه؟ یه بار بگو خلاصم کن.

-واقعا خلاص ميشي؟

-نه نميشم اما تو بگو..کسي رو دوست داري؟

...-

-کي رو دوست داري؟

...-

-اگر بهتر از من..

اب دهانش را سخت قورت ميدهد و صدایش آرام ميگيرد:

-بهتر از من باشه خودم جورش ميکنم..فقط اگه بهتر از منه.

-ماهان!

-براي تو همه از من بهترن.

-من هيچ حق انتخابي ندارم.

- کدوم خري به تو حق انتخاب نمیده اخه؟ خوب خره که نمیده ديگه... خره.

- من دلم پيش کسي. حالا ازم چي ميخواي؟

نفسش را سخت فوت ميکند:

- باشه! ازت نه عشق ميخوام نه توجه. حداقل خودت باش!

- که چي باشي تو زندگيم؟

زمرمه ميکند:

- اين خيلي احمقانهست.. اما..

- چي باشي؟

- يه زاپاس. يه جاگزين.. هر وقت ديگه نخواستيش من باشم.

- تو ديوونه اي!

-اره!

واقعا ديوانه بود، يك

رواني به تمام معنا. گوشي را بي حرف قطع كردم و پياده شدم. روز را خوب شروع كردم اما ماهان.. اما ماهان!

دلم برايش ميسوخت و گاهي دلم ميخواست باشد، اما.. امير نميخواست.

با تمام سليقه ام رخت كاملي براي الميرا و امير و پيراهني براي محسن ميخرم تا بالاخره لباس سياهشان را دربياورند.

جعبه مخملي يشمي بزرگي را ميخرم و پيراهن و شلوار امير را تا ميکنم و داخلش ميگذارم.. تا شب منتظرش ميمانم.. خيلي وقت بود ذوق هديه دادن را تجربه نکرده بودم و حالا آرام و قرار نداشتم.

صدای ما شين را که ميشنوم بسرعت پايين ميروم جعبه را پشت در خانه اش ميگذارم و برميگردم.

ایستاده بودم وسط سالن، عین احمقها! درست عین احمقها و منتظر کاری بودم از تو تا غافلگیرم کنی.

ولی تو یک ساعت گذشت و کاری نکردی تا پیام لعنتی ات بالاخره امد بالاخره میدانی چقدر سخت است؟ بالاخره یعنی.. یعنی بالاخره!

"پیامبری هست که معجزش برگردوندن مادر بزرگ آدم باشه؟"

لبخند غمگینی زدم و تمام تردید دنیا در دستانم جمع شد اما برای نوشتن

"نمیدونم.. ولی تو... خود تو.. پیغمبر منی"

چیزی ننوشتی.. چیزی ننوشتی، میدانی این خیلی دردناک بود تو داستی چیزی به اسم ناامیدی را بهم تزریق میکردی.

ساعت چهار صبح بود چشمانم که داشت میرفت موبایل روی سینم تکان خورد... معجزه ات را خواندم

"فقط یک طبقه... فقط یک طبقه عزیزم"

ماعين هميم فقط ترديد هاي من چند ثانيه اي و ترديد هاي تو چند ساعت
است عزيزم... عزيزم... عزيزم...

قانون سي و دوم:

از اين شهر و خانه هاي دو طبقهء لعنتي اش کوچ كنيد... خانه يعني يك اتاق با
يك تخت دو نفره، همين.. واقعا همين!

كارتن موزي پر از كتاب را روي سنگ كف خانه مياندازد، دستي به كمر
ميگيرد و دست ديگرش بند پيشاني.

-اينا ديگه چيه؟

خودش را روي ميل پرت ميكند:

-معلوم نيست؟ كتاب.

همانطور که موهای پریشانم را میبندم به سمت آشپزخانه میروم:

-بعد چرا فك كردي اينهمه كتاب قطور رو بي مصرفو ميشينم ميخونم؟

انگار به ناموسش توهين کرده باشم از جایش پريد و صدايش رفت بالا:

-بي مصرف؟ تو به ايناي ميگي بي مصرف؟

فنجان داغ قهوه را روي کانتري سُر ميدهم سمتش:

-خوب حالا شلوغش نکن، چرا اورديشون؟

-چون ميخوام اينارو مطالعه کني، چون ميخوام يه غلطي بکني، عين يه اب راکد داري ميگندي تو اين خونه. نميخوام روزاتو اينطور به بطالت بگذروني.

چند لحظه نگاهش ميکنم:

-همش که شد اوني که تو ميخواي...

ارامتر شده:

-عاشقي...وضعت ناجوره..باشه! اما..

نزدیکم میایستد موهای رنگ شده ام را پشت گوشم میزند:

-عزیزم عشق شغل نیست فقط یه مشغولیت درونی بی فایده ست...آخرش
هیچی بهت نمیده!

مگر من منتظر این بودم که کسی چیزی به من بدهد؟

-سرد شد بخور.

-رایحه...اینارو تا آخر این ماه میخونیا.

سری تکان میدهم و رامین که ول کن معامله نبود:

-اینجوری سر تکون نده، رایحه بخون اینارو هرکتابو برام خلاصه کن
فهمیدی؟

-مگه مدرسس؟

-نه مدرسه نیست... ولي نمیدارم همینجوري هدر بري، تو خيلي باهوشي،
خيلي بيشتراز من رايحه. ولي ازش استفاده نکردي..

هرکي ندونه من که میدونم همه کلاساي کنکور تو ميپيچوندي و عملا چيزي
نخوندي، رفتي و کنکور دادی و رتبه تک رقمي اوردي! اين الکی نیست... اگر
اين کتابارو بخوني مطمئن باش پز شکي قبول ميشي رايحه.. حالا تهران نه اما
قبول ميشي..

-که اخرش چي بشه؟

-فکر ميکني اگر درس بخوني و بري تو دنياي ديگه اين چيز کمي؟

-فکر ميکني موفق ميشم؟ مني که تمام زندگيمو باختم؟

-براي پيروزی حتما نبايد شکست خورده باشي اما کسی که قبلا شکست
خورده حتما شانس بيشتري براي پيروز شدن داره.. بهت قول میدم، همه چيز
عوض ميشه.

-کاش زندگي به همین شيريني حرفاي تو بود.

-هست! فقط به خودت كمك كن و وقتي از اين در رفتن بيرون تورو خدا قولتو،
حرفامو فراموش نكن. تو اين موارد حافظت اندازه ماهي.

لبخند بيچاني ميزنم و آرام زمزمه ميكند:

-هنوزم به همون تند و تيزي دوسش داري؟

اين چه سوال مزخرفي بود ديگر...

-مرسي براي كتابا.

فنجان خالي را برميدارم و زير شير اب ميگيرم:

-فكر ميكني اخراش چي ميشه؟

شير را ميبندم و برميگردم سمتش، به سينك تكيه ميدهم و صاف در چشمانش
نگاه ميكنم:

- به روم نيار! من خودم ميدونم ته اين كوچه بن بست كسي منتظرم
نيست...ولي تو به روم نيار!

-اخه چرا براي خودت سختش ميکني؟

به پاهایم خیره میشوم، و او باز میگوید:

- یک طرفه بودن همه چیز رو خراب میکنه، از خیابونش گرفته تا دوست
داشتنش ...

-تو فکر میکني يك طرفست؟

-نه! من امیدوارم يك طرفه باشه...

-چرا همه دنیا وایسادن اونور جوي؟

-من روبه روت نیستم، کنارتم نیستم... من درست پشتتم، اینو بفهم که هرچی
میگم برای خودته.

-منم میدونم بخدا میدونم! من پی اتفاقاي وحشتناکي رو به تنم مالیدم، اما
میخوام از همین چند صباحي که دارمش لذت ببرم.. گور باباي اينده!

سر تکان میدهد و پوزخند میزند:

-این دقیقا حرفیه که همون روزها میزدی..گور بابای اینده!

خوب درست میگفت، اما من چه می کردم؟ وسایلم را جمع می کردم و از این خانه میرفتم؟

و یا شاید عشقتش را برای همیشه در دلم دفن می کردم؟ نه.. که اگر می کردم مثل یک جوانه از پس دلم سر باز می کرد.. خوب خاصیت عشق همین است.. اینکه پنهان نمی ماند.

میروم سمت یخچال که پالتویش را بر میدارد و بلند میگوید:

-چیزی نیار دارم میرم

-کجا؟ بعد اینهمه مدت اومدی..

نگاهی به ساعتش میاندازد:

-بابد برم بیمارستان شرمنده! بازم میام.

رامین هم شده بود بشیر و نذیر زندگی من... یک روز میامد تکلیف یک عمر را برهم میزد و میرفت.

کتاب میخواندم، دکتر میشدم؟ امیر از ادمهای با جنم خوشش میامد. از انهایی که پیشرفت میکردند... امیر.. اه لعنت به تو و لعنت به هر چه خوشت میاید.

خاک بر سر من با اینجور زندگی کردنم، دانشگاه رفتم چون مادرم دوست داشت، کثافت کاری کردم چون پدرم دوست نداشت... حالا باید خودم را میکوبیدم و میساختم چون امیر اینطور میخواهد، باید درس بخوانم و مثل اب راکد نگندم چون رامین اینطور میخواهد.

"مثل اب راکد میگندی" تکرار جمله اش ناراحتم میکرد... من نمیگندیدم، شاید در این راه بمیرم اما نمیگندم.

صدای زنگ میامد و با فکر اینکه رامین نرفته برگشته در چوبی را باز میکنم اما ماهان انطرف خانه ام با یک من قیافه ایستاده.

-چجوری اومدی تو؟

-سلام.

کنار میروم و میاید داخل:

-رامینو دم در دیدم...

-زیارت قبول!

کنار کارتن کتابها میایدستد، یکی از ان سنگین هایش راهم سوا میکند و ورق میزند و عنوانش را با صدای بلند میخواند. میخواستم مکالمه اخرمان را به رو نیاورم... ازش میترسیدم.

-قراره خانوم دکتر شی؟

به اشپزخانه میروم:

-تو خیالات رامین اره مثلا.

-چرا خیالات؟ چرا نشی

-چای میخوری یا قهوه؟

-هرکدوم راحت‌تری.

فنجان سفید رنگ را بر میدارم:

-چون حوصله‌ه و ناله مردموندارم.

با يك حرکت روي کانتر مینشینند:

-نه اتفاقاً خوبه... میری شاید یکم بیچارگی ادما منقلب کنه بلکم این دلت به
رحم او مد بانو...

-آخ..بانو!

و ادای کسی را در میاورم که حالت تهوع دارد.

با صدای بلند میزنند زیر خنده.

خنده هایش جذاب بود، زیبا میخندید. از امیر علی جذابتر بود اما چه می‌کردم
با دلم؟ با دلم..با دل بیچاره ام.

صفحه موبایلم برای دومین بار رو شن خاموش می‌شود پیام رامین بود "ماهانو دیدم مجبور شدم بذارم بیاد بالا... از سگ کمتری آگه بدونی دو ستت داره و عذابش بدی" که از سگ کمتر بودم...

قهوه اش را هم میزند:

-میدونی رایحه؟ دیشب کلی فکر کردم، میدونی به چه نتیجه ای رسیدم؟

روی کانتر خم می‌شوم و دستم را زیر چانه ام میزنم:

-چه نتیجه؟

جرعه ای از فنجانش مینوشد و نگاهم میکند:

-اونی که دوشش داری با گذشتت کنار میاد؟

قلبم میافتد کف اشپزخانه اما ظاهرم را حفظ میکنم:

-فوقشتم کنار نیاد، اینم یه ناکامی کوچك دیگه بین بقیه ناکامی هام.

-این ناکامی کوچیک برای تو يك شکست بزرگ برای من.

چند لحظه نگاهش میکنم و آرام لب میزنم:

-من با تو و زندگی کاری ندارم ماهان، خودتو بکش بیرون از باتلاق من!

فاصله را کم میکند و مثل من میگوید:

-من میخوام با تو غرق شم.

همه تنم میلرزد، و این را نمیخواستم! دل من فقط باید با حرفهای امیرعلی
اینطور از دست میرفت نه ماهان.

میخواهم بروم عقب اما نمیشود.. این چشمهای باریک رنگی کار را تمام
میکرد. قدم نم کشیده ای به عقب برمیدارم اما او که فاصله را به صفر
میرساند... موهایم را پشت گوشم میزند و زمزمه میکند:

-همه زندگیم پارادوکس بود اما لعنتی ترینش اینه که عاشق لبخند کسیم که
وجودم باعث ناراحتیش.

صدای مسخره ام کلی خش داشت:

- تو ناراحت نمیکنی.

- خوشحالت نمیکنم.

اب دهانم را به سختی قورت میدهم و او که لبخند کج و ان چشمان پر حرفش... ای بمیرم که نه تو انقدر عذاب بکشی نه من.

- یکبار شده پیام پیشت، نه اصن، زنگ بزنگم و بگی دلم برات تنگ شده؟

دلم برایش تنگ میشد اما نمیگفتم!

- گاهی اوقات کلمات معجزه میکنند، باور کن.. باورشم نکردی لا اقل امتحانش کن.

نمیتوانستم تحمل کنم دستم را میگذارم روی کتفش:

- برو عقب ماهان.

- اونوی که دوستش داری...

-تورو خدا بس کن

-کدوم خدا؟ تو مگه غیر از خودت کسی رو قبول داری؟

قبول داشتم.. داشتم!

-تو نمونه کامل یه ادم خود محوری! هیچ کسی برات اهمیت نداره.. فقط خودت رایحه فقط خودت..

-تمومش کن..

باز ان پوزخند عذاب اورش:

-اونی که دوشش داری امیرعلی؟

قلبم...همان قلبی که کف اشپزخانه افتاده بود میایستند...

-مگه غیر از امیرعلی در حال حاضر کسی تو زندگیت؟

...-

-هیشکی...من تو زندگیتیم اما نه زندگی احساسیت!

نفسم را به سختی فوت میکنم و او که اجازه نمیدهد حتی از شر حصارِی که
برایم ساخته خلاص شوم.

نمیخواستم غافلگیر بنظر برسم:

-میخوای به چی برسی؟

-به اینکه شما با هم تفاهم ندارید.

-تفاهم داشتنی نیست ساختنیه.

مسخره ام میکرد! ناگهان چنگی به کمرم میزند و مرا میچسباند به خودش:

-امیر قبولت نمیکنه، که حتی اگر بکنه من نمیذارم...میفهمی رایحه؟ من
نمیذارم.

چشمانم پر از اضطراب بود اما نباید قافیه را میباختم:

-طبق تجربه فهمیدم اوناییکه تهدید میکنن تهش هیچکاری نمیکنن!

نگاهم میکند، مردمک چشمش میلغزید و مغزم به سرعت فریاد زد "اما امان از اوناییکه تو سکوت فقط نگات میکنن"

فشار دستش را بیشتر میکند..دلش آرام بود و صدایش هم:

-تهدیدت نمیکنم خره. من دوست دارم!

جواب دوست دارم چه بود؟ من هم؟ من بیشتر؟ نه جواب دوست دارم بال درآوردن بود. به شرطی که او که باید بهت بگوید.

موهایم را نوازش میکنند. چشم میندم، چند وقت بود کسی اینطور نوازشم نمیکرد. حتی اجباری، حتی در حصار!

امیری که میخواستم کلی قانون داشت، کلی چهارچوب و ماهانی که نمیخواستم پر از

دیوانگی بود...

خدایا ان بالا نشستی دقیقاچه میکنی؟ کدام در و تخته را با هم جور میکنی؟

گونه ام را میب*و*سد، شرق دلم میگفت امیر..غرب دلم میگفت بیخیال یک
شب هزارشب نمیشود.

-کی قد من تورو میخواد اخه؟

امیر که نمیخواست..ولی بهم میگفت عزیزم.

-هیشکی...هیشکی جز من پایه دیوونگیات نیست.

راست میگفت نبود..هیچ کس نبود اما این را به دلم بفهمان که تا میبیندش
دست و دلش گم میشود.

انگشت شستش را روی استخوان گونه ام میکشد:

-من و تو هیچ وقت فرد ایده المونو پیدا نمیکنیم، فقط میتونیم شبیه ترین ادم
نسبت به ایدال هامونو پیدا کنیم و تفاوتشو بپذیریم...شاید خوشبخت شدیم.

کش موهایم را به آرامی باز میکند:

-تو شبیه ترین ادم به ایده الهای منی.

دلم میلرزد و صدایم :

-ایده الهای تو اینه؟ یه زن ازدواج کرده؟ یه *ز* *ز* *ه ای که با عالم و ادم خوابیده؟ یه کسی که عاشق پسر پیغمبر شده و دوستت نداره؟ تو اینو میخوای؟

-دقیقا همینه! ایده ال من زنی که از خودش پشیمون نیست و از همه واقعتاش جلوی من میگه! ایده ال من تویی همینقدر با صداقت همینقدر رك و تلخ.

-من به گذشتم افتخار نمیکنم

-درمقابل امیر علی اره... اما وقتی کنار منی ارزو میکنی بهتر زندگی میکردی؟ گذشتو مخفی میکنی و اضطراب داری؟

نه کنار او بودم نگران چیزی نبودم اما امیر.. امیرم...

-تا هر جا میخوای با امیر پیش برو اما خونه اخرت منم.. بهت قول میدم.

رهايم ميکنند و ميروند.

اشتباه ميکرد خانه اخر من جهنم بود.

خودم را روي کا ناپه پرت ميکنم... يك روزهايي ميگذشتند بي اتفاق بي حرف...

يك روزهايي هم ميامدند و هيچ وقت نميگذشتند... مثل امروز كه كلي حرف بود و كلي نصيحت..

اين روزها را چه ميکردم؟

خسته بودم از اينهمه چه کنم چه کنم ها! تا كي بايد اينطور ميگذشت؟

تا شب منتظر بودم تا امير بيايد بروم دم خانه اش در را باز کرد، من چشم بيندم و بگويم دوست دارم ميتواني با اين حرف احمقانه کنار بيايي؟

اما شب شد او آمد و من حتي از جايم تکان هم نخوردم.. زخم بستر اينطور ميگرفتند.

پيام داد "درو باز کن"

باز می‌کردم؟ کاش دهانم بسته میماند.

یک روز عادی بود اما سه مرد متفاوت پشت این در آمدند... و هر سه با خود چیزی آوردند که باب میل من نبود.

شال را می‌اندازم سرم و تو که در لباسهایی که برای من خریدم جذاب شده بودی...

به چهارخانه پیراهنت نگاه می‌کنم و صدای ماهان که میگفت خانه آخر... دلت می‌آمد خانه ام جایی جز اغوشت باشد؟ انهم چی؟ خانه آخرم.

-علیک سلام.

سرحال بود. برعکس من:

-سلام!

نگاهی به خودت می‌اندازی:

-چيزي شده؟

لبخند بييجاني ميزنم:

-خوش تپ شدي.

-توهم.

به مسخره ميخندم و شالم را تکان ميدهم:

-اره واقعا.. با اين شال بد رنگ و صورت بي ارايش...واقعا خوشتيپ شدم.

چشمانت چقدر مهربان شده بود...به چهارچوب در تكيه ميدهي و زمزمه
ميکني:

-بيشتر از رژ لب خنده به لبات مياد.

قلم مثل ماشين بييجاني که در سربالايي نميکشد به تپ تپ افتاده.

-چيه؟

چيزي نبود فقط اين حرفها از تو بعيد ميا مد. و من به حرف ادمهايي فكر
ميكردم كه ميگفتند ما به درد هم نميخوريم انهايي كه ميگفتند ما باهم تفاهم
نداريم! مگر تفاهم جز اين بود؟ كه مرا با خنده ام بيشتري از رزلب دوست
داشت؟ كه مرا اينطور از خود بيخود ميكرد؟ من ديگر چه ميخواستم از
زندگي؟

-فردا جمعس..بريم سر خاك ماماني بعدش اما مزاده صالح؟

..-

-رايحه..

اب دهانم را قورت ميدهم:

-جانم؟

لبخند ميزني:

-بريم؟ فردا..

نفهمیدم کجا... ولی چون گفت بریم، گفتم:

-اره بریم.

دسته شالم را گرفت.. و ریشه اش را به چانه ام کشید و دستگیره در را گرفت و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

-مثل اینکه مغزت تکون خورده... برو بخواب عزیزم..

همه چیز افتضاح بود.. افتضاح و زشت و در هم برهم.. بین اینهمه خرابی خوب بود که شبم را با عزیزم تو تمام میکردم..

قانون سی و سوم:

مثلث را از همان ابتدا از حافظه کودکان پاک کنید.. چه در ریاضی چه در عشق هر دو در دسر سازند..

از يك جايي به بعد خيليها ان ادم قبل نميشوند..

بعضيهها وقتي ترك ميکنند، بعضيهها وقتي ترك ميشوند..

گاهي بوي عطري به مشامت ميخورد و گاهي موسيقي به گوشت...

من از همان لحظه اي كه "خانه اخر" را شنيدم ديگر ان ادم سابق نشدم.

همانجايي كه قبلا با حاج خانوم ميرفتيم، درست همانجا مينشينم.

روز اول هيچ چيز منقلبم نميکرد... امروز كه امديم بي دليل، با ديدن ضريح
زدم زير گريه...

بي دليل هم كه نه... از ناچارگي، از بيراهگي! براستي خانه اخر من كجا بود؟

اينجا جاي من نبود، كسي هم به دادم نميرسيد اما گريه كردم!

بلندشدم و در ان شلوغي بي حد به سمت در حركت كردم..

لحظه آخر، در آن گیر و دار که داشتم با موج جمعیت کشیده میشدم نگاهی به چهارتکه آهن سرهم بندی شده که بهش میگفتند ضریح انداختم و چیزی از دلم گذشت "توام فقط مال ادماي خوبی"

همانجا که از هم جدا شده بودیم ایستاده... دستش در جیب و صورتش را بین شال گردن طوسی اش مخفی کرده.. به سختی چادر رنگی را جمع میکنم. مقابلش میایستم... صورتم از گریه سرخ شده بود.

نگاهم میکنی، لبخند عریضی تحویل میدهی.. جلوتر میایی و من که از اینهمه ناپرهیزی خشنودم.. نفست را فوت میکنی توی صورتم، نفست که پر بخار بود و چادر گلگلی را از روی شانه ام برمیداری و میکشی روی سرم.

و انگار که جواب خودت را میدهی، آرام لب میزنی:

-از بس خوشگلی...

کیفم از دستم رها میشود و خنده حبس شده تو هم از سینه ات. اما من خوشگل نبودم اصلا. من نه زشت هستم نه زیبا.. تو که نگاهم میکنی موجود میشوم.

دولا میشوی و کیفم را میگیری.

کي فکروش را می‌کردم؟ با چادر رنگي در حیاط امامزاده صالح ایستاده باشم و
پسر مومن و محبوب حاج خانوم چادر بکشد سرم و با يك تعريف نصف
نیمه دلم خودش را ببازد؟

این بود؟ همه چیزی که دنبالش بودم؟

حتي فکروش هم براي من خنده دار می‌آمد..قطعا یکجایی کار خوبی کردم که
این لحظات نصیب شده.

-رایحه.

نگاهت میکنم:

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

از این دست جملات می‌ترسیدم..

-بگو!

-ولي بايد قبلش يه قولي بهم بدي. يعني دوتا قول.

به تو.. به تو هزار قول میدادم.

-خوب

-قول بده که نزني زیر قولت.

لبخند میزنم:

-قول. حالا قولی که نباید بزنی زیرش چیه؟

دست دست میکرده.. مطمئن نبود. لب پایش را به دندان میگیرد..

-رایحه بین.. من دارم خیلی از قانونامو میدارم زیر پا

-من از قانونات بدم میاد.

میخندی و آرامتر میگویی:

-منم ازشون بدم میاد.

-نمیخواي بگي؟

دستش را بهم میکشد و نگاهی به گنبد حرم میاندازد:

-بیا بریم تو ماشین هواسرده.

سردم نبود اما دنبالش راه افتادم..ماشین را به حرکت درآورد:

-بگو امیر.

-بذار برسیم خونه...

-یعنی چی؟ خوب بگو دیگه..

-بذار یه فرصت مناسبتر..

-نه دیگه باید بگي، کنجکاوم کردی.

با يك نگاهی که خفه ام میگرد غرید:

-الان امدگيشو ندارم! گفتم که بعدا.

اعتراض داشتم اما نکردم، سرم را تکیه دادم به شیشه و تو که میخواستی مطمئن شوی هوای رابطه سرد است یا نه:

-بریم یه جیگر بزنیم؟

نباید این فرصتهای کوتاه کنار تو بودن را خراب میکردم:

-دل، من دل میخورم از جیگر بدم میاد.

سر تکان میدهی و دور میزنی.. میدانی مثل ادمهای سرطانی شده بودم...

امیدی به زندگی نداشتم، ادمهای سرطانی که مهربان میشوند، از روزها استفاده میکنند و بیشتر قدر میداندند.. انهایی که بیشتر دوست میدارند و همانهایی که جبران میکنند.

شده بودم يك زنِ سرطانی.

فرصت هیچ چیز را نداشتم جز تجربه دلچسب تو. برای شیمی درمانی خودم
را به عزیزم هایت دعوت می‌کردم.

بینیم را میکشم بالا پر صدا.. دستمال کاغذی میگیری طرفم:

-سرما خوردی؟

دستمال را میگیرم و پر صداتر فین میکنم، خنده ات می‌رود هوا:

-نخند

-چشم..دکتر رفتی؟

دکتر چه کار میتوانست بکند که تو نمیتوانستی؟ خودم را میپچانم و تو که
میگویی:

-یه بسته چرك خشك كن بگیرم برات؟

-نه!

-بريم دڪتر؟

به در تڪيه ميدهم و پايه را چهارزانو روي صندلي ميگذارم:

-يه جا خونده بودم بيماري پيغام روح..هر مريض يه پيام داره

-اونوقت پيغام سرماخوردگي چيه؟

-كمبود محبت.

نگاهم ميكني و من كه با تمنا جوابت را ميدهم، تو اما باهوش تر از اين حرفهاي خيلي باهوش كه بازيركي تمام گفتي:

-برات استامينوفن بگيرم؟

عاقل اندر سفيه نگاهت ميكنم:

-استفامينوفن؟

ميخندي و سوالی نگاهم ميكني:

-ب* و* ستامینوفن چي؟

زدم زیر خنده.. گلوي پر چرکم به سرفه افتاد و توام که میخندیدی.. که من میمردم برای این خنده هات... که من احمق بودم...

من ادم بی جنبه ای هستم باید تا الان فهمیده باشی.. دستت را گرفتم و ب* و* سیدم و گذاشتم روی دنده.

خنده ات کش آمد و تبدیل به یک لبخند محو و آرام شد که تا خود جیگرکی سر جایش ماند.

از آن جگرکی های چرک که دوست داشتم نبود، اما خوب بود. میدانی مهم نیست کی باشی و کجا باشی ولی خیلی مهم است که باچه کسی باشی. و مهمتر از آن اینکه با هرکسی باشی فقط... آه تنها نباشی.

برای من دل و برای خودش جگر میگیرد... دستم را در جیبم پنهان میکنم و بینی ام را لابه لای گرمای شال سرم:

-سردته؟

-اره! ميخواي کتتو بدې بهم؟

-نه ياد بگير از دفعه بعد بيشتر لباس پووشي اونجوري ميتونم برات حملش کنم.

ميخندم:

-از بس بي رحمي.

با همان نگاه زير و رو کش بلند ميشوي کت سنگينت را روي شانه هاي من
ميا ندازي و زير گوشم ميخواهي چيزي بگويي.. اما پشيمان ميشوي و
بر ميگردي به جايت.

دل ها زودتر آماده ميشوند.. شروع ميکنم به خوردن و لقمه بزرگي براي من
ميگيرم تشکر ميکنند و از دستم ميگيرد:

-رايحه.

-هوم؟

-تو گذشتت چه اتفاقي افتاده که نميداره باباتو ببيني؟

ناامید چشم مینبدم، میخواستم سیخ را بگیرم و پرت کنم سمتش که مرا خر
میکرد... ولی نباید خرابش میکردم.

-یه دوستی داشتم که میگفت هر وقت هرکسی بهت بدی کرد، خودتو خسته
نکن، تلافی هم نکن، فقط خودتو ازش بگیر. من همین کارو کردم.

-من نمیدونم اونو که این حرفو زده کی بوده اما فکر نمیکنم دوستت بوده
باشه.

-چه فرقی میکنه.. ببین امیر منو!

صاف در چشمانم خیره میشود:

-من خیلی خطا کردم تو گذشتم.. ولی دیگه تکرارشون نمیکنم! هیچ وقت..

-از کجا معلوم دیگه تکرارشون نکنی؟

-اونموقع هیچ دلیلی مهمتر از خودم وجود نداشت

-الان وجود داره؟

لقمه خیس خورده در دهانم را به سختی قورت میدهم و زمزمه میکنم:

-اره...

-باشه من با دلیلات کاری ندارم اما.. فکر میکنی در حال حاضر چی میتونه باعث از بین رفتن خطاهای قبلی بشه؟

-اشتباهات جدید؟

میخندی و جگرهایت را میگیری و تشکر میکنی:

-نه دختره دیوونه... جبرانشون.

چجوری جبرانش میکردم؟ او که نمیدانست.

-بیا بریم پدرتو ببین...

-از من بدش میاد.

-از کجا میدونی؟

-میدونم...

-باشه بیا بریم ازش بپرسیم چرا ازت بدش میاد.

-بد او مدن که دلیل نداره

-داره

-بدش میاد چون من یه بچه ناخواسته بودم ..

چیزی نمیگوید و من هم ترجیح میدهم مشغول دلهای کبابی باشم اما فکرم
دیگر آرام نداشت

-کدوم احمقی تورو نمیخواه اخه..

قلبم...اه قلبم! هنوز بعد اینهمه زمستان به این بهمن ها عادت نداشت. مثل
ناله بچه گربه گفت..گفت و اینطور خرابم کرد.

-امیر!

وقتی اینطور میگفتم امیر خودم را دوست داشتم و صدایم را.. کاش میشد تو را
حبس کنم در صدایم.

بگو جانم تا لذت بردن نامت تکمیل شود.. بگو.

-جون دلم؟

حسی دارم مثل پیروزی و شکست. نمیدانم با اینجور جوابت صعود کردم یا
سقوط.. مثل احمقها زمزمه کردم:

-من ادم بدیم.

لبخند زدی، مثل بزرگی که خطای کوچک را نادیده بگیرد:

-من پای بدیای خودم میمونم... من پای بدیای توام میمونم.

نمیمانی، اگر بفهمی باور کن نمیمانی.

در راه بازگشت در ترافیک سنگین صدر فالی خریدم و خوش نیامد.. گذاشتم پای همه بداقبالی های همیشگی ام.

-مهتاب نامزد کرد.

برگشتم سمت و به حس درون صدایت فکر کردم؟ با ناراحتی گفت یا خوشحالی؟ اما در صدایش چیزی جز بی حسی نبود.

-کی؟

-نمیدونم کی، المیرا دیروز بهم گفت.

-و تو ناراحتی؟

-چرا باید ناراحت باشم؟ من خودم نخواستمش.

-چرا نخواستیش؟

-چون نخواستم.

لبخند میزنم و بیشتر از این بهش فشار نمیآورم..

تا خود خانه دیگر حرفی نزدیم. فقط شبیخیری گفتم ازش جدا شدم. کاش بهم پیام میداد و میگفت "عزیزم" تا شاید خوابم ببرد...

به فردا فکر میکردم به فردایی که روز خوبی نیست... فردا تولد من اجباریست...

من اتفاقی بودم که افتاده بودم حالا میخواستند با من چه کنند؟

همان نصف شبی به جان خانه میافتم، باید خودم را با چیزی مشغول میکردم...

تمام خانه را ریختم و جمع کردم... موزیک گذاشتم و برای خودم ر*ق* صیدم. ر*ق* صیدم و گریه کردم بعد انوقت تو روی تخت خوابیده بودی... مگر چیزی ازت کم میشد؟ نمیدانی که یک عزیزم کوچکت دنیای بزرگ مرا میساخت.

ساعت پنج صبح بود.. پنج صبح بود و هنوز این فکر در سرم میچرخید تولد مرا یادش میماند؟

میخواستم شاد باشم، حتی اگر مرا و تولدم را یادش میرفت..

میخواستم نشان بدهم که این چیزهای کوچک اذیتم نمیکند.

انقدر بیدار بودم که افتاب زد.. که صبحانه ام را خوردم که رفتنت را از پشت پنجره دیدم... انقدر که رامین زنگ زد و تلفن که روی پیغامگیر بود "سلام عزیزه دلم.. خوبی؟ تولدت مبارک.. دلم میخواست امشب پیام خونت اما بیمارستانم خیلی درگیرم، دوتا عمل دارم.. قول میدم فردا خراب شم خونت"

خوب بود.. یکی مرا یادش بود، انهم اول صبحی.

چمدان قهوه ایم را باز کردم، ته ترین چیز همان عکسها بود.

در همه عکسهای پاره ام جای یک نفر خالی بود، یکنفر که در کنار من همیشه اخم میکرد.. بد اخلاق بود و از دنیا سیر.

فقط یکی از انها را نگهداشته بودم... مادر زیبایم روی تاب نشسته بود و او که پشت سرش با یک ژست ساختگی داشت هلش میداد.

مرد جذابی بود، رامین کپی برابر اصل او بود و من که نه شبیه او بودم نه مادرم، اصلا من وصله ناجور بودم.

حیف دردی که مادر برای زایمان من کشید... انهم برای به دنیا آوردن این
موجوده وابسته به همه چیز.

پایپ شیشه ای را دستم میگیرم، امیر اینها را میدید چه فکری میکرد؟

اگر قیافه ان روزهایم را میدید چه؟ زرد و زار و لاغر... ان روزها شیشه و امروز
مخدر خودم را انتخاب کرده بودم و ان هم امیرعلی بوده

مچنان بعد رفتنت روی صندلی رو به حیاط نشسته بودم... کاش مرا و تولدم را
یادت میرفت و دلم بهانه میگرفت که تو چیزی کم داری.

در خانه پرسه میزنم درست مثل احمقها... چشمم به کارتن کتابها میافتد... از
سربیکاری یکی از ان کم حجم هایش را برمیدارم و شروع میکنم..

راست میگویند که قلب قویترین ماهیچه بدن انسان است؟

اما من به دستها بیشتر از قلب باور دارم... دستش را که میگیرم قلبم تندتر
میتپد... خیلی تندتر.

کاش قلب هم مثل دندان شیری میافتاد.. بعد سالها قلب جدیدی در میاوردم... از نوعا شق می شدم از نود و ست میداشتم... ولی دیگر از کسی متنفر نمیشدم.

تازه میتوانستم از ته قلب بخندم اما حالا فقط صورتم میخندد قلبم انقدر پر شده که جای هیچ چیزی ندارد...

نمیدانم چقدر میگذرد که سر بلند میکنم و هوا تاریک و معده ام از گرسنگی قار و قور میکند..

به شماره صفحه نگاه میکنم... ۲۷۰ صفحه خوانده بودم، چیزی که فکرش راهم نمیکردم برایم جذاب باشد

موبایلم زنگ میزد و نام ماهان که همیشه باعث تردیدم میشد... از حسی که با او حرف میزدم خوشم نمیامد.. نباید خوشم میامد:

-بله؟

-تولدت مبارک..

صدایش آرام بود و بوی قهوه و لیمو میامد از انسوی خط...

- ممنونم.

- من روزای تولدم حالم بده، تو اینجور نیستی؟

لبخند غمگینی میزنم و پایم روی هم میگذارم:

- من همیشه حالم بده...

- کاش پیشت بودم...

- پیشم بودی؟ از کسی کاری برنمیاد... کاش یه ماشین ز مان برام

میخریدی... میرفتم به همون روزا و گذشته گند گرفتمو پاک میکردم

- یا اینکه کسی رو انتخاب کنی که تورو با گذشتت بپذیره.

اه خدایا.. کسی مرا نمیفهمید.

- کاش میشد.

-میشه، تو نميخواي! زندگي ادم سيب زميني پياز نيست كه سواش كنن..اگر
ميخواد بايد همشو بخواد.

هنوز صدايي ته دلم ميگفت از كجا معلوم همه ام را نخواهد؟

-يك ربع ديگه درو باز كن يه بسته برات فرستادم.

-اين چه كاري؟ من ازت كادو خواستم؟

-نه من دوست داشتم بدم.

-مرسي.

-رايحه

-بله؟

...-

-بله ماهان!

-بهم فك كن... به مني كه هر لحظه تو فكرتم.

نمیدانم از صدایش یا لحنش یا جمله اش.. قلبم ریخت و باید زودتر قطع
میکردم...

-شببخییر..

-خوب بخوابی عزیزم.

او هم میگفت عزیزم.. اما عزیزم های نم کشیده و قورت داده و با حجب او
چیز دیگری بود برایم...

بسته مورد نظرش خیلی زودتر از يك ربع رسید.. همانطور که بالا میرفتم در
جعبه شیری را برداشتم... در را بستم و زیر پوشالها چیزی را پیدا کردم که...

پیراهن سبز و آن سنجاق سر زرشکی که همیشه درگیر موهایم بود...

آن شب در آن مهمانی کذایی که تاپ مشکی تم بود و آن پیراهن مردانه سبزی
که رویش... جا گذاشته بودمش.. و حالا..

بويش ميکنم، بوي گند قديم پيچيد زير دماغم.

اين چه هديه اي بود؟

سنجاق سر اما يادگاري مادرم بود.. جلوي اينه ميآيستم و موهايم را درست
عين کودكي کج و سنجاق را وصل ميکنم.

گريه داشتم و بيخوابي نيز مضاعف کرده بود چشم درد را.. چه مرگش است
ادميزاد؟ يکهو تنها ميشود... خيلي تنها

در ميزدند از اينجور در زدن هاي امير علي وار.

در را باز کردم و تو که انطرف با يك كيك كوچك و كاملا دو نفره كاكايويي و
پر از شمع روشن ايستاده بودي...

سورپرايز نشدم چون اين کارهاي خوب از تو بعيد نبود... اصلا تو آمده اي براي
خلق خوبي!

ولي جوري نشان دادم که انگار خيلي غافلگيرم..

-امیرعلی...-

کفشت را درآوردی و با محبت ترین و نرمترین نگاه را به سمت ریختی:

-تولدت مبارک.

کاش تولدت مبارک مثل دوستت دارم بود میتوانستم بگویم تولد توهم مبارک یا
من هم همینطور...اما نمیشد.

-مرسی که یادت موند.

-چرا باید یادم بره؟

نزدیکم میایستی فاصلمان فقط همین ظرف گرد بود:

-فوت کن...-

چرا باید اینطور نصفه نیمه همه چیز را میداشتم؟

عشق نصفه نیمه

دلخوشي هاي نصفه نيمه

خدا چه مرگش بود؟ داشت چه ميكرد ان بالا؟

اشك در چ شمانم ميند شيند، پار سال تولدم را يادش رفته بود الميرا كه تبريك گفت لبخند زد سرش را كج كرد و گفت مبارك باشه.. امسال برايم كيك گرفته بود و سال ديگر حتما از هم دور بوديم... قطعا دور بوديم تا سال ديگر من ميمردم اگر عشق همينطور يك طرفه جريان ميداشت.

-ارزو كن و بعدش فوت كن.

ارزو؟ کدام تکه بر باد رفته زندگیم را ارزو میکردم؟

ارزو میکردم امیرعلی را داشته باشم گذشته ام چه؟ گذشته خاک مالی کسود الان را چه کنم؟

چوب دو سر طلا بودم... همه شکافهای زندگیم پر از گرد و خاک بود... کسی نمیتوانست دوا کند.

-چرا گریه میکنی اخه عزیز من...

گونه ام را پاك ميکنم و تو که از پس نور شمعها چقدر ملکوتي به نظر
میرسیدی.

-یه جایی یه کار خوبی کردم که نمیدونم وگرنه نباید تو الان اینجا میبودی...

در نگاهت موجی از قربان صدقه بود.. من اینهارا میفهمیدم... شمعهارا بی انکه
فوت کنی یکی یکی برداشتی گذاشتی روی کانتور:

-اصلا نمیخواه فوت کنی.. میدونی؟ دکتر حسابی هیچ وقت نمیداشت کسی
شمع تولدشو فوت کنه... میگفت انقدر باید بمونن تا خودشون خاموش
باشن...

-کاش دکتر حسابی میفهمید خودمونو کجا بذاریم تا خاموش بشیم.

لب پنجره؟ در معرض باد؟ نه

شانس من که باشد باد بوزد بیشتر گر میگیرم.

-یه بار دیگه از این حرفا بزنی خودم خاموشت میکنم...

تو؟ توفقط میتوانی به وسعت آتش سوزی بیافزایی... در خاموش کردن؟ نه گمان نکنم. اگر میتوانی خاموشم کن با یک دوستت دارم ناقابل.

-عزیزم تاکی میخوای مثل مجسمه روبه روم وایسی؟

لبخند میزنم و به اشپزخانه میروم، با دوتا چایی زعفرانی برمیکردم..

باید میخندیدم و باید نشان میدادم امروز روز خوبیست. که امروز من در حمام به دنیا نیامدم. و خیلی هم ادم به موقع و بدرد بخوری هستم.

-رایحه...

کنارش مینشینم و نگاهش میکنم:

-خیلی خوبه که به این دنیا اومدی...

بغض درست مینشینند وسط گلونه وسط قلبم:

- نمیخوام به این شر و ورا فکر کنی.. ناخواسته و.. همه اینا الکیه. بچه وقتی
میاد دل همرو روشن میکنه دل تاریک ترین ادمهارو حتی... تو خواستی ترین
موجود روی زمینی!

تم میلرزید، از خوشی حضورش و از حرفهایی که زیبا بودند اما واقعیت
نداشت..

لبه شالم را میگیری و میب* و* سی:

- چرا گریه میکنی اخه قربونت برم؟

مگر میشود گریه نکرد؟ آخر حرف زدنت را ببین..

دل کم از او را میخواست بین اینهمه بدبختی:

-- تا حالا پیش او مده که کسی کار بدی بکنه و تو آگاهانه خودت رو به ندیدن
و نفهمیدن بزنی تا خجالتش ندی؟

سر تکان میدهی و من به ارزویم میرسم، شانه های تو!

سرم را روی شانه ات میگذارم و زمزمه میکنم:

- همه چیز رو همیشه به روم نیار...

میخواستم اغوشم را به رویم نیاورد! میدانستم نه انقدر بیرحم و بداخلاق بود
که پسم بزند و نه انقدر ازاد و راحت که مرا به خودش دعوت کند!

اما در کمال تعجب.. گونه اش را، گونه تیزش را روی سرم گذاشت، خوب نباید
یادم میرفت که او امیرعلی بود و آمده بود برای غافلگیر کردن من، زمزمه کرد:

- رایحه.. من چیکار کنم تورو؟

هیچ! مثل نانی که زیر پا افتاده برم دار، بب*و*س و بگذار روی بلندی ،
ساکت میمانم و تو باز...توباز:

- من تمام مسیری رو که با عقل او مدم دارم با دل برمیگردم!

تو حرف بزنی، با همین غم، تو فقط حرف بزنی:

-رایحه داری بیچارم میکنی!

نه عزیزم بیچاره منم که چاره ام تویی!

-اگر باید ایمانمو از دست بدم تا چیز دیگه ای بدست بیارم...

خواهش میکنم مرا به ایمانت ترجیح بده

-پس اون قطعا چیز خطرناکیه!

ازت فاصله میگیرم من خطرناک نبودم.. باید فقط تجربه ام میکردی.. میخواستم همه چیز عادی باشد، زمزمه میکنم:

-کدوم بیمارستان به دنیا اومدی؟

لبخند میزنی:

-نمیدونم فك كنم آتیه.

میخواستم عادی باشد اما نمیشد:

-بابام مامانمو نبرد بیمارستان..خودش تو حموم زایمان کرد، میدونی امیر؟ تا
اخیرین لحظه از مردن من ناامید نشد..

قیافه ات بیشتر از ادمهای دلسوز، وحشت زده شد...اب دهانت را قورت
دادی و زمزمه کردی:

-رایحه!

و بعد سرم را کشیدی در اغوشت...درست بین سینه ات و زمزمه "عزیزمت"
زیبا بود..تا ته جانم رخنه کرد اما برای نداشته های من کافی نبود. من همین را
میخواستم که بالاخره خودت مرا به اغوشت مهمان کنی.

تنت میلرزید و نفست عصبانی بود؟ از پدرم؟ و شاید من که الان در اغوشت
هستم.

لبت را روی سرم گذاشتی و زمزمه کردی:

-میشنوی؟

نگفتم چه چیز را و تو سرم را بیشتر به خودت فشردی:

-براتو اینجوري میزنه.

از دست رفتم..کاملا از دست رفتم! وقتی قلبش برای من میزد یعنی چه؟ برای
من تند میزد یعنی چه؟

سر بلند کردم، نگاهش رنجش داشت از من نه...لب زد:

-جونم؟

اینطور جوابهایش را به سوال نگاهم دوست داشتم...

دلَم را دل لعنتی ام را زدم به دریا:

-دوستم داری؟

...-

-امیر دوستم داری؟

-رایحه!

تماس چشمیمان قطع نمیشد، تسبیح را از دست بیرون کشیدم:

-وقتی میگی برای من میزنه... امیر علی بگو!

اب دهانت را به سختی قورت میدهی... اینهه مکث برای چه بود؟ بگو خلاصم کن.. یقه اش را میگیرم و میکشم سمت خودم:

-بهم بگو..

-رایحه دیوانه...

-هیش. فقط یک کلمه.. بگو دوستم داری.

-دارم.

کاملش را نمیخواستم، همین دارم نم کشیده کافی بود! مشتتم را باز میکنم،
رهایت میکنم! همین.. همین از تمام جهان کافیت!

همه عمر زندگي کرده بودم تا به این لحظه برسیم، اینجا بنشینم و همین یک جمله را بشنوم!

سبک شده بودم، بال درآوردم و داشتم همینطور میرفتم بالا و فضای این خانه برایم کافی نبود...

مرسی عزیزم! مرسی بخاطر این لحظه!

من چه خوب بودم که تو مرا دوست داشتی، از این پس خودم را هم کنار تو دوست خواهم داشت.

قانون سی و چهارم:

همان لحظه که میگوید "دارم" بازی را برده، تو دیگر سعی نکن با "منم دارم" مساوی کنی.. بجایش تلاش کن فردا تو زودتر آن را بگویی.

بهار بودم درست وسط زمستان.. حال آخرین روز مدرسه اولین روز آزادی..

مادري كه براي اولين بار صداي كودكش را ميشنود... ديده اي؟ به همان اندازه
احساس شگفت انگيز و نابي را تجربه ميكنم

مثل كودكي كه تفنگ ابلي به دست راست دارد و تا مطمئن نشود ماشين در
دست چپ است تفنگ را رها نميكند

همان اندازه محتاط، همانقدر دقيق تا مطمئن نشوم دست در دستم است ان
يكي را رها نخواهم كرد.

بيخشيد كه تو را با تفنگ ابلي و ماشينِ بازي مقايسه ميكنم اما همه اميد يك
كودك به اسباب بازش است.. من را هم كودكي بدان، با گونه هاي سرخ و تن
عرق كرده و لبهاي خندان كه از شاخه هاي عشقت اويزان شده...

از اغوش رخت خواب كه جدا شدم به اغوش ديگري فكر ميكردم

خانه را تميز كردم، هايده گذاشتم با صداي بلند ميخواندم و لاك سفيد را به
ناخن هاي كوتاهم ميكشيدم..

کتابهای رامین را روی هم چیدم کنار صندلی مخملي ام و در آخر عینک مطالعه ام روی کتاب آخر.

در این يك هفته سه جلد کتاب خوانده بودم... این نشانه خوبی بود برای خودم.

بعد از آن شب طلایي و رویایی دیگر همدیگر را ندیدیم.

نمیدانم او چه میکرد اما من يك هفته کامل با دارمش زندگی کردم

عشق ورزیدم، کتاب خواندم، با شور و شوق بیدار شدم و با رویا به خواب رفتم.

میترسیدم از رودر رویی. ممکن بود پشیمان باشد؟ از حرفش از دارمش!؟

ساعات طولانی را روبه روی اینه میایستادم و به این خودی نگاه میکردم که تو داری اش.. به این چشمان یخی و بینی عملي و لبهای بی حالت و پوست همیشه رنگ و رو پریده ام میگفت خوشگل! من این رایحه ای که امیر دوست داشت را دوست میداشتم.

لباس پوشیدم، ارایش مختصری کردم و به جای رزلب لبخند زدم.

تجربش را تا ولیعصر زیر پا گذاشتم، شال ابي فیروزه اي گرمي خریدم و
گلهاي مریم و پژمرده دست فروش که نصیب من شد.

رامین خواب بود، شش غروب و زندگي دکتری بي قاعده.

گلها را در گلدان میگذارم و داد میزنم:

-این زندگي مزخرف دکتراست که داري منو بهش دعوت میکني؟

همانطور که پتو مسافرتي دورش پیچیده به سمت مبل میاید و خودش را پرت
میکنند همان رو:

-از زندگي تو مزخرف تر نیست

لبخند میزنم و دروغ زیبایی تحویلش میدهم:

-به این قشنگي.

دست به سینه بالا سرش میایستم:

-تو قول داده بودي رامين.

-چيزي يادم نمياد.

-لوس نشو.

-اوکي فردا ميريم.

-ديروز گفتي فردا

-امروزم ميگم فردا.

-باشه اما نياي خودم ميرم.

سرجايش مينشيند و هردو کف پايش را بهم ميچسباند و مثلاً دارد خستگي در
ميکند:

-بي موقع مياي هميشه

-قراره کسي بياد؟

-کي مثلاً؟ من مگه کسي رو جز تو دارم

شانه بالا میاندازم:

-چه میدونم، گفتم دوست دختری چیزی.

میخندد، زیاد حالش خوش نبود خنده اش هم تصنعی:

-چیزی؟ چقدرم من اهل این حرفام

ضربه ای به بازویش میزنم:

-عزیزم همه اهل این حرفان.

لنگ لنگان به سمت اشپزخانه میرود:

-لعنت به من اگر یکبار تو عمرم از این غلطاً کرده باشم

اره خوب او همه چیز داشت و من که نداشتم به جایش از همین غلطها
می‌کردم.

- بجاش هر غلطی بگی من کردم

- بهش افتخار میکنی؟

- افتخار؟ الان دقیقا بهم میخوره به چه چیزی افتخار کنم؟

- به یه احساس دو طرفه احمقانه.

حرصم میداد:

- چجوری میتونی درباره احساس یه ادم اینجوی حرف بزنی؟

به مسخره میخندد:

- ببین کی داره از این حرفا میزنه...هه...احساس.

صدایم را کنترل میکنم:

-میشه ازت خواهش کنم؟ نه اصلا التماسهت میکنم اون رایحه عوضی
بدردنخوره کثافتو فراموش کن! اینی که جلوت ای ستاده یکی دیگه ست. مطمئن
باش خیلی بهتر از قبله.

هردو کف دستش را روی کانتیر میگذارد و صاف در چشمانم نگاه میکند:

-عزیزم میتونی روزی هزار باز پوست بندازی و عوض بشی.. این میتونه هم
خوب باشه و هم بد.. اما نمیتونی گذ شترو عوض کنی. هیچ چیز بدتر از ثبات
خاطرات نیست.. حالا تو دوره بیافت داد بزنی عوض شدم. بدرد هیچ کس
نمیخوره جز خودت... البته گمان نکنم به درد خودتم بخوره.

-واقعا بی رحمی

-من فقط فهمیدم خواهرم هیچ زبونی حالیش نمیشه.. نه با زبون ترحم، نه
جبر، نه خواهش.. و نه حتی بی رحمی. هیچی تورو تغییر نمیده. تو فقط بلدی
تجربه کنی رایحه. کاش فقط به همین جا ختم میشد اما میری تو دل اشتباهات
وقتی ام میای بیرون خانواده و ادمای اطرافت میشن بنده های سراپا تقصیر!
رایحه اما همچنان پاک و معصوم و مورد ظلم واقع شده.

داد میزنم:

-بس کن

و اوهم که توقع اینطور فریادش را نداشتم:

-بس نمیکنم.. داری زندگیتو به گا میدی. بدبخت من نگران تو و گه کاریات
نیستم نگران اون ایندم که داری امروزو انقدر ارزون خرجش میکنی.

-تو فقط بلدی نگران بشی

نیشخند میزند و صدایش میرود بالاتر:

-تو چی بلدی؟ اعتیاد به ادما... حالت از خودت و این زندگی که درست
کردی بهم نمیخوره؟

-خیلی بی انصافی.

-دیگه میخوام بی انصاف باشم وقتی میبینم هیچ رقمه هیچی تو اون کلت
نمیره... بذار یه چیزی رو رک و راست بهت بگم..حسی که تو به امیرعلی داری
عشق نیست. فقط اون برات غیر قابل دسترس ترین ادم در حال حاضر.

-اینطور نیست

-هست.. که تو بنده غریزتی رایحه. نمیخواستم این حرفارو بزnm اما مجبورم
میکنی. تمام وجودتوش *ه* و*ت گرفته... نمیتونی بدون بعد جسمانی امیرو
بخوای

جیغ میکشم:

-خفه شو رامین.. احساسات پاك منو با این استدلالهای احمقانهت به گند
نکش

- پاك؟ اگر پاك بود که پای ما هانو قطع میکردی از زندگیت و امیرو ول
میکردی.. چون بدبختش میکنی.

پشت دستم را چندین بار به کف دست دیگرم میکوبم:

-تو عاشق کسی باشی ازش دوری میکنی؟ تلاش نمیکنی که داشته باشیش؟

داد میزد، همش داد میزد:

-تلاش براي ادمي كه پر از اشتباه نباشه. نه، تويي كه هر جاي و بخره بزني چرك
و كثافت از جاي ديگش ميزنه بيرون.

-اره من كثافتم. حالا ميخواي چيكار كنم؟

نیشخند میزند:

-هيچي برو بيشتر از اين گه كاري كن. من تورو مي شنا سم، امير برات جذابه
چون مثل همه مردا اويزونت ز شده. جذابه چون سهل الوصول نيست. فقط
كافيه دوبار باهاش بخوابي ميبيني چطور سرد ميشي..

-حرفات مزخرفه.. سرتاسر مزخرفه...

-ثابت كن نيست

داد ميكشم و پا ميكوبم:

-چجوري؟

-ولش كن.. ازش بگذر.

-به کي خودمو ثابت کنم؟ به تو؟

-نه به خودت!

-من از خودم ناامیدم که اینطور زدم به دل بدبختي...نمیتونم ولش کنم. نمیتونم پشت پا بزنم به همه چیز...هیچ چیزی تو این زندگی نداشتم، هیچ علاقه و امیدی نبود تا سر و کله امیرعلی پیدا شد...چطور میتونی بگی ولش کنم تو این تاریکی.

-اِخه تو چرا حالیت نیست؟ امیر از هیچی خبر نداره..امروز نفهمه فردا میفهمه..پس فردا میفهمه! بعد ولت میکنه..نه اصلا دورت میندازه. رایحه بین ول کردن و ترک کردن و دور انداختن زمین تا آسمون فرقه..تو تحملشو داری؟ نداری..من میگم نداری. یا همین الان بهش همه چیزو بگو و خودتو خلاص کن، یا همینجوری ترکش کن، حداقل تصویر بدی از تو تو ذهنش نیست.

-اینجا نشستیم و از چیزی حرف میزنی که نمیتونی درکش کنی. این خیلی راحت. اما فقط يك لحظه خودتو بذار جای من!

روی زمین مینشینم و به راحتی تکیه میدهم:

-عمری منتظر به روز خوب بودم! حالا که اومده همه دنیا وایساده جلوش.

-همه دنیا؟ چشماتو وا کن توروقران. گندکاریات جلوتو گرفته نه هیچ چیز دیگه.

-حالا که هیچ کاری نمیتونم بکنم..

روبه رویم مینشیند دستش را روی زانویم میگذارد:

-ادمیزاد به ذات منتظره، هی منتظره به چیزی بشه. به اتفاقی بیافته، هیچکس ام تو دنیا نباشه باز منتظره..

-شاید فقط من اینجوریم.

-نه، منم هرروز منتظرم اون بیماری که تو اولین تجربیم به خاطر سهل انگاری از دست دادم برگرده... اما نمیشه! جون هزارتا ادمو نجات دادم اما هنوز مرگ اون پسر از خاطر منمیره. همه ادما بدبختیای مخصوص به خودشونو دارن. ولی تو فکر میکنی از همه زجر کشیده تری...، بین رایحه، من از خدامه باهم باشید، چرا باید بخوام مرد خوبی مثل امیر رو از دست بدی، اما اون چیزی که تورو ضعیف کرده اینه که ادما رو خیلی خوب نمیشناسی! یعنی نمیخوای بشناسی.. حتی نمیخوای تصور کنی امیر چه واکنشی ممکن نشون بده! اما من

میدونم، به بدترین نحو پست میزنه، تازه اگر خیلی عاشقتم باشه ترکت میکنه فقط یجوری که دردش کمتر باشه همین.

چند لحظه نگاهش میکنم و لب میزنم:

-از کجا میخواد بفهمه؟ من شناسنامم المثنی ست...

با دستش یکدور صورتش را میمالد:

-رایحه بچه ای؟

-اگرم بجور دیگه بفهمه..دیگه من زنشم نمیتونه باهام کاری بکنه..

ناباورانه نگاهم میکند:

-رایحه...

چشم میندم:

-بله..بله..بله رامین! اونجوری نگام نکن. تقصیر من نیست!

انگشت اشاره اش را روبه رویم تکان میدهد:

-این پنبرو از تو گوشت دربیار که بذارم با امیر...هر اتفاقی بخواد بیافته من اولین نفریم که حقیقتو بهش میگم.

-تو اینکارو نمیکنی رامین.

-میکنم. خوبم میکنم، نمیذارم اون بیچاررو بدبخت کنی.

-تو برادر منی یا اون.

-متاسفانه برادر تو، اما نمیذارم به ادم خوب به خاطر نفس و غریزه تو شکست عاطفی بخوره.

-اونم دوستم داره.

-اینجوریتو دوست داره، نه وقتی بفهمه به زنی که به بار ازدواج کرده و معلوم نیست با چند نفر خوابیده.

-بس کن!

-اوني که باید بس کنه تویی رایحه! ترمز خودتو بکش وگرنه...

-وگرنه چي؟

-وگرنه من این کارو میکنم

صدایش آرام میشود و نگاهش تهدیدگر:

-امیرعلی یه پسره...یه پسر بی تجربس! روحش و جسمس باکره و تمیزه!
نمیدارم تو اولین تجربه، اونم از نوع تلخش باشی.

-هه...این مسخره بازی برای همونجایی که هفت سال زندگی میکردی!

-نه اتفاقا برای همینجاست، تو و کارات برای اون طرفین. رایحه اینو تو اون
مغز پوچت فرو کن، تو این سرزمین نه فقط امیر هیچ کسی با کارای تو کنار
نمیداد، حالا هرچقدرم ادعای بی بند و باری داشته باشه اخرشم کنار نمیداد!
ولی اگر بری جای دیگه زندگی کنی مطمئن باش تورو میپذیرن با گذشتتم کنار
میان. پس اینجا بیخودی دنبال یه زندگی عادی نباش! تو خودت فرصت
داشتتسو از خودت گرفتی.

-الان مثلا داري ميگي پشت پا بزنم به همه چي برم اونور؟

-پشت پا به چي؟ اخه به چي؟ كسي اين حرفو ميزنه كه دارايي داشته باشه.. تو چي داري اينجا؟

چند لحظه نگاهش ميكنم.. لبم را ميچوم و بغضني كه ه

ي قورتش ميدهم:

-هيچي... هيچي ندارم. دلم ديگه ندارم. رمز گوشيمو عوض كردم ، شش بار اشتباه قلوبو باز زدم.. بعد از من انتظار داري بهش فكر نكنم، چيزايي كه باهاش ساختمو مرور نكنم...

كلافه و عصبي موهايش را ميكشد، بعد از يك جنگ اعصاب حسابي، حالا فقط يك كنج خاموش براي خيره ماندن ميچسبيد. من به تلوزيون خاموش و او به لامپهاي خاموش.

-معذرت ميخوام يكم تند رفتم! اما حقيقتو گفتم...

دستي به ته ريشش ميكشد:

-امروز یه عمل ناموفق داشتم، یکم ناخوشم.

چاقورا فرو کردی عیب نداشت، اما چاقورا هزاربار چرخاندی! این خیلی درد داشت.

بی حرف بلند شدم کیفم را برداشتم و بدون تردید در را باز کردم و گورم را از خانه رامین گم کردم.

کنار خیابان روی جدول های سیاه و سفید مینشینم...

ادمها کجا میرفتند با اینهمه عجله؟ انوقت منی که دوستت دارم مورد علاقه ام را شنیده بودم و در خودم میر*ق*صیدم، ناگهان با فریاد برادرم شکستم و هیچ عجله ای برای هیچ جا نداشتم..

یکشنبه بیست و سوم بهمن است اما نه.. امروز چقدر جمعه است!

نه بار جا به جا کرده و نه بیل زده بودم، اما تنم و همه جانم کوفته بود، خسته بود، ضربه خورده بود!

خسته شدم از اینهمه اضطراب و نگرانی، از اینهمه مقابل ادما ایستادن، اینهمه تحمل کردن! خسته بودم از اینهمه خودم نبودن. این رایحه و این نقاب دیوانه ام کرده بود.

کیفم را دنبال خودم میکشم روی زمین و شال ابی را دور گردن بچه فالفروش میسچم. من اینطور بودم، وقتی حقیقتی را میشنیدم باید چیزی را از دست میدادم!

میخواستم کار را تمام کنم همین امشب. و شال زیبایم را بخشیدم تا بینم از دست دادن چقدر درد دارد. که تو با چیزی سنجیده نمی شوی از بس که لقمه ای لذیذی اما بزرگتر از دهان احساس من.

همه تنم میلرزید و پاهایم روی زمین میکشید...

زندانی را که از انفرادی بیرون میکشند تا ببرند پای چوبه دار.. دیده ای؟ من همان اندازه ترسیده ام..

باید روی اعلامیه ام مینوشتند "جوان ناکام"

کام را باید از تو میگرفتم که نشد... باور کن ناکامم... زن پیره ناکام.

اما میدانی امیرعلی جانم؟ از دنیا، در همان جهنم خود ساخته، به خدا میگویم برای يك لحظه ام که شده فیلم ارزوهایي که داشتم را پخش کند، ببینم اگر به آنها میرسیدم چه شکلي میشد؟ اگر به تو میرسیدم چه؟

مثل مرده ها در میزnm، صدای تار میامد و نوای خوش شجریان! در را باز میکنی، چشمانت لبخند دارد و صورتت تعجب:

-علیک سلام خانوم.

داشتم ذره ذره از دست میدادم! تو که نمیفهمی.

کنار میروی و میایم داخل :

-بالاخره رخ نشون دادی شما..

...-

-بشین یه چایی بیارم بخوری گرم بشی.

به اشپزخانه میرود و بلند بلند میگوید:

-مامانی میگفت چایی قند پهلو نیست.. میگفت چایی فقط غم پهلو!

برای خودش حرف میزد و من به ماهی و قلاب و ماهیگیر فکر میکردم... مثل
یک مشت ابی در دستم ، قطره قطره داری میریزی.

-کجا بودی؟ صورتت قرمز.

رو به رویم مینشینی.. نگاهم میکنی و نگاهم میکنی و نگاهم میکنی... مثل
مرده ها لب میزنم:

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

-سیر نمیشوم ز تو ای مه جان فزای من.

نباید اینکارها را میکرد، همین حرفها داشت ریشه ام را میسوزاند.

-چت شده؟

اب دهانم را قورت میدهم و عین بچه گربه مینالم:

-خستم.

-خسته نباشي خانوم.

وقتي ميگويم خسته ام در حقيقت خسته نيستم، ب*غ*ل ميخواهم. كمی،
يك بند انگشت، براي دلخوشي.

-رايحه...

-بايد حرف بزيم.

ميخندي:

-ميخواستم همينو بگم.

بايد ابي به صورت يخ زده ام ميزدم، يعني چه ميکرد؟ ميگويد به صورتم؟ داد
ميكشيد؟ كتك ميزد؟ كاش اين كارها را ميکرد اما تركم، نه!

به سمت اشپزخانه ميروم با اب داغ صورتم را ميشويم و همانطور تكيه داده به
سينك ميايستم.

لعنت به و تو عطرت که همه چیز را لو میدهد حتی همین فاصله چند میلی
متری ات درست پشت سرم.

جان دلم بعد از ام شب اگر نگاهم نکنی یخ میزنم.. اگر بی محلی کنی. زمزمه
میکنم:

-اد ما مثل چایی ان، طاقت بی محلی و فراموشی رو ندارن، یه لحظه بی
محلشون کنی سرد میشن.

نفس خنده ایت بود که ریخت زیر گوشم:

-فقط يك هفته فرصت میخواستم تا فکر کنم. همین!

اشتباه برداشت کرده بود، گذشته نه! من منظورم به بعد این لحظات است. باید
قبلش هر چه در دلم بود را بیرون میریختم چون معلوم نبود حق دفاعی به من
بدهد یا نه.

برمیگردم و نگاهش که چقدر تمنا داشت:

-اگر تا امروز معشوقی، محبوبی، عزیزی تو ب*غ*لت با نوازش تو به خواب
رفته و تنفس آرومش رو تماشا نکردی؛ تلف شدی، هدر رفتی.

کاش انقدر لبخند نمیزد:

-به این جاهاشم میرسم. اروم اروم.

کاش نمیرسیدی، بی من به این لحظات نمیرسیدی! من باید بمیرم و اینها را
نبینم.

-امیر..

نگاهم میکنی و نفست را محکم فوت :

-اینجوری همیشه رایحه!

-منم فکر میکنم اینجوری همیشه.

باید تکلیفمان را همین امشب روشن میکردم

-چرا انقدر ناراحتی؟

-دارم میترکم.

-باهام حرف برن..خودتو خالی کن!

لبخند بی رمقی میزنم:

-این چیزا منو ازاد نمیکنه.

-چی تورو ازاد میکنه؟ چی برات رهایی بخش؟

-درمورد خودم با کسی حرف بزنم

که منو نشناسه این رهایی بخش.

-حرف بزن! قول میدم امشب نشناسمت.

چيزي نميگويم و به تسبيحت خيره ميشوم، خودم ان شب درش اوردم اما
نگرفتم... و تو که ميخواستې هر جوري شده ام شب چيزي از زير زبانه بيرون
بکشي:

- تا حالا شده يکروز از خواب بيدارشي و متوجه بشي هيچ چيز تو زندگيت
اونجوري که ميخواستې پيش نرفته؟

- نه

- حتي يکبار؟

- حتي يکبار، من از همون اول ميدونستم زندگي سراسرش مزخرفه..

ميخندي:

- خدای من..

- خدا؟ خدا که کاري به اين کارا نداره.

فقط نشسته ان بالا ادمها را خوشبخت میکند و تنها رایحه را بدبختتر از هر روز.

-ا ما براي من پيش او مده... او مدم در خونت و تو گفتي "جمعهاي دو نفره".
خوب يادم هست. من او مدم خونه و تا صبح به يه جمع دو نفره فکر کردم!
گ*ن*ا*ه* کردم، اصلا کار درستي نيست اما دست خودم نبود... نزديکاي صبح
خوابم برد و وقتي بيدار شدم حس کردم هيچ چيزي اونجوري که ميخوام پيش
نرفته! فقط به اون صبح منتهي نشد! ديگه هيچ چيز برنامه ريزي شده جلو
نرفت.

بايد گوشم را ميگرفتم اما نميشد... تسييح را از دور دستت درمياورم و ميگيرم
جلو صورتت:

-چيکارش کنم؟

بغضم را قورت ميدهم:

-بنداز گردنم.

بايد چيزي از او را به خودم وصل ميکردم براي هميشه!

-من دلمو بهت دادم اون مهمتر نيست؟

-دلته هر لحظه بخوای میتونی پس بگیری! اصلا اگر پشش بگیری نمیتونم بفهمم، اما اینونه.. نمیتونی ازم بگیریش.

تسبیح را به آرامی دور گردنم میاندازي و لحظه اخر زمزمه ات را که خوب میشنوم:

-قربونت برم..

قربان صدقه بلد بودي...چه خوب هم بلد بودي.

چند لحظه جدي نگاهم میکني و تا میایم دهان باز کنم تو زودتر میگویي:

-رایحه بي حرف پیش..فردا میریم دیدن پدرت!

بي رمق زمزمه میکنم:

-از اون گذشته بدردنخور من چي میخوای تو اخه؟

-از گذشتت چیزی نمیخوام. من فقط تورو میخوام.

عزیزم باور کن مرا نمیخواهی... درخت خشکم و تو کبوتر مهاجر.. توام که
خستگی در رفت میبری از من.

-نمیتونم فردا میخوام برم سر خاک مادرم با رامین.

-چه بهتر! با یه تیر دو نشون میزنیم هم مادرت هم پدرت از هردوشون اجازه
میگیریم.

-اجازه؟

-رایحه..

...

-عزیزم...

اه خدایا با حرف زدنش داشت شعر میسرود. صاف در چشمانم نگاه کردی و
هدف گرفتی و در اخر ماشه را چکاندی:

-با من ازدواج کن!

نفسم، نفس به درد نخورم نمیامد و نمیرفت، همانجا خشك شده بود! این منِ
خسته کاش به پایان برسد.

همین امشب هم به پایان برسد. حالا که همه چیز را مهیا کرده بودم، حالا که
دلَم را زخمی کردم چرا اینکار را کرد؟

-رایحه نمیگم بدون تو نمیتونم زندگی کنم. میتونم زندگی کنم...

...-

-فقط نمیخوام.

ولي من میخواستم اما نمیتوانستم.

-رایحه دارم با سر میرم تو جاده خاکی، اما دارم میرم! چون نمیخوام دیگه هدر
برم به قول تو!

...-

-رایحه بریم دیدن پدرت.

-نه

-منو میخوای یانه؟

...-

اخم میکند:

-رایحه این سکوت یعنی چی؟

به پاهایمان خیره میشوم، نمیفهمید این درد اندازه درددانی من نبود؟

-نکنه اصلا...رایحه اصلا بهم علاقه ای داری؟

دیوانه احمق. لباسم را با خشم میکشد سمت خودش:

-جوابمو بده.

...-

-منو نگاه کن رایحه.

نگاهش میکنم و آرام لب میزند:

-منو دوست داری؟

..-

-اگر بین من و یکی دیگه تردید داری..منو انتخاب نکن.

با چشمان پر آب نگاهت میکنم و تو که بی صدا لب میزنی:

-من که میدونم داری.

چشم میندم و قطره سرکش بالاخره میچکد:

-دارم...من...

-هیس هیچی نگویا ب*غ*لم.

باتلاق چطور همه چیز را میبلعد، همانطور مرا کشیدی در خودت. کار درست را او میکرد جواب دوستت دارم همین بود" هیس هیچی نگویا ب*غ*لم"

و من که با تمام توان گریه کردم، برای خودم، برای توی بیچاره، برای دلم و برای اعترافاتی که امشب داشتم و همه اش در گلویم ته نشین شد.

سرم را میب*و*سی و زمزمه میکنی:

-با من ازدواج کن.

سرم را بلند میکنم:

-این یه دستوره؟

-نه یه خواهش.

- شاید با من تا گردن توی کثافت فرو بری و شاید خوشبخت بشی. روزای بد میان، مثل روزای خوب! هیچ کدوم نمیمنون...نمیدونم چرا من فیلسوف نیستم.

منتظر نگاهم میکنی و من که بخیه ام باز شده بود:

-اما اینو میدونم این میون، یکی هست که باید بیشتر از همه بهش اهمیت بدی، بیشتر از همه ببخشیش، بیشتر از همه بهش فرصت دوباره بدی، بیشتر از همه درکش کنی..اون منم.

-تو کاری نمیکنی که فرصت دوباره بخوای.

-من سراپا اشتباهم، من اصلا اشتباه به این دنیا اومدم.

-از این چرندیات تحویل من نده.

-هیچ کسی راضی نیست.

-من از مامانی اجازه گرفتم و سکوت علامت رضاست. المیرام عاشق تویه.

-منو برای تو مناسب نمیینه.

-مگه مادرم برای پدرم مناسب بود؟

-اگر اینطوره چرا ماهان و المیرا برای هم نبودن؟

-این بحث خیلی وقت که منقضی شده عزیزم. الان المیرا ازدواج کرده بچه دار شده و خوشبخته.

-امیرعلی!

منتظر نگاهم میکنی و زبان بی صاحب شده ام نمیچرخید... نمیچرخید.

به سمت در میروم و تو که قبل از باز کردن در دستت را رویش میگذاری و درست کنار گوشم میگویی:

-تو همین هفته کارو تموم میکنیم و خونت دیگه اینجاست عشق من

آمده بودم تکلیف را روشن کنم، امیرعلی بود که با یک فوت، خاموشم کرد.

قانون سی و پنجم:

اسم هر حسی را عشق "بگذارید". دنیا بدون دیوانگی جای زندگی نیست.

ادمها نمیتوانستند مرا به کاری مجبور کنند، اما او کرد! مرا از دست دادن چیزی
میترساند که نداشتمش. من تورا نداشتم و توهی تهدیدم میکردی که خودت را
ازم خواهی گرفت.

روسری مشکی ام را گره میزنم و برای آخرین بار در آینه نگاه میکنم...

پرده اشپزخانه را کنار میزنم.. با رامین مشغول صحبت بودند و من که تمام تنم
تردید بود.

رامین بدون اینکه نگاهم کند به سمت ماشینش میروود و امیر که لبخند میزد،
میخواست ارامم کند مثلاً؟

-استرس داری؟

فقط نگاهش میکنم و او که کیفم را میکشد سمت خودش:

-ترسیا... من پشتتم!

من دقیقاً میتر سیدم تو دیگر نخواهی پشتم با شی و گرنه هیچ چیز در این دنیا
مرا نمیترساند.

هوا بارانی بود و شاید برفی! قبل از اینکه سوار شویم زمزمه کردی:

-رامین هرچی گفت جوابشونده

و نشستیم.

کاش تا آخر دنیا این چراغ همینطور قرمز میماند.

برمیگردی نگاهم میکنی لبخند میزنی و پلکت را روی هم میفشاری. کلی
التماس در نگاهم میریزم که برگردیم. مادر را هم دیگر نمیخواستم فقط
میخواستم برگردم.

به صندلی جلو میچسبم و دهانم را رویش میگذارم:

-امیرعلی.

برمیگردی و نگاهم میکنی و لب میزنی:

-چرا گریه میکنی اخه؟

-برگردیم.

-رامین جان یه دقیقه نگهدار.

-چی شده؟

و رامین با ان نگاه سرزنش‌گرش... درسمتم را باز میکنی و پیاده میشوم. به ماشین تکیه میدهم، تمام تنم ضعف بود خم میشوم و اب که تا مغزم بالا آمده بود...

-رایحه.. رایحه جان منو نگاه کن! ببین منو، یک دقیقه!

دولا میشود و از پایین مجبورم میکند نگاهش کنم:

-هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته به خدا! منو ببین اخه یه دقیقه...

نفس عمیقی میکشم و سرم را به ماشین تکیه میدهم:

-تو از کجا میدونی؟ اتفاق تو این صاحب مرده میافته نه جلو چشماي تو!

و محکم به دلم میکوبم و تو که دستم را میکشی:

-نکن دیوونه..نکن!

-اجازه میخوای؟ رامین هست...اجازه چي میخوای اخه تو لعنتي؟

-فقط میخوام با باتو ببینی..رایحه به من اعتماد کن، بخدا بعد از امروز همه
چي برات بهتر میشه.

صدای رامین بود:

-چیکار میکنید؟

امیر علی که بزور سوارم میکند:

-هیچی، هیچی بریم!

تم داغ و همه وجودم گر گرفته بود! چطور میدیدمش؟

خانه از سر کوجه شروع میشد تا انتها، خیابان را هم پشت قباله خودش کرده بود مثل زندگی من. حتی رامین!

رامین جلوتر از ما به سمت خانه می‌رود و من که پاهایم یارا ندا شت... نگاهت میکنم بینم جبروت و جلال این خانه کوفتی تورا هم گرفته؟ اما فقط مرا نگاه میکنی با آن چشمان مهربانت... بمیرم برای تو که مرا دوست داری، منی که لیاقت این نگاه زیبا را ندارم.

- اوووف اینجا زندگی میکردی؟

و لبخند میزنی:

- اخه ادم عاقل از این قصر فرار میکنه؟

میخواست بخندانم، واقعا فکر میکرد میتوانم؟

- من از خودم فرار کردم.

زیر گوشم میگوی:

-وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.

قلبم در جا میریزد به کجا نمیدانم. رامین کتش را درآورده و کنار شومینه ایستاده... در بلند ورودی که باز شد سیلی از گذشته تنم را و همه فکرم را خیس کرد... من از همه جای این خانه خاطره بد دارم فقط تاب چوبی زیرتی ام ته باغ که گمان نکنم هنوز سرجایش باشد...

امیر میگوید:

-رامین ما میتونیم اتاق رایحرو ببینیم تا پدرت بیاد؟

رامین چند لحظه نگاهم میکند، طاقت اینهمه سرزنش چشمانش را نداشتم و زمزمه آرامش:

-اره حتما.

پا روی پله اول که میگذارم صدایی میاید:

-رایحه خانوم، قربونت برم برگشتی؟

نفسم را ناامیدانه فوت میکنم و برمبگردم عقب.. چقدر مقابل کتکهای بابا ایستاد، نصف ضربه هایم سهم او شد. نگاهش میکنم، موهایش یکدست دیگر سفید شده بود، میاید سمتم و محکم ب*غ*لم میکند:

-خدا لعنتشون کنه اینطور تورو اواره کردن.

بهش میگفتیم صنم بانو از جوانی در این عمارت لعنتی زندگی میکرد، بچه دار نمیشد و به همین خاطر شوهرش يك روز صبح همه چیزش را جمع کرد و رفت! آدمیزاد همین است دنبال ثمره است از يك رابطه! حالا نمیداند ما همه يك مشت میوه کرم خورده ایم.

-اواره؟ رایحه خونه ما اواره بودی؟

امیر بود و لبخند داشت و نمیخواست دست از این همه ایستادگی بکشد؟

صنم بانو اشکش را پاك میکند و لبخند میزند:

-رامین از شما گفته... اقایین! رایحه من از بس خوبه گیر ادماي خوب میافته

امیر نگاهم میکند:

-معلومه که خوبه!

صنم بانو گونه ام را میب* و*سد و هلم میدهد:

-برین..برین الان بابات میادا!

هنوز ازش میترسید؟

انتهای راهرو، کوچکترین اتاق مال من بود! درش را باز میکنم... قلبم فشرده میشود. شده بود انباری.. خبری از تخت و کمد و پوسترهای روی دیوار و ..هیچی، هیچی نبود! به سرعت در را میندم و بغضم که دیگر در اختیارم نبود... مگر جایی را تنگ کرده بود در این خانه در اندشت. هیچ نشانی در این خانه از من نبود..

-حتما دیدن وسایلت ناراحتشون میکرد!

پوزخند میزنم:

-اره دیدن خودمم ناراحتشون میکرد!

....-

-یه طوری فراموش شدم، که انگار اصلا از اول نبودم!

-بیا بریم! من اشتباه کردم، فکر میکردم شاید حالت بهتر بشه.

روبه رویش میایستم و خشم در صدایم میریزد:

-چرا فکر میکنی هرچی بیشتر برم تو دل گذشته حالم بهتر میشه؟ الان بهم
میخوره چجوری باشم؟ هان؟ حالت تهوع دارم، دلم میخواد عق بزنم! تا چند
روز حالم بهتر از این نمیشه... اینا میارزه به یه اجازه مسخره و کوفتی؟ به اینکه
تو اراده کردی ببینیش و منو بزور بیاری تو این خونه؟

-هییش.. اروم باش! رایحه جان...

دستش را با خشم پس میزنم و به دیوار تکیه میدهم:

-ولم کن.. ولم کن لعنتی... خسته شدم دیگه. نمیتونم اروم باشم! فك كردي
الان او مدم اينجا همه چيز گل و بلبل ميشه؟ من دخترشم، من

می‌شنا سمش... الان با اون چ شمایی مغرور لعنتیش میاد از بالا نگاهم میکنی
و... بین امیر تحقیرم میکنه! بهت قول میدم.

مچ هر دو دستم را میگیرد:

-نمیدارم، نمیدارم اینکارو بکنه، اجازه نمیدم!

-اون منتظر اجازه تو نیست.

چند لحظه نگاهم میکند:

-حالا ببینیم!

پایین میرویم رامین نشسته بود و صنم بانو که برایش چای میآورد.. روبه روی
رامین مینشینیم و امیر درست کنارم. صدای در میآمد و صنم بانو که حرفش را
قطع میکند و برمیگردد... دستم دنبال جای امنی بود... کجا بهتر از دستان امیر!
دستم را گرفت روی پایش گذاشت و هی زیر گوشم زمزمه میکرد:

-چرا اخی باید بترسی؟ مثلاً فکر میکنی با حضور من و رامین میتونه بهت
اسیب برسونه؟

من اینجام عزیزم!

من از اسیب جسمانی نمیتیر سیدم... همه تنم در هول و ولا بود اگر اسمی از صابر میاورد، یا منیر یا... کاش تکلمش را از دست میداد.

صدای عصا میامد کنار صدای دوپا... موهایش جوگندمی و صورتش پیرتر اما نگاهش.. اما نگاهش.. قدش همچنان ایستاده و پیراهن ابی و شلوار سرمه ایش تمیز و اتو کشیده... امیر و رامین برایش بلند میشوند و من که فقط میتوانستم به چشمانش نگاه کنم. چسبیده به مبل و او که چشمانش پر از غرور بود و شاید پوزخند...

روبه روی امیر میایستد و سر تا پایش را بالا پایین میکند امیر سلام میدهد و او که همچنان نگاهش میکرد...

- پس گل و شیرینیت کو؟

قلبم مثل گنجشک میتپید، مرا تحقیر میکرد هم نباید با امیر بد حرف میزد... طاقتش را نداشتم.

- من برای خواستگاری نیومدم.. مگه این شکلی خواستگاری میرن؟

و سوالی به من و رامین نگاه میکند و باز به او:

-رایحه ارزشش بیشتر از این حرفاست... با خواهرم خدمتتون میرسیم، مثل همه خواستگاریای دیگه...

ابرویش را میدهد بالا، نگاهم میکند:

-مگه رایحه مثل همس که خواستگاریشم مثل همه باشه!

دیدي امير؟ دیدي گفتم عوض نشده؟

-قطعا اینجوری نیست... رایحه یه چیزی داشته که من انتخابش کردم! با همه فرق داشته..

رامین سرفه مصلحتی میزند:

-بابا بشینید... امیرجان بفرماید!

پایش را میاندازد روی پای دیگر، لعنت به اون چشمت که يك لحظه ازم برش نمیداری!

رامین از صنم بانو میخواد وسایل پذیرایی را بیاورد و من که تمام مدت به
دستان امیر علی خیره شده بودم. دستم را میبرم زیر روسری و تسبیحش را
سخت میفشارم...

-رامین در مورد شما بامن صحبت کرده قبلا.

امیر لبخند تصنعی میزند و او ادامه میدهد:

-کسی رو که رامین تایید کنه..

کسی رو که رامین تایید کنه چي؟ هنوزهم نصفه نیمه حرف میزند!

ا صلا چرا باید اینجا میبودیم؟ و ا صلا چرا باید از او اجازه میگرفتیم؟ مگر که
بود؟ حق پدری به گردنم داشت؟ نه... او فقط پدر بیولوژیکی من حساب
میشد همین.

-میدونستی اینجا خونه رایحست؟

-یعنی چي؟

-واضح بود سوالم! يعني قبلا سر و ريخت و زندگيشو ديده بودي؟

اي واي من! نه..نه..نه..

-من به اون چيزي كه ميبينم اعتماد دارم! الانم اين را يحر و دارم ميبينم و همينو ميخوام! از اولم همينو ميخواستم.

-اون چيزي كه تو ميخواي مهم نيست، اون چيزي كه رايحه ميخواد مهم!

امير علي لبخند ميزند:

-جدا؟

لبخند از لبش ميپرد، نه..نبايد همه چيز خراب ميشد! چند ثانيه نگاهمان ميكند و با ان لحن سرد و زمستانيش درست مثل يك باز پرس:

-فقط يه خواهر داري؟

-نه..مثل همه ادا ما يه پدر دارم و يه مادر! اما هر دو شون تويه تصادف جاده اي عمرشونو دادن به شما.

نگاهش عین یخ شده بود:

-عمر اونارو نمیخوام..

دندان روی هم میفشارم و دهان صاحب مرده ام که نمیشد بسته بماند:

-تو جون منو میخوای فقط...یه روزم میگیری!

لبخند میزند تکیه اش را از پشتی مبل برمیدارد و رامین که با صدا کردم
هشدار میدهد:

-به به...بالاخره افتخار دادین بانو!

با نفرت نگاهش میکنم، هیچ کسی در این دنیا وجود نداشت که بیشتر از او
ازش متنفر باشم.

-صدای رایحه واقعا خوبه...میدونی که؟ یه مدتی پيله کرده بود بره خارج و
اونجا بخونه..بچه بود اما صداش..اما صداش..

و ضربه اي به دسته چوبي مبل ميزند... مسخره ام ميکرد... تحقيرم ميکرد:

-البته اين برا رايحه اي هست که شما نديدش! خوب قطعا نديدش، تو مهمونيا با اون دوستش چي بود رامين؟

-بابا خواهش ميکنم

-اها نسيم! نسيم ساز ميزد رايحه ميخوند... ولي خوب تو اين مملکت ارزش قائل نميشن که.. چندين بار بردنش بازداشتگاه... قدر هنر و هنرمندو نميدونن!

-بابا لطفا! امير براي اين حرفا اينجا نيومده.

-کدوم حرفا رامين جان؟ داريم درباره رايحه صحبت ميکنيم ديگه.

-من اصرار داشتم رايحه شمارو بينه! کدورتها هم از بين بره. چون ميخواستم مثل همه ادما با خانوادم بيام خواستگارش! و اين يه چيز کاملا عادي.

-باشه.. ولي چرا فکر کردي ربطي بهم دارين؟ تا اونجا يي که فهميدم خانواده مذهبي داري... رايحه رو، همين که جلو چشما، ميبيني که!

امير نگاهم ميکند و با اخم تصنعي لبخند ميزند:

-اتفاقا چند روز پیش رامین یه عکس قدیمی از رایحه به من نشون داد!

با تعجب نگاهش میکنم و بعد برمیگردد سمت او:

-شما چی میبینید حالا؟ بنظرم این اون رایحه ای که شما یادتون میاد نیست. دیگه نیست... اینیم که حالا کنارم نشسته مشکلی نداره، داره؟

-مشکل؟

و بعد لبخند میزند، همه تنم میلرزد.. نگاهش مثل تیغ بود!

-در هر حال شما نگران قضایای حاشیه ایش نباشید، تفاهم و تفاوت و ...

عصبی میخندم:

-نگران؟ این چرا باید نگران من بشه؟ اصلا چی این ادمو نگران میکنه؟

-سگ پا کوتاه... تو همیشه نمک خوردی و نمکدون شکستی! عین مادرت...

-تویکي درباره مادرم حرف نزن!

سر میچرخانم:

-مهناز جانتو نمیبینم...هم سن و سال من باید باشه دیگه درسته؟

فقط نگاهم میکرد و من که همه تنم به طرز اشکاري میلرزید:

-اونم حتما روونه تیمارستان کردی! خوب خیلی عجیب نیست، تو همرو دیوونه میکنی، تو اصلا اومدی که همرو زجر بدی...تو اومدی بیشتر از همه گند بزنی به زندگی من.

امیر دستش را میاندازد دور شانه ام:

-اروم باش رایحه!

رامین عصبی شده بود:

-پاشو بریم...

میخندد:

-کجا؟ تازه میخوایم درباره بدبختیایی که من برای رایحه درست کردم حرف
بزنیم...

-بابا قرارمون این نبود!

به چشمان گستاخم نگاه میکند و خطاب به رامین میگوید:

-من قراری نداشته بودم با تو.

-بابا...

عصایش را میکوبد به سنگ و داد میکشد:

-ساکت شو...

تم میپرد و امیر که همانطور با تعجب نگاهش میکنند... به ثانیه نکشیده چهره
اش به حالت اول برمیگردد، لبخند میزند و نگاهم میکند:

-خوب بهم بگو من بدبختت کردم یا خودت؟ رامین جان، تویی که هر لحظه در حال سرزنش منی گوش کن..

بلند میشوم درست روبه رویش میایستم:

-اگر مادرمو نمیکشتی، اگر خونرو برام جهنم نمیکردی به بیرون از اینجا پناه نمیردم...

با صدای بلند میخندد:

-نه عزیزم.. ربطی به این چیزا نداره! تو ذاتا عین مادرت ه*ر*ز*ه ای...

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.. اما به خودم قول داده بودم... این اولین باری نبود که به مادرم توهین میکردم.

-بابا درست صحبت کن!

حمایت رامین را نمیخواستم باید کاری میکردم:

-مادر بیچاره من که صبح تا شب تو این سگدونی حبس بود... بوی کثافت
کاریای تو همه شهر و برداشته... شش تا شش تا زن صیغه میکردی و این
آخریشم به زور حاملگی و اتوهایبی که ازت داشت نگهداشتی.

مرا نمیدید و حرفهایم اهمیتی نداشت انگار.. برمیگردد سمت امیرعلی:

-از کاراش خبر داری؟ از مهمونیایی که میرفته، از زندگی احساسیش...

مثل بچه ها بغض میکنم و برمیگردم سمت او و به بازویش چنگ میزنم:

-امیر..

عین توله سگ در حال مرگ با صدایم التماسش میکنم

-اره رایحه همه چیزو به من گفته.. میگه!

نیشخند میزند:

-معتادت شده اقا پسر... من قیافشو میشنا سم وقتی به چیزی وابسته میشه

درست همینجوریه.

امیر با صبوری لبخند میزند:

- حال ما عین هم.

- نهچ.. گمون نکنم! تو سیگارم نمیکشی پسر جون! این دختر من یه پا مرده!

رامین جلو میاید:

- بسه بابا! تمومش کن.. این چیزا ربطی به امیر نداره.

- داره اتفاقا.. داره! میخوام بگم حواسش باشه پس فردا روزی پایپی، فندکی
چیزی جلوش نذاره.. بالاخره ادمه گول میخوره... رایحست ه*و*س میکنه...
میدونی که...

جیغ میکشم:

- خفه شو!

- کاش رامین کنار اون عکسا یه عکسم از زمانی نشونت میداد که معتاد شیشه
شده بود، مثل حالا که معتاد تو شده.

امیر پیش چشمانم داشت میشکست.. نگاهش میکنم و مثل بدبختها فقط صدایش میزنم!

در نفسهایم يك "تورو خدا باور نکنی" يك "منو ببخش" يك "اون مال قبل بود حالا عوض شدم" خاصی موج میزد... نفسش را سخت فوت.. و تنش که زیر دستم میلرزد و حتی صدایش:

- گذشته ها گذشته.

فدای تو بشم اما گذشته ها... بخدا نگذشته!

روبه رویش میایستم:

-هیچی ندارم برای از دست دادن! میدونی و میخواهی امیر و ازم بگیری؟

به امیر اشاره میکنم:

-من دیگه چیزی جز این ادم تو زندگیم ندارم! نباشه انگیزه ای واسه ادامهش نیست! میدونی ازم بگیری مردم! توام که عمری تشنه جونمی...

-من دست میذارم رو چیزای ارزشمند، چون تو اونی نیست که من بخوام.

-فقط يك كلمه بهم بگو، جواب همین یه سوالمو بده که تمام عمرمو مشغول خودش کرده...

بغضم میشکند.. لعنتی نمیخواستم اینطور شود:

-چرا انقدر از من متنفری؟ من چه بدی در حقت کردم؟

خیره ام میشود و چشمانش که مثل يك گوله اش است.

-ده سال دیر کردی! ده سال پیش منتظر این سوال بودم.

نگاهش میکنم و بسختی بلند میشود:

-دو سال بعد از اینکه مادر رامینو طلاق دادم، نازی اومد اینجا و دست صنم بانو کار کنه...

مادر رامین؟ تمام تنم سرد بود و همه مغزم خالی... خالی خالی!

رامین داد میزند و دس

تم را میکشد:

-بس کن... این حرفا دیگه به درد هیچ کس نمیخوره!

به سختی خودم را عقب میکشم! همین برادر را از دار دنیا داشتم او هم از دست رفت؟ به همین اسانی؟

-خوب کارشو بلد بود، خیلی خوب! کمتر از يك ماه كاري كرد كه شد سوگلي این عمارت! من به این راحتیا رودست نمیخوردم اما مادرتو.. خوب کارشو بلد بود.

داشتم از پشت میافتادم اما خوردم به امیر... یکنفر پشتم بود..

-باهاش ازدواج کردم... اما دو هفته بعدش فهمیدم از قبل باردار بود! حاضر بودم بهم خیانت کنه اما... درد حماقت خیلی بدتر از خیانته.

رامین بینمان میایستد:

-مگه نمییني چه حالیه...بس کن دیگه!

میکشدش سمت اتاق اما پر از زخم بود:

-خاک بر سر من که بازم عاشقش بودم بعد از اینکه اینطور ازش رودست
خوردم! مجبورم میکرد جلوت فیلم بازی کنیم...اگر تو نمیو مدي زندگیمون
اینطوری نمیشد!

رامین میاندازدش داخل اتاق و در را میندد...مثل مرده مات مانده بودم! رامین
به در تکیه میدهد روی زانو خم میشود و صنم بانو کنار ورودی اشپزخانه
ایستاده...و تمام دارایی ام با چنان ترحمی نگاهم میکرد که...نمیخواستم...

پلکم میپرید و حالم معلوم نبود!

بله نامعلوم دقیقاً صفتی بود که در آن لحظه میشد بهم نسبت داد... از دسترس
خارج بودم و روی پیشانی ام نوشته شده بود ن سیگنال.

مینشینم روی راحتی و امیر که پایین پایم:

-رایحه...رایحه جان! منو نگاه کن..چیزی نیست تو سختتر از اینارو گذروندی!

برمیگردد عقب:

-خانوم میشه یه لیوان اب بیارید؟

رامین کنارم مینشیند شانه ام را میمالد:

-من نمیخواستم بهت بگم، نمیخواستم هیچ وقت بفهمی!

صنم بانو لیوان را میگیرد جلو صورتم رامین از دستش میگیرد و به لبم
میچسباند!

امیر با زمزمه "باید با پدرت صحبت کنم" به سمت اتاق میرود... دستم را دراز
کردم که نرود اما صدایم درنیامد!

-رایحه جان... یکم بخور!

صورتم را عقب میکشم و او که میاید و دقیقا پایین پایم میندشیند دود ستم را
میگیرد و چشمانش چیزی مثل بغض داشت:

-ببین منو..قربونت برم! منو ببین... سرزنشمن نکن که چرا بهت نگفتم چه فرقی میکرد؟ حالتو ببین..من نمیخواستم دقیقا همین روزو ببینم. بهم قول داده بود چیزی نمیگه اما...

-چرا فکر میکنی ناراحتم؟ نه دیگه ناراحت نیستم...تموم زندگیم شده بود جواب همین سوال! نمیشد پدری از بچش انقدر متنفر باشه..این خیلی عذاب میداد اما حالا...از غریبه ها توقع ندارم...

-ببخشید که رفتم اما اگر میموندم بدتر میشد!

-هیچ وقت بدتر از الان نیست.

-ا شتباه نکن...از وقتی همه چیزو فهمیدم زندگیم بهم خورد! کارای تو داشت همه چیزو خراب میکرد...اون شبی که از مهمونی او مدی، تو حال خودت نبودی...ببین رایحه اگر اونجوری نگام نمیکردی اونشب...

-رامین!

-یا اونشب، یادته تب کرده بودی حالت بد بود تا صبح ب*غ*لت خوابیدم؟ سه روز کامل با کمر بند منو میزد..زیر زمین حبسم کرد فقط چون کنارت خوابیدم...ببین رایحه من با یه سری احساسات احمقانه و پیچیده

رفتم...خیلیم زرفتم مجبورم کرد که برم! وقتی برگشتم فکر میکردم از نبودت باید خوشحال بشم اما بازم نشد. مته سگ پا سوخته اومدم دنبالت! حلام که اینجا نشستم به همون خدایی که میپرسم بعد برگشتم لحظه ای با نگاه بد لمست نکردم! باور کن.

داشتم چه ها میشنیدم...خدایا،.خدای امیر..خدای رامین! من که خدایی ندارم شماها به دادم برسید:

-تا الان با هیشکی نبودي...

صورتش را میمالد، چند لحظه نگاهم میکند و لبش میلرزید:

-نمیتونم...

نمیتوانست..خوب عیبی نداشت نمیتوانست! اینها به من ربطی نداشت او کلا نمیتوانست.

دیگر نمیخواستم به مزار مادرم بروم! بعد از خودم یقینا او باعث بدبختیم شد که نگهم داشت.

بلند میشوم در اتاق را باز میکنم! نگاهش میکنم به خودم لرزیدم! میدانی چرا؟
چون در ست نگاه خودم را در چشمان او دیدم! همان نگاهی که هر روز صبح
در اینه میبینم. مثل من سوخته و همه چیز را سوزانده. زمزمه میکنم:

-به ارزوت رسیدی؟

پوزخند تلخی میزند:

-ارزویی که دیر برآورده میشه که دیگه ارزو نیست، اسمش داغ دله که هی تازه
میشه.

داغ دلم...داغ دل من که سالهای سال تازه بود.

دست امیر را میگیرم با خودم میکشم بیرون! به رایحه گفتنهای رامین اهمیتی
نمیدهم! فریادش تا دم در باغ میامد "لعنت بهت...راحت شدی؟ دلت خنک
شد؟"

دلش خنک شده بود؟ اره گمان کنم خنک شده بود! وقتی اینطور جگر من آتش
گرفته حتما او خنک شده بود.

تا خود خانه حرفي نزديم و من در سرم بازار شام بود! تمام خاطراتم با رامین و ...چقدر بد که دیر خاطره ها حقيقي ميشوند.

میداني مرگ انجا نیست که میگذارنت در گور...مرگ دقیقاً انجاییست که میبيني خاطراتت بیشتر از رویاهایت شده

در خانه ام را برایم باز کردی...رفتم داخل و قبل از اینکه در را ببندی بین در ایستادم و نالیدم:

-هنوزم منو میخوای؟

چند لحظه نگاهم میکنی، چیزی که در نگاهت بود مرا میترساند دشتی در را میبستی که با بغض زمزمه کردم:

-گفتم نریم...اما تو گفتی اتفاقی نمیافته! تو گفتی پشتمی. گفتی بعد امروز همه چیز بهتر میشه.

-امروز که دیدی...دیدي که همون خانواده نصف نیمم ندارم! میخوای خودتم ازم بگیری؟

در را نگه میدارم:

-من بلد نیستم نگهت دارم، خودت نرو!

-شبیخیر!

مثل اینکه او هم بلد نبود خودش را نگهدارد..رفت و من تا صبح مردم...چندین بار!

قانون سی و ششم:

تورا بخدا پله ها، پله ها، دوربرگردانها، اصلا همه جاده های پشت سرتان را خراب کنید..زمستانها هم کبک شوید و سر به برف بگذارید! اما دور نزنید...این زندگی ارزش برگشت ندارد..ندارد!

نشسته بودم در اتاق بازجویی! بعد از دو روز حاضر شد بینتم! بهش زنگ زدم گفت درگیرم قطع کرد. پیام دادم جواب نداد و حالا امروز گیرش انداختم. نگاهش انقدر سرد بود که همه تم یخ زد..

-یه روز گفتم خدا ارزوهامو گذاشته یه جا که دستم بهشون نمیرسه..تو گفتمی خودم برات برش میدارم. بین نهایت ارزوی من تویی!

-بهم دروغ گفتم.

-من دروغ نگفتم فقط... نمیتونستم حرف بزنم، جرات نمیکردم.

هنوز اصل کاری را نمیدانست.. هنوز بدبختیم کامل نشده بود.

با انگشت اشاره اش ضربات پی در پی روی میز میزند:

-با اونهمه ادعای دین و ایمون... بخاطر تو رو همه چیزم پا گذاشتم. اینا قوانین من نبود قوانینی بود که همه ادعای مثل من بهش اعتقاد دارن! فك می کردم تو یه روز مثل من می شی نه اینکه من سقوط کنم.. اینهمه.. اینهمه که رو همه چیز پا گذاشتم واسه تو... اونوقت چیکار کردی؟ دروغ گفتم؟

-بخدا دروغ نگفتم

-دروغ فقط اون نیست که خلاف واقعیتو بگی وقتی همه چیزو کامل نگي دروغ گفتم. من از تو عصبانی نیستم از خودم عصبانیم که چقدر زود وا دادم. دیگه خسته بودم از اینهمه تنهایی تو که اومدی مثل دیوونه ها همه چیمو دادم برات! قربونت رفتم... عزیزم شدی. رایحه لمست کردم و گذاشتم اینکارو

بکني همش تو حال و هوای اینکه ما بزودی بهم حلال می‌شیم... اما... چیکار کردی؟ رایحه... خاک بر سر من.

-امیر باور کن من..

انگشتش را انگشت اتهامش را سمت من نشانه می‌گیرد:

-میدونی چیه اصلاً حالا که دارم فک می‌کنم میبینم از بی کسی اومدی سمت منم که بی جنبه، منم که بی تجربه! من احمقم که گولتو خوردم! از تنهایی میترسی که اومدی طرف من...

داشتم میسوختم، میسوختم که کاری از دستم برنمیاد جز انکار:

-اصلاً اینطوری نیست.. باور کن اینطور نیست

-اونایی که اصرار دارن بگن اصن اینطور نیستن، دقیقاً همونطوری ان!!

عصبی شده بودم، هیچ چیز به نفع من نبود... هیچ حقی نداشتم و هیچ دفاعی! سوختن بهترین حالت من بود:

-د تقصیر توئه لعنتی..

میخندد:

-اره همه مقصرن...همیشه همه مقصرن!

-میدونی بدبخت ترین ادما اونایی که برای حفظ یه رابطه مجبور میشن دروغ بگن..من خیلی بدبختم چون مجبورم کردی برای داشتنت همین داشتن نصف نیمه و نم کشیده، لال شم، پر از اضطراب و نگرانی.

-این استدلالاتو از کجاست درمیاری رایحه! هان؟ چشاتو باز کن! دورتو ببین..من بخاطر تو داشتم با خواهرم درمیافتادم و برادرت! من برای تو لباس جنگ پوشیده بودم! تو نمیتونی بفهمی چقدر سخته، همه چی الان بنظرم پوچ و مسخره میاد.

-جبران میکنم امیر!

-جبران؟ چیو اخه؟ انقدر بهت وابسته شدم که دیگه بیخیال گذشتت شده بودم! میفهمی؟ میتونی بفهمی چقدر، تا چه حد منو خر کردی که میخواستم چشم بندم رو گذشتت؟ من واقعا برای حقیقت نیومدم خونه پدرت! اما...ببین رایحه، حتی نمیتونی تصور کنی...

نفسش را محکم فوت میکنند:

-اینکه رو دست خوردم انقدر ازارم نمیده. بدبختی اونجاس.. از این ناراحتم که تو رو نمیتونم مثل اول داشته باشم.

این حرف همان کورسوی امیدم بود در این ظلمات وحشتناک:

-امیر... امیرجان! باور کن من عوض شدم! مگه به اون نگفتی من و عکسم دیگه فرقمون زمین و آسمونه؟ مگه نگفتی به اون چیزی که میبینم اعتماد دارم! منو نگاه کن..

صندلی را میزنم کنار و روبه رویش میایستم:

-نگاه کن منو... من دیگه اون رایحه قبل نیستم! اینی که جلوت وای ساده دیگه اون ادم اشغال نیست. اگر تو قانوناتو زیر پا گذاشتی من خودمو زیر پا گذاشتم براتو.

با دو انگشت چشمش را میمالد:

-انقدر حالم گرفتس رایحه..انقدر..که دیگه دیدن ظاهر و تغییراتت خوبم
نمیکنه!

لبم را به دندان میگیرم و سعی میکنم بغضم را بکشم..با تاسف سر تکان
میدهد:

-راس میگن هرکسی رو منع کنی سر خودت میادا! بین المیرا و ماهان ایستادم
حالا خودم دارم همون راهو میرم.

پایین پایش مینشینم..دستم را میگذارم روی زانوش...دستم را پس میزند چانه
ام میلرزد:

-منو نمیخوای و ایماتو چرا...بخاطر من نمیتونی رویه مشت قانون کوفتی پا
بذاری؟

چی میخوای؟ بهشت؟

پوزخند میزنی:

-بهشت؟ بهشت همین جا بود...ما اینجوریش کردیم.

ناامید بودم و او که برای هر حرفی جوابی داشت... نگاهم پر از تمنا میشد:

-هیچ کسی باور کن هیچ کسی نمیتونه منو درک کنه! تو اینکارو بکن...

-یه چیزو بفهم! فقط تو نیستی که تو زندگیت راز داری، فقط تو نیستی که سختی کشیدی! ببین منو فقط تو نیستی که درک میکنی. قراره لبخند بزنی، دستتو بگیرم و بگم باشه گور بابای همه چی؟! تو دوست داری اینجوری درک شی! من بلد نیستمش.

-هر جور دوست داری درک کن!

-تو موجود پیچیده ای هستی! جدی دارم میگم نمیتونم بشناسمت! این خیلی خطرناکه.

چشم مبیندم و فکرم خالی شده!!! باید کاری میکردم:

-گفتی میتونی بدون من زندگی کنی، ولی نمیخواهی. واقعا میتونی؟ پس چرا من نمیتونم؟

خم میشد سمتم:

-رایحه... تو عاشقی بلد نیستی. حتی بلد نیستی کسی رو دوست داشته باشی.

میدونی؟ به طرز عجیبی خودتو به این دنیا و همه چیزش الوده میکنی! اون میتونه یه مرد باشه یا

یه مواد مخدر. تو عاشق اینی که به همه چیز مثل نیازت نگاه کنی.. به من نیاز داری تا زندگی کنی، به رامین تا مجبور کنه درس بخونی.. به همه ادماي دورت! تو هیشکی رو دوست نداری... تو به هیچ ادمی تعلق خاطر نداری فقط به طرز بیمار گونه ای معتادی!

-مریضم؟ تو فکر میکنی من مریضم؟

نگاهم میکند، خیره و طولانی:

-مریضی و به طرز ماهرانه ای منم مریض کردی!

من این مریضی را عاشق بودم! از این مرضهایی که درمان ندارند! از انهایی که انقدر ضعیفت میکنند تا بی حس شوی

روبه رویت چهار زانو میندشینم! تو هم که لب‌ت را با کف دست پوشاندی! در
چشمانم نگاه میکنیم.. انقدر سکوت در خانه نشسته بود که صدای
نفسهایمان باهم قاطی شده بود! صدایت زیر دستم شده و نگاهت که
بیچاره‌تر از من:

-من با تو چیکار کنم رایحه؟

-هرکار دوست داری... میخوای از ترس خونم بندازم پایین.. میخوای با
بالشت خفم کن.. میتونی با چاقوی اشپزخونه ام کارو تموم کنی... حتی تو
همین حوض خفم کنی.

لبخندت تلخ بود و غم انگیز:

-یه کار دیگم میتونی بکنی.

اب دهانم را به سختی قورت میدهم:

-بری!!!! اونجوری من خودم اروم اروم میمیرم. بی درد، تضمینی!

لب‌ت را روی هم میفشاری مثل پلک‌هایت:

-نباید باهات حرف بزnm

-واقعا انقدر بخشیدن یه ادم سخخته؟

-نه!

ابرویش را با پشت انگشت شستش میخارانند:

-نباید باهات حرف بزnm چون خیلی راحت خرم میکنی! این منصفانه نیست.

روی زانو میایستم و دستم را به دسته صندلی ات میگیرم:

-منصفانس چون من و تو مال همیم.

-بیرون از این خونه کلی ادم هست که تورو بخواد..

-گوربابای بقیه! من دلم تورو میخواد.

مثل بچه ها مینالی:

-اینکارو نکن.

-من هر کاری میکنم که تورو نگهدارم. برای خودم، پیش خودم! مریضم؟
باشه.. معتادم؟ به جهنم...

درد میکشیدی؟ پس چرا چشم میندی و ابرو در هم میکشی! مثل ترکش شده
بودم در تنت.. راه میرفتم و تو دردت میگرفت.

-یه چیزی بگو، قانعم کن... تا بپذیرم.. بگذرم و یه چیزی بگو همه چیز برگرده
به قبل..

-دوست دارم.

میخندی:

-با احساساتم بازی نکن! به قیافم نگاه نکن، انقدر پفکی و سسستم.. انقدر
احمق و سادم که خدا میدونه! به این ظاهر نگاه نکن... یه درختم باد بیاد به
سمت رفتنش خم می شدم... من سرتاپام ادعا ست خانوم. ادعای منطق، اما از
هرزنی زن ترم! اینکه با حرفات خامم کنی هنر نیست. یه چیزی بگو مطمئن
بشم نه عاشقت.

-وقتي گفتي دوستت دارم که ميخواستي بدستم بياري اما من الان ميگم دوستت دارم که چيزي براي از دست دادن ندارم! ببينم اين ميتونه برت گردونه؟

لبخند ميزني... لبت چندبار بهم ميخورد، ميخواهي چيزي بگويي و نميتواني:

-چي ميخواي بگي؟

-همه فکرت شده از دست دادن من! تو خيلي ادم عجيبی هستي. چرا مثل همه ادما افسرده نشدي ناراحت نميستي؟

به مسخره ميخندم:

-به اين ظاهر ميخوره خوب باشه؟

-نه در رابطه با من! در رابطه با خانوادت... مادرت. رامین! تو چچور دختری هستي؟ مادرت بعد اينهمه سال تو باورت شکست... رامین که عمري برادرت بود حالا هيچ کسست نيست... اين بايد... باايد رايحه انقدر ناراحتت کنه که منو يادت بره. حداقل فعلا

این اصلا نرمال نيست.

-مادرم مرده... تو زنده اي! اين كافي نيست؟

-نه نيست.. واقعا نيست

بلند ميشوي ميروي سمت در ميدوم و سويشترت را ميكشم طرف خودم:

-امير علي وايسا.

-بيا تمومش كنيم!

-تمومش كنيم؟ ديوونه شدي؟

-اره!

-ميخواستي نشي...

-چرت و پرت نگو برو اونور.

-خدای لعنتی تو از گذشت نگفته؟

-خدای من فك نكنم ديگه نگاهمم بكنه! از بس سره تو دورش زدم. از خودم
بدم میاد رایحه! تو كه او مدی خدا رفت.

بغضم را قورت میدهم:

-بیخشید كه نحسم!

صورتت را برمیگردانی:

-بس كن.

-سرده! نمیبینی هوا چقدر لعنتی شده؟ فك نمیکنی اگر الان ترکم کنی یه
چیزیم بشه؟ بذار حداقل فردا برو...

نفست را محکم فوت میکنی و من باید انقدر حرف میزدم تا تو دیرتر میرفتی:

-من از اون ادماییم كه ارزش تکرار شدن ندارن! از اونایی كه فقط تو خاطرات
قشنگن.. ولی خوب چه کنم كه ما دوتا دونه خاطره بدرد بخورم باهم نداریم...

-رایحه..

-من نمیتونم حرف نزتم! اونجوري تو میری..

با خشم و مهر چانه ام را میگیری درد ست... میفشاری و سرم به عقب مایل میشود و کلی حرف پشت دهانت صف کشیده... اما نمیگفت! بجایش صورتش، صورت غمزده اش را درست مقابل صورت پشیمانم نگاه میدارد... خیلی نزدیک انقدر که میخواستم بب*و* سمش شاید نمک گیر شد... فکم را بیشتر میفشارد و...

-تو...

حرف نمیزد... نمیزد... و با خشم رهایم کرد و رفت سمت در!

خونم به جوش آمده بود... دیگر چه کار میکردم تا میماند؟ جیغ کشیدم و پا به زمین کوبیدم و بر سرش فریاد زدم:

-داری میری؟ برو... به جهنم! برو... دیگه خسته شدم از بس افتادم دنبالت. مردم از بس خودمو به خاطر تو عوض کردم.

حالم از اون دین و ایمون و همه چیزت بهم میخوره. حالم ازت بهم میخوره
وقتی بهم پشت میکنی. حالم ازت بهم میخوره که عقلتو به من ترجیح میدی.
عقل نه! تو همه چیزو به من ترجیح میدی...

با تمام وجودم بار دیگر جیغ میکشم و باز فریاد میزنم:

-از خودم متنفرم که الویتمی... کاش میمردم و پامو تو این خونه
نمیداشتم... مته دخترا برام ناز میکنی، مته مردا افتادم دنبالت ناز میکشم!! عقم
میگیره از این نقشی که دارم بازی میکنم...

بر میگرددی ضربه ای به کتفم میزنی که عقب میروم، توهم داد میزنی.. خیلی
بلند.. خیلی ترسناک:

-چته؟ هار شدی... بازی نکن! کسی مجبورت نکرده برام نقش بازی کنی.

-تو هار شدی.. امیر تو هار شدی!! انقدر یه طرفه عشق و احساس خرجت
کردم که فکر کردی وظیفه من دوست داشتن، وظیفه تو دوست داشته شدن!

-عشق؟ هه.. هرچی ریختی وسط به خاطر خودت بود و دلت...

-دلم؟ لعنت به دلم اگر اینطور عشقو بنخواد! تو مجبورم کردی.

ضربه محکمی به دیوار پشتم میکوبد:

-مجبور؟ اونی که بعد خواستگاریم گریه میکرد و خودشو به در و دیوار میکوبید کی بود؟ من؟

-اونی که مهتابو نخواست کی بود؟ اونم من بودم؟

-نخواستنم به تو هیچ ربطی نداشت.

پا میکوبم زمین و فریاد میکشم:

-داشت...نخواستن اون یعنی خواستن من!

-تو مریضی...

عصبی ترم میکرد، به این جمله الرژی داشتم..

- تو مریضم کردی! تو عوضی... حتی اون صابرح *ر* و *م* *ز* *ا* *د* *ه* منو انقدر بدبخت نکرد که تو! به خاطر تو یکسال تو اضطراب و استرس سر کردم! شبا کاب* و *س میدیدم که همه چیزو بفهمی.. خستم کردی تو یکی!

میگوبدم به دیوار پشت سرم:

- همه وجود تو دروغ گرفته... بوی تعفن میدی رایحه!

اشکم را پس میزنم و بلندتر از او جیغ میکشم:

- اره بوی تعفن میدم. بوی گندم همه دنیا رو برداشته! اره با هزار تا ادم خوابیدم و همه تم بوی گه گرفته... بزور دادنم به شوهر عمم، چون عفونی شده بودم! نمیدونستن باید اول چرکو خشک کنن بعد بخیه بزنن، من هر روز بیشتر تو ل*ج* ن*ن* فرو رفتم! اره من یه ادم نجس و چرکم! خاک بر سرم که او مدم تو این خونه، خاک بر سرم که به خاطر تو دور همه چیزو خط کشیدم، خاک بر سر من که خودمو دل داری میدادم مثل پدرت با همه گه کاریام کنار میای و به خاطر من میجنگی! همونطوری که اون برا مادرت سپر دستش گرفت... تو چی؟ بز دل.. بلد نیستی به چیزی که میخوای اونطوری که دوست داری برسی! لقمه حاضر آماده میخوای، عین مهتاب، عین همه این اد مای مزخرف دورت. سرتاپات شده ادعا! توی ادم بی هدفی، هنوز نمیدونی از دنیا و ادما چی

میخوای! اره من اشغال اما یه اشغال عاشق! میدونستم چي میخوام. به خاطر
تو خودمو عوض کردم چون تو هدفم بودی!

اصلا میدونی چیه ، تو بهترینی، عاقلی، ارومی، صبوری... تو بهترینی تو چشم
ادما! منم که افتضاح و غیر قابل تحملم! تو خیلی خوبیا اما یه چیزی که از
همه دنیا عقبست انداخته.. یه چیزی که هیچ وقت نداریشو نمیتونی داشته
باشیش! تو یه مشکل بزرگ داری.

رنگ و رو کرده بود جلو صورت ماتش میگویم:

-تو ادم دیوونگی کردن نیستی! خودتو دربند چهارچوبای لعنتی این زندگی
کردی و کسی که دیوونگی نکنه تو زندگیش همه احساسشو باخته، شاید یک
لحظه دیر کنه اما یه عمر حسرتشو میخوره اینو منی میگم که سراپا نقصم!

اره من مریضم، هیچ روانشناسی نتونسته منو خوب کنه، هیچ کسی نمیتونه منو
بشناسه! اره من یه مریض معتادم به ادما! یه بارم با هرکي بخوابم نشئه میشم و
برام تموم میشه! اما تو.. اما تو میخندیم من نشئه میشم.. این فرق این رایحه و
اون رایحه ای که هیچ کس نمیخوادش.

نفس نفس میزدم و تو که همانطور مات و خیره نگاهم میکنی.. و ارام لب
میزنی:

- شوخي ميکني؟ مگه نه؟

نفس عميقي ميکشم و چشم ميبندم:

- نه. هيچ شوخي وجود نداره! همونطوري که ديگه هيچ چيزي تو گذشتم
نيست که تو ندوني. حالا اگر از دستت بدم فقط حسرت نداشتنتو ميخورم اما
اگر نميگفتم و از دستت ميدادم حسرت اينکه شانس نگهداشتنتو داشتم و
خودم نخواستم هم بهش اضافه ميشد.

لبش ترك ترك شده بود و خشك و رنگ و رويش... اه خدايا نفسم حالا راحت
ميرفت و ميامد... هميشه فکر ميکردم وقتي به پايش افتادم و گريه و زاري همه
جونم را گرفته بود ميفهمد، سرم داد ميکشد و من التماسش ميکنم! اما همه
چيز چرخيد تا اينجا که سينه سپر کردم و بي برنامه همه چيز را ريختم بيرون:

- ازدواج کردي رايحه؟

- مجبورم کردن.

- با چند نفر خوابيدي...

-ادم از پس اولین کسی که برنمیاد خود لعنتیسه.

-دست گذاشتی رو منی که..تو اولی بودی برای من..من چندمی؟

او نمیفهمید اما فقط عشق تفاوتها را عیان میکرد، وگرنه اغوشها همه مثل هم بودند.

به سرش دست میکشد، دورتا دور خانه را مینگرد. مرا نگاه میکند و لب میزند:

-خیلی اشغالی!

-اره!

-خیلی عوضی...

-میدونم!

-ه*ر*ز*ه*...

چانه ام میلرزد:

-من شبیهه *ر*ز*ه هام؟

-ه*ر*ز*ه ها شاخ و دم ندارن خودشونو گم کردن بین ادما

اشکم میچکد و تو که داشت از دماغت خون میامد... با شال دور گردنم بینی
ات را پاک میکنم صورتت را از زیر دستم میکشی:

-داره از دماغت خون میاد.

عقب میرویی و با پشت دست پاکش میکنی:

-اره یکی رو تو مغزم کشتم.

قلبم فشرده میشود...کاش به این روز نحس نمیرسیدیم!

-حق داری..حتی ازم انتقام بگیری.ولی هرکاری کردم برای از دست ندادنت
بود!

-من انتقامم و گرفتم! من «خودم» رو ازت گرفتم، شانس اینکه ک

نارم خوشحال باشی و ازت گرفتم! بعید میدونم بفهمی.

برمیگردد، شانه اش افتاده بود و من که حس میکردم صدسال پیر شدم.. نالیدم:

-بعد از من میتونی زندگی کنی؟

گردنت را برمیگردانی سمتم، دنبال چیزی در چشمانت بودم، شکست یا غم
یا از دست دادن اما خالی بود، خالی خالی:

-بعد مرگم زندگی هست بعد از تو چرا نباشه؟

نفسم میرود و به سختی برمیگردد:

-هیچ وقت دوستم نداشتی!

در را باز میکند و لحظه آخر صاف در چشمانم خیره میشود:

-دوست دارم که دارم از این در میروم بیرون! برو خدا رو شکر کن که حقی روت

ندارم! وگرنه الان زنده نبودم..

رفت و در را بست..

توأم رفتی؟ برو.. برو که هیچ کس مثل تنهایی پای من ننشست.

پس رفتن این شکلیست... یعنی من هم از عمارت رفتم جای خالیم این شکلی بود؟

و از مسافرخانه... و از خانه ماهان..

فکر میکنم ادم هر جایی را ترک کند، همانجا، درست مسیر رفتنش لك میکند!
از آن لکهای ابدی و اسیدی! جای پای امیر هم لك کرده بود... میخواستم گچ
بیاورم دورش را خط بکشم!

اینجا هم فرقی با صحنه جرم نداشت، بهش گفته بودم اگر برود من خودم
میمیرم! او مرا کشت

میدانی چندین بار به فکر خودکشی افتادم؟ همین دیشب بود، میخواستم شیر
گاز را باز کنم... همه در هارا ببندم و آرام به خواب روم! اما نشد... ولی بالاخره
اینکار را خواهم کرد.. برای رهایی نه، برای امیرعلی! برای اینکه بفهمد او را
خیلی بیشتر از خودم دوست دارم. گمان نکنم بفهمد.

روي زمين نشستم.. هيچ چيزي را حس نميكردم! وقتي پايت ميشكند ديدي تا چند ساعت دردش را حس نميكني؟ من هم گرم بودم... همه تنم خورد شده بود و چيزي حس نميكردم..

كف سالن سنگي دراز كشيدم و زير لب زمزمه كردم "مكن اي صبح طلوع"

قانون سي و هفتم:

رازت را مثل پرنده، از قفس رها كن! يا تركت ميكنند يا جلدت ميشود و به پشت بام بدبختهايت برميگردد.

از كودكي ميدانستم غمهاي بزرگي در انتظار من است. ممكن بود براي هميشه عروسكم را از دست بدهم! بزرگتر هم كه شدم ميدانستم يكروز مادرم را از دست ميدهم و قطعا امروز گريه زيادي خواهم كرد. ميدانم يكروز رامين ميميرد و من براي اشك خواهم ريخت!! به شدت.

حالا كه فكر ميكنم ميبينم همان روز كه تو رفتي من غمهاي بزرگم را تجربه كردم، و گريه هاي بزرگترم را هم! از اين به بعد ضربه ها بي رمق خواهند شد..

انگار که زمستان باشد. به اندازه يك لگد براي فرار گر به از کاپوت ماشین... دردها ديگر همان اندازه مرا ميترسانند.. کم، کوتاه، گذرا اما ايمن... اما ايمن!

ميداني؟ انقدر در استرس و اضطراب و ترس برملا شدن زندگي کردم که وقتي به روزش رسيدم همه چيز براي ملموس و حتي اسانتر بود!

درد واقعه را نم نم کشيدم روز واقعه ضربه اخر بود. ترس من به عصب رسیده حالا ديگر قوي شدم! خيلي قوي.

ميخواستم بگويم من که مردم تو اما... نميدانم چه بر سر تو ميآيد اما ميخواهم باور کني در نگاه من تو ترين ادمي هستي که ديدم...

لعنتي ترين.. دو ست دا شتني ترين... بزدل ترين... نميدانم کدامشان ولي قطعا تو "ترين" ادم زندگي ام بودي.

رامين نشسته روي مبل، پايش را پشت هم تکان ميدهد، قلنج دستش را ميشکنند... موهايش را ميکشد!

من هم نشسته بودم روبه رويش... هيچ کاري نميکردم فقط نگاهش!

حال هردو ما يکي بود، فقط من ديگر ناي بروز نداشتم. ميداني جنگ تمام شده بود و من آرام بودم، ديگر چيزي براي از دست دادن نداشتم!

-تو ميدونستي، منم ميدونستم، اصلا همه دنيا ميدونستن رايحه!

در سکوت نگاهش ميکنم:

-واکنش اميرعلي قابل پيش بيني بود! چرا گفتي؟

-خنده داره تو خودت ميگفتي بايد همه چيزو بفهمه

-اره ولي نه اينجوري! هنوز دلش داغ قبليارو داشت نبايد اينطوري اتيش زير خاکستر ميشدي.

-اگر يك درصد فقط يك درصد احتمال بخشش بود بازم ميگفتم!

-احمقي... کلت پوکه.. پوک!

-من فقط براش دست به هرکاري زدم.. اينم يکيش! حالا گنده ترينش.

سرم داشت از درد منفجر میشد... شقیقه ام را فشار میدهم و او میگوید:

-مريضی...-

-همه میگن من مریضم حتی تو

-منظورم این نبود

-نگو منظورم این نبود از اول اون یکی منظور تو بگو.

کلافه دست در هوا میتکاند:

-همش تو حاشیه ای!

-اخه نکه اصلش جذابه.

-لوس بازی درنیا!

-حرفت چیه رامین؟ دیگه گفتم، رفته همه چی تموم شده!

چند لحظه نگاهم میکند با ان چشمان پر حرفش و من اعتراض میکنم:

-هروقت به من میرسی این چشما پر از سرزنش میشه...خسته شدم انقدر اینطوری نگاهم کردی.

-فقط میخوام ببینم این دل زبون نفهمت کوتاه میاد؟

-ببین رامین..با کسی که عاشقه وارد بحث نشو برای دست کشیدن از خریتاش. عاشقی یه پروسه سخت و طولانیه و نمیشه متوقفش کرد..اجازه بده پروسه تموم شه.

-فك میكنی فقط خودت خريت میكنی؟ فك میكنی فقط خودت میفهمی؟

-نه اما حماقتهای هرکس باهم متفاوته.

-اگر بدونم این عشق مسخره تموم میشه که کلا میکشم از همه چی کنار.اما تو جوروی رفتار میکنی که انگار بعد امیر توام نیستی!

-خدارو چه دیدی شاید نباشم!

صورتت را جمع میکنی:

-حالم بهم میخوره از این حرفات.

لبم را محکم روی هم میفشارم و آرام میپرسم:

-حالا تو راه حلی داری؟

-همیشه انقدر عمیق گندمیزنی به همه چیز که هیشکی نمیتونه درستش کنه.

لبخند غمگینی میزنم:

-بعضی مشکلا دیگه واقعا تنها راه حلشون پاک کردن صورت مساله ست.

-نه راه حل بهتری دارم! کوبیدن و از نو ساختن. اولین قدمش هم رفتن از این خونست.

قلبم فشرده میشود... میدانستم اخر سر میگوید و دل من که از دوری اش...هیچی هیچی نمیشد.

-یکی دو هفته حداقل وقت میخوام برم دنبال یه جایی.

-لازم نیست بري دنبال جايي! ميائي خونه من!

چه ميگفتم؟

-نميخوام مزاحم زندگي تو بشم، يه جايي رو خيلي زود پيدا ميکنم!

-يه بار حرفي رو ميزنم رايحه...چقدر از کارتت تا الان برداشت كردي؟

-كدوم کارت؟

لبخند كجي ميزند:

-كارت اببي!

-تو از كجا ميدوني؟

-چون من خودم هرماه برات پول ميفرستادم.

-گفتم اون بابات عوضني تر از اين حرفاست.

-درست صحبت کن.

مردمکم را در کاسه چشمم میچرخانم...بلند میشود و کتش را برمیدارد:

-اگر یکم خودتو میتکوندي خرده شیشه هات میریخت خیلی از مشکلاتت حل میشد.

بهم برمیکورد:

-تو فکر میکنی جنسم خرابه؟ چون بدم این بلاها سرم میاد؟

میرودم سمت در و دستش به دستگیرست برمیکرد:

-وسایلاتو جمع کن! میریم خونه من، بعد باهم میریم دنبال یه جای مناسب..کتابارو بذار دم دست! دو جلد مونده تمومشون کن بیرم.اتیش امیر علیم بخوابه باهانش صحبت میکنم...نمیشه به همین اسونی تموم شه!

-یعنی باید سختتر تموم شه؟

لبخند میزند:

-عشتهای بزرگ بدبختی های بزرگتری هم داره.

مسخره ام میکرد و من چیزی نداشتم برای رد کردنش.

-نگران نباش همه چی درست میشه.

نمیخواستم برود و تنها شوم! میخواستم بنشیند کنارم و حرفهای امیدوار کننده بزند حتی اگر چشمانش پر از سرزنش باشد:

-تو واقعا انقدر خوبی یا داری ادا درمیاری؟

میخندد:

-تو فکر میکنی ادا درمیارم!؟

-نه من فکر نمیکنم همیشه هم کسی رو بخوای هم بدیش به دیگری!

اخم میکند و لبخند هم میزند:

-این قضیه واقعا به تو ربطی نداره.

-از آدمايي که زيادی بي نقص به نظر ميرسن ميترسم. اينايه نقص خيلى
بزرگ دارن که يه روزى محکم ميخوره تو صورت آدم!

ميايد سمتم، صورت داغم را با دو دست سردش ميگيرد:

-نقصاي من زيادن، خيلى زياد! اما هيچ کدومش به تو ربطى نداره. قرارم
نيست بخوره تو صورت تو.

لبخند احمقانه اى ميزند و ترکم ميکند. رفتنم از اين خانه توجيه خيلى بهتري
داشت برايم! اگر نباشم نديدنش را به پاي دورى ميگذارم وقتي باشم نديدنش
جز بي مهري هيچ چيز ديگري نيست... و اين فکر داشت همه روح و مغزم را
ميخورد! دور و برم را نگاه ميکنم... هوا سرد بود، خيلى! دستي به رادياتورها
ميکشم يخ بودند. سيستم گرمائشي اين خانه فقط ب*غ*ت. فقط!

کاش ميشد، کارم به تو گير کند و به بهانه ان چند دقيقه بينمت! تويي که
هشت روز است دقيقا هشت روز خودت را با يك کليک راست، هيدن کردي.
به همين اساني و به همين بيرحمي.

ميداني زمستان بهترين فصل براي مخفي شدن است

چه زیر برف چه پشت شال گردن چه در اغوشت!

کارتن موزي هاي قديمي را از گنجه اتاق عقبی بر میدارم و روی زمین پرت میکنم.

نگاهشان میکنم، یکروزي اینها را باز میکردم..داشتم زیب گذشته ام را در واقع باز میکردم اما امروز داشتم هیچ چیز را میبستم، حجم خالی هیچ چیز را داشتم با خودم میبرد.

نه رازي دیگر داشتم، نه نقابي، داشتم عريان بر میگشتم!

جنس مرجوعي دیده اي؟ باور نمیکردم کسی با سقوط از نگاه يك ادم مرجوعي شود....اما من شدم.

روزنامه هارا بیرون میکشم...شکستني ها را میپیچم!

مرا لاي روزنامه پیچ، بگذارم لابه لاي پارچه هاي مادر بزرگت، ته کمد، و هرروزي که حوصله داشتی چسب قطره اي را از کشوي دوم اشپزخانه بردار و شروع کن به چسباندن من..من را به من بچسبان که هیچ کسی جز خودم برایم نماند....

صدای اذان می‌آمد... چشم می‌بندم و نفسم را محکم فوت می‌کنم! وسایل
اشپزخانه را می‌پیچم... بشقاب، پارچ! لیوان را بالا نگه‌می‌دارم

مرا مثل لیوانی که با آن آب می‌خوری.. نزدیک لبانت کن.

مثل احمقها زیر لب حرف می‌زدم با خودم، قطره‌ای اشک و بعد تکه‌ای از این
خانه را در کارتن جا می‌کنم.

"نمی‌فهمه وقتی از کنارم میره باید دلتنگیشم برداره با خودش بیره؟"

عین بچه‌ها با لب استینم اشکم را پاک می‌کنم...

"می‌گفت هیس.. هیچی نگو بیا ب*غ*لم! نمی‌دونست که.. نمی‌دونست"

از کف اشپزخانه بلند می‌شوم.. کارتن را بلند می‌کنم و به زور به پذیرایی می‌برم و
در لحظه آخر پرتش می‌کنم! صدای شکستن آمد، گاهی اوقات روزنامه‌ها هم
کاری نمی‌توانند بکنند.

پایین لباسم را بالا میکشم و بینی ام را بینش میفشارم... به اتاق میروم... کمد و گنجی را خالی میکنم.

این رایحه چه بدرد میخورد؟ پتو میشدم کاش! پتوی چند گرمی که تو دورت پیچی... در اغوشم بکشی! پتو حداقل گرمت میکرد، دلت را نه لا اقل تنت را گرم میکرد! من چه؟

صدایم میلرزید و تا این حد بدبختی را در خودم ندیده بودم.

"حاج خانوم میگفتا... میگفت نشه شریک قلب کسی بشی که شریک لحظه هاش نیستی... کجاس بیینه حالا نه قلبشو دارم دیگه نه لحظشو"

صدای زنگ تلفن میامد و برای هزارمین بار نمیخواستم تماس المیرا را جواب بدهم... نگاهی به نمایشگرش میاندازم. ماهان بود...

-بله!

-چه عجب.. واقعا چه عجب.

بینی ام را بالا میکشم و از پشت به مبل تکیه میدهم...

-گریه کردی؟ رایحه؟

سرم را بالا میاورم و خودم را در آینه میبینم.. ازت بدم میاد! یکبار گفته بود اسم ماهان را نیاور.. اره گفته بود!

-فلانی!

-جان فلانی؟

بغضم را قورت میدهم و او باز میگوید:

-رایحه گریه کردی؟

-اره

یک مشت نگرانی میریزد در صدایش:

-چرا؟ چي شده؟

باز به خودم نگاه میکنم!

اینه ات میشوم، روبه رویم بیایست، مرا در خودت بین! ماکه بهم نمیرسیم
بگذار اصطحکاک تصویرمان همدیگر را در اغوش بگیرند.

-رایحه باشمام...

- همه چیزو فهمید!

-کي؟

-امیر...

-کي بهش گفت؟

-خودم...

-چي گفتي؟

-گفتم ازدواج کردم، با هزار تا ادم خوایدم...گفتم بوي گندمو همه عالم
برداشته! همون چیزاي قشنگ گذشته.

- ازدواج کرده بودي؟

اه خدایا... انقدرها که پنهان بودم نمیخواستم...

-اره همون يکي دوسالي که میگفتي تاريك بود... کجا بودم! مجبورم کردن!

-چرا؟

-چون شب تولد عمم با شوهر عمم توي اتاق خواب خودشون...

-چرا اينکارو کردي

-من فقط تو حال خودم نبودم!

نفسش را فوت میکند:

-هیچ وقت تو حال خودت نیستی!

رمق نداشتم حتي بتو پم بهش:

-براي چي زنگ زدي؟

-مثلا دلم برات تنگ شده بود... تو که حاليت نيست اين چيزا! تهديدم ميکني
نه بيام ببينمت نه زنگ بزnm... حالام که بالاخره همايوني راضي شدن و گوشي
رو برداشتن اين ريختي!

-دارم وسايلامو جمع ميکنم

-کجا؟

-دارم از اين خونه ميرم...

-کجا رايحه؟ کجا رو داري بري؟ بيا اينجا، بيا خونه من.. ميخواي من اصلا
ميرم به مدت خونه دوستم تو بيا اينجا!

لبخند ميزnm:

-ممنون.. ميرم خونه رامين!

خيلى خوب بود، خيلى! حيف که اين ادمهاي خوب به پست من مي

خوردند! بدبه حالشان، بدا!

-واکنش امیرعلی چي بود؟

بینی اش خون امد این دردناکترین واکنشش بود.

-هیچي رفت!

-منطق عاطفی امیرعلی چیه واقعا؟

-هرچي هست خیلی سخته

-منطق عاطفی من ولی خیلی ساده س، حرفایی که به من میزنی به بقیه نزن،
جاهایی که با من میری با بقیه نرو، اونجوری که به بقیه نگاه میکنی به من نگاه
نکن!

میخندم:

-همین؟

-اي من به قربون خنده هات... برا شما يه دونه اوليشو حساب نميکنم مشتري شين.

-چه خبره؟ حالت خوبه!

-صداي تورو شنيدم..اصولا هرزني به يه مرد نياز داره تا كاملا احساس خوشبختي بکنه اما خوب تو از بيخ احساس نداري..البته هر مرد ي هم دقيقا به يه زن نياز داره تا هيولاي درونشو اروم کنه!

-من كلي كار دارم ماهان. كاري نداري؟

-چرا دارم! رايحه من شب ميام دنبالت باهم بريم بيرون، يكم حال و روزت بهتر بشه

-لازم نيست ماهان

-از درون معلوم نيست از بيرون خيلي مشخصه كه نياز داري.

-صادقانه يه چيزي رو بهت بگم! من لحظاتي كه کنار تو ميگذرونم رو دوست دارم اما درست تا وقتي كه فقط يه دوست خوبي كه ميخواي با حرفات منو

بخندوني و حالمو عوض کني.. این قضیه کاملاً برعکس میشه وقتی که
میخوای احساساتیم کنی واقعا نمیخوام کنارت باشم ماهان...

-باشه! هرچی تو بخوای.. امشب دوستت میاد دنبالت باهم برین بیرون.. شام
بخورین حرف بزنیند و حال و هوا عوض کنید! تمام

مجال صحبتی به من نداد و قطع کرد... تا خود شب وسایل را جمع
میکردم.... یکریز، بی وقفه!

نمیخواستم بیکار بمانم! میدانی؟ شاید بتوانم حالا دلآوری را درک کنم، وقتی
حس کردم رودست خوردم به شرکتش رفتم جلو عالم و ادم فحشش دادم و
خالی شدم! امیر هم که فهمید رودست خورده داد نکشید فحش نداد اما
نگاهی را بهم انداخت که من به دلآوری! میدانم چقدر سوخت الان دارم به
همان اندازه میسوزم!

هی.. خیلی سادست، از چشم افتادن را میگویم!

به حمام میروم لباس گرمی میپوشم و روی مبل منتظر دوستم میمانم تا بیاید
مرا از این جهنم بکند و ببرد.

گفتم که زمستان بهترین فصل است برای مخفی شدن

ولی برای مخفی شدن پشت "دردها" هیچ فصلی بدرد نمیخورد.

قانون سی و هشتم:

اگر میبینی در این دنیا جا نمیشوی، زور بیخودی نزن... در و پنجره را ببند، شیرگاز را باز کن و وسط خانه دراز بکش... یادت نرود قبل از مرگ خودت را لای روزنامه بیچی!

- اقا چه خبرته؟

اخم کرده و سر کارگر بیچاره داد میزند!

مثل چای دم صبح هورتت میکشم.

مثل حریمی که روزها گرسنگی کشیده... مثل طعمه یک حیوان.. همانطور
تشنه همانطور پر تمنا نگاهت میکنم!

شال گردنت را انطور که دوست دارم بستی! الان باید بازار میبود نه اینجا!

دوکارگر مبل سه نفره را بیرون میبرند، از آن فاصله کم، بین رفت و آمد کارگرها
نگاهش میکنم!

حداقل کاش دم رفتی باهم دعوا میکردیم، حتی دعوا!

سمتش میروم:

-خانوم بشارت اینارم بیرم؟

نگاهم میکرد و من جوابم از یادم رفته بود بجای من تشر زد:

-اره دیگه این کارتارو میدارن روکولشون میرن؟

کارگر باز نگاهم میکند به معنای اره سر تکان میدهم و کارتتی را برمیدارد...

-احتیاط کنید، شکستیه!

صدای مسخره ام گرفته بود... سینه ام را صاف میکنم! باید به او هم میگفتم،

انقدر بداخلاقی، کمی احتیاط کن... امروز من خیلی شکستی ام!

داشت میرفت.. خودم را بهش میرسانم! روبه رویش میایستم.. صورتش را
برمیگرداند.. منم از در به حیاط نگاه میکنم.. برف میامد..

- همه چیز با روزی که اوادم اینجا فرق میکنه.

نگاهم نمیکرد، متکبرانۀ پلک میزند:

- اون روزی که با یه چمدون قهوه ای پشت در این خونه وایسادم یاد
فیلم "آخرین نفر" افتادم!

ساکت بود.. سعی میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم:

- میدونی موضوع اون فیلم چی بود؟ یه دختر خراب و البته جذامی از شهرش
فرار کرده بود، هرجایی که میرفت پشش میزدن و نمیخواستنش! اولین ساکنس
فیلم، دختر با یه چمدون قهوه ای پشت در و به خانه کشیش نگاه
میکرد! ساکنس اخر دختر با همون چمدون پشت همون در به خیابون نگاه
میکرد!

نفسش را فوت میکنند.. با نوک بوت قهوه ایش گل و برفی که کارگران داخل
آورده بودند را اینور انور میکرد..

-اون دختر هيچ جا، جاش نبود!

...-

-روزي که به اين خونه اومدم هيچي نداشتم فقط يه دل درب و داغون..حالا که دارم ميرم دوتا نيسان بار دارم..دلتم که...

اشکم را به سرعت پاک ميکنم:

-اون روز درختا سبز بودن، هواي خوب و الميرا و حاج خانوم يك كاسه از زردالوهاي باغو گذاشتن جلوم!! تو هم که با ديس كباب اومدي و با اون دستاي بزرگ نENA مي ساييدي روي دوغ! خلاصه ورود با شكوهي بود. امروز که دارم ميرم..

نیشخند ميزنم، به حياط نگاه ميکنم و دانه هاي درشت برف:

-واقعا باشکوهه! برفم که داره مياد...درخت توتم که...

پوزخندي ميزند و دل من كه طاقت نداشت! چطور از ياد ميبردم؟ صدائيم
انچنان ميلرزيد و چانه ام هم، كه اختيار از كف دادم و فقيرانه ناليدم:

-اون درخت توت رو ميخواي قطع كني؟

...-

- قطعش نكن!

چشم روي هم ميگذارد و دو دستش را فرو ميكند در جيب شلوارش.

-وقتي بهش فكر ميكنم...

دستم را روي گلويم ميگذارم:

-هيچيم نميشه فقط مجبورم عميقتر نفس بكشم

-يواش بابا ديوارو زخمي كردي!

از دادش و انطور اخمش دلم میریزد.. باز به دوکارگر که صندلی های اسپرزانه را میبردند تشر زد...! صلا صدایم را میشنید؟ صدایم میلرزید و بغض که تا مغزم بالا آمده بود:

-نگران زخم دیوارم هستی، نگران زخم من نه.

جعبه مشکی سیگار را از جیبش درمیآورد!

-از کی تا حالا سیگار میکشی!؟

نگاهش عین زهرمار بود! تلخ و صدایش خوده خوده زمستان:

-نگو از کی سیگار میکشی، بگو باهات چیکار کردن که سیگاری شدی!

کاش صدایش را در هوا شکار میکردم، میب* و* سیدمش، میریختم در یک شیشه الکل که تا ابد تازه بماند!

با انگشتانم بازی میکنم، عین دانش آموزی که برای هزارمین بار تکلیفش را انجام نداده، پشت در دفتر مدرسه ایستاده ام، از تویخ نمیترسم، میترسم اینبار پرونده ام را بگذارند زیر ب*غ*لم!

حالا هم از داد و دعوا و تشر نمیترسم، میترسم پرونده ام را با اینهمه قضاوت
بگذاری زیر ب*غ*لم و بگویی هری!

-شاید آخرین باریه که منو اینجا میبینی! اما میخوام بدونی... به همون خدایی
که میپرستی از روزی که او دم تو این خونه، بی نقشه او دم! بی برنامه! حتی
لحظه ای هم فکر نمیکردم اینجوری بشه... چرا باید همه چیز مو میگفتم وقتی
قرار بود یه همسایگی ساده داشته باشیم؟ و وقتی هم حسبی بوجود او دم
میترسیدم بگم که از دست بدم.. که گفتم.. که دادم!! نمیدونم پس چرا همه
سنگ صداقتو به سینه میزنن اما وقتی ساکتی یا مخفی میکنی بیشتر دوست
دارن!

اگر چیزی هم نگفتم بخاطر این بود فکر میکردم همه ادا فقط به الانت کار
دارن و براش اهمیت قائلن.. فکر میکردم همه مثل خود من..

حاج خانوم وقتی گفت گذشته ادم چه اهمیتی داره از همون روز دلم اروم
گرفت که این ادا با همه ادمایی که تا به الان دیدم فرق دارن...

من گذشترو ریختم دور و ادم دیگه ای شدم! ولی مثل اینکه بقیه بیشتر با گذشته
من مشکل داشتن تا خودم.

نفسش را فوت میکند، بخارش را شکل ابرهایی مبینم که میخواهند بارند:

-احساسم به تو انقدر سریع و بی مقدمه شکل گرفت که...برام عجیب بود
امیرعلی! واقعا میگم. من دیگه از اینکه عاشق بشم یا کسی رو بیشتر از خودم
دوست بدارم ناامید بودم...زد در عرض چندماه اونی شد که نباید میشد! با
خودم گفتم اون فقط برادر المیراست نه سطحی تر،

فقط یه هم سایست. بعد يك روز از خواب بیدار شدم، با همون قیافه ژولیده،
دویدم پشت پنجره که رفتنت رو ببینم، احمقازست من فقط میخواستم رفتنت
ببینم..سرمو چسبوندم به شیشه اش با خودم گفتم رایحهء ابله با خودت صادق
باش، تو همسایش نیستی تو دچارشی!

این اولین باری بود که صداقت به خرج دادم، نتیجش شد درد و اضطراب و
ترس از دست دادن، دومین بار در مقابل تو...و نتیجش شد این...نتیجش شد
این اسباب وسایل!

من نمیگم کارم درست بود، نمیگم میتونم جبرانش کنم چون بیشتر از هرکسی
به خودم ظلم کردم..من فقط میگم پس من کجا باید بخشیده بشم؟ کجا باید
تموم بشم؟ کجا منو میخوان و کجا بالاخره اروم میگیرم! وقتی کسی که ادعا
میکنه دوستم داره منو نمیپذیره پس قطعاً کسای دیگه هم قبولم نمیکنن!

امیرعلی تو که برای همه چیز کلی راه حل داری بهم بگو..

یک قدم بهش نزدیک میشوم:

-تو بهم بگو من باید چیکار کنم؟ کجا برم؟ یعنی هیچ راهی نیست منم یه ادم معمولی باشم؟ تو حتما میگی توبه.. توبه؟ بخدا که درد شب و روز من کم از توبه نداشته! من توبه کنم ادمارو چیکار کنم؟

به من به چشم یه ادمی که بهت ظلم کرده نگاه نکن... این حرفامم پای التماس برای برگشت به خودت ندار.. این حرفا برای ادامه ی بقاست!

صورتت را میمالی، از بس سفیدی نوک بینی ات وهمه صورتت قرمز شده! یک عمیقی به سیگارت میزنی و دودش را تو صورتم خالی میکنی:

-بدی رفته تو خونت... باهات رشد کردی، ادمام از چیزی هم که باهات بزرگ بشن نمیتونن جدا شن.

لبخند تلخی میزنم:

-بی انصاف، با همه دنیا بد بودم با تو که نبودم... بودم؟

دور لبش را از هيچ پاك ميكند و من باز زمزمه ميكنم:

- تو ميگي من از نطفه ادم بده بودم! اما من بهت ميگم هيچ ادمي
گ*ن*ا*هكار و خراب به دنيا نمياد! و هيچ ادمي هم بي اهرم و بي وسيله به
گ*ن*ا*ه كشيده نميشه... من نه ترس از خدا داشتم، نه ترس از خانواده، نه
منو محدود ميكردن نه فكر ميكردم اينجور زندگي اشتباه باشه... من بي مانع
رفتم تو دل كثافت... اما هزارتا عامل داشتم! هيچ نقاشي رنگ خاكستري
نميخره، رنگ خاكستري رو بايد خلق كرد! منم همين بودم... من خودم اين
رايحو ساختم، خودمم خرابش كردم!

چندبار سرت را تكان ميدهي، بغض كردي؟ نميتوانم باور كنم... سرفه ميكني
و لب ميزني:

- برو! برو بذار بيشتري از اين تاسف نخورم از انتخابم.

اشكم را با پشت دست پاك ميكنم و لبه شال گردنش را در دست ميگيرم:

- قرار نبود يه روز مايه تاسفت بشم.

لب بالایش را به دهان میگیرد و چیزی نمیگوید:

-هممون شدیم ادمای نصفه، یروزی، یجایی پیش کسی جاموندیدم... منو
بیخش که باعث شدم توام بشی یه ادم نصفه نیمه!

نگاهم میکنی... چانه ات را جمع میکنی و سرت را با تاسف تکان
میدهی... نفس لرزانت را فوت میکنی بیرون و من با بیچارگی که فقط مقابل تو
بهش دچار میشوم لب میزنم:

-منم یه ادم نصفم... ولی کی پیش من جاموندا؟

فیلتر سیگار را به سمت حیاط پرت میکنی. به صورت نگاه میکنم و حلقم
که از غبار این کلمات میسوخ:

-نمیتونم تصور کنم که دیگه نمیبینمت! اگر ازدواج کردی، توروخدا نذار من
بفهمم! نمیدونم دیگه میتونم چیزی رو بخوام اونجوری که تورو میخواستم...

لبت میلرزید و من میدانستم توهم هوای گریه داشتی:

-کاش حداقل توی این دنیا تاوان کارامو نمیدادم، میموند برا همون ور!

-پس قبول داري، داري تاوان کاراي خودتو پس ميدي؟

سر تکان ميدهم و اخم ميکني، پره هاي بيني ات باز و بسته ميشود با حرص
زمزمه ميکني:

-ولي من بيشتر تاوان اون چيزی که آدمای ديگه بودن رو دادم تا چيزی که
خودم نبودم!

-ببخش که نحسي من دامن زندگي توروهم گرفت!

بي هدف سرت را به چپ و راست تکان ميدهي، يکدور کامل زبانت روي
دندانهاي بالايت ميکشي...

-اميرعلي!

بهم نگاه نميکرد و گونه اش را از داخل گاز ميگرفت:

-ميشه يه لحظه نگاه کني؟

-خانوم بشارت تموم شد...روي چوبي ها برزنت کشيديم خيس نشن!

-ممنونم الان ميام!

-خانوم زودتر من جاي ديگه هم بايد برم.

سر تکان ميدهم:

-اميرعلي!

...-

-بابا لعنتي ديگه يه ثانيه كه ميتوني نگاه كن!

بالاخره سرت را بالا ميگيري... در چشمان هم خيره ميشويم.. آرام گرفتم در تو:

-فقط دوتا چيز قراره از تو در من بمونه...

تسبيح را از دور گردنم درمياورم:

-اين تسبيح...

با پشت دست بيني ام را پاك ميكنم:

-بهت گفتم كه ممكنه يه روز دوست داشتنتو ازم بگيري من متوجهش نميشم،
اما اين تسبيحو كه نميتوني بگيري!

بعد از مرگ حاج خانوم دومين باري بود كه چشمانت را پر اب ميديدم انگشت
اشاره ام را جلو صورتش تكان ميدهم:

-و اين نگاه!

-خانوم پس چي شد؟

تسبيح را دور دستم ميپيچم...بالاخره از شهر تو رفتيم و تورا سير نديديم! عقب
عقب سمت در ميروم و چيزي نميگويم....من براي خداحافظي از تو ساخته
نشدم!

در ماشين مينشينم! دو دستم را روي صورتم ميگذارم و از ته دل زار ميزنم!

برايم خيلي سنگين تمام شد....حتي حرف نزد! حتي...خيلي زور داشت!

-خانوم بشارت خوبین؟

خیلی..عالیم! با صدای گرفته ای زمزمه میکنم:

-دنبال نیسان برین

لطفا!

حرکت میکنند...از اینه پشت سر را نگاه میکنم، وسط کوچه ایستاده بود، با دو دست زیر ب*غ*لش! این آخرین تصویر من از تو بود!

-خانوم نمیخواین جواب بدین؟

-نه!

-خیلی وقته زنگ میخوره!

با اکراه میگذارم دم گوشم:

-رایحه کجایی پس؟ من باید زودتر برم بیمارستان!

نمیتوانستم حرف بزدم و گریه نکنم:

-رایحه!

نفس لرزانم را حبس میکنم:

-داری گریه میکنی؟

-فک میکردم این دم اخري باهام حرف میزنه!

-رایحه... امیر خونه بود؟ این موقع؟ رایحه چرا رفتی باهاش حرف زدی؟ اخه

من به تو چی بگم؟

-خیلی بی رحمه!

-الان کجایی؟

-نزدیک!

-ای خدا من چیکار کنم از دست تو...

-بندازم تو سطل اشغال!

-باز شر و ور گفت! رایحه..نچ! عزیزم گریه نکن...رایحه جان!

-رامین برو به کارت برس، خودم هستم!

و گوشي را میاندازم کف کیفم! روبه روي خانه اش نگهمیدارد...

تابه حال شده حس کنی انرژی تا آخر عمر تمام شده؟ بنشیني در ما شین، دلت نخواهد مسیر تمام شود...نه برسی نه برگردی نه بمیری؟! من در این لحظه همین حس را داشتم!

در يك رابطه دو نفره هرکه بیشتر دوست بدارد صدمه بیشتری خواهد دید...عزیزم امروز فهمیدم انقدر که من دوستت دارم تو دوستم نداشتی!

من عادت کرده بودم به خوب بودن او، به حمایت کم‌رنگش و به اینکه هرروز صبح هیتش را از پشت پنجره بینم. به صدای در پارکینگ دم غروب عادت کرده بودم و به الله اکبر های بلند نمازش. به مرور حرفهای سنگین و خالی از احساسش و به عزیزم های گاه و بی گاهش! من به این حماقت شیرینی که بهش عشق میگفتند عادت کرده بودم...

انقدر انگ مريضى بهم چسبانند كه اخر دامنم را گرفت...

من به تو عادت کرده بودم.. ترك عادت هم كه قطعاً موجب مرض است!

قانون سى و نهم:

از مسير ثابتى رفت امد نكنيد، كافه ثابتى نرويد، روى صندلى ثابتى ننشينيد،
توى يك رستوران همان هميشگى را سفارش ندهيد. اسير عاداتها و وسواسهاى
ذهنيتان نشويد! همين چيزهاى كوچك يكروز ادم را ميكشد!

-رايحه! باورم نميشه... او مدم درو باز كردم ديدم خونت خاليه.. خالي! وا
رفتم.. چرا جواب تلفنامو نميدادى؟ چه اتفاقي افتاده؟ اميرعلى چش شده؟

ارنجم را روى زانويم ميگذارم و زمزمه ميكنم:

-چيزى نشده فقط برادرم خواست يه مدت پيشش زندگي كنم بعدم باهم بريم
دنبال خونه!

-اصلاً نميتونم بفهمم! دليل قانع كننده اى نيست... با امير دعوا كردين؟

باید دلیل همه دنیا را قانع میکرد! ادم گاهی اوقات خسته میشود از اینکه برای دیگران بودن... یک هفته تمام شب و روز، یکریز زنگ میزد! نمیفهمند؟ وقتی جواب نمیدهی، انهم از قدر طولانی یعنی واقعا ما یل نیستی که حرف بزنی.. این اصرار بی حد احمقانه بود.

- نه چرا باید دعوا کنیم؟

- پس چرا این شکلیه؟

اب دهانم را بسختی قورت میدهم:

- چه شکلیه؟

- جوابمو نمیده، خونم نمیاد! دو روز یه بار میره حجره...

- من نمیدونم!

- اتفاقا تو از همه بهتر میدونی رایحه! چرا فیلم بازی میکنی قربونت برم؟

- کدوم فیلم عزیز من؟ بین ما چیزی نیست.

-جدا؟ چيزي نيسٽ؟ واسه هيچي امير بهم گفته بود خودمو آماده كنم زودتر خانوادمون پنج نفري ميشه؟ مگه ميشد تو خبر نداشته باشي؟ اون همه برنامه هاشوريخته بود!! حتي تاريخ اعيادو چك کرده بود براي روز خواستگاري...چي بينتون گذشت كه همه چيز ريخت بهم!

قلبم مثل گنجشك ميتپيد، براي او ميتپيد! دنبال يك روز در خور و مناسب بود. ميخواست پيوندمان در روز مطهري باشد با اين زن نجس و منحوس!

-رايحه...لطفا حرف بزني! من خيلي ناراحتم..تو دنيا كسي رو غير از امير ندارم! دلم نمياد اينطور بينمش! از بين رفته. محسن ميگه ديگه باشگاهم نميره...تورو خدا بگو!

بغض ميكنم:

-چي بگم!

-چي شده؟ چرا تورفتي؟ و چرا امير اين حاله؟ مگه بينتون خوب نبود اخه؟

-خوب بود! من باید میرفتم و امیرم! فقط فهمیدیم بهم نمیخوریم..درست میگفتی!به قول خودت من و امیر هم کف هم نبودیم!

-اچه یکدفعه؟ یه روزه فهمیدین؟ بعد این دوسال؟

-من خیلی حال روحیم خرابه المیرا...واقعا نمیتونم دربارش حرف بزنم! بهتره از خود امیر بپرسی..

-د اون آگه دهنشو باز میکرد که خوب بود..من روتو حساب کردم!

-من نمیتونم صحبت کنم المیرا!!

صدایش میرود بالا:

-میتونی!! حرف بزن...رایحه!

لحظه اخر که تلفن را قطع میکنم فقط صدای فریادش میامد که نامم را میخواند! حق داشت بداند اما دلم نمیخواست حداقل او بفهمد..کاش بگذارند المیرا همانطور مثل قبل نگاهم کند..

به اسپزخانه میروم و تمام کابینت ها را در پی ظرف مخصوص شیر زیر و رو میکنم! هنوز بعد از دو هفته به خانه رامین عادت نکرده بودم...هیچ چیز انگار سر جایش نبود و انگار سر جایش بود! یکجور آرامش همراه با اضطراب همه تنم را گرفته بود..

دلم برای دیدنش پر میکشید..حتی از دور دیدن! حتی خبری از او شنیدن..

کتاب قطور سیاه جلد را از طاقچه شومینه برمیدارم! به همین کتابهای پیزوری هم اعتیاد پیدا کرده بودم، به خودم را غرق کردن در چیزی...کتابها مرا چندساعته از همه دنیا دور میکردند!

رامین هرزمانی که خانه بود دفتر و کتاب را میانداخت وسط، استینش را هم بالا میزد و سعی میکرد چیزهایی را در مغزم فرو کند که تابه حال نشنیده بودم. تلاشش اثربخش بود بالاخره!

یک هفته مانده به عید...عیدی که فکر میکردم با تو قرار است بگذرانم. عیدی که ما بهم رسیدیم...ما میتوانستیم برای هم باشیم اگر من لعنتی همه چیز را خراب نمیکردم.

روبه روی پنجره سرتا سری سالن مینشینم... این روزهای عادی من بود! روی این صندلی راک پرشتاب مینشستم، کتاب دستم میگرفتم و... قسمت بیرحمانه اش این بود که تورا فراموش میکردم.

رامین میگفت "انقدر نگو تنهایی، تو فقط به صورت فیزیکی تنها هستی اینو تو اون کلت فرو کن"

راست میگفت من میتوانم هم صحبت خودم باشم پس بنابراین هیچ وقت تنها نمیشوم. من فقط به صورت فیزیکی تنهاییم و در خلوت بشدت شلوغ خودم زندگی میکنم!

این حرفها قشنگ بود، چند دقیقه ای امیدوارم میکرد اما نمیشد واقعیت را ندید... واقعیت چیزی بود که چشمهایم میگفتند!

من تنها بودم چه اینجا چه در خودم... خیلی هم تنها.

امروز روز من نبود! کتاب را میندم... به دور دست ها نگاه میکنم! به جایی که تو بودی با خودت و اینجایی که من بودم خیلی بی تو!

سردرد داشتم! فکر کن صبح سگی که با سردرد از خواب بیدار شوی چه خواهد شد... روزهایی که سردرد دارم نمیدانم با دستانم چه کنم و روزهایی که

قلبم درد میکند نمیدانم با "تو" چه کنم.. دردهایم به اندازه درمانهایم بی ربط اند.

میدانی خیلی خسته ام اما وجهه خودکشی زننده و ازاردهنده است، خروج از دنیا و رسیدن به آرامش باید راه زیباتری هم میداشت!

رامین از دیروز غروب رفته بود تا الان هنوز برنگشته!!!

او که میفهمید، لااقل برای تنهایی فیزیکی ام فکری میکرد... همین دیروز صبح ازم قول گرفته بود.. تلفن را بردارم ما هان را بگیرم و بی درد و بی خونریزی، رابطه را بکشم! خیلی سخت بود! فکرش را بکن یکنفر که دوست دارد از همه دنیا، یکنفر برایت هرکاری میکند، از دست دادن این ادمها به

این راحتی واقعا سخت بود!

اما به رامین اعتماد کردم باید هرچه او میگفت گوش میدادم!!

یکبار خودم به تنهایی همه چیز را به گند کشیدم!!! اینبار میخواستم با رامین شروع کنم و شاید باز هم با رامین به همه چیز گند بزنم، معلوم نبود!

برای آینده نامعلوم برنامه طولانی مدت ریخته بود! بدون اینکه بخواهم رفت و کنکور ثبت نامم کرد... بدون اینکه بفهمم به حجم کتابها میافزود و من هم که لال بودم چون وکالت تام زندگی ام را به نام او زده بودم!

چندبار دستم می‌رود سمت دکمه برقراری تماس و باز برمیگردد... نمیشد! خیلی سخت بود!

بالاخره لمسش میکنم و گوشی را مثل جنس خطرناکی دور از خودم روی اسپیکر میگذارم و بالا سرش میایستم:

-جانم..رایحه!

-سلام.

-سلام صحبت بخیر! چه عجب انقدر زود بیدار شدی.

خبر نداشت خوابی وجود نداشت که زود و دیر شود، فقط یک هاله مبهم از بیداری و رویا.

-میخواستم در موردی به موضوعی باهات حرف بزنم.

-بذار يه دقيقه ماشينو پارک کنم...

منتظر میمانم و صدای بوق های کوتاه راهنمای ماشینش میامد و من که فکر کردم باید از کجا شروع کنم! نمیخواستم کاری را با کسی بکنم که امیر با من کرد...

-خوب..بفرمایید!

پوست لبم را میکشتم:

-بین ماهان!

نفسم را بسختی فوت میکنم و خنجر و سپر را بالا میگیرم:

-بعد از امیرعلی و این قضایا واقعا دیگه همه چیز برام عوض شده..همه چیزمو سپردم دست رامین و شاید احمقانه باشه اما تا الان که زندگی مو خوب پیش برده.

نفس عمیقی میگیرم و ادامه میدهم:

-من دارم درس میخونم، شاید... شاید یه روزی بتونم یه چیزی بشم! اینا همه رویاهای رامینه ها و من فکر میکنم نشدنیه اما بهش احترام میذارم.. منی که یه عمر همه چیزو خراب کردم! اون به هر چیزی که تو زندگیش میخواست رسید.. پس قطعاً برای بار دوم راحتتر میتونه بهش برسه! اون داره منو به چیزایی میرسونه که در من مبینه.. میگه این دستا باید کمک کنن.. به ادما به غیر از خودت!

میگه فقط این میتونه اروم کنه! این میتونه روحتو پالایش کنه! فکر میکنم درست میگه، اینجور که روح خودش صاف و یکدسته شاید منم به اون آرامش رسیدم... میگه کمک به ادما دلرحمت میکنه، مهربونت میکنه! میگه دردای ادما تورو سپاسگزار میکنه! من همه اینارو میخوام، از خودم خسته شدم!

من دو تا گذشته دارم! یکی قبل از فرارم، یکی بعدش! من هر دو تا گذشتمو دارم پاک میکنم... فقط امروز... فقط!

-من نمیخوام با گذشتت پاک بشم.

-من حتی خودمم دارم پاک میکنم، چه توقعی داری!

-رايحه! تا الان همه چيز دست تو بود..تا اينجا سكوت كردم بينم منو ميخواي
با خودت تا كجا بكشوني! بعضيا تو بعضي شرايط هيچي نميگن تا بينم
بعضياي ديگه تا كجا ميخوان پيش برن. اين ادما احمق نيستن عزيزم محترم!

-من هيچ وقت نميخواستم بازيت بدم! و هيچ وقت نميخواستم تو اب نمك
خيس نگهت دارم! تو خودت خواستي! تو گفتي من ميشم زاپاس، تو گفتي
نميرم اما مثل يك جايگزين ميمونم!

-الان داري ميندازيم بيرون؟ از زندگيت؟ از دايره رابطمون؟

-نه..دارم ازت خواهش ميكنم خودت اين كارو بكني.

-من نميفهمم! من نبا شم، اميري هم كه نيست! تنهائي؟ ميخواي تنها بموني؟
به هواي كي؟ براي كي؟ مثلا اميرعلي برميگرده؟ ميخواي مرتاض بشي؟ درد
عشق بكشي، از دنيا دست بكشي كه شايد بياد؟

-نه من ديگه انتظارم تو خودم كشتم.. دارم از اول شروع ميكنم! همين.

-سگ تو روح اون اميرعلي كه تر زد تو همه چي!

-هیچ کس به اندازه خودم متخصص گند زدن نیست.

نفس عمیقی میکشد و آرام زمزمه میکند:

-یه سوال میپرسم ازت قاطعانه جوابمو بده و واقعی!

...-

-تابه حال حتی به اندازه یه لحظه علاقه ای بهم داشتی؟ قبل امیر منظورمه!

حتی یکم؟ حتی کوتاه؟

-از یه جایی به بعد تو بهترین رفیق من شدی..فقط رفیق!

-میدونم..هه...تو هیچ وقت دوستم نداشتی!

-تورو دوست داشتم اما رابطمونو نه.

میخندد:

-فرق ما زمین و آسمونه! تو به تنهایی با اونهمه گند، با اینهمه پس زدن نباید

دوست داشتنی باشی! اما من شیفته این رابطه ام...کشمکش، از تونه از من

اره! تو ادم درستي براي دوست داشتن نبودي من اما اين رابطه مريضو
ميخواستم!

يكسري از ادمها تا ترس از دست دادن ميآيد سراغشان، ميشاشن تو خودشون،
تو كلمات، تو نظرات، تو خاطره، تو رابطه! حتي فعلهايشان ميشود گذشته "من
دوست داشتم" "من اين رابطه رو ميخواستم"! اوهم داشت مرا وجودم را زير
سوال ميبرد، داشت انكارم ميكرد تا توجه داشته باشد! گله اي نيست من هم
عمرى با ادمها همين كار را كردم! اگر باعث ميشد راحتتر تركم كند بگذار تا
صبح سرتا پايم را قهوه اي كند اصلا.

-پس خيلي زود ميتوني فراموشم ميكني!

-مسخره! ما ميتونستيم باهم خوب باشيم!

-اره ما ميتونستيم باهم خوب باشيم اما با تو بودن يعني برگشت به گذشته.
يعني خانواده خالت باز ميان وسط! با تو بودن يعني من دوباره درگير اون
زندگي نكبت پر از اضطراب ميشم!

-تو خاصيتت اينه رايحه... خسته كردن ادم، ناچار كردنشون! تو ادمارو به مرگ
ميگيري تا به تب راضي بشن.

-من نمیخواستم این کارو

با تو بکنم!

داد میزند:

-کردی.. هر لحظه میکنی!

-سر من داد نزن ماهان! سر خودت و لجاجتت باید داد بزنی! من هزار بار خواستم تمومش کنم، این رابطه بیمار و بی معنی رو!

پوزخند میزند! خوب پوزخند هم داشت... با خودم صادق بودم، هربار که رفتم تمامش کنم بیشتر ناز بود، بیشتر خستگی از بقیه بود!! اوهم جدي نمیگرفت اما اینبار لحنم چنان واقعی بود که اوهم به ترس افتاد! داشت آخرین لکه هامم از روی شیشه ی رابطه مان پاک میشد.

-من از حد وسط بیزارم ماهان! متنفرم از اینکه ندونی اینی که باهش حرف میزنی کیته! کجای زندگيته...

-من که خواستم وسط زندگیت باشم!

-منم نخواستم.

-چرا؟

-خودت میدونی چرا.. چون اونجوری که تو میخوای دوست ندارم.

-حتی سعیم نمیکنی!

-احمقانهست چه کسی برای عاشق شدن تلاش میکنه؟ مگه تو سعی کردی
دوسم داشته باشی؟ یا من؟

-میدونی تو زیادی با خودت تعارف داری که تنهایتو نمیپذیری! هممون
موقعی که باید یک نفر کنارمون باشه کسی رو نداریم.. مثل همین حالا!

-من فقط میخوام تمومش کنم... زندگی پر شده از یه عالم آدمی که برای من
نیستن. میخوام اینا تموم بشه.

-رایحه خراب کردن زندگی ادما برای تو کار یه لحظست.. انقدر بهشون زندگی میدی که امیدوار میشن و دریک ثانیه همشو ازشون میگیری! این کاریه که تو با من و امیرهم کردی!

بغض میکنم:

-من خودم بی زندگی ترین ادم رو زمینم به کی زندگی دادم که نفهمیدم!

-مشکل اینه همچین ادمایی نمیفهمن چجوری امید بقیه میشن.

-منو ببخش اگر بهت امید واهی دادم که بخدا قسم نمیخواستم بدم! من دارم تاوان چیزی رو میدم که دست خودم نیست.. چه کنم که نحسم.

-لعنت بهت!

و صدای بوق ممتد...

سردم است.. خیلی سرد! فکر میکنم سرما کاملاً یک چیز درونیست، و ربطی به هوا و فصل ندارد! از یک جمله و یک رابطه که ناامید شوی... از خودت که ناامید شوی هوا سرد میشود..

دستی به بازوهایم میکشتم.. سردم است و بدنم جز اغوش لباس دیگری را نمیفهمد.

یادم نمیرود همان روزهایی که تازه وارد خانه شان شده بودم... پشت درایستاده، مردد بودم در بزمن یا نه!! جعبه شیرینی روی دستم بود المیرا سعی داشت به او حالی کند که من دختر خونگرم، دوست داشتتی و آرامی هستم.. اما امیر گفت "این دختر حتی نگاهشم یخه... از هوای سرد و ادم سرد بیزارم، هر دو تاش باعث مریضیه"

و من آرام به خانه سردم خزیدم و شیرینی ها را به سطل اشغال تعارف کردم! قرار بود به امیر نزدیک نشوم تا مریضش نکنم! اما همین فاصله بیچارمان کرد!

صدای چرخش کلید در قفل میامد و رامین خسته و ژولیده.. دسته کلید را روی کانتیر میاندازد و دمپایی قهوه ایش را پا میکنند.. کنش را میاندازد روی مبل و بالاخره سرش را بالا میگیرد و میبینتم.. ابرو میاندازد بالا و لبخند زورکی و خسته ای میزند:

-بیداری!

سوالي نبود، اما سري تكان دادم و روبه رويش ايستادم، ازش حرص داشتم و از طرفي به خودم حق نمودم! ازش عصباني بودم چون مجبورم كرد ماهان را خط بزنم، همگام ازش ممنون بودم كه مجبورم كرد ماهان را خط بزنم!

-همونطوري كه خواستي تمومش كردم!

-همونطوري كه من خواستم؟ با همين غلظت و حرص؟

و ميخندد و ميگويم:

-تو نخواستی؟

-چرا اما فكر ميكردم درك كردي و خودتم باهاس موافقي! نميخوام چشم بسته همه زندگيتو بدلي به من و اخرش اگر اوني نشد كه بايد من بشم هيولا و خونه خراب كنت!

فقط نگاهش ميكنم...ميترسيدم كه همه اين كارها را براي خودش بكنند، نه من!
اين همه چيزي بود كه صفحه اعتمادم به او را خشدار ميكرد:

-بيبين منو رايحه!

سر کج میکند، چشمانش لبخند میزند:

-با این اسم قشنگت...

لبخند کجی میزنم:

-یه روز از خواب بیدار میشی، نگاهی به تقویم میندازی، یه نگاه به ساعت یه نگاه به خودت تو اینه...میبینی هیچ چیز و هیچ کس جز خودت حیف نیست! به همین اسونی..اسون تر از این اصلا! یه مشکل داری اونم اینکه بلد نیستی از خودت محافظت کنی!

-مگه باغ وحشه؟

میخندد، چند لحظه نگاهم میکند و با کف دست موهایم را بهم میریزد:

-همینجوری قوی باش!

-داری ظاهر مو میبینی!

-همه دنیا قراره همینو ببین! اون تو به خودت ربط داره. ببین ولی..

يك قدم بهم نزديك ميشود و با انگشت اشاره ضربه ارامي به شقيقه ام ميزند:

-اوني كه اين توتۀ واقعيه نه اوني كه تو قلبته!

نفسم را فوت ميكنم، يكدور نمايشي دور خودم ميچرخم و اخر ميافتم روي
كاناپه:

-اين ديگه چه زندگيه اخه!

-چشه؟

عاقل اندر سفيه نگاهش ميكنم و او شانه بالا مياندازد:

-چيه؟ به اين خوبي. خسته و داغون ميام خونه تورو ميبينم! باهم شوخي
ميكنيم و تو الان ميري يه چاي گرم برام مياري... اين چشه!

چقدر بيخيال بود، يا نه چه خوب اداي ادمهاي بيخيال را درمياورد! ديوانه بود
و چون نميخواستم در اين ديوانگي تنها باشم لبخند زدم و به اشپزخانه رفتم تا
اب را بگذارم بجوشد...

روي زانو پشت به سمت مبل مینشیند و نگاهم میکند...دنبال چای لپتون
میگردم و او نمیگوید کجا ست تا خودم پیدایش کنم! صدایش آرام است و پر
از آرامش:

-مهم نوع نگاهت به زندگیه، کرم ابریشم به چیزی م

یگه مرگ که بقیه بهش میگن پروانه.

منهم روبه رویش، لب کانترا تکیه میدهم و نگاهش میکنم:

-من بمیرم پروانه نمیشم، فووش کرم خاکی چیزی!

میزند زیر خنده و یک ان حس میکنم خندیدنش چقدر شبیه امیر است...اه
لعنتی! همیشه همین است، خاطره از دری سرك میکشد که یادته قفلش
را بیاندازی!

همیشه هم از یک جایی سوز میاید! بخاری و درزگیر و پنجره دو جداره هم
کارساز نیست!

میدانی، باید با خاطرات کنار بیایی..باید مدارا کنی، همانطور که با سرما!

- هفته دیگه بعد از سال تحویل میریم یه دور روز شمال!

- وقت داری؟

- دقیقا دور روز خالیم، میریم یه کله ای باد بدیم... یك سال شد از این تهران کوفتی نزدم بیرون!

- منم ۱۲ سال.

نگاهم میکند و لب پایش را به دندان میکشد يك "تو دیگه چقدر بدبختی" در نگاهش بود.

- از جاده چالوس میریم انقدر الان خوشگله روح تازه میشه..

لبخند کجی میزنم:

- من همیشه جاده هارو دوست داشتم علی الخصوص اگر بی انتها باشن!

بهم نگاه میکنیم عمیق و پر از حرف و او که با ابرو اشاره میکند اب جوش آمده!

با يك ليپتون به دو فنجان كوچك رنگ ميدهم!

ميگيرد و تشكر ميكند. چقدر اداب داشت و چقدر خارجي شده بود!

-رايحه!

-جان؟

نخ ليپتون راهي پايين و بالا ميبرد!

-دوست داري بري يه شهر ديگه زندگي كني؟ و يا حتي كشور ديگه اي؟

-نه..چطور؟

شانه بالا مياندازد:

-هيچي. همينجوري!

-تو همينجوري چيزي نميگي.

میخندد:

- چرا اتفاقاً.. میگویم! بهتره انقدر رو من حساب نکنی!

دلَم هری ریخت، به شوخی گفت اما ریخت!

- منظورت چیه؟

- منظوری نداشتم، فکر کردم شاید بخوای از جایی شروع کنی که ادامهش جدید باشن! و تورو اونجوری بشناسن که خودت بخوای!

- نه ترجیح میدم کسی کلا منو نشناسه. و همین جا بمونم تا ببینم چی باز به سرم میاد!

شانه بالا میاندازد و زمزمه میکند:

- چه میدونم... هرچی خدا بخواد!

- خدا؟ خدایی وجود داره؟

- معلومه که وجود داره.

-خدا اگه هست چرا کاري واسه من نمیکنه؟

-امیرعلیم کاري واست نمیکنه ولي هست. نیست؟

فنجانم را روي کانتر میگذارم..نباید وارد مباحثي میشدیم که خطر ریزش امیر
علی داشت، برای همین میگویم:

-نکنه میخوای از شرم خلاص شی؟

اخم میکند:

-این چه مزخرفیه!

-گفتم شاید از حضورم خسته شدی.

-کی از خواهرش خسته میشه؟

-واقعا خواهرتم؟

کاش لال میشدم... فنجانش نصف راه میماند و چای در آن محفظه باد کرده.. نگاهش را میکشید بالا و چای در دهان مانده اش را با صدا قورت میدهد:

-تمام سعیمو کردم تا حس کنی برادرتم!

-کار خوبی کردی اما اون اعتراف همه چیزو خراب کرد.

-اون مال گذشته ها بود...

-یعنی الان هیچ حسی بهم نداری؟

-حس؟

-اره حس ... یه جور ی قیافتو مات نشون میدی... بذار یه چیزی بگم رامین! یه چیزی تو دلم مونده و اگر این حل بشه میشه گفت دیگه به اندازه چشمام قبولت دارم!

منتظر نگاهم میکند و من فنجان را از دستش میگیرم و روی کانتر میگذارم:

-تو داري ادماي دورمو پر ميدي! من ماهانو انداختم دور..بعله دقيقا كاري كه باهاش كردم همين بود انداختمش دور! چون تو ازم خواستي..از اون خونه اوادم بيرون و فرصت ديدن اميرو براي هميشه از دست دادم چون تو خواستي! حالا بهم بگو كه اينكارا براي خودت نيست..براي اينكه اخرش...

-تو چي فك كردي در مورد من رايحه؟

-بهم حق نميدي؟

- نه حق نميدم! بذار روشنت كنم... يه روزي يه علاقه احمقانه اي بهت داشتم... يه حس گنگ و غريب كه واقعا عذابم ميداد..حالا هرچقدر تند بود و منو نقره داغ كرد اما وقتي رفتم همه چيز تموم شد جدا ميگم!

-باشه تموم شد! پس چرا وقتي گفتم با كسي نبودي تا الان گفتي نميتونم؟ مشكل عاطفي داري؟ جنسي؟ جسمي؟ توقع داري چه برداشتي داشته باشم از حرفت...

-اون ربطي به اين قضايا نداره..

-جواب منو بده رامين..چرا گفتي!؟

-منظورم به این چیزا نبود!

-الان وقت زیاده دقیقا منظورتو بگو.

چند لحظه در نگاهم خیره میشود:

-خیلی ساده خیلی سریع! بابام بزرگترین ارزش داشتن یه نوه بود..یه ارث خوره حرفه ای که بعد خودش و من همه چیزو بیچرخونه..نوه نوست اما وقتی میگم ارث خور حرفه ای یعنی نوه پسری اونم از پسر...

بابام ارزومو ازم گرفت،..منم همه ارزشو ازش گرفتم!

-ارزوی تو چی بود؟

-قسم خوردم اگر مجبورم کنه برم هیچ وقت ازدواج نمیکنم..فکر میکرد بولف میزنم...بزرگترین ارزوی من تو بودی ازم گرفت منم تلافی کردم!

چند دقیقه در سکوت بهم خیره میشویم و او زمزمه میکند:

-اینکه یه روزی ارزوم بودی دلیل بر این نیست که هنوزم همینه... ارزوهای
ادمیزاد با خودش بزرگ میشه.. حالا چیزایی که از زندگی میخوام خیلی عظیم
تر از این حرفاس.

دیگه ام تو خط پوزنی و اینا نیستم... یا حتی جریحه دار شدن غرورم برام
اهمیت نداره! از همون وقتی که تصمیم گرفتم برگردم ایران بازی مسخررو
تموم کردم! کی ضرر میکرد جز خودم؟ الانم اگر با کسی نیستم هنوز ادم
مناسبشو پیدا نکردم.

میدونی تا وقتی بودی با با ازت متنفر بود از وقتی رفتم نفرتش چندان برابر
شد... چون معتقد بود تو باعث جدایی من ازش شدی.

دستم را میگیرد و مشتت رامیب* و*سد:

-دیگه دلم نمیخواد فکر کنی پشت حمایتای من سوءاستفاده و نقشه خوابیده!
هرکاری میکنم برای تونه.. چون فکر میکنم همه عمر در حقت ظلم شده! پدر
نداشتی، محبتش رو هم! مادرت زیاد بالاسرت نبود و وقتی هم بود تحت فشار
پدر من بیشتر اینه عذابت بود... کلی کتک خوردی و محدود شدی. راهنما و
پشتیبانی نداشتی.. همیشه طرد شدی و اخرشم ادمای بدرد نخوری مثل همون
نسیم و اوباش دیگه دورتو گرفتن! توگ*ن*ا*هی نداری جز نداشتن خانواده

خوب...، که اگر داشتی الان به جای خونه من پیش امیر بودی و یه زندگی راحت میکردی!!! اما اینو یادت باشه همون گذشته افتضاح تورو رسوند به امیر.. وگرنه چطور تو این شهر چرخ میخوردی و چرخ میخوردی و امیر علی نامی میخورد به پستت؟ هیچ وقت!

-الان فکر میکنی رسیدم بهش؟

-نه ولی همه چیز که رسیدن نیست.

چشمانش را میمالد و خمیازه میکشد:

-فقط بلدی از ادم حرف بکشی..

فنجانها را بر میدارم و داخل سینک میگذارم... به سمت اتاق میروم و او آرام صدایم میزند:

-رایحه!

-جان؟

بر میگردد عقب، چشم بسته، لبخند زده، دست به سینه یه وری تکیه داده به
چهارچوب در و من در چهره اش خوشبختی را میخوانم... با همین چیزهای
کوچک...

میدانی ادمها دو دسته اند:

جان داران و بی جان ها

جان داران انهایی هستند که کسی را دارند تا موقع صدا زدن جوابشان را با جان
بگیرند!

بی جان ها هم...

قانون چهلیم:

بدترین شکل وفاداری به دیگری وقتی است که مجبور بشوی به آرزوهای
خودت خ*می*ان*ت کنی! آرزوهایت را در کیسه ای جدا بریز و خواسته
هایت را... در کیسه مشکي!

چمدان و سطر خانه افتاده، لباسهايم زده بيرون و بسته هاي كلوچه نادري روي
كانترا! براي چه كسي سوغاتي آورده بودم؟ الميرا؟ امير؟ رامين براي دوتا از
همكارانش و من... نميدانم فقط وقتي زد کنار تا چيزي بخرد من هم تحت
تاثير ان هواي مرطوب و سبز خواستم كاري بكنم!

رامين ميگفت باز بايد دوستي ام را با الميرا از سر بگيرم، ميگفت ادمهاي
بدرديخور زندگيت را به همين راحتی کنار نگذار! خوب اره.. الميرا خوب بود،
عالي، اما برادرش... امان از برادرش...

به تقويم نگاه ميكنم.. دهم عيد بود و يك هفته گذشته و هيچ انگيزه اي براي
جمع و جور كردن خانه نداشتم! تا اينكه رامين صبح زنگ زد، گفت تعدادي از
همكارانش شب به اينجا ميآيند!

شروع كردم به جابجا كردن وسايل داخل چمدانم. رامين كه رسيد همان شب
كار وسايلش را يكسره كرد. بايد او دختر ميشد و من پسر!

كمد مكان اسرار اميز من بود! ان كروات، پيراهن ابي، دسته ها جيبی
چهارخانه... همه اينها شده بودند ابزار تنهائي من. پيراهن و دستمال را پرت
كردم روي تخت بقيه را باز چپاندم همانجايي كه بودند!

خانه را جارو کشیدم، گردگیری کردم و در آخر به یخچالی چشم دوختم که خالی از هر مواد خوراکی بود!

مانتو قهوه ایم را تن میکنم، کیف پول و کلید خرا دست میگیرم و به سمت فرو شگاه بزرگ نزدیک خانه میروم! چقدر شبیه مادرها شده ام! صبحانه بچه مدرسه ای هایش را میدهد و بعد از ترك همسرش به خیابانها میاید تا کم و کسری خانه را جبران کند! شبیه مادرها هستم فقط يك مادر خسته، افسرده و از دست داده!

میوه و و سایل پذیرایی را با کمک سرایدار تا دم اپارتمان میاورم! میوه هارا روی ظرف کریستال پایه داری تلبار میکنم!

و رامین که گفته بود اگر قصد ماندن کردن غذا از بیرون سفارش میدهد...

به حمام میروم و نبرد بین پیراهن بنفش و پیراهن ابي تو... با پیروزی احساسم روبه رو میشود!

پایین پیراهن را همانطور که داخل شلوار لی جذب میکنم به پاهایم خیره میشوم... چقدر ناخنهايم نامنظم و زشت شده بود... کمر بند چرم قهوه ای را

میبندم و روبه روی اینه میایستم! موهایم نیز یکنواخت و بی حالت! سشوار میکنم و میافم.

میگفت بیشتر از رژلب خنده به لبم میاید... آخر به کدام خوشی باد آورده بخندم؟ به چه؟ به جای خالیت؟ یا این حجم از تنهایی خنده دارد؟

چشمانم را ارایش میکنم و کمی رژگونه.. و بجای رژ لب کمی لبخند زدم.. انهم به زندگی نه به پیراهنت که مرا اینطور صمیمانه در اغوش گرفته!

استیتهایش را تا ارنج بالا میزنم تا گشادی اش کمتر به چشم بیاید... تسبیح عزیزم را میپیچم دور مچم! میبینی دست خودم نیست خودم را به چهار میخ تو کشیده ام.

زگاهی به ساعت میاندازم ، رامین که گفته بود تا چهار خودش را میرساند.. ساعت پنج و نیم بود و او هنوز نیامده..

موبایلش را میگیرم و ریجکت میکند این یعنی نزدیک است!

چراغ ها را روشن میکنم و فنجان های دستمال کشیده را کنار گاز میگذارم!

-ببین چه کرده!

برمیگردم عقب دستش را از هم باز کرده و با دیدنم که ابرو میاندازد بالا:

-اب دسته بذار زمین بیا ب*غ*لم!

لبخند میزنم از کنار اغوش بازش رد میشوم و ضربه ای به کتفش میکوبم..

-قرار بود زودتر بیای!

صدایش را نمیشنوم به سمت اتاقش میروم و حوله را برمیدارم:

-پیراهن منو پوشیدی؟

لبخند میزنم:

-نه!

و حوله را پرت میکنم روی صورتش!

-اینجوری که به خودت رسیدی...

برمیگردم سمتش و يك نگاه طلبکار میاندازم بهش حرفش را ناتمام میگذارد و بجایش میخندد:

-همشون متاهلن خداروشكر.. فقط يه هومنه كه اونم..نچ مهم نیست!

-گمشو!

با خنده به سمت اتاق میرود و در لحظه آخر از پس دیوار راهرو نگاهم میکند:

-مطمئنني پیراهن من نیست؟

عینکم را میزنم، پایم را میاندازم روی پایم، علامت کتاب را برمیدارم و بدون اینکه برگردم سمتش لبخند مخفی میزنم و او بدون اینکه جواب سوالش را بگیرد به حمام میرود!

دلم موزيك میخواست و چیزی كه این سكوت را بشورد! همه چیز خوب بود، خانه آماده، من هم! عینك خیلی بهم میامد و تنم پیراهنت را میب* و*سید، مدام، هر لحظه!

رامین هم كیفش كوك بود..تو..فقط تو معلوم نبود کدام گوري بودي!

استریو را روشن میکنم و آهنگای فرانسوی مزخرفش را رد..

اها همین بود.. همین خوب بود!

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم.. پایم را روی میز دراز میکنم.. نفس عمیقی میکشم! بوی شامپو میامد و من که داشت به طرز احمقانه ای بغضم میامد.

غلط کردی عاشق شدی لعنتی

غلط کردی پردرو پس زدی

کتاب باز را روی صورتم میگذارم و اشکم آرام پایین میاید.. اخی.. چه خوب بود.. خیلی خوب بود! سبک میشدم، با هر قطره بادبادک میشدم!

یه رویا ازت تو سرم داشتم

غلط کردی به رویاهام دست زدی

چندین بار خواند؟ هزار بار؟ بیشتر.. او اشتباه کرده بود که دنبالم نیامد؟ که امید الکی داد یا من؟ یا من اشتباه کردم که با ان همه افتضاح به خودم اجازه دادم عاشقش شوم؟ نمیدانم ما هر دو غلط کرده بودیم يك غلط شیرین!

صدا قطع میشود و من که همانطور زیر کتاب باز مانده زمزمه میکنم:

-غلط کردی اهنگو قطع کردی!

کتاب رامیکشد و من که با بینی قرمز و ان قیافه مضحکم لبخند میزنم و به صورت درخشان و شفافش نگاه میکنم:

-صدبار گفتم این مزخرفاتو گوش نکن!

همانطور برعکس نگاهش میکنم، بالاسرم ایستاده بود، یعنی او که گوش نمیداد به این مزخرفات خوب بود؟ خوشبخت بود؟ مشکلی نداشت؟ زمزمه میکنم:

-فکر میکنی خوشبختی؟

-نمیدونم.

- پس خوشبخت نیستی.

- پاشو برو صورتتو بشور دختره دیوونه.

- ما که هردو ادمای نرسیدنیما! به درد نمیخوریم! خوشبختم که نشدیدم... بیا
کارهمدیگرو تموم کنیم.

با لبخند کجی خم میشود پایین تر و دو دستش را به دو طرف سرم تکیه میدهد
و من به چشمانش نگاه میکنم:

- منو یه جور یه بکش که زجر نکشم!

چشم روی هم میگذارد و لب میزند:

- چشم!

- تو دوست داری چطور یه بمیری؟ یه مرگ تاریخی؟ میخوای افسانه ای
بکشم؟

انتهای موهایم را بدست میگیرد و زمزمه میکند:

-تو هم میتونی منو با چاقو بکشی هم با اسلحه یا حتی با سم. افسانه ای،
اساطیری.. هر جور تو بخوای.. اما من یه راه ساده تر بهت پیشنهاد میکنم:

موهاتو باز کن ...

اه خدایا! دروغ میگفت.. دروغ میگفت که دوستم ندارد! مطمئن بودم...

با صدای زنگ در صاف میایستد، چشمکی میزند و میرود سمت ایفون!

اوهم پیراهن ایش را پوشیده بود، با ان شلوار قهوه ایش! میخواست مثل هم
باشیم.. گیج بودم.. گیج!

دو باره خودم را تمدید میکنم و وقتی که برمگردم همه دور هم نشسته
بودند.. سلام آرامی میدهم که همه برمگردند سمتم!

رامین دستش را میگذارد پشتم و به همه معرفی ام میکند... تعریفی نبودم و
دوستانش الکی چیزی میگفتند که برای من نبود.. به نیمرخم نگاه میکند لبخند
میزند! همه برای هم عیدی گرفته بودند...

زیادی میخندیدند، زیادی باهم مهربان بودند، زیادی بودند...

سینې به دست، رامین در اشپزخانه گیرم میاندازد:

-فکر نکنم شام بمونن.

سر تکان میدهم و دختر بوري که انتهاي سالن نشسته بود..به رامین نگاه میکرد! با شانه ام به شانه اش میزنم:

-اون چطوره؟

به مسیری که اشاره کردم نگاه میکند:

-کي؟ طناز؟ نرسه..

و بعد رو به رویم میایستد...نگاهم میکند، لبخند کجی میزند و موهایم، لباسم، سرتاپایم را نگاه میکند و در اخر لبش را میکشد پایین و میگوید:

-بد نیست!

میخندم و همانطور که از کنارش عبور میکنم میگویم:

-خیلی خوبه!

برایشان چای میبرم! به حرفهایشان نمیخندم و فکر میکنم هومنِ مجردشان
بیخودی بهم لبخند میزند.. کنارم مینشینند! شربت مینوشد و میگوید:

-ندیده بودمتون تا حالا! بیمارستانم نیومدید درسته.

سر تکان میدهم:

-بله.. از محیط بیمارستان خیلی خوشم نیاد!

-جدا؟ رامین میگفت احتمال اینکه همکار بشیم زیاده...

شانه بالا میاندازم و دنبال رامین میگردم.. نگاهم میکرد:

-شاید!

-خوب الان چیکار میکنید؟

میخواست حرف بزیم؟ میخواست حتما شماره هم بدهد.. باشه من مخالفتی نداشتم فقط باید یکچیزهایی را میفهمید:

-الان؟ الان هیچی..بعد از انصراف از دانشگاه و طلاقم توی شرکت خصوصی کار میکردم! بعدم از اونجا هم او مدم بیرون و الان دارم درس میخونم! این همه کاریه که میکنم!

لبخندش محو شد!!! کجا رفت ان لبخند گل و گشادت؟

-اها..

همه حرفش همین بود "اها" و برگشت و به جمع نگاه کرد و بعد با لبخند گفت:

-من برم پیش دوستان باز برمیدرم!

اه..عیب ندارد!! باید روی سنگ قبرم مینوشتند مرگ اولم نبود! از بس که مرده بودم از دست ادمها.

کاش دوباره رامین پیشنهاد زندگی در خارج از این سگدانی را میداد...

بغض تا ته جانم بالا آمده... من که از اول نیتم همین بود اما.. چرا ادمها اینکار را با ما میکردند؟ مطلقه بودن خیلی بد بود؟ گفت باز برمیگردم!! رفت مغازه های دیگر را باز ببیند، دوری بزند و برگردد؟ همه مشتری ها دروغگو هستند! حالا این هم یکجور مشتری حساب میشد..

دلم گرفته بود و شکسته بود و هوایی شده بود!

تو خوب بودی... مهربان بودی! منه بی لیاقت چرا از دست دادم؟

زنگ در صدای بلند خنده رامین را قطع کرد.. به سمت اتاق میروم و با دستمال جیبی چهارخانه ات اشکم را پاک میکنم و سعی میکنم خودم را نگهدارم.. باید سعی..

-عیدت مبارک!

اه خدایا! صدای خودش بود.. خود خودش.. خواب بود؟

مثل تیر از جایم در میروم، در را بشدت باز میکنم و مسیر دو قدمه تا سالن را میدوم... با دیدنش.. پاهایم ترمز میکنند! یا شاید ترمز میبرند که نم نم سر جایم نامتعال میایستم!

خودت بودي.. خود خودت! هماني هستي که عاشقش بودم فقط صورتت تيره شده.. وگرنه چيزي براي عشق من بودن کم نداري!

يك قدم به عقب برميدارد و همانطور که نگاهم ميكند خطاب به رامين ميگويد:

-گفتي تنهائي!

رامين لبخند بيچاييني ميزند و ميگويد:

-بچه ها سر زده او مدن

و چشمكي به بقيه ميزند.. ميخواهد برگردد که رامين بازویش را ميگيرد:

-کجا؟ تا اينجا اومدي مگه ميذارم بري؟

همه به پذيرايي برميگردند.. من همچنان در سکوت ايستاده ام! تنم ميلرزد و رامين که داد ميزند:

-رایحه جان یه چای میاری؟

باید میرفتم چیزی سرم میکشیدم؟ نه..نه.. همین بودم! تاکی خودم را پشت
عشقتش پنهان میکردم؟ چانه ام میلرزید!

یک چای ریختم

اما همه هیکلم را سوزاندم.

تیشرت مشکی تنش بود و شلوار کرم جذبش.

با آمدنم سریع پاهایش را جمع میکند و من دولا میشوم و سینی را مقابلش
میگیرم و "بفرمایید" خفه ام را گمان نمیکنم شنیده باشد! تشکر کرد اما
برنداشت!

با همین بیرحمی لب زد:

-میل ندارم!

جایی پیدا میکنم برای نشستن! کنار رامین.. روبه رویش!

يك لحظه ام چشم ازش برنمیدارم..حتي يك لحظه... چند وقت بود ندیده بودمش؟ حساب روزهایش از دستم در رفته.

اه کاش اینهمه نگاه نمیگرفت و بی اعتنا نبود..میدانی چه چیزی از نفرت بدتر است؟

بی تفاوتی..باور کن فقط بی تفاوتی!

-خواهرت خوبین؟

-اونم خوبه...مسافرت بودی؟

-اره یه دو روزی با رایحه رفتیم شمال...

سر تکان میدهد و من طاقتم این وضعیت را نداشتم..

به دستشویی میروم و همان کف مینشینم..بغض داشتم ا ما چیزی نمیامد..یکجور شوک بهم دست داده بود و کاری نمیتوانستم بکنم.

چرا تمام نمیشد؟ چرا این عشق تکراری نمیشد برایم؟ بوی نویی میداد این رابطه همیشه. میدانی راست میگویند عشق مثل جنگ است، اسان شروع میشود اما سخت تمام میشود.. و شاید تمام نشود!

صدای خدا حافظی میامد... کاش او هم میرفت! ازش خجالت میکشیدم و نمیکشیدم!

کاش نمیرفت... نه.. نمیدانم!

من و پنجره حاملون خوب نیست

چه آرامشی پشت این پرده بود

-رایحه نمیخوای بیای بیرون عزیزم؟

رامین بود که زمزمه میکرد! پس هنوز اینجا بود که مراعات میکرد.. بیرون میایم! به سالن میروم، بشقابها را جمع میکنم.. با رامین حرف میزدند و یکچیزهایی میشنیدم که نباید.

"اره هفته دیگه ایشالا"

هفته ديگر.. هفته ديگر زير آسمان شهري نفس ميکشيدم که تو را ندارد.

ميخواست برود کاشان؟ طولاني مدت؟ خانه پدر بزرگش؟ اه خدایا.. بشقاب
از دستم سر ميخورد و روي پايم خرد ميشود! هر دو به اشپزخانه ميآيند و رامين
که سريع جارو را برميدارد:

- عيب نداره.. پات چيزي شد؟

نگاهم ميکرد، بيشتري از من به پيراهنش. به پيراهنم...

بگو خاطراتت از اينجا برن

بيبينم کسي دعوت کرده بود؟

- برو بيرون من جمعش ميکنم...

به گوشه ترين گوشه ي سالن پناه ميبرم.. صدآيشان ميآمد:

- من ديگه برم رامين!

-کجا؟ شام سفارش دادم!

-رامین این کارا چیه؟

-کدوم کارا؟

-این چه فیلمیه بازی میکنی؟ من بهت زنگ زدم گفتم بریم بیرون، از قبل عید
همو ندیدیم تو گفتی بیام اینجا...گفتی تنهایی! اینجوری تنها بودی؟

-تنها یعنی من و رایحه تنهاییم..تو که میدونستی رایحه پیش منه!

-باشه من اشتباه کردم اومدم..

-امیر چقدر بچه ای..وایسا بینم!

میبینمشان! مثل یک مجسمه بودم و مجسمه نیز حساب میشدم

-بیا شام بخوریم..من غذا سفارش دادم!

-عزیزه من نمیتونم بمونم!

جلو میروم:

-تو باش... من برم...

رامین تشر میزند:

-نخیر! هیچ کس از این خونه نمیره بیرون.. الان غذارو میارن.. دورهم میخوریم، امیر اونموقع دوست داشتی برو!!

میگوید و می رود سمت در... روبه روی هم ایستاده بودیم! معذب بودم و قطعاً او هم...

مینشیند و من که حس میکنم باید کاری بکنم:

-ابی چیزی بیارم؟

اه احمق.. چیزی؟ چه بیاوری؟ این چه چرت و پرتی بود؟

نگاهم میکند... بعد به لباسم بعد تسبیح.. داشت داشته های مرا به چشم مالکیت نگاه میکرد!

لب میزنم:

-تنهایی خیلی سخته؟

چیزی نمیگوید...از اینکه جوابم را بدهد ناامید بودم اما گفت:

-نه دارم باهاش کنار میام...الان من در برابر زندگی که تو پشت سر گذاشتی
وظیفه دارم!

-الان احساس ازادی میکنی؟ از بند ادم عوضی مثل من رها شدی؟

پایش را تکان تکان میدهد و من باز زمزمه میکنم:

-لذت میبری رنج منو میبینی؟ این ناراحتیتو برطرف میکنه؟

-من آدم خوشبختی هستم...چون نه به خوشبختی دیگران حسودی می‌کنم

و نه از دیدن بدبختی بقیه لذت می‌برم!

خوب بود... نمیخواستم حالش خراب باشد! او که نمیدانست من پر از غوغا بودم و او که امد کوچه دلم آرام گرفت.

-خوبه.. من اما خیلی احساس بدی دارم.. لافاقل قبل از تو تنها بودم نه تنها تر.

نفسش را فوت میکند و برمیگردد سمت در:

-کجا رفت این؟

از با من بودن بدش میامد...

-رامین میگه استعداد پزشکی دارم.. از خودش میگه! تو فکر میکنی موفق

میشم؟

-نمیدونم..

-چرا میری کاشان؟

جوابم را نمیدهد.. اه خسته بودم! تنم درد میکرد...

-متو خدا زده..ديگه زدن ندارم!

دور لبش را از هيچ پاك ميكند...ارنجش را روي زانويش ميگذارد و بدون اينكه نگاهم كند زمزمه ميكند:

-به اون تسبيح اعتقادي داري كه انداختيش دور دستت؟

دستي به تسبيح ميكشم و لبخند ميزنم:

-من به تو اعتقاد دارم!

نميدانم با تاسف؟ با ناراحتي؟ سر تكان ميدهد..زمزمه ميكند:

-چرا جواب الميرا رو نميدي؟

-چي بهش بگم؟ ميخواستم هر جور خودت صلاح ميدوني از من بهش بگي.

نگاهم ميكند:

-من صلاح ديدم چيزي نگم!

-یعنی...-

-یعنی فقط من و تو باهم دعوا کردیم و... فهمیدیم به هم نمیخوریم! هیچ چیز دیگه ایم نیست..

نفسم را فوت میکنم! عزیزه لعنتی من.. تو نماز صبحی.. تو جاده چالوسی.. تو پرده حریری که درگیر پنجره و باد است.. تو صدای اذانی که میپیچد در این خانه... ممنونم ازت...

-از من عصبانی نباش!!! خودتو

به خاطر من اذیت نکن.. من دیوونه میشم اینطوری.

-اصولا آدم از دیگران ناراحت و عصبانی نمیشه ، از خودش عصبانی میشه که چرا اینهمه به اون آدم اهمیت داده یا وقت شو برای اون حروم کرده!

-هرچی بودم...یه لحظه های کمی ادم خوبی بودم...کنار تو!

ناگهان بلند میشود... به سمت در میرود! شاید دیگه نمیدیدمش.. اینبار که خطر کرد دفعه بعد نمیکرد!!!

مثل باد وزید و من همچو شکوفه های الوچه کف حیاط خانه مادر بزرگ حرام
شدم.. تو همین بودی... سرد، ناگهانی، ویران کننده...

بازویش را میکشتم.. بر میگردد اما نگاهم نمیکند.

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم...

-امیر علی!

...-

-فراموشم کن، اما ازم متنفر نباش.

نگاهم میکند:

-مگه متنفرم؟

فدای چشمانت شوم.. میخواست برود.. همه چیز به یک لحظه وابسته بود!

-دیگه نمیینمت؟

-نه!

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم...

-پس...

همه چیز در يك ثانيه اتفاق افتاد... دست میگذارم روی گونه تیزش.. صورتش را برمیگردانم سمت خودم و برای يك لحظه کوتاه میب*و*سمش...

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم...

قانون چهل و یکم:

یجوری بب*و*سینش انگار دفعه اول و آخره که قراره باهم باشین!

مداد و پاک را روی داشبورد پرت میکنم و سرم را به صندلی تکیه میدهم..

-چطور بود؟

شانه بالا میاندازم.. ادايم را درمياورد:

-اين يعني چي؟

-يعني نميدونم!

ماشين را روشن ميکند و همانطور که دنده عقب ميگيرد ميگويد:

-هيچ چيزت به ادميزاد نرفته.

او که نميدانست من حتي يك تست هم نزدم! كيك و سانديسي كه پخش
کردند را خوردم و سرم را گذاشتم روي ورقه ها و خوابيدم...

-الميرا به گوشيت زنگ زد! گفتم سر جلسه اي..

سر تکان ميدهم و يکبار صفحه گوشيم را روشن خاموش ميکنم.

-خوبي؟

باز سر تکان میدهم... از آن روزی که دیدمت! از همان روزی که چنان
ب*و*سیدمت که گویا آخرین لحظه عمرم بود... از همان روزی که خودت را
از من دریغ کردی و برای همیشه رفتی..

همان روزی که پسرکِ احمق با فهمیدن مطلقه بودنم رفت دوری بزند و
برگردد...

فهمیدم که من از این دنیا و آدمهایش سهمی ندارم.. حالم بد بود.. خیلی بد.. و
هیچ جا جای من نبود!!

روبه روی خانه نگه میدارد:

-میرم بیمارستان..

قبل از اینکه پیاده شوم دستم را میگیرد:

-نری خونه بشینی گریه کنیا... زنگ بزن یه چیزی بیارن بخوری.. خودتو سرگرم
کن تا غروب... زود میام بریم باهم بیرون باشه؟

پیاده میشوم.. صدایش میرود بالا:

-دهنتو باز کن رایحه..باشه!؟

داد میزنم "باشه"

دندان روی هم میفشارد و من به خانه گرمش پناه میبرم...در را نبسته کفش مردانه ای بینش قرار میگیرد..از خط اتوی تیزش بالا میایم میرسم به کت هم‌رنگش، کروات زرشکی داشت و پیراهن سفید..اخم داشت..اخم!

پدر رامین آمده بود خانه پسرش من هم که همیشه همه جا او یزان این و آن بودم!

کنار میروم و به آرامی داخل میاید..صدای عصایش میامد و من یاد روزی میافتم که..لعنت به تو که امیر راهم ازم گرفتی.

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-رامین نیست!

-با تو کار دارم.

قلبم میریزد... مینشینند و من هم روبه رویش..

کتش را در میاورد، نگاهی به اطراف میاندازد...

-پیش رامین.. خوش میگذره نه؟

نگاهش نمیکنم و او ادامه میدهد:

-معلومه که خوش میگذره!

..-

-پس کی قراره از این خونه بری؟

پوزخند میزنم:

-تمام فکر و ذکرت شده بیرون کردن من.. از خونه ها. از دل ادما.. از دنیا!

-فقط کافیه از زندگی پسر دور باشی.. بقیش برام اهمیت نداره!

پوزخند میزنم و او ابرو بالا میاندازد:

-مطمئن باش این برا توام بهتره..

به مسخره میخندم:

-نگرانم منی.. جالبه.

با ان چشمان ترسناك و لعنتي اش ابرو درهم میکشد و خیره ام میشود:

-اشتباه نکن! یه شیر هیچ وقت خودشو درگیر بدبختي گوسفندا نمیکنه.

-ما تو باغ وحش تو زندگي نمیکنیم...

-تو هر جایی که رات بدن زندگي میکنی!

چنان میسوزاند.. چنان! فقط توانستم از درون بترکم همین...

-ولی بهتره زودتر بارتو ببندی.

-رامین همه چیزو بهم گفته! اما بذار خیالتو راحت کنم..دیگه علاقه ای به من نداره!

میخندد.. طولانی و اعصاب خورد کن:

-توام باور کردی؟

نه باور نکرده بودم...خم میشود جلو کلی خطر در چشمانش میریزد:

-ببین دختر جون...جز بدبختی برای ادمای دیگه هیچی نداری. میبینی؟ اون پسررو بیچاره کردی..ولی من نمیذارم رامینم بیافته تو چاه تو!

قلبم میشکند و او ادامه میده:

-تو یه ادم نحسی...نحسیت دامن همرو میگیره! شنیدم خانواده خوشبختی بودن..تو که رفتی تو اون خونه مادر بزرگش مرد..پسرم که سر به بیابونای کاشان گذاشته..

و میخندد..اشک در چشمانم جمع میشود..من نحس بودم! راست میگفت..

-پسرم اواره کشور غریب شد به خاطر تو... مادرتم زودتر از موعدش
مرد... بخاطر تو! تو باید دور باشی از همه حداقل اگر میخواهی بلایی سر
خودت بیاری بیار.. به اطرافیان کاری نداشته باش.

اب دهانم را بسختی قورت میدهم:

-به چه دردی میخوری؟ اویزون این و اون... نه تخصص صبی بلدی که به کاری
بیای نه... هیچی هیچی برای موندن کنار رامین نداری.. باید زودتر ببری!! نه از
این خونه از این کشور باید ببری!! برو بذار رامین نفسی بکشه. الانم دیر شده
باید زودتر ازدواج کنه.. ولی اول تو باید ببری...

اگر میخواستم حساب کنم هزار بار از کلمه برو استفاده کرد!

چنگی به لباسم میزنم و با ان چشمان غمگین و پر اب خیره اش میشوم...

-رامین تورو هیچ وقت نمیگیره... اول اینکه در اون صورت از تمام ارث
محرومه.. دوم از *ر* *ز* ها خوشش نمیداد و همینطور کسی که دلش پیش
یکی دیگه باشه.. پس تا الان اگر نگهت داشته بخاطر دلسوزیشه، به خاطر اون
دل بی صاحب و احساسیش.. اما همینم بهش اجازه نمیده بره سمت کسی تا
تو تو خونشی.. میفهمی؟ تو که جلو چشمش باشی کسی به چشمش نمیداد..

تا به حال انقدر دلم براي خودم نسخته بود! انقدر حيواني.. انقدر طفلکي! از خودم معذرت ميخواهم که جوري زندگي کردم تا هرکسي به خودش اجازه بدهد و اينطور تحقيرم کند. ببخشيد!

-خودم همه خرجتو ميدم! فقط برو.. اينجا کسي نميخواهد.. حداقل اونور شايد کسي با شرايط تو کنار اومد.. برو!!

نیشخند ميزنم و باز ميگويد:

-حتي اونجام پولي خواستي برات ميفرستم.. هرکشوري! فقط برو..

-ترجیح میدم زیر بار بدبختي خودم له بشم تا زیر بار منت تو!

-اولشه.. نم.. ادم ميشي خو

دت ميفهمي که بهترين راه همينه.. بايد بري!

صدايم ميلرزد:

-و آگه نرم؟

بلند میشود..کتش را برمیدارد:

-من میتونم در عرض چند ساعت به چندین ادم زندگي بدم! و در عرض چند دقیقه زندگي يه نفرو ازش بگیرم.

-من چیزی براي از دست دادن ندارم..

-پس مواظب خودت باش..

دلم میلرزد...سمت در میرود:

-اولین قدمش اینه...کاري میکنم خود رامین با دستاي خودش از این خونه بندازت بیرون..تازه اونجوري شروع میشه..

-نمیتوني..

میخندد و قبل از اینکه در را ببندد داد میزنم:

-اگر میتونستي تا الان تحریکش میکردي..رامین این کارو نمیکنه...

با خنده در را میندود و من همانطور بی جان و شکسته میریزم روی زمین..

اشکم را پاک میکنم!! کاش میشد با همین داستان خودم بکشمش.. کاش برای انتقام همه تحقیرهایش رامین را دنبال خودم میکشیدم... کاش.. اما دلم نیامد! در حق هرکه نامردی کنم در حق رامین نمیتوانستم.

میبینی؟ زندگی قسم خورده حتی یک روز هم با من راه نیاید!!!

بروم؟ اره خوب.. باید هم بروم.. اینجا چه کسی از بودنم راضیست؟ به چه دردی میخورم آخر؟

به اشیپزخانه میروم.. جعبه قرصهای رامین را برمیدارم... همانطور اشک میریختم و قوطی را برمیدارم.. به خودم فحش میدادم به ادمها.. چرا باید من به این دنیا میامدم؟ نبودم به کجای این جهان برمینخورد؟ مورچه هم فایده داشت، دانه میبرد... پرنده هم پر میزد.. من چه میکردم دقیقاً؟ اندازه مورچه هم بدرد نمیخوردم.

"اویزونم؟ اره دیگه..."

اشکم را با لب استینم پاک میکنم و زمزمه میکنم " برم ببینم همه چیز درست
میشه یا نه!!"

قطعا ان جهنم بهتر از این جهنم تمام نشدنی دنیاست..

یک مشت قرص سبز را میریزم در حلقم و یک لیوان آب..

به اتاق میروم... پیراهن ایش را برمیدارم.. روی میل پهن میکنم.. یکشنبه غم
انگیز را میگذارم و سرم را روی سینه او...

میخواهم بفهمی من در مرگ هم به یادت بودم و ارزویم در اغوش تو جان
دادن بود...

قطره قطره اشکم میریزد روی پیراهن ابی... به من میگفت نحس... میگفت
بدرد نخور... من امیر را بیچاره کردم؟ حاج خانوم چه؟ من نحس بودم یا
بدشانس؟

استین پیراهن را روی شانه ام میگذارم! دلداري ام بده.. نوازشم کن! بگو به درد
هیچ نخورم به درد دوست داشتن تو میخورم.. به درد تو مرا پس بزنی من
دنبالت بیایم.. دست از سرم بردار، دستت را بگذار روی شانه ام!

حالت تهوع دارم و تمام تنم میلرزد! داشت تمام میشد... همه خوشبخت میشدند!

دانه های عرق از پیشانی ام میچکید داشت چشمانم میرفت... لبخند زدم... عین دیوانه ها و امیر بود روبه رویم؟ اخم کرده... داد میزند! اینجا هم سرزنش میکرده... لبخند زدم برویش و با صدای بی رنقم زمزمه کردم " امدیم، ب*خ*ل نکردید، رفتیم "

مثل ترکیدن یک پوسته سخت و تنگ... یا پاره شدن پيله پروانه... درد دارد اما قرار است پر بزنم!

صداها کشیده و گنگ بود... خیلی گنگ آخرین تصویر افتادن مداد روی سنگ کف خانه و بالا پایین شدنش بود و قیافه رامین که داشت از دستم خلاص میشد! حالا دیگر ازادی، مثل من که از بند امیر ازادم! با دودستش موهایش را چنگ میزند... داد میکشید و من فقط دهانش را میدیدم که انقدر زیاد باز و بسته میشد...

تنم کشیده میشود روی دستش... تمام تنم ضعف میرفت... ل*خ*ت و شل روی دستهای رامین و ارفته بودم... تا مرا روی صندلی خواباند و استارت زد چشمانم بسته شد!

تنهاتر از من هم وجود داشت؟

عاشق که شدم همه دنیا سرزنشم کردند... مرا تنها گذاشتند!

مخفی کردم تنهائیم گذاشتند...

واقعیت را گفتم...

تنهاتر شدم..

چه باید می‌کردم؟

میدانی دو نوع تنهائی داریم... یا خود خواسته.. یا

خودت را کسی نخواسته!!

من خیلی تلاش کردم اما نشد و کسی مرا نخواست. من ولی در نوع خودم تك

بودم... بی مانند... بی مثال در بدبختی... در تنهائی!

هر موجودي يکي از صفات خدا را داراست، يکي رحمتش، يکي فضلش،
يکي زيبايش... و من يگانگي اش!

من و خدا خيلي شبيه هم بوديم!

هر دو تنها و هر دو دورمان را کساني گرفتند که منکر حضورمان ميشوند!!!

فکر ميکردم تمام شده، يا حداقل ترجيح ميدادم اينطور باشد! تا اينکه نور
محکم خورد پشت پلکهاييم... و فهميدم نه.. اين درست ابتدائي ويرانيست!

رامين نشسته بود روي صندلي... تنش انگار سر بود!! به جايي خيره شده بود و
من که چشم باز کردم نگاهم کرد!

نگاهش را نميخواستم.. نگاه هيچ کس را!

تنها يك جمله زمزمه کردم خشدار و پر ضعف تا ديگر اين همه رنجش را در
چشمانش نبينم:

-من تا حالا چندين بار به خاطر «وجود داشتم» از ديگران معذرت خواهي
کردم! از تو هم معذرت ميخوام..

انقدر دلگیر بود صدایم؟ انقدر ترحم برانگیز که بلند شد کنارم نشست... بغض کرد و صورتم را به دست گرفت و با ان چشمان پر ابش گفت:

-قربونت برم من...

قربانی نمیخواستم... فقط باید میذاشت روی همان مبل، در اغوش پیراهنش تمام میشدم!

مرا مثل اب بین مشتش نگهداشت، درست در آخرین قطرات رساندم به اینجا!

-ولی من تا حالا از کسی تشکر نکردم به خاطر وجود داشتنش... از تو ممنونم!

پوزخند بیجانی میزنم و او زمزمه میکند:

-اخره دیوانه هی از بدبختیت مینالی، ا

ینکارارو خودت داری با خودت میکنی!

-میخواستم تمومش کنم! اما انگار پشت هرکاری یه عالمه بیچارگی خودشونو آماده کردن بیان رو سرم..

-اڳه قرار باشه هرڪاري دوست داري انجام بدې و هيچ عواقبي برات نداشته
باشه، ديگه زندگي چه معنابي داره؟

اشڪ سردم ميجڪد داخل گوشم و همانطور كه راه ابريشم اشڪم را پاك ميكند
لب ميزند:

-اين چه بلابي بود كه داشتې سرم مياوردي؟

-به سره من اومده..بلا با يه سرعت باور نكردني هميشه داره مياد طرف من..تو
از چي ميترسي؟

چند لحظه خيره ام ميشود و لب ميزند:

-من از تو ميترسم.

گريه ميكنم و ميخندم:

-من زورم به خودم نرسيد ديدې كه..از فاصله ها بايد بترسي !!

-فاصله نه، من از تو میترسم که دلت برای کسی تنگ نمیشه!

سرم را میبرم زیر ملحفه و گریه سر میدهم! از فین فینش میفهمم او هم...

-مدادت افتاد کف ماشین برداشتم...دقت کردم دیدم نه مداد نه پاک کن
استفاده نشده...فهمیدم!! او مدم خونه به قصد کشتنت...خودت زودتر اینکارو
کردی!

نفسم بریده بریده میشد:

-کاش نمیرسیدی خونه..

از روی ملحفه لبش را میگذارد روی گونه ام:

-خفه شو عزیزم.

-اون دنیا...اون جهنم قطعا بهتر از این جهنمه..

-معلومه! اونجا حداقل به خاطر اشتباهات خودت میسوزی نه دیگران.

و ارام ملحفه را میکشد کنار! چند ثانیه نگاهم میکند:

-کاش با تنفر ازش جدا میشدی.. اینجوری خیلی راحتتر میگذشت! واقعا
عشق انقدر اهمیت نداره که به خاطرش خودتو بکشی..

-فقط به خاطر امیر نبود.. بابات راست میگه من نحسم، بدبختی میارم! هر جا
میرم ابر بدبختی و سیاهی ام میاره. باید تموم شم تا بدبختیا هم تموم شه.

اخم میکند:

-بابا؟ اومده بود اونجا؟ هان؟

..-

-باتوام رایحه.. اومده بود خونمون؟ چرا راش دادی؟ بخاطر حرفای اون اینکارو
کردی؟ حرف بزن..

- نه فقط حرفای اون نبود.. دیدم داره درست میگه.. حالا مهم نبود از زبون
کیه.. راست میگفت.

صدایش میرود بالا:

- غلط کرده.. فقط میخواد تورو تضعیف کنه..

چانه ام میرزد:

-ضعف؟ رامین باتو که رودربایستی ندارم اما من دیگه چي دارم؟ یه زن بی انگیزه ی افسرده عاشق که ذره ای اعتماد به نفس نداره... پدرم که نمیدونم کیه، مادرم که اینطور! عمري فکر میکردم برادر دارم.. امیرم که.. رامین... هیچي برای ادامه ندارم هیچي.

-یکبار..

چرا گریه میکرد؟

-یکبار فقط به فکر خودت باش... ادمارو ولشون کن! تورو خدا به حرفم گوش کن.. چرا افسرده ای؟ و چرا نمیخوای اینهمه دود سیاه رو بزنی

کنار؟!؟

-حتي رمق ندارم از جام بلندشم چه برسه به جنگیدن.

-جنگ چیه دیوانه... همه ما یه وقتایی بوده که حس کردیم تکه تکه شدیم ولی روز بعد این تکه هارو جمع کردیم و چسبوندیم بهم و زندگی رو ادا مه دادیم.. این مسئله جزئی از زندگیه..

-کل زندگی من تکه تکه بود.. در واقع سالم بودن فقط جزئی از اونه.

-من همینجوری نمیشینم و دست رو دست نمیذارم تا تو دفعه بعد با تیغ و طناب اینکارو به نتیجه برسونی. میریم دکتر و تو مثل جلسه کنکور حق نداری منو بیچونی!

-هرکاری میخوای باهام بکن...

نگاهی به ساعت میکنم هفت صبح بود و افتاب که خیلی تیز میتابید.. صورتم را برمیگردانم.. دستان بزرگش را جلوی تابش خورشید میگیرد و صورتم سایه میکند!

-اگه یه کم جریزه داشتم ولت میکردم بری دنبال زندگی خودت.

-تو که ولم کنی زندگی مگه دارم؟

نگاهم میکند و من هم.. آرام بودم، باید بهم ثابت میشد مرگ هم اش دهن سوزی نیست. اما.. کاش سه دنیا داشتیم، اینجا جهنم، آن دنیا هم جهنمی، کاش دنیای سوم قطعی بهشت بود.

-امیرعلی چشم تو کور کرده.. چرا فکر میکنی کسی نمیخوادت؟ نمیخواستم هیچ وقت بگم بهت اما این پسره ما هان بیچارم کرده.. هرروز میاد بیمارستان.. میشینه حرف میزنه، فلسفه میافه! ما هان میخوادت... من.. من میخوامت! امیرعلیم سره تو با خودش جنگیده و شکست خورده و تصمیمشو گرفته اما دلیل نمیشه که هنوز دوست نداشته باشه.. داره.. باور کن داره! اسم تو میاد شش دنگ حواسش جمع میشه.. چشاش حالی میشه.. اونشب که اومد، میدونست هستی، باور کن میدونست! من خوب یادمه وقتی گفت تنهایی من گفتم من و رایحه تنهایم! دوست داره اما تصمیمم برای همیشه گرفته! اینارو نگفتم امیدواهی بدم، اینارو میگم بفهمی برا خیدیا مهمی.. بفهم رایحه! حرفای بیهوده با بارو بریز دور! اینکارارو به خاطر من میکنه.. منم میدونم چطوری جوابشو بدم!

-چطوری جوابشو بدی؟

-نمیدونم ولی به روزی انتقاممو ازش میگیرم.

-وقتي اونجور تحقيرم كرد و رفت تو يه لحظه فقط يك لحظه ها، دلم
ميخواست به وسيله تو ازش انتقام بگيرم!

لبخند ميزند:

-چجوري!؟

نگاهش ميکنم. چه ميگفتم؟ با تحريك تو؟ يا شايد ازدواج. نميتوانستم چيزي
بگويم و او که چشمانش ميخندد و لب ميزند:

-به نظر من انتقام بگير.

مثل مجسمه بي پلك نگاهش ميکنم و بعد آرام زمزمه ميکنم:

-هنوزم دوسم داري!

لبخند از همه جاي صورتش پر ميكشد:

-نه.

-مطمئنم!

-دارم ولي اين به تو و هيچ كسي ربط نداره.

-تو بهم دروغ گفتي.

-من نمیتونم مطلقا داشته باشم و مطلقا نداشته باشم.. اين تمام مشکل

منه! اين ي

ه مريضني مخصوص به خودمه و از اينجور بودنش لذت ميبرم!

با تعجب نگاهش ميکنم:

-مازوخيسي؟ از چي لذت ميبري؟

-از اينكه هم يكي رو داشته باشي هم نه! از اين كشمکش ابدي.. اين قرار

نيست به تو اسيبی برسونه!

-گفتم ادمايي كه زياد از حد خوبن يه نقص گنده دارن!

-اره دارم.

-من نمیفهمم! واضح حرف بزن..

-میخواهی چیکار؟

-بگو!

-من نمیتونم ..

اب دهانش را قورت میدهد و ادامه:

-بگویه ادم قدیمی و فناتیکم یا مثل امیر..اصلا..من نمیتونم تضمین کنم که روزی گذشتو تو سرت نزنم یا..من نمیتونم با اون همه افتضاح کنار بیام و نمیتونم به طور قطعی هم نداشته باشمت! این به هیچ کسی به خصوص تو ربطی نداره...مهم خودمم که باهاش کنار اومدم..

پرستار داخل میاید...لبخند میزند! سرنگی از جیبش درمیاورد:

-دکتر بشارت ایشون خواهرتونن؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد در کمال تعجب میگوید:

-نه!

پرستار ابرو بالا میاندازد...میخواهد به سرمم چیزی تزریق کند که رامین
نمیگذارد:

-لازم نیست..

و بعد جوړي نگاهش میکند که یعنی برو..

خودش انژیوکت را در میآورد..پنبه را میگذارد روی رگم:

-نگهدار.

-خواهرت نیستم.

-بلند شو، لباساتو تنت کن بیرمت خونه!

-دیگه نمیخوام اینجا بمونم!

راه رفته را بر میگردد:

- کجا؟

- این شهر و هواش فقط مریضم میکنه! یا شاید من این هوارو الوده میکنم معلوم نیست! اما تجربه نشون داده از هم بدمون میاد.

- یعنی چی؟

- چندین بار پیشنهاد دادی تا برم از ایران...

نفس عمیقی میکشد و من میگویم:

- برم شاید اونجا..

- شاید اونجا خودتو بکشی کسی نباشه نجاتت بده..ها؟

- داد نزن... نه.. من.. فقط در لحظه تحریک شدم با حرفای بابات... خیلی تحت

فشارم نفهمیدم چی شد اینکارو کردم!

-قطعا بار ديگم نيمفهمي اما اينكارو ميكني.

-فقط ميخوام از همه دنيا دور باشم..يه جايي كه هيچ كسي منو نشناسه..دلم
ميخواد يكبارم تو عمرم شده كسي منو جوروي بينه كه خودم ميخوام..

-من اشتباه كردم گفتم بري...

بهش نگاه ميكنم و همه خيالم جاي ديگر است:

-هميشه دلم ميخواست يه بازير معرف بشم، همه منو شاد و موفق و
سرزننده بينن...همه منو الگوي خود شون قرار بدن و از كثافتاي درون زندگيم
بي خبر بمونن..اما من هيچي نشدم..هيچي! حالا ميخوام برم تو دنياي جديد
شايد تونستم يه چيزي از خودم بسازم كه نيست فقط تو ارزوهامه!

-حرفاتو نميتونم باور كنم پر از تناقضه! سر كنكور و درسم با همين انگيزه
حرف ميزدي! همه اون كتابارو خوندي و اخرسر با مداد پاك كن نو برگشتي..
حالا هم بعد از يه خودكشي ناموفق داري با اينهمه اشتياق از شروع تازه ميگي؟
ديوونه شدي يا داري منو مسخره ميكني؟

-شروعی در کار نیست...زندگی ل*ج*ن من همون ادامه گذشتست! قراره
ادماي داستان فقط عوض بشن! اگر ميخواستم از نو شروع ميكردم همينجا

میموندمو از خودم شروع می‌کردم اما می‌خوام برم و این داستان غم انگیزو با
ادمای دیگه ادامه بدم.. همین!

-تو فقط قشنگ حرف می‌زنی!

-اگر قشنگ حرف می‌زدم که میتونستم امیر علی رو متقاعد کنم..

-مشکل اینه قابل باورن اما قابل اجرا نه.

ضعف داشتیم و چشمم سیاهی میرفت:

-اون مانتورو میشه بدی؟

پشتم می‌ایستد و کمکم می‌کند لباس را تنم کنم:

-فک نکن الکی ولت می‌کنم...جایی ام قرار باشه بری خودم میام باهات..

-بازم می‌خواهی خودتو دنبال بدبختیای من بکشی؟

روبه رویم می‌ایستد و دستم را کنار می‌زند و دکمه ام را شروع می‌کند به بستن:

- هروقتي بخوای بري میام و مستقرت میکنم...

- تو دیگه زندگی و کارت اینجاست!

- توام بمون همه چیز تکمیل شه!

لبخند بیجانمی میزنم و یقه پیراهنش را مرتب میکنم..

- پس الکی میگفتی برم؟ تو چقدر دروغگو بودی و من خبر نداشتم.

چشم غره میرود:

- چشمات سیاهی میره؟

دستم را پیشانی ام میگیرم:

- نه خوبم! چیزی نیست..

- الان ضعیف شده بدنت.. بریم خونه یه چیزی بدم بخوری جون بگیری!

عین پیرمردها حرف میزد...

-نه خوبم، تو برو به کارت برس! یه اژانس بگیر خودم میرم.

-بیا ببینم حرف میزنی الکیا!

دستم را میگذارم روی بازویش و سخت به چشمانش نگاه میکنم:

-یه اژانس بگیر و برو سر کار خودت! من چیزیم نیست، از پس خودم برمیام!

-آخه..

-فقط یه اژانس بگیر!

دل چرکین مرا به خیابان سپرد و من که حس غریبی داشتم! در عرض دو روز
انگار همه تکلیف و هدفم روشن شده بود... همه چیز با آمدن او زیر و رو شد!

به خانه رسیدم، پشت پنجره عریض اشپزخانه روی صندلی چوبی کوتاهی
نشستم و تا شب به خیابان، به آسمان و به شب خیره ماندم!

احساس خشكي ميكردم، انگار خيلي چيزها در من تمام شده بود. گلداني كه خاكش خشك شده، بركه اي كه ابش تبخير شده، برگ محمدي كه گلابش را ميكشند... يكچيزهايي در من به صفر رسيده بود. در اين لحظات فقط ميخواستم تو باشي تا يك دل سير نگاهت كنم، دلم خوش شده بود كه دارم ميروم جايي كه مرا نميدانند! اين جهل ناخوداگاه باعث ميشد من ادم خوبي شوم! و اين باور به طرز معجزه اسايي به من تزريق شده بود! من ميخواستم بروم، حالا ان سر دنيا، يا كلا پرتاب به دنيايي ديگر! مهم رفتن بود اين فعل سنگين و سخت كه من بايد صرفش ميكردم.

پيشاني ام را به شيشه ميچسبانم... و زمزمه "كجايي تو" ام در صداي بوق كشيده تاكسي گم ميشود..

براستي تو كجايي؟ ميخواهم نگاهت را بشنوم، صدايت را بو كنم، نفست را ب*غ*ل كنم و حسرت را لمس كنم.. كجايي؟ ميخواهم به همين اشفتگي تو را زندگي كنم.

خيال نكن ميخواهم بروم جايي كه از نو شروع كنم و تورا فراموش.. نه سخت در اشتباهي! من فقط ميخواهم بروم يك جاي آرامتر كه كسي دوست داشتنت را از من نگيرد، همين يك چيزي كه از تو در من مانده.

حقیقت همین است ما ادمها را فراموش نمیکنیم ، فقط یاد میگیریم چطور با
نبودشان زندگی کنیم. به همین سختی!

جنبه زیبایش هم اینجاست که همانطور که تو او را فراموش نمیکنی او هم تو
را... همانطور او تو را مریض کرده تو هم او را مریض خودت کرده باشی..

ولی خوب هیچ وقت چیزهای زیبا برای من نبودند...

قانون چهل و دوم:

اندازه ویروس باشید لاف!

وارد زندگی کسی میشوید کاری کنید مریضتان شود!

نشسته بودم روبه روی پنجره... به پیرزن نایبای همسایه ام نگاه میکنم... فکرم
جای دیگری بود و چشمانم اینجا!

امروز باید از ساعت سه به بیمارستان بروم! میدانی اطرافیان بر این باور بودند
که هوش بالایی دارم و حیف که پزشکی را انتخاب نکردم، به طرز خنده داری

همه دانش‌جویها در رقابت تنگاتنگی با من به سر می‌بردند... حالا هر آنچه دوست داشتم مرا میدیدند..

در محیط بیمارستان قابل احترام، همیشه با یک لبخند نرم و از همه مهمتر مرا دوست داشتند؟ کسی باورش میشود؟ مرا دوست داشتند!

رامین گفته بود "میخوای از بابام انتقام بگیری؟ بمون و اینجا کسی بشو برای خودت..."

خندید و البته انتقام به وسیله خودش را خیلی بیشتر دوست میداشت...

شیر ولرم را سرمیکشم و نگاهی به کتابم می‌اندازم!

رامین راست میگفت کمک به ادمها حالت را خودبه خود خوب میکند... چه کسی فکرش را میکرد، من با آن روحیه به درد نخور و خشک کاری را انتخاب کنم که اولین شرطش مهربانی و ارتباط با دیگران باشد؟ پرستاری!

امیلی همکلاسی ام هر غروب به بهانه ای میاید دم خانه ام، ازم میخوهد قهوه ای بخوریم یا به خیابانها برویم برای پیاده روی و من سعی میکردم روی تمنای دلم مبنی بر رد کردن درخواستش پا بگذارم و ادم اجتماعی و دلپذیری به نظر

بر سم.. و موفق هم بودم! او هم فضول بود، میگفت پر از رازی و میخواست از من سر در بیاورد هر جور که شده.

در محیط بیمارستان پر اعتماد به نفس بودم، در مغازه آرام و با روحیه مدیریتی و در خانه همانی میشدم که همیشه بودم، بی پوسته، شلوغ و.. عاشق.. عاشق!

امیلی میگفت " جنگیدن با کسانی که از شان نفرت داری اسان است... کار اونجایی سخت میشه که باید با آدمهای دوست داشتنی زندگی ات بجنگی.. شجاعت اونجا معنا پیدا میکنه"

من اما جنگ را گذاشته بودم کنار.. سپر انداختم و خنجر از کمر دراوردم، من با خیلی چیزها کنار آمده بودم! اینکه دلتنگی برای چشمهایش را با عکسهای بزرگی که ظاهر کرده و به دیوار کوبیده بودم جبران کنم و یا صدایش را با گوش دادن به موسیقی که مرا یاد او میانداخت! عطرش همراه بود و پیراهنش تنم!

من از به بند کشیدن خودم به یاد او لذت میبردم...

من همیشه به یادش بودم فقط گاهی از خودم دلگیر میشدم که در ذهنم کمرنگ میشد.. بعضی لحظات باید به من زنگ میزد و یادآوری میکرد که دوستش داشته باشم، این روزها به خودم هم نمیرسیدم!

كسي محكم به در ميکوبيد و صدای گريه کودکی میامد... اینجا مثل يك شهرک کوچک بود که همه همدیگر را میشناختند..دیگر برایم عجیب نبود که روزی چندین بار غریبه ها به خانه ام بیایند..زن تپل با موهای بورش دخترش را روی دست گرفته بود و بسیار پریشان..میگفت نمیتواند دستشویی کند و موقع ادرار کلی درد میکشد!! بچه از گریه سرخ شده بود روی کاناپه میخوابانمش..

دستی به صورتش میکشتم:

-چه مدت اینجوریه؟

-يك هفته پیش پدرش بود، دیشب تازه آوردش و از صبح همینه!

لهجه بشدت انگلیسی اش فهم حرفهایش را برایم سخت میکرد..

تب داشت و از علایمی که میگفت احتمال عفونت ادرار وجود داشت.

-من خیلی نمیتونم کمک کنم..باید ببرینش پیش متخصص اطفال!! شاید فقط سیستمیت باشه و مثانشو درگیر کرده..باید ببرینش بیمارستان تا عفونت کلیش

رو هم درگیر نکنه! تگرم نمیتونید برید برای پیشگیری فعلا به مدت هفت تا چهارده روز انٹی بیوتیک تزریقی یا خوراکی بهش بدین!

گریه اش بند آمده بود... مادرش پشت هم حرف میزد و من به چشمهای کودک نگاه میکردم که مرا بشدت یاد المیرا میانداخت.. نفهمیدم چطور تشکر کرد، چطور رفت و من چطور نشستم روی مبل و به روزهایی فرورفتم که المیرا را داشتم و دلهره از دست دادن تورا! چهار سال پیش در همین روزها بود که رامین مرا از کف خانه جمع کرد... همین حوالی بود که پدرش همه باورهایم را ریخت و من کسی شدم که حالا هستم!

ساعت سه و باز یادم رفته بود... بسرعت حاضر میشوم کیفم را میزنم زیر ب*غ*لم و همانطور که در را میندم ، میدوم! میدانم مثل همیشه دیر به اتوب*و*س خواهم رسید... پیرزن همسایه روبه رویی به گلهایش اب میدهد با ان لبخند لفل فل نمکی اش برایم دست تکان میدهد و داد میزند "بازهم دیرت شده"

در لحظه آخر میرسم مسافت کوتاهی را دنبال اتوب*و*س میدوم و بالاخره سوار میشوم...

نفس نفس میزدم و خوشحال از اینکه همین اتوب* و*س ابی را به موقع صید کردم! امیلی از آن دخترهای عیانی و تنها بود.. با ماشین خصوصی میبردند و میاوردنش چون پدرش از ادمهای گنده و سیاسی بود و من هیچ وقت ازش نپرسیدم که چکاره است تازه بشدت با رشته تحصیلی امی هم مخالفت میکرد اما او راه خودش را میرفت، بی تلکف و خاکی و فضول و همیشه خندان.. و البته بیزار از خانه و ثروت و انهمه بند و بساط.. از وقتی یادم میاید از همان روزهایی که تلاش میکرد خودش را به من بی حوصله بچسباند از رویاهایی میگفت که ما هر لحظه انرا زندگی میکردیم!

میدید با اتوب* و*س رفت و امد میکنم و لبخند میزد و میگفت "چقدر قشنگ میشد.. یکی باشه که از ایستگاه اتوب* و*س تا خونه براش بدوی و نفس

نفس بزنی تا زودتر از اون برسی و یک قهوه داغ درست کنی قبل از آمدنش!"

ان اوایل رویاهایش را در دلم مسخره میکردم، که او در چه فکری بود و من در چه فکری... اما امروز همه چیز فرق کرده.. مگر غیر از این که کسی را داشته باشی در چهاردیواری لیمویی و تمام دغدغه ات داشتنتش؟ مگر ادم چه میخواهد از این دو روزه زندگی لعنتی؟! مگر من چه میخواستم جز امیر؟ انهمه جلز و ولز و فرار و مریضی و روح داغان چه طلب میکرد جز امیرعلی

را؟

چقدر پوستم شفافتر و حال چشمانم بهتر شده بود! ان اوایل چطور بودم؟ نمیتوانم درست بخاطر بیاورم اما رامین مرا برد پیش یکی از دوستان روانشناسش... اولش مقاومت میکردم و مثلا قرار بود همه چیز را خودم بسازم اما نمیشد انطور خراب و بی خواب و بی جان نمیشد!!! سه ماه و ده روز میشود که دیگر روح و روانم به فرصها نیاز ندارد و دکتر عزیزم گفت خوبم..دقیقا جمله اش را به خاطر دارم "تو کاملا خوبی" کاملا خوب بودم!! و هیچ کسی نمیتوانست دیگر به من بگوید مریض...امیر هزاران بار، صدهزار بار وسط دعوا وسط خنده...او میگفت که مریضم. رامین هم و حتی ماهان... و حالا دیگر خوب نبودم، کاملا خوب بودم..کاملا ها!

روز اول، رامین را پیچاندم و در شهری خودم را گم و گور کردم که نه او مرا بلد بود و نه من او را...اما خیلی زود باهم کنار آمدیم برعکس ان تهران الوده که فقط یاد گرفته بود مرا از خودش براند..

ولی من دیگر ان رایحه پوست کلفت و خشن نبودم، حالا دلم نازک شده بود و احساسات مرا روی انگشتش میچرخاند..و این رایحه حتی روز اولی که وطنش بیرونش کرد دلتنگ شد..واقعا دلتنگ شد...ادمیزاد همین است در سور رفتن میر*ق*صد در سوگ برگشت میگیرید..به همین مسخرگی!

نمیدانم ادمه‌های دیگر هم اینجور هستند یا نه. ولی من همه اش دلم میخواهد بروم، از هر جایی که هستم، حتی وقتی تازه رسیده‌ام. بیمارستانم عجله دارم تا بروم، به خرید میروم میخواهم هر چه سریعتر برگردم.. باشگاه میروم دلم میخواهد ساعتها به سرعت باد بگذرند.. هیچ کاری هیچ جایی دنیا منتظر من نبود اما میخواستم بروم!

کلا از وقتی یادم میاید میخواستم بروم.. فقط نمیدانم کجا و نمیدانم چرا!

ساعت چهار صبح است، لباسهای فرم را داخل کمد کوچکم میگذارم و امیلی از آن سوی راهرو به رویم لبخند میزند و من به تکان سرم اکتفا میکنم! حتما دوباره قصد داشت بازخواست کند که چرا پریروز در را باز نکردی و به زنگهایم پاسخ ندادی..

اما خوب.. من خوب بودم ها.. خیلی خوب شده بودم فقط بعضی روزها از همان صبح کس دیگری میشدم.. همان دیوانه زنجیری، همانقدر ناامید، همانقدر مریض... میروم زیر پتو و چنان زار میزنم که خدا میداند.. من دیگر چیزی نمیخواستم و فقط دلم برای همان از دست رفته ام اینطور به در و دیوار میکوبید! گاهی که *و*شش به سرم میزد و کاری از دستم برنمیآمد!!! امروز هم همان بلای آشنا به سرم آمده بود و فردا صبحش همه چیز باز رنگی بود!

من میدانم این روزها هم تمام میشوند همانطور که انهمه بدبختی تمام شد.. و
من به سرعت روبه راه میشوم اما هر چند وقت یکبار خودم را آماده می‌کردم که
این حال همچون طوفان به سمتم می‌آید و مرا با خودش می‌برد!

چقدر ادای زندگی کردن را درآوردم و نشد که نشد.. اما حالا همه چیز عوض
شده..

دستش را می‌اندازد زیر بازویم:

-گیرت انداختم!

لبخند می‌زنم و با تکان سر برای سوپروایزر بخش بیمارستان را ترك می‌کنیم..

با همان نشاط ذاتی اش از مهمانی پریشبش تعریف میکند.. عقب عقب میرود
و عادت دارد دستانش را مثل چرخ و فلک در هوا تکان دهد...

زیبا بود واقعا زیبا بود و من به هر مردی که او را میدیدم حق میدادم که دو سش
داشته باشد.. از مرد پنجاه ساله ای میگفت که برای ازدواج با او حاضر بود تمام
ثروتش را به نامش بزند اما.. دل او چیز دیگری میخواست!

مثل من که دلم مردی را طلب میکرد که خیلی از من دور بود.. که خیلی برای من زیاد بود! هم از جغرافیای احوالم هم از تاریخ زندگیم دور بود.. خیلی دور!

من عاشقش بودم و او دوستم داشت اما نه به اندازه کافی! نه به اندازه ای که چشم رو همه چیز ببندد و مرا به یک مشت قانون و اعتقاد ترجیح دهد..

اما.. اما.. اما اینکه او به اندازه من دوستم ندارد دلیل نمیشود که هر روز عاشقتر نباشم و یا فراموشش کنم!

اگر اینجایم و اگر دارم برای خودم تلاش میکنم نمی به انگیزه اوست.. از یادم نرفته که او از آدمهایی که جنم دارند و پیشرفت میکنند خوشش میاید! اگر میفهمید در سم تمام شده، حالا یک پر ستار هستم که خیلی خوب یاد گرفته مهربان باشد و لبخند بزند، به آدمها کمک میکنم و آدمها دوستم دارند.. اگر اینهمه تغییر را میدید هنوزم مرا غیر قابل بخشش میافت؟ قبل از آمدنم به اینجا روز آخر رفتم دم خانه.. ساعتها ایستادم و فقط از دور برای آخرین بار دیدمش.. نمیدانی چقدر دیدنش از دور لذتبخش است.. وقتی حواسش نیست، وقتی تورا نمیبیند و با غرض و مرض نگاهت نمیکند..

وقتی میروی برای آخرین بار ببینیش انقدر بهت فشار میاید و از درون میجوئی

که ۱۰ سال پیر

میشوی! تک تک سلول هایت میگویند بمان ولی مغز میگوید باید رفت.

و من برای اولین بار.. باور کن برای نخستین بار به مغزم گوش کردم! و از روزی که از گیت عبور کردم و به این کشور پا گذاشتم، احساسم برای ادمها رفت ان عقب عقب ها و فهمیدم که راه بقایم همین است! فهمیده بودم فقط خیلی دیر فهمیده بودم!

اصرار بی حد امیلی را رد میکنم، دلم میهمانی نمیخواست، دلم ر*ق*ص و اواز نمیخواست، فقط دلم میخواست بروم خانه.. پیراهن اییم را بیوشم، روبه روی پنجره بنشینم و کتاب بخوانم و خودم را بگذارم جای ان شخصیت خوشبخت زن و فکر کنم امیرعلی هم همینقدر مرا میخواست و حداقل در رویا ما کنارهم خوشبختیم.

اگر میخواستم خدایی کنم و به هرادمی یک صفت ویژه بدهم به مادرم عفت به رامین لبخند و به خودم فقط کمی از تو را میدادم!

و اما به خودت بخشش را، شاید مرا میبخشیدی، شاید!

به محض رسیدنم لبتاب را باز میکنم و تماس تصویری را فعال... آنلاین بود و لبتاب را گذاشته روی شکمش و دنبال خودم میگردد... دارم دکمه های پیراهنم

را میندمم.. سیبی بر میدارم و همانطور که با دندان نگاهش میدارم مینشینم لبتاب
را میگذارم روی پایم و نگاهش میکنم! رامین عزیزم، چشممانش قرمز بود و
موهایش ژولیده... سیب میخوردم و جواب نگاه پر لبخندش را با نگاه میدادم!

- امروزم خوبی؟

پلک روی هم میگذارم:

- تعداد روزایی که خوبی خیلی داره زیاد میشه، من خیلی خوشحالم..

- نمیای پیشم؟

- تو که دیگه تمومی.. تو چرا نمیای؟

- نمیدونم!

- خانوم پرستار من!

لبخند میزنم...

- باز تنهایی... با کسی نیستی؟

چندبار موهايش را عقب جلو ميکند:

- باز تو مسائلي که به تو ربطتي نداره دخالت کردی؟

- رامین..

- نه با کی مثلا!

شانه بالا میاندازم:

- مثلا طناز..

میخندد بلند و صدا دار:

- هنوز یادته اونو؟ بابا تو عجب خري هستي... دوسال پيش نامزد کرد تموم شد

رفت..

- از بس بی عرضه ای.

-تو چي؟ اونجا کسي رو بدبخت نکړدي؟

لبخند کجي ميزنم و دو دستم را روي سرم ميگذارم و به ديوار تکیه ميدهم:

-يك هفته پيش دقيقا همين سوالو پرسيدي اما بايد بگم حتي فکرشم نکن که ذره اي عشقم بهش کم شده باشه!! هيچکسي جاشو نميگيره و من با همه چيز منطقي برخورد کردم جز اين! جز امير..

فقط سر تکان ميدهد و ميگويد:

-از الميرا خبر نداري؟

-هفته پيش باهم حرف زدیم!

-از امير چيزي نميگه؟

-نه ولي من دلم ميخواد تو بگي!

-چي بگم؟

- چي ڪار مڪنه، حالش ڇطوره؟ از ڪار و بارش از... از زندگي
احساسيش... همه چي!

- تو همه چيرو نميخواي همون اخري مد نظرته..

- حالا هرچي!

- جديددا رفته تو نخ فروش خونه... ميگه نميتونه اونجا زندگي ڪنه! يڪمم ديوونه
شده! ولي واقعا هيچ چيز جديد درباره امير وجود نداره، همونه دست نخورده!

منظورش از ديوانه را نفهميدم اما گفتم:

- اميدوارم دلشم دست نخورده باشه!!

- سيبم بعد يه مدت ڪرم ميافته اين ڪه دله ادميزاده!

- برعڪس حرف ميزني.

- توام ڪه خودتو معطل اين ديوانه ڪردي.. بينم باهم هماهنگ نڪردين؟؟ اين

نقشه نيست؟

باز میخندم اما در دلم اشوبیست... لبخندش نم نم میریزد و زمزمه میکند:

- برا من که دیگه نخند رایحه...

- نمیخواستم بهش آسیب بزنم! چرا اینجوری شد؟

- امیرم ضعیف بود، خیلی!

بغضم را قورت میدهم:

- فقط میخوام یه بار دیگه بینمش، واقعا فقط همینو میخوام!

- اونموقعی ام که ایران بودی هر بار آخرین بار بود، اما دل عاشق که اینچیزا

سرش نمیشه.. دیدنش مته خواب دم صبحه... هی میگی فقط پنج دقیقه دیگه،

هی میگی فقط یه بار دیگه!

لبخند میزنم و او میگوید:

- امیرو ولس کن، از کارت بگو! میتونی با ادمها ارتباط برقرار کنی؟

-مگه هیولام؟

-نه خوب میخوام ببینم میتونی مته این خانوم پرستار بخش ما از اون لبخندای
سحر امیز بزنی و قربون صدقه مریضا بری؟

-لبخند سحرآمیز میزنه؟ پس قطعاً دندوناش لمینیته!

میخندد و من جدیتر میگویم:

-لازم نیست برقرار کنم.

-برای اینکه بتونی حالشونو خوب کنی باید با روحشون ارتباط بگیری..

-همش چرنده، من میرم به اتاقشون، چکشون میکنم، سرمشو،
حالشو...علائمو با مریضی تطبیق میدم، یا میمیرن یا خوب میشن و میرن

و سلامت!

-تو خداشونی، باید مهربوتر باشی!

-خداها مهربونن؟

-بیخیال! من دلم برات تنگ شده...زودتر تمومش کن برگرد!

-اونجا کسی منتظرم نیست، هیچ کسی علاقه ای به دیدن من نداره!

-من هویجم؟

-فقط تویی..

-و این کمه؟

-نه ولی تو میتونی بیای اینجا و همدیگرو ببینیم!

-دلت برای اینجا تنگ نشده واقعا؟

-معلومه که تنگ شده.ولی...

-ولی نداره! سریعتر جمع جورکن خودتو...

-ببینم روزا چجوری پیش میره حالا...

-هنوزم ميري شيريني فروشي؟

-سه روزه نه!

يك سالي ميشد به طور پاره وقت در شيريني فروشي نزديك خانه ام كار ميكردم... اول كارهاي خدماتي ميكردم... و حالا صندوق دار بي انضباط! فقط روزهايي كه بيمارستان نميرفتم و نبايد در خانه ميماندم! صاحب مغازه دوست اميلي بود و به هر ساز ناكوك من مير*ق*صيد... چون قول يك شب شام با اميلي را به او داده بودم! بعد از يكسال كه درخواستش را رد كرد هنوز نااميد نشده بود! غريبي ها بي وفا هستند، بي احساس اند و زود همه چيز را فراموش ميكنند... با اينهمه يكسال است دنبال او ميدود و امير كه مرا تمام و كمال در مشقت داشت اينطور رهايم كرد! بعضي چيزها ربطي به سرزمين و جغرافيا نداشت... شايد من انقدرها كه بايد براي نگهداشتن او جذاب نبودم!

-بيرون ت كردن؟

-نخير!!

-باز موجي شدي؟

-نه ولي با این حرفات موجیم میکنی!

چند لحظه نگاهم میکند و نفس عمیقی میکشد و زیر چشمان سرخ و بیمارش
را فشار میدهد:

-بابا بیمارستانه.

-چش شده؟

-سکته کرد!!

ابرو بالا میاندازم:

-انقدر سکته کرده که این یکیم مته سر ما خوردگیه براش.. اینم عاقبت ادم
خودخواه!

-به چند سال پیشت فك کنی میبینی چیزی از بابای من کم نداستی!

-اره.. به قول تو ادمای زیادی رو بدبخت کردم.

-منم تو زندگیم خیلی اشتباه کردم خیلی به خودم لطمه زدم ولی نذاشتم ندونم
کاری من باعث زحمت بقیه بشه. تقاصشو خودم دادم...

-دوباره داری سر این دملو باز میکنی؟ ولی بدون این چرکا دیگه منو از رده
نمیکنه!!! همه چیز برام تموم شده.. تو بیخودی همش نزن.

-من که از خدامه..

گازی به سییم میزنم!

-بیا..

دهانم از جنبش میایستد، چشم تنگ میکنم و همانطور که سیب را کنار دهانم
نگه میدارم میگویم:

-تو چت شده؟ یک ماهه همش ساز برگشت میزنی!!! تا الان که همه چیز
میزون بود چی شده؟

-چیزی نشده فقط..

خم ميشوم جلو:

-فقط چي؟

-شايد بابا... چيزيش بشه!

...-

-فقط نميخوام تنها باشم تو اون شرايط...

-مطمئنني فقط همينه؟

چند لحظه به چشمان مشکوکم خيره ميشود و زمزمه ميكند:

-نه!

کلافه موهايم را پشت گوش ميزنم و لبتاب را از روي پايم زمين ميگذارم:

-چته رامين! حرف بز... ماهان کاري کرده؟ اذيتت ميکنه؟

-نه بابا اون بيچاره که کاري نداره!

-د جون بکن..

-هیچی بابا..یه چرتي گفتم!

-امکان نداره..رامین چرا اینجوري میکني؟

عصبي ميشود:

-به پير به پیغمبر هیچ قضیه ای نیست..دل من برات تنگ شده..همش بهانست!

-باور نمیکنم..

-به باور تو نیاز ندارم!

نمیدانم با چي بازي بازي ميکرد من هم به سر پايينش نگاه میکنم و ساکت میمانم! طاقت نمیآورم:

-این کارو میکني برگردم؟

-من کاري نٿو ڪري ڇوڪر ڇوڪر ڇوڪر..

-اوکي

-اوکي يعني ڇوڪر؟

-يعني قبول ڪرڻ ۽ انقدر مزخرف حرف بڙني.. خدافظ

و بي حرف ڊيگري لبتاب را میندم... چند نفس عمیق میکشم... باید به خودم مسلط میشدم.. اما دلم.. اما دلم..

چيزي شده بود که اینطور نگاهم نمیکرد و انقدر نامطین بود!! کاش دهان لعنتي اش را باز میکرد! همش به خاطر پدرش بود؟ باور نمیکردم.. کاش میمرد و رامین.. نه نه! نباید دیگر ارزوي مرگ هیچ ادمي را میکردم...

باید یادم بماند با شکستن پای دیگران راه رفتن من بهتر نخواهد شد.. باید یادم میماند....

قانون چهل و سوم:

وقتی دلت داره از جاش کنده میشه، وقتی آشویی، وقتی احساسات دارن خفته می‌کنند به عقل و منطق پناه ببر؛ شاید درمان قطعی نباشه اما التیامه

امروز غذا گوش دادم. فیلم خوردم. روی مبل دویدم. رختها را اب دادم و گلها را در ماشین رختشویی انداختم! اما همش حواسم به يك "نه" بود.. به رامین به حرفهایش!

يك هفته گذشته و رامین خودش را گم و گور کرده تا در دسترس نباشد.. نمیدانم دقیقا دارد چه غلطی میکند اما لحظه ای نیست که فکرم مشغولش نباشد! کسی مرده بود؟ دیشب با المیرا صحبت کردم، چیزی از امیر نگفت و من خجالت میکشیدم پرسم. حالش خوب بود و فهمیدم هوای طرف آنها کاملا افتابییست! از مزده میگفت و اینکه دلش بچه دیگری میخواهد! از من پر از اشتباه راهنمایی میخواست! باورت میشود؟ از من..

و من هم با انهمه عذوفت و مهربانی ذاتی ام که همه را دلسرد میکرد، گفتم "بچه دار شدن واقعا تصمیم شخصیه. نمی‌تونی به کسی بابتش اطمینان بدی یا برحذرش کنی."

و او خيلي احمق بود که فکر میکرد با رویای <دو بچه با همبازی شدن تنها
نمیمانند> آینده اش را تضمین میکند، اما با این کار کاخ بدبختیهایش را با
دست خودش میساخت..

"ما فقط صدای والدین راضی رو میشنویم، پشیمونها که حرف نمیزنن"

چیزی نگفت و من حس کردم در دلش میگوید <لعنت به ان زبان تندت>

اه خدایا این جمله بندی های بیرحمانه را از من بگیر! بدی زبان تیز این است
که همه را از خودت دور میکنی، خوبیش هم این است که همه را از خودت
دور میکنی! و من برای اینکه اینهمه سرد و ناامید کننده نباشم و به قول امیلی
مطبوع بنظر برسم ، خندیدم و گفتم " ای گل بگیرن اون دلو که اولش با اشتیاق
میخواد بعد اومدنش به غلط کردن میندازت"

خندید! دلم برای خنده هایش تنگ شده بود، و برای امیر.. و برای نگاهش و
دستانش.. اما چیزی از تو را داشتم که خیلی مهم بود... خاطرات! هیچ چیز
نمیماند جز خاطره.. که انهم اگر نمیماند معلوم نبود حالمان بهتر بود یا بدتر.

میدانی؟ خاطرات مثل نمک اند وقتی هستند زندگی دلچسب تر است اما
وقتی زیادی از حد باشند سم اند...سم!

و به قول ماهان ، من سم خودم را انتخاب کرده بودم ، انهم تویی...

رو به روی دریاچه مصنوعی نشسته ایم! امیلی از پسری میگوید که همه فکرش را درگیر کرده، به نظر عالم و ادم احمقانت اما من میگویم عاشقانت.. فقط عاشقانه!

پسرك هشت سال از او كوچكتر است و در كتابخانه اصلي شهر كتابدار! صبحها از لاي افكارش بيدار ميشود به كتابخانه ميرود و تا شب بين ورق ورق افكار آدمهاي ديگر هيچ كار مفيدي جز چيدمان آنها بر اساس موضوع ، الفبا و نويسنده ندارد! به همين سادگي..

ميگفت از پا عاشق شده! احمقانت اما اول عاشق ساق پاي اميلي شد، وقتي هر روز يك جفت كفش ابي با ان پاهاي سفيد و براق از پشت يك ديوار پاراوان مانند و كشويي ميامد، سه قدم به راست، صندلي را عقب ميكشيد و مينشست تا دقيقا ساعت پنج غروب، ماشين مخصوص ميامد دنبالش!

بعد از پاهای عاشق کله امیلی شد...نکه قیافه اش را دیده باشد نه..لیست کتابهایی که میخواند را درآورد... او قبل از اینکه امیلی را ببیند عاشقش شده بود!

میدانی انها در يك دنيای فوق مدرن يك زندگي فوق سنتي راه انداختند با
دیوانه بازي هاي مخصوص خودشان!!

نامه کاغذي مینوشتند، يك ماشین تحریر روي ميزشان گذاشته بودند، سیگار
برگ میکشیدند و اخر هفته ها با يك سبد اغذیه به گندمزار خارج شهر میرفتند!

انها هم اینطور عاشقي میکردند، قدیمی، نوستالژیک، مخفي و شاید پر از
عقده! عقده چیزهایی که ندارند مثل من که امیر را...

عشق زیاد است اما باید ببینی کدامش تورا ادم بهتری میکند و با سر بدوي
دنبال همان!

کتابدار با ان کله ای که از هزار کیلو متری بوي قرمه سبزي میداد حال امیلی را
خوب کرده بود، خوبتر کرده بود... چرا باید خرابش میکرد؟

و من امیر را میپرستیدم، چرا او خرابش کرد؟

در واقع چرا خرابکاری هاي مرا با ملات و سیمان و اندکی بیخشش سرهم
نکرد؟ لعنت بهش اگر میتوانست و نکرد.. لعنت!

میزند به شانه ام:

-کجایی؟

دست میزنم زیر ب*غ*لم و سرم را به نیمکت تکیه میدهم:

-همینجا اما روحم....

-چرا نمیری؟

-کجا؟

-همونجایی که روحت هست.

-دیگه تحمل ندارم! اگر برم، دوباره بینمش و همه چیزی که تو این چندسال ساختم اوار بشه چیکار کنم؟ واقعا جون ندارم..

-سرطانی شدی!

و میخندد...راست میگفت فکر میکنم سلول های دوست داشتن تو سرطانیست.. اینطور که بی مهابا تکثیر میشوند و بی اجازه و پراز درد تمام مرا

فتح میکنند... عزیزم ارامتر! من خیلی وقت است در این جنگ پرچم سفیدم را
بالا گرفته ام!

-رایحه! تو همه چیزو رد کردی، بیا این ادمو برای خودت حل کن! یکبارم که
شده برای همیشه...

فقط سر تکان میدهم اما او نمیداند بین حل کردن و رد کردن يك دنيا
فاصلست... دستم را میگیرد:

-آخرین باری که دیدیش واست ارزوي خوشبختي نکرد؟

نیشخند میزنم و او دستم را فشار میدهد:

-اگر نکرد نشونه خوبیه! وقتی واست ارزوي خوشبختي میکنه دقیقا همونجا
باختی... اما نکرد، دلش نمیومد با کس دیگه باشی و اونم خوشبخت!

به افکارش میخندم...

-به من نخند به خودت بخند که ازش فرار میکنی!

دقیقا کاری که من داشتم میکردم همین ب

ود فرار!

-نکنه تو خودت اصلاً تمومش کردی؟

-چرا باید اینکارو کرده باشم؟

شانه بالا میاندازد:

-چه میدونم! خیلی وقتاً ما خودمون رابطه رو تموم میکنیم صرفاً برای اینکه
ابتکار عمل رو از طرف بگیریم و اونى که کات میکنه خودمون باشیم نه اون.
مریضیم.

میخندم، اما دیگه مریض نیستم!

-لازم نیست همه زندگیتو ببری! یه چمدون کوچیک و جمع جور جمع کن!
کلیدتو بذار زیر گلدون، من گلهای زشتتو اب میدم!

-نمیتونم..

-برو برادرتو ببین و اگر اوضاع وخیم بود زود برگرد!

-تو به چي ميگي وخيم؟ من به دیدنش ميگم وخامت... من ميترسم دوباره ببينمش، اون منو نبينه و اون درد قديمي نخواستن بيچه تو همه جونم و باز چهارسال ديگه صرف ساختن خودم بکنم! من مثل هميشه با همون خودخواهي ذاتي بيشتتر از هرچيزي نگران خودمم..و اون... که..نميدونم خداياي من!

دستي به پيشاني ام ميكشم:

-ببين منو...

برميگردم سمتش:

-من نميدونم چه اتفاقي قراره بيافته برات..اما ميدونم تو خيلي عوض شدي، خيلي زياد! انقدر که اين دختر و نميتونم با روزاي اول ورودش به دانشکده مقايسه کنم! پس قطعا در مقابل اون هم همه چيز که نه اما چيزهايي عوض شده! با نشستن اينجا و ناله کردن چيزي تغيير نميکنه بايد باهاش روبه رو بشي..

راست میگفت عوض شده بودم، دیروز بچه‌ی پنج ساله‌ی ای را دیدم که روی تخت تزریقاتی خوابیده و شلوارش را هم کشیده بود پایین و منتظر دکتر بود تا بیاید آمپولش را بزند، به نظرم در آن لحظه غمگین ترین عنصر هستی محسوب میشد... اما آن روزها رایحه‌ی ای که زانویش را ب*غ*ل کرده و گریه کنان روی مبل مچاله شده و تو را ندارد انتهای غم بود... به همین شفافی..

-چرا اصلا باید حلتش کنم؟

عصبی میشود، از آن اتفاقاتی نادر:

-چرا؟ چون شاید اون سر دنیا اون ازدواج کنه خانواده تشکیل بده اصلا تورو یادشم نیاد بعد اینجا تو با یه پیراهن و دستبند تارک شدی و همه ادمارو پس میزنی؟ نمیدونم شاید تو فرهنگ شما این نشانه وفاداریه اما من میگم این یه جور خودکشیه، تدریجی و اروم! تو داری فرصت زندگی کردنو از خودت میگیری... به اون وفاداری اما به خودت خیانت میکنی!

میدونی چندتا کیس مناسبو الکی و بی دلیل پروندی فقط به خاطر ادمی که معلوم نیست در چه حاله و ایا در فکر هست یا نه؟ یا بندازش دور یا نگهش دار نه خاطراتشو.. خودشو.. برای همیشه!

امیلی از همان راه دور از امیرعلی خوشش نیامد... میگفت ادم ظالمیست که
تورا به این روز انداخته، اما اینبار حرفهایش بوی غرض نمیداد و از سر کینه از
امیر نبود!

-اصلا شاید نینمش...

-مگه نمیگی دوست برادرتی و باهم در ارتباطی؟

-چرا اما برای اون پیچوندن و ندیدن من خیلی راحت.

لب روی هم میفشارد:

-بیرحم.

-دیگه نمیخوام خودمو کوچیک کنم!

پایش را میکوبد زمین:

-همینه... منم همینو میگم افرین.. برو! فقط با نگاهت صداس کن، اگر شنید
که باید جوابتو بده.. اگر نه که کره.. کر!

بعد از آمدن به اینجا زندگی خالی خالی بود... مثل بیابانی بی آب و علف، بی سکنه، بدون امکانات اولیه! امیلی اولین کسی بود که آمد و خانه اش را درون من ساخت! وقتی ادمم و دورم را دیدم که انقدر خلوت است فکر کردم امیر علی مگر چند نفر بود که وقتی رفت زندگی اینطور خالی شد؟ نمیدانم شاید هم من رفتم.. چه اهمیتی دارد دیگر؟ مهم رفتن است که مثل یک ماه گرفتگی بدچهره روی پوست سفید، بین ما افتاده بود!

به خانه رفتم، لبتاب را باز کردم و رامین که بازهم آنلاین نبود.. درش را محکم بستم و بجایش در کمد را باز کردم و هرچه لباس بود ریختم بیرون...

میخواستم از دنیای مدرنم بزنم بیرون... عشقهای نوستالژیک، انتخابهای احمقانه، خوشبختی های بیمزه...

قانون چهل و چهارم:

زندگی لعنتی یک سیگار لای انگشتش گرفته، صورتش را با چاقو خط خطی کرده و پر اخم سر کوچه نشسته تارد میشوی برایت قلدری کند.. اما اینبار تو برایش زیر پای بگیر..

نشسته ام روی صندلی فلزی فرودگاه و به چمدان قرمز رنگم چشم دوختم و اجازه دادم هواپیما بی من بپرد! همین است باید بگذاری یکسری چیزها ببرند تا تو باز سقوط نکنی...

انقدر ترسو بودم که شوق دیدار او هم نمیتوانست مرا متقاعد کند.. تاکسی میگیرم و به خانه برمیگردم تا فکر کنم بینم باید چه غلطی بکنم.. لبتاب را باز میکنم.. آنلاین نبود همچنان

.. بهش پیام میدهم "من دارم برمیگردم مگه همینو نمیخواستی؟ در اون لبتاب کوفتیتو باز کن"

سین کرد اما جواب نداد بجایش بیست دقیقه بعد بالاخره آنلاین شد... سرش داد میزنم:

-تو غلط میکنی تو چون من خوره میندازی بعد میری گم میشی..

میخندد..

-نخند لعنتی!

-حوصلتو نداشتم..

ابرو میاندازم بالا و به دیوار تکیه میدهم:

-ا؟ به همین اسونې؟

دستانش را از هم باز میکند و انگار که خستگی اش را در میکند، ته خنده ای دارد چشمانش:

-از اینم اسوترا!

عقل اندر سفیه نگاهش میکنم و به لباس تنم اشاره میکند:

-جایی داشتی میرفتی؟

نیشخند میزنم:

-اره داشتم میومدم پیشت...

به سرعت خودش را جمع و جور میکند و جدی نگاهم:

- شوخي ميکني؟

- من با تو شوخي ندارم!

- رايحه..

- ولي نتونستم و هوايما پريد و من مثل مجسمه نشستم رو صندلي و به تابلوي پروازها نگاه کردم!

- تو غلط کردي...

- غلط کردم که بليت گرفتم يا غلط کردم که گذاشتم بليت بي اعتبار شه؟

- غلط کردي که براي اومدن شك کردي...

- اوهوم!

داد ميزند:

- زهر مار.. اگر ميتوني کنار بياي با اين قضيه زودتر اينكارو بكن... وگرنه ديگه حوصله ناله هاي تو رو ندارم!

سرم را بدست میگیرم و زمزمه میکنم:

-نمیتونم کنار بیام.

او که نمیفهمید کنار آمدن با آنچه هیچ وقت نداشتی خیلی اسانتر از کنار آمدن با چیزیهست که از دست دادی... اگر طعم داشتنش زیر زبانت نمیرفت... اگر دلم برای دوباره دیدنش اینطور به رکوع و سجود نمیافتاد کنار آمدن راحتتر میشد! حالا کنار آمدن یا...

کنار رفتن؟ مسئله این بود.

-رایحه.. واقعا دیگه حوصله بحث باها تو ندارم.. تا الان بیمارستان بودم! بابام اصلا خوب نیست.

-یعنی چی؟

-یعنی با دستگاه زندس...

باور این که انهمه غرور و تکبر به واسطه چیزی جز خودش در این دنیا مانده
باشد برایم سخت بود!

-زودتر بیا.. آگه میتونی برو الان بلیت بگیر برای نزدیکترین پرواز.

-میمیره؟

چند لحظه نگاهم میکند:

-عملا مرده...

لب روی هم میفشارم.. کاش تردید لعنتی را کنار می گذاشتم.

-خوشحالی؟

-واسه چی؟

دستی دور دهانش میکشد:

-هیچی..

-براي اينكه داره ميميره؟ نه واقعا نه.. ناراحتم نيستم! انقدر برام بي ارزش شده
که در موردش كاملا بي حس و خنثي ام!

-بيخشش..

-شايد اونم... صاف افتادم وسط عشقش! زندگي پسرشو خراب کردم و مجبور
شد تحملم کنه.. ير به ير شدیم.

-همه اون کتکاي ناحقي که خوردی..

-مگه کتک به حقم داریم؟

لبخند ميزند:

-اره.. وقتي اينطور حرف ميزني، انقدر اروم... و ادای خانومای تحصیلكردو
درمباري.. گاهي اوقات حفته کتک بخوري!

-ادا؟ فکر میکني الكي مدرکمو گرفتم؟

سر تکان میدهد و چند لحظه نگاهم میکند و من میگویم:

-اگر پیام و دو باره بریزم بهم...خودم پدرتو درمیارم! تو این خوره برگشتو انداختی به جونم.

-ما دیگه تو سنی نیستیم که شکست بخوریم..

-بخار میشیم؟

میخندد:

-باباتو خیلی تباهی...

ناخداگاه میخندم و او میگوید:

-لودگی بسه...دفعه بعدی که باهم حرف میزنیم تو اینجایی..نه اون پشت!

-رامین به هیچ کسی نگو دارم میام.

منظورم از هیچ کس را خوب میفهمد..سر تکان میدهد و ارتباط را قطع میکند!
ازش ممنون بودم که برایم میخندید انهم در این شرایط و مرا میخنداند در همین شرایط.

چمدانم را باز میکنم و همه انچیزهایی که چپانده بودم را تا شده و مرتب از نو میچینم... پیراهنش را حتی!

اینبار قرار بود منظم و مرتب برگردم. زنگ زدم و از امیلی خواستم بار دیگر برایم بلیت تهیه کند! جیغ کشید و داد زد که چرا هنوز اینجایی... و چه خوب که اصطلاحی مثل در گوش خریاسین خواندن نمیدانست.

باید خودم را آماده میکردم... اینطور نمیشد! میزنم بیرون، به مرکز خرید میروم برای رامین چیزی میخرم به عنوان سوغاتی... برای المیرا پیراهن سفید و ابی و مژده هم دو دست لباس خانگی.. و تو که... برای تو نمیشود خرید کرد تو فقط قابلیت پوشیدن لباسهای خودت را داری!

هنوز امدادگی نداشتم اما اینهارا خریدم که مجبور شوم برگردم! رامین و دیدن امیر و دلتنگی و همه اینهارا هم کنار بگذارم... سوغاتی جدا بهانه خنده داریست.

کلی پیاده روی میکنم.. لحظه دیدار تو را به خاطر میاورم! خیلی معمولی بهت سلام میکردم و احوالت را میپرسیدم یا نه بهتر بود از خجالت بمیرم و تو را نینم؟

خدایا تصور ان لحظه هم مرا داغ میکرد...

به امیلی زنگ میزنم و او میگوید تا ده دقیقه دیگر خودش را میرساند کنار دریاچه! وقتی میگوید ده دقیقه جدا ده دقیقه بعد میاید نه مثل من که میگویم فراموشت میکنم و فردا عاشقتر میشوم!!!

دستانم را میان دستانش میگیرد:

- نمیتونم درکت کنم و نمیتونم بفهمم برای چی انقدر میترسی! اما میفهمم چقدر سخته که تورو

زیه سفر و یه پرواز منصرف کرده!

فقط میتونم بگم برو و اگر دیدی داره بد پیش میره فرار کن! دقیقا مثل یه ترسو فرار کن.. گاهی اوقات بزدل بودن واقعا بد نیست!

- فکر میکنی باید به المیرا خبر بدم؟

-نه! برو غافلگیرشون کن..

زمنه ميکنم:

-اميدوارم اونا منو غافلگير نکنن!

-اصلا همه به کنار برادرت منتظرته.

-گاهی اوقات اعتماد بنفسمو از دست میدم..وقتي نمیتوني يه نفرو خوشحال کنی همه انگیزتو از دست میدی ، حتي بعضی اوقات حس اضافه بودن بهت دست میده..لعنت به این شك..لعنت!

-تو هزار بار شكست خوردی!! این دیگه نباید بترسونتت..

-اره فقط میترسم اینبار دیگه سراپا نشم.

-میشی..بهت قول میدم! تازه فوکش يك دل برمیگردی.این دنیای حد وسط نفرت انگیزه..یا اره یا نه...

همه بها نه ها را دور ریختم ..دیدنش، دلتنگی، همراهی رامین، رساندن سوغاتیها ..من باید میرفتم دنیایم را انتخاب میکردم. دنیای نه و دنیای اره را...

آخر همان هفته شد و من داشتم میرفتم برای انتخاب! امی بلیط را دستم
نمیدهد تا لحظه آخر.. با من به فرودگاه میاید، اگر میشد تا خود هواپیما میامد
و تا مطمئن شود فرار نمیکنم.. در اغوشم کشید و خدا حافظی نکرد، چون گفت
یا برمیگردم تا وسایلم را ببرم یا همان چند تکه باقی مانده را برای همیشه با
خودم میاورم.

کاش پایان این روز شب نباشد، تو باشی!

قانون چهل و پنجم:

چمدانت را جمع کن و برو.. یا دنیا لبخند میزند یا اخم میکند! از دنیایی که با
غم، لبخند میزند باید ترسید..

لباس سیاهش را از زیر اتو بر میدارم.. تکان نامحسوسی میدهم روبه رویش
میگیرم:

-ببخش اینجور برگشتتو به گند کشیدم...

لبخند میزنم و او پیراهن را تن میکند... روبه رویش میایستم یقه اش را مرتب
میکنم:

-مگه دست تو بود؟ اينم پا قدم منه..

مچم را ميگيرد و چند لحظه نگاهم ميكند:

-ميخواي پرستار من باشي؟

-مگه قراره مريض بشي؟

-پدرمو از دست دادم نا سلامتي...

لبخندم را پنهان ميكنم و ميگويم:

-لباس مشكي خيلي بهت مياد!

-همه چي به من مياد..ولي مراقبت تو از من ، بهم بيشتتر مياد!

شال مشكي ام را اتو ميزنم..دستش را ميگذارد روي دستم و حركت اتو متوقف

ميشود:

-دلخور شدي نيومدم فرودگاه؟

-معلومه که نه..

-شدي!

ميخندم:

-بادم خالي شد، اما دلخور ابد... تو انقدر در حق من لطف كردي كه ديگه به خودم اجازه نميدم به خاطر اين كسري هاي كوچيك توقع كنم!

-توقع كن.. از من بيشتر از همه توقع داشته باش!

نگاهش ميكنم، سر كج ميكنم، لبخند ميزنم اما حرف نه! در جواب محبت هاش چيزي نداشتم!

روبه روي اينه ميايستم و شال را روي سرم مرتب ميكنم.. از سكه هاي كوچك و مسي كه لب شال اويزان بود خوشم ميآمد.. از اينه نگاهش ميكنم. دست به سينه به ديوار تكيه داده بود!

-وقتي خوشبختي خوشگلتره!

خنده ام میگیرد.. امروز خیلی خنده ام میگرفت! رامین پدرش را از دست داده
و من نباید انقدر بخندم!

- توام وقتی عزادار میشی جذابتری..

واقعا گفتم، با ان پیراهن و شلوار مشکی و ته ریش و ظاهر اخمو برای عموم
مردم... جذاب نبود؟

میاید دقیقا پشت سرم میایستد... یکی از سکه های شال را دستش میگیرد و
دست دیگرش در جیب شلوار جذبش.. لبخند کجی داشت اما صدایش کاملا
جدی بود:

- من عاشق اینم که ارزوی ادمارو براورده کنم.. میدونستی؟

-اره چون تو یه سوپرهیرویی!

-نه چون هیچ وقت کسی به فکر ارزوهای من نبوده، دوست دارم حداقل بقیه
بهش برسند!

-من ارزويي ندارم، اما چون تو دوست داري چيزي به ادا ما ببخشي و مهربوني
کني ميتونم ارزو کنم!

-بجز امير..

لبخند ميزنم:

-عزيزم وقتي از دست دادن عادت ميشه، بدست آوردن ادا ارزو نيست... من
ارزوي خودشو دارم اما ديگه از تلاش رسيدن نااميدم.

...-

-خودت چي؟ ارزوي تو؟ بگو من برات برآوردش کنم..

لبه شال را مياندازد و از همان اينه قدي کوفتي نگاهم ميکند:

-تو تنها آرزوی منی که ديگه پتانسيل تبديل شدن به واقعيت رو نداری.

فقط نگاهش ميکنم و او که لبخند بيخودي ميزند، دستي روي لبش ميکشد و
ميزند روي شانه ام همانطور که ميرود بيرون از اتاق ميگويد:

-اگر اذیت میشی لازم نیست برای خاکسپاری بیای...-

و در را مینندد، گاهی اوقات چقدر ب*خ*ل کردنی و مظلوم میشد. لعنت به من که اینهمه بیرحم بودم!

خاکسپاری اذیتم نمیکرد اما دیدن دوست او در خاکسپاری شاید!

ترجیح میدهم در خانه بمانم و بر کار خدماتی ها مدیریت کنم.

اگر بگویم بیش از صد، صد و بیست میلیون تاج گل آورده بودند اغراق نکردم.. که چه کار بیهوده ای میامد!

دیدن صابر از پشت پنجره همه وجودم را متلاشی کرد! اما من سعی کردم تکه هایم را جمع کنم و بهم بچسبانم... اینطور که بنظر میامد داشت میرفت! اصلا نمیدانم چرا آمد و چطور...

ابی به صورتم میزنم... کاش دیگر نبینمش.. حتی از دور! این ادم مرا از یقه میگرفت میکوبید وسط جهنم گذشته.. ازش میترسیدم!

رامین بجای تالار همین عمارت در اندشت را انتخاب کرد... میز و صندلی های چهار الی پنج تایی... و من فکر کردم میشود در این خانه دو مراسم ازدواج و عزا باهم گرفت و صدا به صدا نرسد.

نمیدانم انهمه اشیاء قیمتی و چند دست مبلمان سلطنتی را کجا جا دادند بی زخمی شدن!؟

وقتی برگشتم کسی در فرودگاه منتظرم نبود. برعکس همه تصورم رامین کارهای مهمتری داشت.. مستقیماً از فرودگاه به بیمارستان رفتم و برایش اغوش شدم! میدانستم از دست دادن چه شکلی بود برای هیچ کس نمیخواستمش..

روبه رویم مصادف بود با لبخند، پشت رویم پر از پیچ پیچ... برایم اهمیت نداشت، بگذار هرچه میخواهند بگویند، من اتفاقی هستم که افتادم.

کم کم خانه شلوغ میشود، گروه گروه از گورستان برمیگردند و رامین انطور تمیز و جنتلمن رفته اینجور خاکی و بهم ریخته برگشته..

صدایش میکنم... چشمانش قرمز بود!

-چقدر خاکی شدی! یه پیراهن دیگم برات اتو کرده گذاشتم.. برو عوض کن.. شلوارتم خیلی خاکیه...

چند لحظه نگاهم میکند، منتظر چه بود؟

-میشنوی رامین؟

-اره الان میرم..

ادمها دور میزهای گرد شیری نشسته بودند...صدای قران میامد و من اضطراب داشتم. کم کم صدا قطع میشود، و رامین میخواهد که سریعتر پذیرایی را شروع کنند! نگاهم همه جا بود و لحظه ای آرام و قرار نداشتم. دست من نیست که هر لحظه در پی نشانی از توام...دوستت دارم و این گ*ن*ا*ه من نیست، دریا هرگز به خاطر غرق کردن ماهی ها در خودش از کسی معذرت نمیخواهد...

به سمت اشپزخانه میروم..بیهوده به دست خدومه ها نگاه میکنم..

-رایحه جان!

رامین بود:

-چرا اینجایی؟

کنارش میایستم..دستم را میاندازد زیر بازویش:

-من باید پرستارت بشم حالا..

لبخند میزنم و سر که بلند میکنم

...کاش بلند نمیکردم...

به امی گفتم کاش سورپرایزم نکنند؟ حالا خود امیران کار را با من کرد....

نشسته بود کنار دختر محجبه..المیرا کنار امیر و مژده ب*غ*ل او!

مرا میبینی..درخت هم با باد تکان میخورد امیر در این لحظه نه. خنده روی

لبش مرد و جسم کوچک مژده تنها موجود متحرک ان میز به حساب میامد!

المیرا به خودش که میاید بسرعت باد میاید سمتم بی حرف در اغوشم میکشد

و محکم میفشاردم! صدایش را نمیشنیدم فقط از پس شانه هایش به چشمهای

او نگاه میکردم! خدا یا دلم برایش تنگ نه..بسته شده بود برای همیشه!

حالا که دیدمش فهمیدم بیش از آنچه تصور میکردم دلم هوایش را داشته.

ب*و*سه ام یادش بود؟ آخرین تصویر مرا...

من که یادم بود، همه تصویر از او را.. اولین باری که دیدمش.. لبخند داشت
مهربان بود، دستان بزرگش خورد به چشمم و فکرش را هم نمیکردم او همان
کسی باشد که قرار است بارها برایش بمیرم.

المیرا صورتم را غرق ب*و*سه میکند نمیدانستم به تو نگاه کنم یا به دختر
ب*غ*ل دستیت یا به الی.. سعی میکنم لبخند بزنم و خودم را نیازم:

-تسلیت میگم قربونت برم..

-ممنونم...

-رایحه لعنتی! همیشه همینی.. چرا نگفتی که میای؟

رامین میروود پیش امیر و من همه وجودم را به بردگی میگیرم تا نگاهت نکند:

-خیلی یهوپی شد! به خاطر رامین اومدم...

بغض میکند:

- فقط داداشت نامرد؟ دلم برات تنگ شده، نمیتونی بفهمی چقدر!

بازویش را میفشارم:

- منم همینطور عزیزم.. تو تهایی تازه ادم قدر بعضی ادمارو میدونه.. تو از همون بعضیا بودی!

- تو که رفتی یه سکوت عذاب اور و عجیبی زندگی مارو گرفت!

لبخند کجی میزنم:

- عزیزم برو نهار از دهن میافته کلی وقت هست برای این حرفا...

دستم را میکشد:

- پس بیا پیشم!

فر صته نه ندا شتم و يا شايد از خودم گرفتم.. که رويه رویت بايستم تو انطور هول بشوي مژده را بي تعادل ب*غ*ل کني و براييم بلند شوي.. دختر هم بلند ميشود.. الميرا دستش را ميزند به شانه ام:

-ايشون غزال، نامزد امير! غزال جان رايحه يکي از عزيزترين دوستان ما هستن... پدر ايشون بودن اقاي بشارت!

نامزد امير... داشتم ميشکستم.. داشتم ترك ميخوردم.. اين تنگ داشت ترك ميخورد اما به اب نياز داشتم براي زندگي! پس لبخند زد و خودم را محکم و نفوذ ناپذير نشان دادم:

-مبارک باشه! خوشبخت بشين...

دختر تشکر ميکند... و من بي حرف ديگري از پله ها بالا ميروم و خودم را پرت ميکنم به اتاق رامين! پس اين بود ترديد نگاه رامين... پس اين طوفان بود!

الميرا که ميدانست من ميميرم چرا مرا کشيد و برد و اينطور با شناساندن دختر مرا از کمر قطع کرد؟

روي تخت مينشينم! چنان شوکه بودم که نه ميتوانستم گريه کنم نه داد بزنم!
جیغ بکشم! هیچی هیج...

همانطور که باد رخت ها را از بند میبرد، این ضربه هم چنان بود که درون من
تکه تکه داشت کنده میشد.

خدایا چرا تمام زندگیم درگیر ادمهایی هستم که مال من نیستند و نمیتوانند
باشند؟ میفهمی چه میگویم؟ این خیلی دردناک است..

لای در باز میشود و رامین گردن میکشد! صورتم اشفته و قرمز بود.. منتظر این
وضعیت بود، مطمینم...

-ردیفی؟

ناخداگاه لبخند مزخرفی میزنم:

-عالیم...

دستش را دراز میکند از بین در:

-پس بیا بریم پایین!

-تعقيب ميکني؟

-هرکدوم از ما وظايفي داريم..

چند لحظه بيشتر اين پوسته خونسرد نيميانند...شانه افتاده زمزمه ميکنم:

-تو که ميدونستي...چرا مجبورم کردي برگردم؟

داخل ميآيد..در را ميندد و بهش تکیه ميدهد دستش را باز ميکند:

-بيا ب*غ*لم بينم چت شده!

لبم ميلرزد:

-چم نشده..تو چرا خواستي بيام؟ که با غزالش روبه رو بشم؟

-چون همه چي داره خراب ميشه..و اون دختره بين لجاجت شما دو تا گير کرده!

-من چه کاری از دستم برمیآید؟ و اون دختر چه ربطی داره؟

-امیر دوشش نداره..

اب دهانم را قورت میدهم:

-دیگه همه چیز تموم شده.. نامزد کردن! من اگر خودم تو اون شرایط بودم قطعاً
امیر دیگه به خودش اجازه نمیداد حتی نگاهم کنه...

-مزخرفه، سرجمع چهار روزم نیست صیغه کردن! بخدا دوشش نداره.. دختره
بچس.. خیلی بچس!

-تو عجیبترین ادمی هستی که میشناسم. یه روز میگی فراموشش کن، یه روز
وسایل دیدار فراهم میکنی.. من تورو نمیفهمم.

-وقتی میگم تو این روز فراموش کن قطعاً در اون صلاحه که نباشه و اگر میگم
امروز برگرد و از این گندی که داره به زندگیش میزنه جلوگیری کن قطعاً امروز
این راه بهتره.. تو عشق هیچ روزی مثل هم نیست و برای هر دقیقه باید نسخه
جدید بیچی.

-نمیخوام زندگی جدیدشم از هم بیاشم..

-زندگي جديدې وجود نډاره، از این زندگي احمقانه اي که داره شکل ميگيره
جلوگيري کن.

_تو درباره احساس مادوتابههم همین نظر و داشتې، احمقانه!

-هرچيزي به زمان خودش!

انگشت اشاره را به ارامي ميزنم تخت سينه اش:

-عزيزم الان ديگه زماني نيست که افسار زندگيمو بدم دست بقيه! بسه هرچي
به پاش افتادم، بسه هرچي براش تلاش کردم! اگر نميخواستش پس چرا عين بي
عرضه ها گرفتش و اگر غير از این دخترو، که دست از این بزدل بازيا برداره و
بره دنبال اونې که دلش ميگه... نه انتخاباي خواهرش، نه حرف مردم

! ديگه نميخوام ادم بده داستان من باشم...

در را باز ميکنم و زودتر از او بيرون ميروم.. در دلم اشوبي به پا بود... لحظه
ديدارش.. دلم در يا چه اي بود ارام پر از پر نده.. افتابي و دلپذير.. مثل اينکه

سنگي را بياندازي درش... پرنده ها پر زدند ازم، و اب متلاطم شد... ديدن او
همين كار را با دريائي ابي دلم كرد...

به خلوترين قسمت سالن پناه ميبرم، تقريبا خالي از ادم بود پشت ستون روي
صندلي قرمز رنگ مينشينم و فقط مينشينم... واقعا هيچ كاري نداشتم ديگر!
اينجا همان نقطه فرارم نبود؟ امي گفت فرار كن، عين بزدل ها! الان نبايد فرار
ميكردم؟

- امير چرا او مدي اينجا؟

قلبم ميريزد... از ترس خودم را كاملا ميكشم پشت ستون... كاش كمی حرف
ميزد، دلم براي صدائش پر ميكشيد.

- هيچي برو، ميام الان!

- در رابطه با اون دخترس؟

- بس كن..

- چرا اينجوري ميكني؟ چرا حرف نميزني؟ دوشس داري هنوز؟ اره؟

صدایش می‌رود بالا:

-به توربطي نداره.

بددهن شده بود؟ شده بود!

-فكر ميكني مئه كبك سـرمو كردم تو برفو نميفهمم؟ ديدم عكساشو تو موبايـلت...ديدم همش ميري طبقه بالا...

-تو خيلي بيجا ميكني فضولي ميكني تو وسايل شخصي من!

-من زنتم مثلاً.

-غزال برو حوصلتو ندارم...

-اره خوب از من خيلي بهتره! بزرگتره، سانتي مانتاله. پدرشم كه مرده كلي ثروت اين قصر ميرسه بهش..الميرا ميگفت تازه از خارج برگشته..نرسه.

-اين چيزيه كه تو الان ميبيني، وقتي تو زندگي من بود هيچ كدوم از اينارو نداشت.

مرا بدون همه اینها دوست داشت..عکس مرا نگهداشته بود! به خانه ام
میرفت..خدایا دلم پرنده شده بود، میکوبید به سینه ام!

-من دیگه نمیذارم بینیش امیر!

-به تو هیچ ربطی نداره..هر وقت دلم بخواد میبینمش...

-میدونم..هه.واسه همینه اون خونرو نمیفروشی و بازی در میاری!

صدای تق فندک میاید و صدای بم او:

-جالیش اینجاست..این یکیم به تو ربطی نداره!

-منو مسخره خودت کردی؟

-ناراحتی؟ هری..

-ا؟ حالا که چشت به جمال خانوم روشن شد..غزال هری؟

-هیچ زنی هیچ گلی به سر من نزد...همتون مثل همید!

-هنوز بهش حس داري..

-خیلی وقته به هیچی، هیچ حسی ندارم، حتی تو!

آدمها یهو سرد میشوند، حتی در چله ی تابستان..من هم یخ کردم با این التهاب
و آتش درونم.

-خیلی بیشرفی امیر..خیلی..اگر نمیتونستی دوستم داشته باشی حق نداشتی
منو به خودت وابسته کنی..

گمانم دستش را به دیوار سنگی کوبید:

-من چی کار کردم وابستم شی لعنتی؟ خودت پاشدی او مدی تو
زندگیم..خودت او مدی، من نخواستم!

-خیلی پستی. حفته هرکاری باهات کرده..حقت همین دختره خراب و اشغاله.

صدایش میرود بالا:

-خفه شو.. خراب تویی و... برو.. فقط از جلو چشمم گمشو غزال!

و صدای کفش پا شنه دارش که دور میشد.. و تو که به ستون تکیه میدهی.. اه
خدای من فاصلمان همین بود.. یک ستون میان ما بود فقط.. و صدای پرسوز
تو:

-آه.. رایحه!

خدایا! نگذار بی تجربه اغوشش از این دنیا بروم! میدانی چقدر تصور اینکه تو
صدایم کنی زیاد بود؟ اما هیچ کدام شبیه صدای واقعی خودت نبود...

-من ادم بدی بودم، اما ادمارو به بد بودن تشویق نمیکردم...

نمیدانم چطور جهید و از پشت ستون درآمد و انطور ترسیده و هل شده روبه
رویم ایستاد! عین بچه های مظلوم و خطاکار نگاهم میکرد:

-فکر نمیکردم همه چیزمو به ادمای بگی! که حالا به خودشون اجازه بدن و بهم
بگن خراب...

فقط نگاهم میکرد... صورتم را، د ستم را، همه جايم را کنکاش میکرد! من هم نگاهش میکنم، هيچ عوض نشده بود فقط صورتش کمی استخواني تر و دستانش..دستانش همان بود!

بلند ميشوم و به ستون تکیه میدهم.

-خو به که بالاخره کنار او مدي... ازدواج کردی و..حیف، من هيچ وقت نتونستم. گله ای نیست زندگی همینه، ادما همیشه عاشق کسايی ميشن که میدونن بهش نمیرسن.

با هر پلکي که میزد دل مهمانم چاي میپريد در گلویش و به سرفه میافتاد. ولي باید قبول کرد، يکي در زندگی هرادمي باید باشد تا نگاهت کند و تو دلت هُري بریزد.

-بچه گانه ترين اشتباه تو روابط عاطفی اینه که تلافی گنداي نفر قبلی رو سر بیچاره بعدی در بیاری..

فقط نگاهم میکند، حریص! من به هزار زبان با تو حرف میزنم و تو تنها به يك زبان سکوت میکنی...چقدر رابطه شان بي پرده و بي قبح بود..ما اينطور باهم

حرف نمیزدیم.. ما بهم اینجور فحش نمیدادیم جز آن روز عجیب. ناامید بودم
ازش.. قبل از اینکه ترکش کنم میگویم:

-بهبش بی توجهی نکن.. بی توجهی بهترین رابطه هارو هم خراب میکنه، چه
برسه به رابطه شما که بی حرمت شده..

لبا سم را چنگ میزنم و عرقش را پاك میکنم و میروم... ولی تو تازه به قان و قون
میافتی:

-بیچارم کردی!

بغض تا ته جانم بالا امده بود بدون اینکه برگردم زمزمه میکنم:

-من که خیلی وقته کاری به کارت ندارم

-همین بیچارم کرده.

لبم را محکم گاز میگیرم و به سرعت باد گم میشوم.. اینکه به تو پشت کرده و
دارم میروم برای دیدن لحظات بهتر نیست برای ندیدن لحظات بدتر است.

قانون چهل و ششم:

گاهی وقتها به جای لجبازی کردن، به همدیگر يك فرصت دوباره بدهیم که
بعدها یک عمر افسوس نخوریم!

من یکروزهایی را زندگی نمیکنم... مثل اینکه میزنم اهنگ بعدی... یا کوچه ای
را رد میکنم! من اینطور بودم روزهایی که دوست نداشتم را میزدم جلو. تازه یاد
گرفته بودم..

سه روز از چهلم میگذرد امشب خانه المیرا دعوتیم... امشب را باید زندگی
نمیکردم؟ میزدم جلو؟ آخر تو که در لحظه هایم باشی نوار من گیر
میکنند... جمع میشود ها! باز کردن این گره های کور هم که کار من نیست...

جهنم الضرر.. عجالتا زندگی میکنیم!

ماتتو زیتونی ام را میپوشم و باقی سیاه... باقی سیاه!

نمیدانم او هم بود؟ غزالش چه؟ کاش بود و کاش نبود..

سوغاتي الميرا و مژده را درون پاكٲ كرم رنگي ميگذارم.. مينشينم كف
اتاق.. نبايد گريه ميكردم، ارايش چشمانم خراب ميشد و من حوصله از نو
شدن را نداشتم...

به سختي جان كندن تسبيح را از دور دستم درمياورم.. اگر خودش هم نبود،
خاطراتش را هم اينطور نميخواستم! بايد تمام ميشد....

پيراهنش را تا ميكنم.. چروك بود و پراز لك اشك. تا صبح با او خوابيدم... تا
صبح نوازشم كردي و خودت خبر نداري. ميگذارمش داخل پاكٲ قهوه
اي.. رامين آماده بود.. صدايم ميزد.

-اومدم!

كفشم را ميپوشم و او كه شلوار طوسي برفي و تيشرت لاگست مشكي تنش
بود.. بوي عطرش كل خانه را برداشته ..

دستم را ميگيرد:

-خوبي؟

-كاملا.

میخندد... بدون اینکه نگاهش کنم مشت محکمی به کمرش میگویم:

-نخند زشت..

بیشتر میخندد:

-اسپری فلفل و نارنجکتو اوردی؟

نگاهش میکنم و او میگوید:

-اخمات.. فیسست مثل اونایی که دارن میرن خط مقدم.

-اصلا بامزه نیستی.

-متأسفانه همینطوره ولی تو لبخند بزنی.

-اتفاقا میزنم به وقتش!4

ماشین را روشن میکند و با خنده سرش را چپ و راست تکان میدهد.

-الان چته دقيقا؟

-هيچيم نيست. فقط بايد بشينم جلو كسي كه عاشقشم و اون زن داره. ميفهمي اينو؟

-ميتونم بفهمم!

گفت ميتونم بفهمم اما دقيقا منظورش اين بود كه منم تجربه كردم.

با تاسف سر تكان ميدهم و زمزمه ميكنم:

-منو دوست داشت و رفت ازدواج كرد...همه چيز مسخره شده..

-اره! يكي ديگه رو دوست داريم، با يكي ديگه ميريم كافه، ماچ و ب*غ*ل مون با يكي ديگه س، دلتنگ يكي ديگه ميشيم، تهشم با يكي ديگه ازدواج ميكنيم. نميدونم چه مرگمون شده!

لبخند بيچاني ميزنم تا خود مقصد چيزي نميگويم.. پشت در خانه شان ايستاده ايم و من مثل ادمهايي كه ميخواهند خبر مرگ بشنوند اضطراب دارم...دم در خانه گفتم "گورباباي امير امشب تمومش ميكنم"

پشت در این خانه اما همه چیز عوض شد و فکر کردم رایحه احمق به دلت
رجوع کن...

بفهم که باران طبیعتش خیس کردن است

دریا غرق کردن، و دوست داشتن تو در ذات من است عزیزم..

به خدا دوست داشتن تو دست خودم نیست

خوب خودت بیا..

ببین پیدا میکنی این مهري که در دلم انداختی

اگر پیدایش میکنی بردار پرت کن یه جا دستم که هیچ عقلمم بهش نرسد.

محسن کنار مژده کوچک در را باز میکند. از دیدنم شگفت زدست.. خودم را
شاده شاده شاد نشان میدهم انگار نه انگار که بوی تو از سالن پذیرایی میاید.

لپ مژده را میکشتم و رامین که عاشق بچه هاست.. مژده را ب*غ*ل میکند و المیرا در اغوشم میکشد... غزال از اسپزخانه میرسد.. نمیخواستم با او دست بدهم اما دادم لبخند زدم و حتی با هاش شوخی هم کردم.. توهم برایمان ایستاده بودی.. با رامین حرف میزدی، رامین میخندد و او لبخندش.. ای مرگ بر من.. مرگ بر خنده اش!

-سلام.. خوبین!

همانطور که دارد مرا با نگاهش میخورد بهم لبخند نرمی میزند... همه به ما نگاه میکنند جواب سلامم را میدهد، غیر عادی بودن شرایط واقعا مشخص است!

-خوبی؟

نفس عمیقی میکشتم و قبل از اینکه از کنارش عبور کنم لب میزنم:

-خیلی.

روی مبل تکی مینشینم.. تو که به سرعت بلند میشوی و سینی چای را از المیرا میگیری.. غزال خیلی ارام میاید و دقیقا روبه رویم مینشیند.

المیرا از اشپزخانه داد میزند:

-ببخشین. الان میام خدمتون.

رامین هم بلندتر میگوید "راحت باشین"

سینی را مقابلم میگیری و چون دستانم میلرزید و چون نمیخواستم ضعیفم را ببینی بر خلاف اینکه بشدت به این چای نیاز داشتم تنها تشکر کردم و تو اصرار داشتی:

-لیتون نیست.

از چای کیسه ای بدم میامد و او مرا بلد بود..سر تکان میدهم و رامین نیز فنجانی بر میدارد...به غزال تعارف میکند و او فقط چانه میاندازد بالا..زیر لب میگویم:

-عروس خانوم لاله!

رامین میخندد و ضربه نرمی به پهلویم میزند.

کنارم مینشینند و من قلبم در سرم میزند... در پایم و حتی کف دستم... همه جایم... فنجان را جلویم میگذارد و کاکایو تلخی کنار نعلبکی کریستال.

المیرا که میاید یخ جمع اب میشود... رامین و محسن درباره تجمع امروز رانندگان شرکت واحد حرف میزدند المیرا از انطرف ها میپر سید و غزال و امیر زوج لالمونی گرفتمان بودند.

-رایحه نگو که میخوای زود برگردی..

نگاه سنگینش روی نیمرخم بود:

-معلوم نیست.. اگرم بخوام بمونم قطعاً باید یه سفر برم و برگردم.

رامین صحبتش را با محسن نصفه میگذارد:

-المیرا خانوم میخوای برگردی نداریم! حق انتخابی نداره چون باید بمونه!

المیرا میخندد:

-حالا یه سفر برو من کلی خرید دارم..

غزال میگوید:

-برای نی نی بعدی؟

ابرو بالا میاندازم:

-مگه بعدی هم درکاره؟

رامین میزند پشت کمر محسن و زمزمه "خداقوت پهلوان" اش را میشنوم. امیر
میخندد.. از انهایی که دندانهای سفیدش را مشخص میکند! از انهایی که مرا
غرق میکند در صورت زیبایش.

-مبارکه..

سری تکان میدهد و خجالت زده تشکر میکند.

به اشپزخانه میرود تا به غذا سر بزند... رامین امشب بانمک شده بود... محسن
هم کوک بود! میخندیدند و امیر خودش را از همه دنیا کشیده بود کنار.

-میخواهی برگردی؟

اب دهانم را به سختي قورت ميدهم...غزال درست روبه رويمان بود و او داشت با من حرف ميزد و همه اين ادمها ميدانستند زنش را دوست ندارد و همه ميدانستند من امير را عاشقمم...همه چيز به طرز خجالت اوري اشكار بود! من اين را نميخواستم..

از غزال بدم ميآمد و اما ان روي بيخود مهربانم زده بود بيرون! داشت حرص ميخورد حتما..بدون اينکه نگاهش کنم لب ميزنم:

-نميدونم!

-رايحه!

نفس ميكشم تا زنده بمانم! دسته چوبي ميل را در مشتم ميفشارم و جوابش را نميدهم..فنجان چايم را برميدارم و سر ميكشم:

-ميخوام اون خونرو بفروشم..

با همان دست لرزان و صورت بيرحم چايم را مينوشم و چشمم در چشم غزال دوخته ام که تو زمزه ميکني:

-فقط منتظرم تو بیای بگی اون درخت توت رو قطع کنیم یا نه..

در کسری از ثانیه چشمانم پر از آب میشود... خوب بلد بود.. میدانست مرا
چطور احساساتی کند.. اما اینجوری بیشتر پیر میشدم! یک دنیا دیده ی
احساساتی!

همانطور که دولا میشوم تا فنجان را بگذارم روی میز اشکم میچکد و زمزمه
ناخواسته ام:

-لعنت بهت..

سریع پاکش میکنم و به اشیخانه میروم تا کنار المیرا باشم و کنار تو.. برای
اولین بار نباشم!

با دیدنم لبخند میزند و همانطور که زعفران را در کاسه برنج سفید میریزد
میگوید:

-چقدر خوشگل شدی.. این چهار سال حسابی بهت ساخته ها.

به این تکیه میکنم:

-رایحه!

-هوم؟

-گریه کردی؟

لبخند میزنم:

-نه بابا چای داغ بود سوختمم..

چند لحظه نگاهم میکنند و جوابی نمیدهد.. به اینور انور رفتن هایش نگاه میکنم... دلم میرود خانه عزیزم.. دلم میرود زیر درخت توت! دلم میرود همانجایی که باهم نشستیم اش خوردیم و من احساس پیروزی میکردم که مهتاب را نخواستی... به صورتم خیره شدی و مثل احمقها پرسیدی " بینیت رو عمل کردی؟"

لبخند و بغض باهم میامیزد... و المیرا که پشتش به من است و لب میزند:

-کی فکرشو میکردی که روز شما دوتا اینطور غریبه روبه روی هم بشینید!

-اره با یه پاسبون دست پرورده تو!

به سرعت برمیگردد سمتم و قاشق که ازش ماست میچکاید:

-به وحدانیت خدا غزالو من نذاشتم رو دست امیر.

-خودش خواست؟

-لج کرده بود احمق!

-با خودش؟

-باور کن با خودش.. دیوونه بازی درمیاورد...

بازویم را میگیرد:

-فکر کردی غزالو نشونت دادم که بسوزونمت بگم امیر ازدواج کرده.. برا دل خط و نشون بکشم؟ نه میخوام بیای این گندو جمع کنی...هم خودشو بدبخت میکنه هم دختررو...اون امیر منطقی که ازش تو هر شرایطی مشورت

میگرفتم..رایحه شده یه احمق به تمام معنا! داره گند میزنه به همه چیز.. تو این کارو باهاش کردی حالا باید درسش کنی.

بغضم را قورت میدهم و مینالم:

-از من چی میخوای؟

-امیر غزالم بدبخت میکنه! این دختره احمقه فك کرده امیر کیه... او مد خودش فهمید زده به کاهدون..

-یکي ديگه حماقت میکنه يکي ديگه میافته تو چاه اون احمق، من باید درسش کنم؟

-اره تو..رایحه تو! باهاش حرف بزنی.. انقدر اروم و مظلوم شده این امیر.. فقط زخم و کنایه و بذار کنار! باهاش حرف بزنی.. بذار دهن بی صاحبشو باز کنه.. هنوز نمیدونم چی شد که شما دوتا زدین زیر همه چیز!! خسته شدم انقدر از همه پرسیدم و جواب نگرفتم..دیگه جوابم نمیخوام فقط باهم حرف بزنی.

-واقعا حرفی نداریم المیرا..

-تو نگاه داداشمو ببین اخه....

و بغض میکند. منهم... ناخداگاه همدیگر را ب*غ*ل میکنند و آرام میزنیم زیر
گریه.. دیوانه شده بودیم!! نگاهش را.. میخواستم بروم چشم مانس را
بب*و*سم.. و بینی ام را روی گونه تیزش بکشم و ببویمش! اما او حماقت کرد
و اهوپی بست زیر درخت توتمان.

-مریض شده.. اینکه ارومه نگران کنندست ، سیگار میکشه..

اب دهانم را سخت قورت میدهم، از خودم بدم آمده بود...

اشکم را پاك میکند و گونه ام را میب*و*سد:

-الهی قربونت برم...

قربانی نمیخواستم او را.. او را بدون غزال و پس و پیش میخواستم.

شام را در فضای آرام و نرمالی صرف میکنیم فقط رامین حرف میزد و محسن و
گاهی المیرا... بعد از شام المیرا بستنی میآورد.. و فیلم سینمایی که اتوماتیک
وار همه را ساکت کرده بود.

مژده ميآيد ب*غ*لم و باهم بستني ميخوريم ، تمام جونم را كثيف ميكنند، به دستشويي ميروم و دست نوچم را ميشويم..راهرو تاريك بود و در را ميبندم و بر ميگردم كه توبه ديوار تكيه داده و دستت را پشتت پنهان كردي..ميخواهم عبور كنم كه صدايم ميكني...عزيزم نميداني چقدر دلم تمناي صداي تورا داشت..نميداني! بوي پرتقال و نارنج پيچيده در راهرو.

بر ميگردم سمتش...و او آرام بود..فقط نگاهم ميكند و من لب ميزنم:

-چي ميخواي؟

هيچي!

ديوانه..منم دوست دارم سر هيچي يك دل سير نگاهت كنم.

زمنه ميكني:

-كاش اون كارو نميكردي!

-دوباره رايحه سراپا تقصير چه كرده خاطرت مكدرد شده؟ كدوم كار؟

به چشمانم نگاه میکند و بعد لبهایم... لبهایم! گرم میشود... لعنت به این
راهروی تاریک و تنگ.. میخواستم داد بزنم خوب کردم ب* و* سیدمت.. و تو
هم خوب جوابم را میدادی.. میب* و* سی و چهارسال بعد شکایتش را
میکنی.. جالب بود!

-اون فقط یه اشتباه بود..

-بیا دوباره اشتباه کنیم!

قلبم و تمام روحم میلرزد... کاش حداقل جور بهتری مرا میکشست، منصفانه
نبود!

-از من بدت میاد؟

وای خدای من.. خدای من.. چطور انقدر چرخیده بودیم و چرخیده بودیم و
اینجا روبه روی هم ایستادیم و تو سوال احمقانه و همیشگی مرا از خودم
پرسیدی؟

وقتی ازت میپرسیدم ازم بدت میاید از ته جانم میخواستم بدانم چه حسی بهم
داری، درمانده بودم و از خودم خسته و شاکي... تو هم از ته جان میخواهی؟

مینالم:

-متاسفانه نه...

-ولي من از خودم بدم میاد...

لبم را گاز میگیرم و او جلو میاید... خیلی جلو.. به دیوار میچسبیم و تو زمزه میکنی:

-فقط میخوام برگردم چند سال قبل...

-ولي من نمیخوام.. حتي يك دقيقشم نمیخوام تکرار بشه..

پوزخند میزند و من اهسته میگویم:

-ترس از دست دادن یه آدم یه چیزی مثل سرطانه که میدونی آخرش میکشست و این باعث میشه همون مدتی هم که زنده ای نتونی زندگی کنی و لذت ببری! ترس باخبر شدن تو نداشت يك دقيقم خوش باشم... اون گذشته فقط ناراحت میکنه.

-فقط کافي بود بهم بگي.

-منم گفتم و تو دورم انداختي! وایسادي کنار در تا من زندگيمو بار نيسان کنم
و ببرم!

-رایحه... اونروز اخر... اونروز او مدم خونه رامین شاید بتونیم کاري براي
خودمون بکنیم..! ما نشد! میدید مت حس میکردم.. حس میکردم رکب
خوردم...

-هیچ وقت نمیخواستم اذیتت کنم.

-الان داري همین کارو باهام میکني.

لبخند تلخي ميزنم:

-دندون لقتم؟ بکن دورم بنداز...

-دیدي بازي بازي کردن با دندون لق چقدر خوبه؟ يا وقتي گوشت کنار ناخنتو
میکني..

دوست داشتن توهم همینطورہ.. زاندهس... دردناکه! اما لذتبخش.. اما لذتبخش!

نباید اینکار را با من میکرد و نباید این قدر فاصله مان بود که ه*و*س
اغوشش بزند پس کله ام! بغضم را به سختی قورت میدهم:

-خیلی راحت کنارم گذاشتی...

-راحت؟

سرم را برمیگردانم تا نبینمش:

-باید فراموشش کنیم.. نباید زخمای کهنرو ناسور کرد.

چهار انگشتش را به سینه خودش میزند:

-چی میگویی تو؟ اون زخم منم رایحه! میتونی فراموشم کنی؟

چند لحظه نگاهت میکنم.. احمق من که زن نداشتم، من که گند نزدم،
نمیتوانم طاقت بیاورم:

-من لازم نیست فراموشت کنم...

-وقتي از اين حرفا ميزني صورتتو دوست دارم.

اشك ميريزم و مثل بچه ها پا ميكوبم:

-از اين حرفا نزن..نزن احمق!

-هردمون احمقيم! يه بار تو حماقت كردي كه رفتي..يه بارهم من كه گذاشتم
بري!

-نبايد ميذاشتي.

و توبي توجه به من زمزمه ميكني:

-نه تو چندان خدابودي كه من بندگي كنم ، نه من چندان بنده كه تو خدائي
كني! اما روزگار از كاه، كوه ساخت...

-روزگار مقصر نيست..تعصب تو همه چيزو خراب كرد.

-داشتم میمردم وقتی شنیدم ازدواج کردی..وقتی گفتمی با عالم و ادم
خوابیدی..تو نمیتونی بفهمی...ولی هنوزم خونم بجوش میاد..چرا با ید
ب*غ*ل کس دیگه ای بوده باشی جز من؟

حرفی نمیزنم و تو باز میگوئی:

-رایحه انقدر احمقم..انقدر زیاد که دیگه غیرت و تعصبو همه چیزو زدم کنار!
بعد به خودم گفتم امیر انقدر که محبت تاوان داره، اشتباه تاوان نداره..

-بعد منو بخشیدی!

-چاره ای نداشتم..

لب بالایم را به دندان میکشم..میخواهم بروم که دو دستت را دو طرفم به دیوار
تکیه میدهی:

-کجا میخوای بری اخه؟ هان؟

-زن گرفتی..

-از خودم متنفرم!

-دین و ایمونتم که به باد رفت...

-تو اینکارو باهام کردی..بعد گذاشتی و رفتی. ادمم میکشن یه دو بار
برمیگردن سر صحنه جرم تو رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی!

-تو خیلی وقت داشتی برای اینکه نگهم داری!

دستش را میکوبد به دیوار:

-نه نداشتم..نداشتم لعنتی. من هنوز سراپا نشدم هنوز هضم نکرده بودم که تو
رفتی! بلند نشده دوباره با مغز خوردم زمین..

-زن گرفتنت هم حتما تقصیر منه!

-فقط از لحاظ روانی تحت فشار بودم! باید یه جور خالی میشدم..فک کردم
حالم بهتر میشه..اما دیدم نمیتونم یه ادم اضافی دیگرم با خودم بکشونم.

قلبم میگیرد..

-دختر صیغه کردي کثافت کاري کني؟

-عقلتو از دست دادې!

-قلبم از دست دادم عزیزم این که چیزی نیست.

-ازم چي ميخواي؟

-خودت میدوني.

-نه نمیدونم..از بس بد عادت شدي امير..خودم بد عادتت کردم! همش افتادم
دنبالت دم تکون دادم..توام هوا برت داشته بود..هوای عقل و منم که شکم
احساسات خرکیم اماس کرده بود..هي مییافتم تو می شکافتي! به خاطر همین
به جاي اینکه الان بهم بگي، فکر میکني خودم میدونم!

-چي دوست داري بشنوي؟

-تو چي دوس داري بهم بگي؟

-من میخوام بگم تو که پرستاري، تو که با قرص و دوا و شربت سر و کار
داري..یه چیزی بده بهم این حال نکبت چهارسالمو بشوره ببره...

-يا شايد

يه كم از خودت.

اب دهانم را به سختي قورت ميدهم و تو ميگويي:

-اين چي بود كه گرفتار مون كرد.

-يه بيماريه بهش ميگن عشق..

-از بيماري چيزي سر در نمياورم ولي قطعا ميدونم درمونش چيه!

ناخداگاه لبخند ميزنم و تو كه زمزمه ميكني:

-تاحالا كسي بهت گفته ميخندي خوشگلتر ميشي...

خدايا چه ناپرهيزي ميكرد شوهر مردم:

-نه من معمولاً واسه تو ميخندم!

نگاهت چقدر عوض شده بود خدایا.. چقدر راحت احساسات را درون
چشمانت میریختی:

-تو دیگه چجور ادمی هستی.

-من؟ من اون دختریم که ر*ق*ق* صیدن بلد نیست

اما فقط خوب بلده به ساز تو بر*ق*ق* صه لعنتی

دستت را میاوری بالا و با مکث شالم را میزنی پشت گوشم و زمزمه میکنی:

-تورفتی ایمانم رفت!

-یه روزی بهم گفتی "تو که اومدی خدا از این خونه رفت" با این حساب باید
با رفتن من برگشته باشه!

-تو که میری تمام و کمال میری..حتی مسواکتم جا نذاشتی محض دلخوشی.

چند لحظه نگاهش میکنم، باید این بحث تمام میشد و من نباید اینجا
میماندم:

-سوغاتیت رو گذاشتم روی میبل، همون پاکت قهوه ایه...-

-رایحه..-

از زیر دستش بیرون میایم و میخواهم بروم که نمیگذارد:

-من معلقم!

-خودتو جمع کن امیر علی.. به قول خودت اد مای اضافی زندگی تو بریز دور.. وقتی سراپا شدی بیا دنبالم!

-این کافی نیست؟

-نه نیست.. حس میکنم خیلی باید بیشتر از اینا بدوی.. چهار سال تنها موندم!
کم حرفی نیست!

-فکر میکنی من اینجا چیکار میکردم!

قبل از اینکه به سالن بروم زمزمه میکنم:

-زن صیغه میکردی!

به سالن میروم و همه نگاه ها معمولی بود جز یکنفر همه ارام بودند جز یکنفر.. رامین را بلند میکنم و خیلی سریع ان خانه را ترك میکنیم! ان خانه ای که به تو و ان نگاه های لعنتی ات اغشته بود.

رامین هم خفه شده... مثل من که با دیدن این امیرعلی جدید لال شده بودم! هیچ چیز هیچ زمان ان جور که میخواستیم پیش نمیرفت..

میدانی، من یكروزهایی را زندگی نمیکنم، بجز انهایی را که تو لبخند میزنی!

قانون چهل و هفتم:

نصف بیشتر ب* و* سه های دنیا اشتباهی اند... برای جبران، اشتباه ها را تکرار کنید!

ادمها یكروز به جایی میرسند که همه چیز را کنار میگذارند، تکه های مهم زندگی و اندکی خاطره از ان شیرین و ابدارهایش را سوا میکنند، میگذارند روی کولشان و میروند و میروند چون فقط جای امنی میخواهند برای نفس کشیدن..

امروز هم همینطور شده... من به تو دیگر مشتاق نیستم عزیزم... محتاجم!

يك هفته گذشته بود و من احتیاج مبرمی به نگاهش داشتم، نه ان نگاه پر عجز و التماس، من او را همانطور در اوج میخواستم..

از ان شب و از وقتی برگشتم و در ست از لحظه اي که دیدمش همه باورهایم ریخت بهم، به قول معروف خورد تو ذوقم! من آمده بودم و همه احساسات به درد نخورم را دور ریختم و عقلم را آماده کرده بودم که همدیگر را منطقی بخواهیم! حالا که من ان نیمه احمقانه درونم را خاک کرده بودم، امیر جوانه زده بود. احساساتی را عریان کرده بود که من روزهایی در غربت برایش لباس بافته بودم.. میدانی من میخواستم به خاطر م روی تعصباتش و تمام دنیای غیر از من پا میگذاشت، احمقانه بود اما بود.

میدانی همان دفعه اول میتوانی اسم فرصت را رویش بگذاری الباقی میشود زیر پا گذاشتن قوانین شخصی، عدم اعتماد به نفس و حماقت...

حالا يك موجود بی اعتماد به نفس، وابسته و بی اعتقاد شده بود... خودم را نمیخشم به خاطر کاری که با امیر کردم.

يك هفته گذشته و سراغي ازم نگرفته بود. فكر ميكردم ميايد دنبالم، و بيشتر از اين حرفها منت بكشد اما نميخواستم و ممنونش بودم كه خودش را تا اين حد كوچك نميكرد.

-نميخواي يه چاي به ما بدي؟

فنجان را روبه رويش ميگذارم و مينشينم و با تکه نان سنگك بازي ميکنم. دستم زير چانه ام بود و جاي ديگري سير ميكردم.

همانطور كه چايش را هم ميزند ميپرسد:

-دوباره چشمت به جمال اين روشن شد رفتي تو خودت؟

لبم را تر ميکنم و نان را كمي انطرف تر مياندازم:

-درکش نميکنم رامين! واقعا... چرا اينجوري شد؟

-از اون روز تا حالا يه ريز داري همين سوالو ميپرسي.

-نميفهمم! حسي كه من قبل رفتن اونو تجربه ميكردم الان به سر امير اومده..

نفسم را فوت میکنم تکیه میدهم به صندلی و دو دستم را روی سرم میگذارم و
با صدای اهسته ای از خودم میپرسم "این عشق یعنی چی..."

و رامین که همیشه گوش هایش تیز بود و همیشه جوابی داشت:

-عشق؟ یعنی به طرفت اختیار نابود کردن خودتو بدی اما اعتماد داشته باشی
که اینکارو نمیکنه...

لبخند میزنم و او همانطور که چایش را سر میکشد میگوید:

-ولی شما دوتا اینکارو کردین. حالا تو بین نابود کردی یا نابود شدی!

-بنظر تو من کدومم؟

چند لحظه نگاهم میکنند و قبل از اینکه لقمه را دهانش بگذارد میخندد و
میگوید:

-تو؟ کلا نابودگری...

سوکتتم را که میبیند میگوید:

-نمیخواهی از اون مدرک کوفتیت استفاده ای هم ببری؟

شانه بالا میاندازم:

-فعلا درگیر امیرم..بذار ببینم چی میشه!

-ازوقتی یادمه که درگیر امیر بودی! با این اوصاف هیچ وقت کاری نمیخواهی بکنی.

-میخوام و میکنم! اما بذار تکلیفم روشن بشه.

صورتش را نزدیک میاورد و زمزمه میکند:

-میخواهی ببینی چی میشه که اخر دوباره بری تا چهار پنج سال دیگه؟ ولی کورخوندی عزیزم..نمیذارم بری...

بلند میشود، موهایم را میب*و*سد و برای صبحانه تشکر میکند و خانه را به مقصد بیمارستان ترک میکند..دلم کار میخواست، بوی الکل صنعتی و صدای پیجر..دلم آرامش میخواستم و فرورفتنم در نقش یک پرستار بدون گذشته و همه گندهای دورم خیلی آرامم میکرد!

بالاخره باید هردوي ما کاري ميکرديم، او که انگار نفسش از جاي گرم بلند ميشد... سنم کم بود اما انگار صدسال زندگي کرده بودم... و اين زندگي صدساله به من اموخته بود که خودکشي و فرار و فریاد دردي دوا نميکند... فقط باید دنبالش ميديدم و ميچنگيدم!

ما ادمهاي بي جنبه اي هستيم، نه مثل ادميزاد شروع کردن را بلديم نه تمام کردن... پيغمبريم و رسالتمان ادامه دادن... کش دادن...

حالا من آمده بودم در صورت لزوم تمام کنم اما همه تم ادا مه دادن را ميخواست..

در يك تصميم اني بلند ميشوم لباسم را تن ميکنم و به سمت خانه اش پرواز ميکنم.

ماشين در خانه ايستاده و تردید همه جان مرا گرفته... مثل ديوانه ها درست مثل ديوانه ها از راننده ميپرسم "به نظرتون پياده شم؟"

راننده حرف نزد اما نگاهش از اينه ميگفت "خانوم ديوانه اي؟"

پیاده میشوم. نفس عمیقی میکشتم و با قدم محکم سمت در بزرگ قهوه ای میروم... دلم برای این خانه به قدری تنگ بود که نمیدانستم این حجم را چگونه از در رد کنم..

میدانستم امروز خانه است و این فکر از سه روز قبل همه جانم را میخورد.

چندبار تکرار میکنی "کیه؟" و من هرچندبار ساکتیم تا تو که در را میزنی و با صدای تقی باز میشود! همه چیز را میریزم دور و مثل جانوری که گوشت را بو میکشد قلبم بو میکشد سمت درخت توت...

ناخداگاه بغض میکنم دست میکشتم روی تنه سختش و از پس درخت ها تورا میبینم پشت پنجره ایستاده ای... به سمت تو میایم و در را که باز میکنی و مقابلم میایستی یاد روز آخر میافتم که چه ساده گذاشتی همه زندگیم را بار نیشان کنم و بروم، بدتر از ان بار

انهمه خاطره بود که انداختم روی کولم و با کمر خم رفتم و توحته تا نصف راه کمکم نکردی.

پیراهن سفید تنش بود ایستاده بود انطرف در و نگاهم میکرد، من هم:

- یا او مدي همه چیز و درست کنی که این خیلی خوبه... یا او مدي تمومش کنی که این...

مکث میکند:

- در اون صورت بهتره برگردی!

اما او نمیدانست که بی هدف امدم و حالا که سینه اش را میبینم و این قد بلند و اغوش باز را هدفم فقط يك چیز میشود... میگویم:

- امروز نه ادامه میدیم، نه تمومش میکنیم! دکمه پازشو میزنیم... تا فردا که بفهمیم باید ادامه بدیم یا نه! امروز رو و این لحظات رو برای همیشه از زندگیمون پاک میکنیم، انگار نه انگار که اتفاق افتاده...

میروم داخل و روبه رویش میایستم و ادامه میدهم:

- حق نداری این خونرو بفروشی!

لبخند میزنی و زمزمه میکنی:

- توام ديگه حق نداري باهام قهر کني.

- من حق دارم قهر کنم اما توحق نداري بذاري طول بکشه.

يك قدم ميروم جلو و او با همان لبخند بهاري اش لب ميزند "تو عذاب الهي هستي"

نه جانم! نميداني عذاب الهي يعني حافظه قوي، ما چوب حافظه مان را ميخوريم که در يادهم مانديم.

- بيا از هم حرف بزيم! و از چيزايي که دوست داشتيم بهم بگيم و نشد و چيزهايي که نميخواستيم بگيم.

ميخندي:

- بگيم!

و با مکثي ادامه ميدهي:

- تو واقعا برام جذابي. و من خيلي مرد نجيبيم که اينجوري روبه روت ايستادم.

- تو ادم نجیبی هستی اما معنای نجابتو درست نمیدونی.. من که یه عوضی
بودم بهتر میتونم درکش کنم!

وقتی تو اوج رابطه پاک بمونی بهش نمیگن نجابت اگر تو اوج اختلاف خیانت
نکردی اره اونموقع نجیبی.

- من تو اوج نداشتن میتونم داشته باشمت.

گردنم را میکشم عقب و مردمک چشمانم را در کاسه میچرخانم:

- اه خدای من تو همیشه بلند پرواز و از خود راضی هستی حتی زمانی که فکر
میکنم چقدر مظلوم و طفلكی شدی، باز هم میتونی بدتر بشی. این خصلت
تورو غیر قابل پیش بینی کرده.

روی دسته مبل مینشینی و من روبه رویت، نگاهمان بالا به پایین بود:

- رایحه..

با نگاهم یک جانم محکم میگویم و توبل میزنی:

-اونموقع واقعا دوست نداشتم.

قلبم میگیرد و او حرف میزند:

-فقط چون تحت تاثیرت قرار گرفتم و چون نیاز داشتم کسی دوستم داشته باشه و منم خیال میکردم خبریه...
چشم میندم و او باز زمزمه میکند:

-اما میدونی تنها راه اینکه بفهمی عاشق هستی اینه که از دست بدی...
دستش را بالا میاورد و یک خط را نشانم میدهد:

-من نتونستم روی خط باشم، فقط تونستم بین بالا و پایین یکی رو انتخاب کنم!
-حالا بالایی خطی یا پایینی؟

-عزیزم عاشق شدن زیر همه خطای دنیاست...یه جور هبوطه...
میخواستم بگویم من که تورا ندارم فقیرم، حالا زیر خط فقر مرا بب*و*س.

چند لحظه در چشمان هم نگاه میکنیم، به همان چیزی که من فکر میکردم فکر میکرد؟

-ولی من از همون اولش فهمیدم عاشقتم! میدونی خوب من خیلی تو زندگیم از دست دادم.. یعنی به اندازه کافی از دست دادم، توام نمیخواستم مفت بیازم. خیلی این احساس زود اتفاق افتاد و مسخره بود اما چیکار میکردم؟ من عادت داشتم که مالک همه چیز باشم.. میدونستم به خودم و تو ظلم میکردم اگر بهت عادت کنم که کردم.. من و تو برای هم شوخی بودیم.

-من عاشق این عادتای مسخرم...

همیشه همین است کسی که فکرش را هم نمیکنی تمام زندگیت میشود..

لبم را به دندان میگیرم و او که با تمنا و لبخند زمزمه میکند:

-از چیزایی که میخواستی بگی و نشد.. برام بگو!

سرم را روی شانه خودم میگذارم:

-من انقدر با شهامت بودم، هر حسی که درباره تو داشتم رو گفتم، در لحظه،
با شجاعت. چون به همشون اعتقاد داشتم.. تو چی؟ همیشه میترسی...

لبخند میزند و ابرو میکشد درهم:

-ترس؟ من دوست دارم... این ترس نداره!

قلبم و همه وجودم را آرامش فرا میگیرد. و همگام میلرزد.. گرم میشوم... دریای
طوفانی که آرام میگیرد دیده ای؟ تکه چوب شناور روی همان ابرم.

بغض و اب دهان و هزاران حرف را با صدا قورت میدهم:

-میدونی یکم دیر گفتم.. اما برام مهم نیست.. من همه لحظات زندگیم امدگی
شنیدنشو دارم!

بلند میشوی و انقدر فاصله مان کم است که.. انقدر کم که فکرم جایی میرود
که نباید.. زمزمه میکند:

-بیا بهم کمک کنیم..

ماهی با غرق شدن در دریا زنده میشود..

مثل من..

میخواهی کمک کنی؟

مرا در خودت بکش.. در اغوشت.. مرا اینطور زنده کن!

و من که قلبم در چشمانم میزد:

-چجوری؟

محل اتصال دو طرف مانند ما را بین دو انگشت میگیری و اندکی میکشی و لب

میزنی:

-قراره این روز فراموش بشه درسته؟

چشم روی هم میگذارم:

-کاملاً...همش!

نفسش را فوت میکند:

-خوبه..چون وقتی دو نفر باهمن،روحشون همدیگه رو تغذیه میکنه..

نمیخواستم اما در این فاصله نمیشد هر چیزی به دهانم میاید را نگویم و وسط حرفش زمزمه میکنم:

-پس جسمون هم باید سهم خودش داشته باشه!

با تك خنده اي نفست را پرت میکني توي صورتم...و ازت میخواهم چیزهایی را بخوانی که بهش اعتقاد ندارم...اما تو برایم مقدس بودی پس اغوشت هم قرار بود مقدس و پاک باشد...زیر سایه هرکلاهی حتی کلاه شرعی!

تسبیح را از گردنش د

رمیاورد میاندازد دور گردنم و زمزمه میکند:

-منو کشتی با سوغاتیات..

میخندم و باز میگویی:

-هیچ وقت درش نیار!

انگشتانم راه انگشتانش را بو میکشد و پنجه میاندازد بینشان.. به تن مهربان و لرزانش میچسبم و زیر گوشش زمزمه میکنم:

-همه چیزه امروزو فراموش کن جز منو..

با حرکت ارامی شال را از سرم میکشد...دستش را میگیرم خوب نگاهش میکنم! بزرگ بودند خیلی بزرگ و من عاشق دستهای مردانه ای بودم که مرا در خودشان غرق کنند..

کف دستش را میگذارم روی گونه ام، چشم میبندم و به وصال میاندیشم..رسیدن فقط در يك لحظه اتفاق میافتد...فقط به يك نگاه بند است به يك دوستت دارم و به يك تصمیم لحظه ای که به خانه اش بروی... رسیدن به يك لحظه استاپ نیاز دارد، دکمه اش را بزن، دنیا را فراموش کن و برای یکبار هم که شده برس..به هر جایی که میخواهی حالا به شهرش، به زیر پنجره اتاقش...یا به اغوشش..فقط به اندازه یکروز برس!

شیرین است، مزه لیمو میدهد..

چشمانش دو دو میکند و مثل کسی که داشتن را باور ندارد نگاهم میکند و من خوشحالم از اینکه امروز قرار است بی رودر بایستی همدیگر را دوست داشته باشیم...

خسته بودم از این فاصله، نوک پا بلند می‌شوم، دستم را پشت گردنش می‌گیرم و با نگاهم ازش می‌خواهم مرا بب* و*سد. اما او بجایش زمزمه میکند:

-دیشب از خدا خواستم قبولم کنه... دیشب ازش خواستم تورو بهم بده تا این قائله تموم شه..

وقتی حرف میزد لبهای درشتش به لبهایم می‌خورد:

-این قائل...-

دهانم را میبندد و نمیگذارد چیزی بگویم و خودش با ب* و*سه ای قائله خونین را ختم میکند! و یا شاید هم جنگ شیرینی را به پا میکند.

چه کسی به زیبایی تو میتوانست مرا بب* و*سد؟ هیچ کس! هرچیز قبل از تو به نظریک شوخی بیمزه میاید! در اغوشم میکشد و تخت دو نفره شیری رنگ این خانه که جدید بود و ما که قرار بود امروز را فراموش کنیم.. باران میبارید و به کوچه نیاز نبود امیرعلی با نگاهش مرا خیس میکرد.

صورتتم، دستانم و همه جايي که با ان اميرعلي را دوست داشتم را
ميب* و* سيد! يك عمر منتظر همچين لحظه اي بودم.. من چيزي نميخواستم
جز اينکه خودم با همين دستان ظريفم دکمه پيراهنش را باز و بسته
کنم.. هرشب.. هرصبح!

ساعت پنج بعد از ظهر است، مرا در آغوش گرفته..

من از اين زندانبان ميخواهم کلیدها را قورت دهد... حبس ابد کم است!

پتورا از رويم ميکشد زمزمه ميکنم:

- پس سهم پتوي من چي؟

بين خواب و بيداري لب ميزند:

- سهمت از دنيا سردشه!

لبخند ميزنم، خودم را به او نزديک ميکنم.. موهارا کنار ميزندا ميب* و* س مد و
من صدایش ميزنم "اميرعلي" و او جواب ميدهد:

-جون دلم؟

-تاكي دوسم داري؟

سرشو تو موهام فرو ميکنه:

-نميدونم!

خوب بود، بهترين جواب بود، هرچيز غير از اين دروغ بود.

-اما ميدونم که من تو عشق زياده خواهم.

لبخند ميزنم و زمزمه ميکنم:

-من چرا انقدر احمقم؟

-چون دوسم داري.

برميگردم سمتش..چشمانش پر از ستاره بود حتي ماه.. باورت ميشود؟ حتي

ماه!

دستش را بین دو دستم میگیرم، چشم میندم لبم را میگذارم و جای جایش را
میب*و*سم و ان میان زمزمه میکنم:

-من چرا انقدر دوستت دارم؟

میخندی:

-چون احمقی!

نگاهش میکنم و لب میزنم:

-عاشق دستاتم...از همه بیشتر دستاتو دوست دارم

من اما هر چیزی که مربوط به تو یه رو دوست دارم! اما چشمات..چشمات
زیبا نیستند ولی تو نمیدونی هم نکه میکنن هم حرف میزنن...خیلی خفنه!

برای چند لحظه نگاهش میکنم خوب و دقیق! لبش را میب*و*سم و گونه اش
را و چانه اش را و در اخر زمزمه میکنم:

-از همین حالا همه امروزو فراموش کن!

بلند می‌شوم و تو که می‌گویی:

-مگه میتونم؟ مگه میداری؟

لباسم را میپوشم و او که جلوی در میایستد:

-میدونی الان زنی؟ میدونی میتونم اجازه ندم بری؟

-میدونی تو نباید اعتماد من به خودتو خدشه دار کنی؟

لبخند کجی میزند:

-راه فراموش کردن یه اتفاق، تکرار دوباره همون اتفاقه..

لبخند میزندم و او هم.. باز میگوید:

-گوشت با منه؟ دقیقا همون اتفاق!

دستم را میگذارم روی سینه اش:

-برو تکلیف زندگیتو مشخص کن... خودتو جمع جور کن...

با انگشت اشاره میزنم تخت سینه اش:

-دیگه نمیگم، این خونرو نمیفروشی امیر... نمیفروشی..

انگشتم را میگیرد میب*و*سد و میچم را میکشد و من نباید میگذاشتم، امروز
قرار بود همه چیز فقط یکبار اتفاق بیافتد:

-بعد از همه اینا بیا دنبالم! و امروزو فراموش کن... همه چیز شو... ترسیدم
گفتم شاید هیچ وقت مال هم نشیم فوقش امروز به اونی که میخواستیم
رسیدیم.

-اشتباه میکنی.. فکر میکنی نهایت خواسته من این بود؟ خوابیدن باتو؟
همین؟ نه.. نه عزیزم!

-تو نمیفهمی وقتی همه راههارو امتحان میکنی، ادمهای مختلفو و اروم
نمیشی.. هیچ راهی جواب نمیده! اما من فقط میخواستم به اندازه چند دقیقه در
تو اروم بگیرم.. گرفتم! تو نمیدونی چه حسی به من دادی... دو ساعت تمام

خوابیدم با آرامش... باورش نمیتونی بکنی! اونی که میخواستمو گرفم، حلام
منتظرم تو کاری بکنی... همیشگیش کنی.

در را بستم و بی آنکه به درخت توت نگاه کنم خانه را ترک کردم... دستم را
گذاشتم روی دکمه و دوباره همه چیز ادامه داشت... تو نبود، زن داشتی و غیر
قابل دسترس!

همه تنم بوی امیر را میداد، همه تنم ب* و* سیده شده و تشنه بود!

به خانه میرسم، روبه روی اینه میایستم و میخندم! فقط میخندم... بیرون باران
میبارید، در من باران میبارید...

خانه باران میبارید...

و من که راه میرفتم صدای گوش ماهی و موج میامد...

امروز اولین روزیست که حس میکنم آرامم. کنار تو کسی میشوم که انگار تازه
خوشبخت است.

ادمهای موفق انهایی هستند که کسی را دارند که تا آخر عمر دوستشان داشته
باشد.

و ادمهاي خوشبخت...

اگر سرت را از روي بالشت چرخاندي و صورتش را دیدی که خواب است،
خوشبختی! اگر نه که هیچی...

قانون چهل و هشتم:

براي آرامش همه راه هارا امتحان کن.. اخريش مزه شاه توت ميدهد، حتي اگر
پيراهن سفيدت را لك كند!

صبح دل انگيزيست... موزيك ملايمي تمام خانه را گرفته... كوچه از باران
ديشب خيس است! و من حالم خيلي خوب است.. خيلي ها!

رامين تازه از بيمارستان برگشته.. بوي شامپو همه خانه را برداشته و صدای اب
و اهنگ...

و من که در اشپزخانه شیريني کشمشی درست میکنم و آواز میخوانم!

دو ساعت خواب آرام سه روز حال مرا گاراتتی کرده بود...سه روز بود نبود و سه روز بود که داشت با خودش کلنجار میرفت گویا! دو شب پیش غزال بهم زنگ زد اول گفت "میشه از زندگیمون بری بیرون؟"

من لبخند زدم و گفتم "من تو زندگی شما نیستم"

دروغ هم نگفتم من در زندگی‌شان نبود من درست سمت چپ سینه شوهرش بودم...بعد گفت "من عاشقشم"

اوهم حقی داشت اما..گفتم "من پنج ساله که عاشقشم" گذاشتم تا خودش قضاوت کند...

سومین جمله اش این بود "ازت متنفرم"

من اما نبودم..واقعا نبودم! گوشی را قطع کرد و این حرفها هم نتوانست حال مرا خراب کند...ببین تو چه مخدری در خودت داری که انقدر حالم را تضمین میکنی.

دیشب کس دیگری زنگ زد..المیرا بود اینبار برایم خبر خوش داشت!

لبخند داشت و زمزمه کرد "امیر تکلیف غزال روشن کرد"

شاید هم خاموش کرد!!!

اما من این گره هایی را که یکی یکی باز میشدند را دوست داشتم... بعد فهمیدم کاری که در این چند روز میکرد کلنجار نبود، روشن کردن تکلیف ها بود!

-اوووم بین چه کرده!

دهانش را میاورد جلو و من یکی از شیرینی ها را دهانش میگذارم.. حوله تنش بود و موهایش خیس..

-سرما میخوری...-

-خانم پرستار شما مارو مریض کردی دیگه از سرما خوردگی نترسون...-

لبخند میزنم و شیرینی ها را در ظرف در دار میچینم.. مچم را میگیرد و مجبور میشوم برگردم سمتش:

-امیر بهم گفت صیغشونو فسخ کرده..-

-خوبه!

-نگام کن!

سرم را میگیرم بالا نمیتوانستم لبخندم را مخفی کنم:

-خوشحالی؟

لبم را میگزم و زمزمه میکنم:

-این بده؟

-چی؟

-اینکه از بدبختی دیگران خوشحال بشم؟

لبس میخندد اما چشمانش نه:

-تو هر چیزی، بالاخره یکی میبزه! شاید به جای تو اون الان از

خوشحالی تو اشپزخونه شیرینی کشمشی درست میکرد.

- فقط من باید خوشحال باشم... یه عمر بدبختی کافیه!

دستش را میگذارد روی بازویم:

- این حقیته..

امیرهم حقم بود.. حالا همه چیز حقم بود!

میدانی عشق او ازیست که در سینه ام نشسته بود.. بالاخره يك روز عصر رفتم
دم خانه اش، در اغوشش، در قلبش و زدم زیر او! او!

- برو لباستو بپوش..

خانه را تمیز کردم، خودم را هم اراستم! غذای مورد علاقه رامین را درست
میکنم و او که نشسته انطرف کانتر و از بیمار جدیدش میگوید.

- بزن دخلشو بیار.

میخندد:

- چرا رواني؟

-اميد به زندگي از سلامت جسم يه مريض هم مهمتره! اونو نداره قلب سالم
ميخواد چيکار؟

-ادميزاد تحملش بي پاينه...اگر نوشدارويي به نام اميد داشته باشه و من دارم
اونو بهش ميدم!

-بهش قول ازدواج ميدي حتما!

-كاملا درسته...

با دهان باز برميگردم سمتش:

-داري شوخي ميكني؟

شانه مياندازد بالا:

-ابدا...ميدونه حتي اگر خوبم بشه نميتونه هيچ وقت بچه دار بشه...مرديم بي
بچه زني رو نميخواد!

بشقاب را میگذارم روی میز:

-بعد تو گفתי عیب نداره عزیزم تو خوب شو من قول میدم باهات ازدواج کنم!
این شوکولاتم بذار دهنت با دنیا اشتی...!

میخندد و من به حالت مسخره داد میزنم:

-نخند مرتیکه!

-لطفا سرت تو زندگی خودت باشه

-بنظرم نباید اینکارو بکنی!

-خوب من نظرتو نخواستم، مشورتتم نخواستم..گفتم خیر بدم.

-اگه بمیره...

دستانش را از هم باز میکند:

-دلم میسوزه!

-و آگه زنده بمونه...

-میشم قهرمانش.

در ظرف را چفت میکنم و با تاسف سر تکان میدهم:

-از بچگی دنبال قهرمان بازی بودی...

-اره البته من میخواستم قهرمان تو باشم، خودت نخواستی...اون حداقل
قدرمو میدونه!

با تعجب برمگردم سمتش...وا رفته و مات اسمش را صدا میکنم و او که
انگار نه انگار چه درشتی گفته ظرف شیرینی را میگیرد و میرود سمت پذیرایی!

اینجا همان نقطه ای بود که انتظار داشتم یکروز بینم..اما نه انقدر زود،
همانجایی که رامین دست از سر اتفاقاتی ناشدنی برمیدارد و امید و انرژیش
را به ادمهای دیگری میندند.

ولي بايد قبول كرد اميد چيز بديست... وقتي هم كه اميد و انتظار باهم مياميزد
ميشود سم انسان.

كسي نميداند اين تركيب چه بر سر دل ادميزاد مياورد... هر روز در سرماي
غربت عكسهايش را چك ميكردم

نكند دوتايي شود... نكند يك روز بلند شوم و بيوگرافي اش با يك حلقه و قلب
در سرم بكوبد... كسي نميداند چقدر بد است و بدتر آنكه دستت به جايي بند
نباشد...

اما امروز همه چيز خوب است.. همه چيز آرام شده! اينهمه سختي و اينهمه
تلاش براي از نو ساختن افاقه نكرده بود تا اينكه فاصله شروع شد! به طرز
سحراميزي همه چيز حل شد... هرچقدر تركيب انتظار و اميد كشنده است
... اميزش فاصله و زمان نتيجه بخش!

از وقتي برگشته بودم هر روز غروب به خيابانها ميرفتم براي پياده روي... فكر
ميكردم، سردم ميشد و دلم اغوشش را ميخواست براي گرم شدن. حالا تنم كه
نه كاش ميامد و دلم را تا ابد گرم ميكرد.

لباسم را ميپوشم و قبل از

بیرون آمدن رامین میگوید:

-میری پیاده روی؟

برایش سر تکان میدهم و میریزم بیرون..کاملاً همه تکه هایم را میاندازم بیرون
از خانه...

تمام حواسم را به کار میگیرم تا پایم را روی موزاییک ها، دقیق روی موزاییک
های قرمز بگذارم..

باد میزد زیر موهایم و من که دلم اواز میخواست..ارثیه ای ندا شتم، سهم من
باد بود، آسمان، موسیقی و یک خانه امن..میدانی هیچ کجا خانه ادم نمیشود،
اغوشت را میگویم!

هی..هی..از اغوشت نگویم...

عزیزم همه را چشیده بودم اما تو..تو لعنتی چیز دیگری بودی..و یا شاید تو
خاص نیستی من تو را خاص دوست دارم!

انقدر اغوشش بزرگ بود که حس میکردم میتوانم درش بدوم، بچرخم،
بر*ق*صم حتی پرواز کنم..

دستان بزرگش انحنای کمر مرا بلند بود و جغرافیای صورتش مرا اهلی
میکرد. اهل کشور چشمانش... که من دوست داشتم تبعید شوم، برای همیشه!

مرا که میبویید به من حس عطر گرانقیمت فرانسوی را میداد، پشت ویتترین
مغازه، که کلی چشم حسرت بار دنبالش بود اما در دستان فروشنده
میماند... روی دست فروشنده باد میکرد!

شاخه گل مریمی میخرم تا خود خانه زیر بینی ام نگه میدارم.. همه اش مال
خودم بود!

کلید را در انگشت اشاره میچرخانم و حالم خوش بود...

قدم کند میشود، حرکت کلید میایستد و قلبم وظیفه اصلی اش را از یاد
میبرد..

ایستاده بودی انطرف خیابان، دستت در جیب، سراپا سیاه پوشیده ای.. صورت شیو کرده و موهای براق را که زده بودی بالا... از لبخندت نمیگویم... مثل عطر مریم مال خودم است... همه اش!

یاد نوازشت و یا ب*و*سه هایت همگی جان میگیرد که ما قول داده بودیم فراموش کنیم که ما خیلی قولهای احمقانه بهم میدادیم.

وسط کوچه بهم میرسیم لب ت را تر میکنی و انگار خدا از ابتدا تورا با لبخند خلق کرده که یک لحظه از حافظه لبانت پاک نمیشود...

-سلام

نفسم را فوت میکنم حالا دیگر بوی مریم ان ته مها مانده و همه سینه ام پر شده بود از جگوار تلخ و تندش.

-سلام!

دستی دور لیش میکشد و به ماشینش اشاره میکند:

-حرف بزنیم؟

بزنیم، اصلا تا ته دنیا حرف بزنیم!

کنارش جا میگیرم، چند لحظه به روبه رو خیره میشود و بعد برمیگردد سمتم و زمزمه میکند:

- همه چیز تموم شد... میخوای باهم شروع کنیم؟

شاخه گل را روی داشبورد میگذارم، نفس عمیقی میکشم و میگویم:

-نگو میخوای شروع کنیم... بگو بیا شروع کنیم!

لبخند کجی میزند و من میگویم:

-ولی قبلش بیا به قوانینی رو برای خودمون مشخص کنیم!

سر تکان میدهد و آرام لب میزند:

-چقدر عوض شدی... عاقل شدی!

لبم را تر میکنم و یکی یکی انگشتم را جمع میکنم:

-گذشتمو بربز دور، همونطوري که من اينکارو کردم.

هيچ وقت بخاطر چيزي که بودم بهم سرکوفت نزن.

بهم اعتماد کن.

انگشت ميانبي ام را جمع ميکنم:

-هروقت خواستم برم نذار..مهم نيست براي چي اما تو نذار!

امير هيچ وقت بهم عادت نکن..تحميلم نکن..اونجوري زندگيمون زهر مار

ميشه..فقط دو سم داشته باش!

و هرروز بهم بگو که داري..

ماشين ساکت ميشود...خيلى ساکت! و تو اب دهانت را قورت ميدهي و آرام

ميگويي:

-من هرلحظه ميگم که دارم...دوست!

میخندم و تو جدیتر میگویی:

- چیزی ازت نمیخوام فقط... به من قناعت کن! و همه چیزو بهم بگو قبل از اینکه منقضی بشه.

لبم را میگرم و او که برمیگردد سمتم بهم نگاه میکنیم طولانی و پر حرف و بعد لب میزنی:

- تو خیلی عوض شدی... خیلی!

- همون رایحم...

- نه... گاهی اوقات نمیشناسمت ، اون دیوانگی فقط بعضی مواقع میزنه بیرون.. مثل چند روز پیش!

دلَم از رو سرعت گیر رد می شود اما سرعتش بی شتر می شود.. همان روزی که دیوانگی کردم و رفتم تا تجربه اش کنم:

- قرار بود فراموشش کنیم!

-اولینا هیچ وقت فراموش نمیشن عزیزم..

با تعجب بهش نگاه میکنم و کلماتی تو سرم
میچرخد..غزال..صیغه...نامزد..تخلیه روانی!

-نه اولینا فراموش میشن، لذتبخش ترینها فراموش نمیشن!

منی که صابر و همه چیزش را از یاد برده بودم اما خاطره هم اغوشی ما لحظه
لحظه اش ثبت شده بود! تو آخرین من بودی...آخرین زیبای من!

-رایحه باید از اول همو بشناسیم! چهارسال چیز کمی نیست...

پیاده میشوم و او هم..روبه روی هم میایستیم و من لبخند میزنم:

-من رایحهم...رایحه بشارت! یکبار ازدواج کردم و گذشته زیبایي ندارم اما الان
همه چیز فرق کرده...

لبخند میزند و دیوونه زیر لبش..اخم میکنم:

-نمیخواین خودتونو معرفی کنید جدا؟

با تاسف و خنده سر تکان میدهد و دست را ستش را فرو میکند جیب پشت شلوارش:

- منم امیرعلیم، یکبار یکی رو تا مرز بدبختی بردم که با شما یر به یر بشم! مطلقم و حالا فکر میکنم شما خیلی زیباید.. میشه باهم بیشتر آشنا بشیم؟

- زیبایی کافی نیست.

- خانوم من عاشق شما... این کافیه؟

و ما یکروز را هم معطل نمیکنیم، نصف روز باهم آشنا میشویم، فردایش عقد میکنیم، پس فردایش زندگی و همه فرداهایش را کنار هم به خواب میرویم.

و من خسیسی که فویبای از دست دادن دارد، تو را مثل طلا زیر بالشتم پنهان میکنم! تو را مثل موی سرکشم زیر روسری، مثل تسییحت دور گردنم.

تو را پنهان میکنم تا اشکار دوستت داشته باشم!

صدای نفست میامد درست زیر گوشم و اغوشت که شده بود ارامبخشم! من
خوشبخت بودم که چشم در صورت غرق خواب تو باز میکردم.. خوشبختم که
روزم را با تو شروع میکنم!

میخواستم قانون جدیدی وضع کنم اما وقتی سرم را برگرداندم و دیدم تو با
ارامش چشمانت را بست و خوابی فهمیدم این زندگی که قانون نمیخواهد.. فقط
کافیست آن کسی که باید، باشد!

قانون چهل و نهم:

قانون هارا دور بریز، بی چهارچوب عاشقش باش.. فقط عاشق باش.. عاشق
باش... عاشق...

فاطمه حیدری

۲۱/۹/۱۳۹۵

۱۱:۱۴